

تصویر ابو عبدالرحمن الکردي



آفتاب سیه لاله پچ

منتدی اقرا الثقافی

[www.iqra-ahlamontada.com](http://www.iqra-ahlamontada.com)

## بهترین داستان های کوتاه

گزیده . ترجمه و با مقدمه

احمد گلشیری



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

پۆدابهزانانی چۆرهما کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)



[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)

للکتاب ( کوردی ، عربی ، فارسی )

آنتون پاولوویچ پفوف  
بهترین داستان‌های کوتاه

---

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴. Chekhov, Anton Pavlovich

بهترین داستان‌های کوتاه / آنتون پاولوویچ چخوف؛

گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۵۸۴ ص.

ISBN: 978-964-351-100-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

ص.ع. به انگلیسی: Anton Pavlovich Chekhov

the best short stories.

۱. داستان‌های کوتاه خارجی - قرن ۱۹. ۲. چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴،

Anton Pavlovich Chekhov - نقد و تفسیر. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - ،

گردآورنده و مترجم. ب. عنوان.

۱۳۸۶ ب ۳۱ چ ۱۳۸۶ ۸۹۱/۷۳۳ PG۳۴۰.۳/۱۱۲

۱۳۸۶ - ۳۸۲۱۸ م

کتابخانه ملی ایران

---



*Anton Pavlovich Chekhov*

# آنتون پاولوویچ چخوف

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقلمه

احمد گلشیری



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

ANTON PAVLOVICH CHEKHOV  
THE BEST SHORT STORIES

SELECTED, TRANSLATED , WITH AN INTRODUCTION  
BY AHMAD GOLSHIRI  
FIRST PRINTING, 2007  
TEHRAN, IRAN

چاپ اول: ۱۳۸۲  
چاپ دوم: ۱۳۸۳  
چاپ سوم: ۱۳۸۴  
چاپ چهارم: ۱۳۸۵  
چاپ پنجم: ۱۳۸۶  
چاپ ششم: ۱۳۸۸  
چاپ هفتم: ۱۳۹۰  
چاپ هشتم: ۱۳۹۲  
چاپ نهم: ۱۳۹۴

مؤسسه انتشارات نگاه

## آنتون پاولوویچ چخوف

بهترین داستان‌های کوتاه

گزیده، ترجمه و با مقدمه احمد گلشیری

چاپ نهم: ۱۳۹۴

حروف نگاران: مریم مجنون، شهلا مومبینی

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: طیف نگار

شمارگان: ۱۵۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۱۰۰-۵

حق چاپ محفوظ است.

\* \* \*

دفتر مرکزی: انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه پنجم

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com      info@emesharamegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

ترجمه‌ای برای  
**کامران فانی**





## فهرست:

۱۱	مقدمه مترجم
۵۳	هزار رنگ (۱۸۸۴)
۵۹	صدف (۱۸۸۵)
۶۷	سالشمار زنده (۱۸۸۵)
۷۳	شکارچی (۱۸۸۵)
۸۱	سوگواری (۱۸۸۶)
۹۱	مجلس یادبود (۱۸۸۶)
۱۰۱	آنیوتا (۱۸۸۶)
۱۰۹	آگافیا (۱۸۸۶)
۱۲۵	گریشا (۱۸۸۶)
۱۳۱	شوخی کوچک (۱۸۸۶)
۱۳۹	آشنای دست و دل باز (۱۸۸۶)
۱۴۵	خواننده گروه همسرایان (۱۸۸۶)
۱۵۵	رؤیاها (۱۸۸۶)

۱۶۹	وانکا (۱۸۸۶)
۱۷۷	در خانه (۱۸۸۷)
۱۹۳	دشمن‌ها (۱۸۸۷)
۲۱۳	وسوسه (۱۸۸۷)
۲۲۳	خواب‌آلود (۱۸۸۸)
۲۳۳	ملخ (۱۸۹۲)
۲۷۱	تبعیدی (۱۸۹۲)
۲۸۷	ویولُن روتچیلد (۱۸۹۴)
۳۰۳	دبیر ادبیات (۹۴-۱۸۸۹)
۳۳۹	همسر (۱۸۹۵)
۳۴۹	داستان نقاش (۱۸۹۶)
۳۷۵	پچنگ‌ها (۱۸۹۷)
۳۹۱	سفر با گاری (۱۸۹۷)
۴۰۵	مردی لای جلد (۱۸۹۸)
۴۲۷	انگورفرنگی (۱۸۹۸)
۴۴۵	دربارهٔ عشق (۱۸۹۸)
۴۶۱	عیادت بیمار (۱۸۹۸)
۴۷۹	عزیزم (۱۸۹۹)
۴۹۹	خانم با سگ کوچک (۱۸۹۹)
۵۲۵	دلزده (۱۹۰۲)
۵۴۹	نامزد (۱۹۰۳)

## مقدمه مترجم

۱

چهرهٔ چخوف چه چهره‌ای است؟ یا به سخن درست‌تر، چخوف کیست؟ آیا او «روحي آرام و رنجیده» است؛ یا «ناظري دانا با لبخندی مشتاق بر لب و قلبی دردمند در سینه»؛ یا آدمی «بدبین و بی‌اعتنا که به پوچی زندگی اعتقادی راسخ دارد»؛ یا هنرمندی است «آکنده از نوعی یأس فلسفی که در هاله‌ای از کیفیتی جذاب پوشیده شده»؟

از نظر ظاهر، چخوف مرد میان‌سالی است که چهره‌ای موقر دارد با خطوطی حاکی از خستگی که عمیقاً بر چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگش حک شده؛ چشمان متهم‌کنندهٔ او در پس عینکی پَنسی کمابیش پنهان است؛ ریشی کم‌پشت دارد و لب‌هایش به گونه‌ای دردآلود بر هم فشرده شده است.

این چهرهٔ محققِ پا به سن گذاشته یا دکترِ خانوادگیِ کمابیش اخمویی که نوزادان بسیاری به دنیا آورده، متکی بر تصویری است که نقاش

کماییش گمنامی، به نام جوزف براتس، در ۱۸۹۸، هنگامی که چخوف دچار بیماری سل بوده از او کشیده است. چخوف در آن حال که به انتظار تمام شدن تصویر نشسته بوده بی‌قرار بوده و کم‌ترین اعتمادی به استعداد نقاش نداشته و پس از اتمام تصویر گفته بوده که کراوات و خطوط کلی چهره شاید دقیق باشد اما تصویر روی هم‌رفته ارتباطی با من ندارد. و پنج سال بعد، که تصویر از دیوار سالن تئاتر منری مسکو آویخته شد، به همسرش نوشت که هر کاری از دستش بر بیاید انجام می‌دهد تا تابلو از آن سالن برداشته شود و به جایش عکسی از او بیاویزند. «هر تصویر به‌جز آن تصویر مشمئزکننده» و افزوده بود: «چیزی در آن تصویر می‌بینم که از من نیست و چیزی از وجود من در آن حذف شده است.» و با گذشت زمان بر خشم او نسبت به آن تصویر افزوده شد و از آن با عنوان «آن تصویر فجیع» یاد می‌کرد.

چخوف حق داشته تصویر را نپسندد زیرا که تصویر حالتی رسمی و آکادمی‌وار داشت در حالی که او از غروری کاملاً معمولی برخوردار بود. چخوف در دوران جوانی و میان‌سالی جذابیتی یگانه داشت. ولادیمیر کورولنکو، که چخوف را در سال ۱۸۸۷ دیده بود، از خطوط زیبای چهره او یاد می‌کند که جذابیت دوران جوانی خود را حفظ کرده، تالو چشمانش حالتی متفکرانه به آن می‌بخشیده و مجموعه اسباب چهره‌اش از نشاط زندگی آکنده بوده است. چخوف هیچ‌گاه قرار و آرام نداشت و پیوسته شوخی می‌کرد. حتی در سال‌های آخر عمر، که مسلول بود و ناراحتی چشم پیدا کرده بود، همچنان به شوخی‌های خود ادامه می‌داد و تا سال‌ها پس از مرگش، دوستان او از قهقهه‌های زیبای خنده‌اش یاد می‌کردند.

تصور کنیم که او در حدود ۱۸۸۹، که کماییش سی سال داشته، بیش‌تر داستان‌هایش را نوشته و در اوج شهرت بوده، پا به اتاقی می‌گذارد. در این

سن و سال جایزه پوشکین را از طرف آکادمی سلطنتی علوم روسیه دریافت کرده و به عضویت انجمن دوستداران ادبیات روسیه انتخاب شده است. او دیگر می‌دانسته که نویسنده بزرگی است و در ادب روسیه جایگاهی یافته است. او پیراهن ابریشمی پوشیده، کراواتی از رشته‌های رنگی بسته و کتی به رنگ گوزن به تن دارد که رنگ گلگون چهره‌اش را تعدیل می‌کند. قدش به صد و هشتاد سانتی‌متر می‌رسد اما شانه‌های باریکش او را بلندتر نشان می‌دهد. ریش کم‌پشت خوشایندی دارد و با آن حالت آرام مردانه و حرکات عصبی و سریع و ظرافت ظاهری نظر هر کسی را به خود جلب می‌کند. موهای خرمایی پرپشتش را از جلو پیشانی بلندش به عقب شانه کرده. ابروان پرپشت خرمایی دارد و چشمانش که آن‌ها نیز به رنگ خرمایی است، برحسب این‌که چخوف در چه حالت روحی است، تیره‌تر یا روشن‌تر به نظر می‌رسند. عنیبی یکی از چشمانش اندکی روشن‌تر از دیگری است و حالت کسی را به او بخشیده که گاهی دچار پریشان‌حواسی می‌شود، در حالی که سراپا هوشیار است. پلک چشمانش اندکی سنگین است و گاهی به شیوه‌ای اشرافی اندکی فروافتاده و علت آن این است که شب‌ها کار می‌کند و کم می‌خوابد. تقریباً همیشه لب‌خند به لب دارد، یا قهقهه‌های زیبایش فضا را پر می‌کند. تنها دست‌هایش اسباب دردسر اویند، دست‌هایی درشت، خشک و گرم که او نمی‌داند با آن‌ها چه کند. چخوف با آن زیبایی خارق‌العاده، اندام باریک و ظرافت گیرا از تسلط خود بر دیگران آگاه است و چون آهن‌ربا آن‌ها را به سوی خود جلب می‌کند. این غول جوان و زیبا ذره‌ای تکبر در وجودش نبود. او استعداد‌های خود را سرسری می‌گرفت. یک‌بار به کورولنکو می‌گوید: «می‌دونی من چطور داستان‌ها می‌نویسم؟ ببین!» آن وقت روی میز را خوب نگاه می‌کند تا این‌که توجهش به یک زیرسیگاری جلب می‌شود و می‌گوید:

«آهان، داستان این جاست. فردا برات یه داستان می‌آرم که اسم شو زیرسیگاری می‌ذارم.» کورولنکو دچار این احساس عجیب می‌شود که تصاویر مبهمی دور و اطراف زیرسیگاری را گرفته‌اند و موقعیت‌ها و رویدادها خودشان دارند شکل می‌گیرند و، در آن حال، شوخ‌طبعی چخوف با ظواهر پوچ و طنزآمیز وجود زیرسیگاری در حال بازی است. هنگامی که دمتری گریگورویچ، نخستین نویسنده روسیه که جنبه‌های سیاه زندگی دهقان روسی را تصویر کرد، از داستان «شکارچی» چخوف تعریف می‌کند و کمال کلاسیک‌گونه آن را می‌ستاید، چخوف متعجب می‌شود و در پاسخ او می‌نویسد که داستان را برای سرگرمی و در یک حمام نوشته و بیش از این توجهی به آن نداشته است. چخوف در هر شرایطی می‌نوشت اما ظاهراً در کنار دوستان بهتر از هر جایی دیگر می‌نوشت.

به دوستانش توجه زیادی نشان می‌داد و هر چیزی را برای آن‌ها می‌خواست. برای سرگرم کردن آن‌ها علاقه پرشوری از خود نشان می‌داد و شاهانه از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. پزشکِ سختگیر و متهم‌کنندهٔ تابلو جوزف براتس تبدیل به هنرپیشه، به لوده، به دلقک می‌شد و، برای سرگرمی خود و دوستش، همراه او پا به هتلی می‌گذاشت، وانمود می‌کرد که نوکر ارباب است و با او به هتل آمده است و آن وقت با صدای بلند شرارت‌های «اربابش» را افشا می‌کرد تا این‌که تمام آدم‌های هتل به قهقهه خنده می‌افتادند. چخوف عاشق دلقک‌بازی بود، عاشق آن بود که لباس مبدل بپوشد. ردای بخارا به دوش می‌انداخت، سربند به سر می‌بست و خودش را به شکل امیری در می‌آورد که از یکی از سرزمین‌های مشرق‌زمین به دیار فرنگ آمده است. در سفر با قطار نیز دست از خوشمزگی برنمی‌داشت. اگر با مادرش سفر می‌کرد، وانمود می‌کرد که

او کُنْتِیس است و خودش نوکر بی مقدار است و در خدمت او قرار دارد و مواظب مسافران بود تا یک وقت نسبت به کُنْتِیس حاج و واج بی احترامی نکنند و مسافران با وجد و شگفتی دور و اطرافش حلقه می زدند. چخوف خود از هر چیزی به وجد می آمد. مسحور شکل ابرها، رنگ آسمان و بافت مزارع می شد. دنیای پیرامونش را سرشار از شگفتی می دید و ناخودآگاه و مشتاقانه از دیدن آن ها شادمان می شد.

چخوف حتی در سال های آخر عمر نیز کم ترین شباهتی با تابلو جوزف براتس نداشت. هیچ کس با دیدن آن تابلو حدس نمی زد با تصویر مردی روبه روست که همیشه می خندد و شاد و بی خیال است، به قدرت های خود اطمینان دارد و مهربان، آرام، بخشنده و بسیار انسان است. آنچه او را از آدم های پیرامونش متمایز می کرد همان چیزی بود که در تصویر وجود نداشت و تصویر فاقد آن بود: یعنی شعله اشتیاق به زندگی در چشم ها؛ اشتباهی سیری ناپذیر نسبت به تجربه؛ و نشاطی بی پایان در دل که همه جا با خود داشت. مردها در حضورش خود را دو چندان احساس می کردند و زن ها پیوسته شیفته اش می شدند. در وجودش ذره ای تعصب نبود و تنها یک آرزو داشت و آن این بود که مردم در کمال آزادی زندگی کنند.

چخوف در سی سالگی سرتاسر اروپا را زیر پا گذاشته بود، از هنگ کنگ، سنگاپور و سیلان دیدن کرده بود و نیمی از شهرهای اروپا را دیده بود. از زبان یکی از آدم های داستان هایش می گوید: «دوست دارم در زندگی کوتاهم همه چیزهایی را که در دسترس انسان است در بر بگیرم، در آغوش خود بگیرم. دوست دارم حرف بزئم، مطالعه کنم، در کارخانه بزرگی چکش به دست بگیرم و کار کنم، نگهبانی بدهم، شخم بزئم، منظره تماشا کنم، به تماشای مزارع بروم، به تماشای اقیانوس و هر جا که تخلیم



میدان پیدا کند...» جای دیگری نوشته است: «می‌خواهم به اسپانیا بروم، به آفریقا بروم، اشتیاق زیادی به زندگی دارم.» یکی از آرزوهایش آن بود که کاروانی از دوستانش را برای دیدن سراسر دنیا بسیج کند اما چون این کار ناممکن بود، همیشه آن‌ها را دعوت می‌کرد که پیش او بیایند، به‌طوری که خانه‌های گوناگون او حال سیرک‌ها را پیدا می‌کرد با مهمان‌هایی که موظف بودند نقش‌های کمدی خود را ایفا کنند. به بلیین، نویسنده نمایشنامه‌های شاد و کمدی، نوشت: «ببین، کاری را که می‌نویسم انجام بده، زن بگیر و با ایل و تبارت بلند شو بیا این‌جا یکی دو هفته‌ای بمان. می‌دانم که برایت خیلی خوب است و وقتی هم برمی‌گردد یک احمق به تمام معنا شده‌ای.» گریگورویچ، که مدتی را با او گذرانده بود، بعدها از اتفاق‌های عجیبی یاد می‌کرد که برایش پیش آمده بود، با شگفتی دست‌هایش را بالا آورده بود و گفته بود: «اگه بدونین تو خونه چخوف چه می‌گذشت! ریخت و پاشی بود که کسی به چشم ندیده، آقا، ریخت و پاشی بود!»

آنچه در خانه چخوف گذشته بود نمایش خوش‌خلقی و دسیسه‌چینی‌های خوشمزه‌ای بود که آدم‌ها به دیدنش از خنده روده‌بر می‌شدند. چیز شگفت‌انگیز آن بود که آدمی با آن همه دوست و روابط دوستانه و رفت و آمدهای تمام‌نشدنی می‌توانسته این همه داستان بنویسد. چخوف هیچ‌گاه نمی‌توانست دوستانش را در مضیقه ببیند و بی‌پروا به آن‌ها پول می‌رساند. در مهمانی‌های مشهور او کسانی که شرکت داشتند، شاعرها، رمان‌نویس‌ها، موسیقیدان‌ها، مقامات دولتی، کشیش‌ها، کارکنان سیرک و نیز کسانی بودند که با این‌ها به آسانی در یک گروه قرار نمی‌گرفتند، یعنی اسب‌دزدها، محکومان سابق، پیاونوک‌کن‌ها، روسپی‌ها و افرادی که در طول سفرهای چخوف با او آشنا شده بودند. آنچه در آدم‌ها می‌پسندید اشتیاق به زیستن و تجربه

کردن بود که معتقد بود از لحظه تولد حق هر انسان است. بیزاری او از فقر زبانه‌ها همه بود، می‌گفت فقر سرزندگی را در انسان می‌خشکاند. به حکومت علاقه‌ای نداشت، به افراد انقلابی نیز که در اندیشه سرنگونی بودند بی‌اعتقاد بود و سیاست را چیز پلیدی می‌دانست.

چنانچه مراحل زندگی چخوف را به سه دوره تقسیم کنیم و به رویدادهای هر دوره دقت کنیم در می‌یابیم که میان تصویر چخوف انسان و چخوف نویسنده تفاوت عمده‌ای به چشم نمی‌خورد. در دوره نخست، که تا سال ۱۸۸۸ به طول می‌انجامد، چخوف با موفقیت آنچه را می‌خواهد می‌نویسد؛ از این سال به بعد رشته‌ای رویداد که بیش‌تر حال ضربه‌های خردکننده را دارند - همچون مرگ برادرش، نیکلای؛ حمله‌هایی که از جانب منتقدان جامعه‌گرا و «متعهد» بر او اعمال می‌شود؛ سفر تخریبی او (تخریب نسبت به جان خود) در طول سیری برای رسیدن به جزیره ساخالین؛ و روابط عاشقانه عجیبش با لایکا میریاف - همه رویدادهای تراژدی‌گونه و احتمالی را پایه‌ریزی می‌کنند که بازتاب آن‌ها را در قالب رویدادها و آدم‌های عمده آثارش می‌بینیم. سال ۱۸۹۳ تا زمان نوشتن مرغ دریایی در ۱۸۹۴، دوره سوم زندگی اوست که تغییر جهتی در آن به وجود می‌آید و در عین حال دوره تجربی در نثر داستان‌ها و نمایشنامه‌های او نیز هست. می‌توان گفت که شگرد روایت در آخرین داستان‌های او، در واقع، بازتاب پذیرش سرنوشت و استفاده دقیق از تکتک لحظه‌های باقی‌مانده از عمر کوتاه اوست.

در سراسر آثار چخوف با همه تنوع آدم‌ها و رویدادها، تیپ‌های مشخص و جای‌های معینی به چشم می‌خورد. مشخص‌ترین آدم - چه آدمی که در داستان حضور دارد و چه آدمی که به تفسیر می‌پردازد - پزشکی درونگرا و منزوی است که چخوف از تصویر مألوف خرد و

بینشِ شکاکِ قرن نوزدهم برگرفته و او را یا به قالب شخصی در می آورد که در منازعه میانِ قدرتمندان و ضعیفان نقش میانجی را بر عهده دارد یا به صورت تجسم تلاش انسانی ارائه می کند که در پی یافتن معنایی در جهان هستی است. آدم دیگری که کم تر در داستان ها حضور پیدا می کند اما، به هر حال، گهگاه با او روبه رو می شویم، معلم مدرسه است که نشانگر نیروی فاسد مؤسسه های پوسیده ای است که نقشی تعیین کننده در زندگی آدم ها دارند.

کشمکش های ساده میان آدم های خوب و بد در آثار چخوف به ندرت دیده می شود. نگرش چخوف نسبت به امور و مسائل پیرامونش بیش تر جنبه هنری دارد تا اخلاقی. برای او یک آدم پیچیده، در حال تغییر و انعطاف پذیر، آشکارا، جذابیتی بیش از آدمی خشک، تغییرناپذیر و یکدنده دارد که کارها و گفته های ثابتی را پیوسته تکرار می کند.

در مراحل از زندگی چخوف نگرش منفی او نسبت به زن و حتی زن ستیزی او کاملاً مشهود است. اما رفته رفته به تساهل و تسامح او افزوده می شود و، به خصوص از دهه ۱۸۹۰، چخوف هیپنوتیسم تولستوی را از سر می تکاند و از او که زن در نظرش چیزی جز مانعی در راه رسیدن مرد به رستگاری نیست فاصله بسیار می گیرد.

مکان آثار چخوف ظاهراً چیزی جز محیط زندگی او نیست و همان مکان هایی است که چخوف به خوبی با آن ها آشنا بود. با این همه، در پس تنوع جاهایی همچون مسکو، شهرستان ها، ییلاق ها و خانه های روستایی و اربابی تنها یک هدف نهفته است و آن این است که نشان داده شود تقریباً تمامی آدم های آثار او در جعبه های در بسته زندگی می کنند، جعبه هایی که فرار از آن ها آسان نیست. آدم ها با یکدیگر برخورد می کنند و به کشمکش می پردازند نه بدین دلیل که می خواهند به مسائل مرگ و زندگی

بپردازند بلکه از آن رو که گریز از یکدیگر برای شان امکانپذیر نیست. در حالی که *داستایفسکی* و *تولستوی* تصویری دوزخ گونه از اروپای غربی ارائه دادند، چخوف پس از سفر به اروپا، آن گونه که در نامه هایش خطاب به برادران، دوستان و دیگران آمده، علاقه عمیق خود را به مسائل سطحی فرهنگ اروپایی، همچون آداب دانی، آداب غذا خوردن، تساهل و تسامح، تجربه گرایی، احترام به دانش، مدرن بودن در تمام مسائل زندگی، رعایت قوانین و جز این ها نشان می دهد؛ و در عین حال، در همین نامه ها، پس از سفر به آسیا، وحشت خود را از زندگی انسان آسیایی آشکارا مطرح می کند، از فقدان توالد در معابر عمومی گرفته تا نظام اداری آمرانه و وحشی گون، اطاعت کورکورانه و مقاومت در برابر پیشرفت. آنتون چخوف، دست کم در واژگان خود، همچون *تورگنیف*، هواخواه فرهنگ غربی بود.

همچنان که سال های زندگی چخوف به پایان آن نزدیک می شد به این نتیجه می رسید که عشق روشن ترین و زیباترین رابطه انسانی است و، بر خلاف نظر *داستایفسکی* و *تولستوی*، ضرورتی نمی دید که به مسائلی کشیده شود که عشق افلاطونی بر آن ها حکومت می کند. در بسیاری از داستان های اواخر زندگی او و نیز در نمایشنامه ها، عشق در نظر او عملی تهورآمیز و شجاعانه است و ابزاری است که به یاری آن انسان چخوفی از انزوای خود پا بیرون می گذارد؛ چرا که کلمات را در ایجاد ارتباط بی حاصل می بیند. چخوف، بر اساس گرایش های تازه روانشناسی، که بسیار بدان علاقه مند بود، حیوان درون انسان را، بدون احساس اشمئزاز و تنها با اندکی دشواری، پذیرفت. این موضوع یکی از دلایل نوگرا بودن اوست و نیز دلیلی بر کششی است که فردیت او هنوز هم در ما ایجاد می کند. او به روشنی اعتقاد داشت که زندگی انسان در جامعه ای مرده و

عاری از شور و شوق نابه‌هنجار است. درک او از انسان آن بود که برای زیستن هیچ الگوی فرشته‌گونی وجود ندارد. اشاره‌های بی‌شمار چخوف و آدم‌های آثار او به فراموشی آجلی که به زودی آن‌ها را در خود فرو خواهد برد، زندگی آرمانی او را در زمان حال و هر چه بیش‌تر بهره بردن از حال، فارغ از عادت‌های گذشته و ترس‌های آینده، هر چه روشن‌تر ارائه می‌دهد.



چخوف در شانزدهم ژانویه ۱۸۶۰، یک‌سالگی پیش از اعلام آزادی سیرما، دهقان‌های وابسته به زمین در روسیه، به دنیا آمد. او فرزند مردی بود که برده به دنیا آمده بود و چنانچه پدر بزرگش دست به تلاش نمی‌زد و آزادی خود را در ازای ۳۵۰۰ روبل نمی‌خرید، چخوف خود برده به دنیا آمده بود. پدر چخوف مردی سختگیر و بسیار مذهبی بود، در کشیدن شمایل و نواختن ویولن استعدادی درخور داشت و در بندر کوچک تاگانروگ روسیه با خواربارفروشی گذران می‌کرد. پدر در خانه خشن، انعطاف‌ناپذیر و عبوس بود. مادرش، که دختر تاجر پارچه بود، زنی آرام، زیبا و نسبت به شش فرزند خود، پنج پسر و یک دختر، بسیار مهربان بود. او لباس بچه‌ها را خود می‌دوخت و برای‌شان از روزگاری داستان تعریف می‌کرد که همراه پدرش، سوار بر کالسکه، همه جای روسیه را زیر پا می‌گذاشت. او علاقه زیادی به مردم و مناظر روستا داشت. چخوف از مادر ظرافت و جذابیت را به ارث برده بود و از پدر استعداد هنری و توانایی انجام کارهای سخت و نوعی سرسختی را که به او این قدرت را می‌بخشید تا هر نوع مانعی را از سر راه بردارد. پیشانی و چشم‌های پدر

و دهان و چانه مادرش را داشت. می گفتند در راه رفتن و صحبت کردن حال پدر بزرگش را داشت که مباشر یکی از مستغلات پهناور شد و خود را از بردگی رها نید.

دوران کودکی او با حضور در مغازه و کلیسا می گذشت. بیرون مغازه نوشته شده بود: «چای، قهوه، صابون، سوسیس و محصولات مستعمراتی دیگر». «محصولات مستعمراتی» اشاره به اجناسی مثل حلوا و مویز بود که از ترکیه وارد می شد؛ اما، در واقع، مغازه تنها چیزی که نمی فروخت دام زنده بود. در تابستان ها اجناس آکنده از مگس می شد و در زمستان ها فضای مغازه تاریک و ترسناک بود. چخوف در همین مغازه کثیف و تاریک با آن بوی گیج کننده ماهی، فلفل ها و گوشت های دودی به نخ کشیده و آویزان از سقف، گونی های آرد و حبوبات که به دیوار تکیه داشت و مدال های مذهبی که در پرتو شمع می درخشید و زایران خریدارش بودند، با مردان و زنانی از هر طبقه آشنا شد. آن ها را می دید که در صفی بی پایان پا به مغازه می گذارند و بیرون می روند، همان گونه که بعدها شاهد رفت و آمد آن ها در داستان هایش بود. چخوف در همین مغازه بود که به چهره و بوی آدم ها دقت کرد؛ با طرز لباس پوشیدن آن ها آشنا شد و شاهد دعواها، چانه زنی ها و مستی تک تک آن ها بود و از همان آغاز کودکی شیوه دفاعی بچه های حساس را فرا گرفت و برای تسلط بر مشتری ها هر جا فرصت پیش می آمد به تقلید کارهای آن ها دست می زد.

در تاگانروگ محله ای بود که به مهاجرنشین های یونانی اختصاص داشت و به دلیلی چخوف را در کودکی به مدرسه یونانی ها گذاشتند و او در آن جا لاتین و یونانی آموخت و توانست یونانی صحبت کند؛ اما چخوف دلبستگی های دیگری داشت و چندان دل به درس نمی داد و حتی

صحبت‌هایی که دربارهٔ رفتن او به دانشگاه آتن پیش آمده بود به جایی نرسید. در همین سال‌هاست که استعداد تقلیدِ حالات و بازیگری در او خود را نشان می‌دهد و رشد می‌یابد. روزی خودش را به لباس گداها درمی‌آورد، از چندین خیابان تاگاتروگ می‌گذرد و وارد خانهٔ عمو میتروفانش می‌شود، عمویش او را به جا نمی‌آورد و سه کوپک کف دستش می‌گذارد. این موفقیت او را خرسند می‌کند و از آن پس به‌طور جدی به فکر بازیگری و ایفای نقش دلقک در سیرک‌های سیار می‌افتد، حتی طرح چند نمایش را می‌ریزد و همراه برادرها و خواهرش در یک انباری به اجرای آن‌ها می‌پردازد. او خود در این نمایش نقش کشیش، یا یک مقام اداری متکبر یا استادی ریشو را برعهده می‌گیرد که مشغول سخنرانی خنده‌آور و غیرقابل درکی است. او از ریش و سبیل قلابی خوشش می‌آمد و در سیزده‌سالگی در تئاتر شهر به دیدن نمایش هنر زیبا، نوشتهٔ آفباخ، رفت و شیفتهٔ صحنهٔ تئاتر شد. در عین حال، در همین سال‌هاست که استعداد داستان‌نویسی در او پا می‌گیرد. داستان‌هایی که در دوازده‌سالگی نوشته نشان می‌دهد که چه اندازه از سادگی و ظرافتِ سبکی که بعدها، در دوران پختگی بدان دست می‌یابد، مایه دارد. بسیاری از داستان‌ها و قطعه‌هایی را که در دوران نوجوانی نوشت بعدها بازنویسی کرد و در مجموعهٔ آثار خود گنجانده، «جراحی» که یکی از مشهورترین داستان‌های اولیهٔ او شناخته شده، نسخهٔ بازنویس شدهٔ نمایشی کم‌دی است که چخوف در ده سالگی نوشته و نقش دندانپزشکِ آن را خود به عهده داشته است. دندانپزشک، در این نمایش، دندان عظیمی را که از چوب‌پنبه ساخته شده بود با گازآنبری از لثهٔ برادرش بیرون می‌کشد. در داستان دیگری چخوف، در نقش راوی، از آنچه در یک گورستان دیده یاد می‌کند و پیاپی شوخی می‌کند و می‌خندد اما ناگهان صحنه‌ای پیش چشمش رخ نشان

می‌دهد و خنده‌ها به‌طور مرموزی تغییر پیدا می‌کند و در خلال کف‌زدن‌های رعدآسا محو می‌شود؛ اما پیش از پایان داستان باز قهقهه‌ها از سر گرفته می‌شود. گفته‌اند خندهٔ کم‌دین‌های بزرگ برخاسته از تراژدی است و چخوف خود از زمرهٔ همین کم‌دین‌هاست.

در سال‌های تحصیلِ چخوف در دبیرستان، خط آهنی در شهرک همسایهٔ تاگانروگ کشیده شد. پدر چخوف که سال‌ها بود کسب و کارش از رونق افتاده بود به یک‌باره دچار ورشکستگی شد و ناگزیر زادگاه خود را ترک کرد و به اتفاق خانواده راهی مکو شد. چخوف تک و تنها در تاگانروگ ماند تا دوران دبیرستان را به پایان برساند. تنهایی و بی‌پولی او را به جانب تدریس کشاند. خانواده برای ادامهٔ حیات نیاز به یاری‌های او داشت و او تصمیم گرفت پس‌انداز خود را برای آن‌ها به مکو بفرستد. چخوف همراه پول نامه‌هایی نیز آکنده از شوخی و لطیفه می‌نوشت تا آن‌ها روحیهٔ خود را از دست ندهند. چیزی نگذشت که با شکار سِهره‌های طلایی و فروش آن‌ها پول بیش‌تری به دست آورد. چخوف، که حالا نان‌آور خانواده هم بود، به فکر در آوردن پول از راهی مطمئن‌تر افتاد و ارسال قطعه‌های فکاهی را به هفته‌نامه‌ها آغاز کرد. به این ترتیب دوران نویسندگی آنتون چخوف، مدت‌ها پیش از آن‌که دبیرستان را به پایان برساند و در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مکو پذیرفته شود، آغاز شده بود. چخوف پس از پایان دوران دبیرستان رهسپار مکو شد. اعضای خانواده سراسر تابستان دربارهٔ او فکر کرده بودند و حرف زده بودند و او در لحظه‌ای که هیچ‌کدام فکرش را نمی‌کردند وارد شد. میخائیل، برادر کوچک، روی پلهٔ درگاه نشسته بود که ناگهان کسی با صدایی رسا نامش را بر زبان آورد، «میخائیل پاولوویچ!» جوانی بلندقد پا از پلهٔ کالسکه پایین گذاشت و میخائیل دوان‌دوان رفت تا مادرش را خبر کند. یوگنیا خودش را به



در رساند؛ جوانی بلندقد، زیبا و مصمم جلو رویش ایستاده بود، یوگنیا احساس غرور کرد و با خود گفت که چقدر تغییر کرده و او را در آغوش گرفت. در عین حال آنتون به پیرامون خود نگریست، آنچه می‌دید از آنچه در نامه‌ها خوانده بود نگران‌کننده‌تر بود؛ همه جای زیرزمینی که در وسط آن ایستاده بود و محل زندگی و خواب پدر، مادر، خواهر و برادرانش بود، مرطوب بود. اتاق تاریک و کوچک نیز بود و از پنجره‌های بخارگرفته‌اش، که رو به خیابان قرار داشت، فقط می‌شد پای رهگذران را دید. اندکی بعد سر و صدا و دعوای همسایه‌ها، که تمامی هم نداشت، گوش‌هایش را آزرده و وقتی پی برد که اتاق در محلهٔ روسپی‌خانهٔ سکو واقع شده بر نگرانی‌اش افزوده شد. الکساندر و نیکلا، دو برادر بزرگش، در زندگی شبانهٔ سکو با لیکورِ ارزان‌قیمت و کباب‌های پر زرق و برقش غرق بودند. بنابراین، چخوف در آغاز ورود به سکو پی برد که گرفتاری‌هایش اندک نیست.

اولین کار چخوف در سکو نامنویسی در دانشکدهٔ پزشکی بود. پنج سال تا گرفتن دکترای پزشکی راه درازی بود اما آنتون در راه فکرهایش را کرده بود. بنابراین کاری در یکی از مغازه‌های عمده‌فروشی دست و پا کرد و قدم در راه گذاشت، زمستان دشواری در پیش رویش بود.

آنتون از تاگانروگ چمدانی انباشته از کاغذ نیز با خود آورده بود. در این چمدان یادداشت‌های خود را پیرامون قطعه‌های فکاهی، که به نظرش می‌رسید، نگهداری می‌کرد و گاه و بیگاه به آن سر می‌زد و خود را با کاغذها سرگرم می‌کرد. هفته‌ای یکبار نیز، بعد از ظهرها، خود را به شتاب به دکهٔ روزنامه‌فروشی می‌رساند و یک شماره *سجناک*، هفته‌نامهٔ فکاهی که در سن پترزبورگ به چاپ می‌رسید، می‌خرد. در آن سرمای طاقت‌فرسای سکو با دست‌های سرمازده مجله را عجولانه ورق می‌زد تا به صفحهٔ صندوق پستی، که سردبیر در آن نظر خود را دربارهٔ نوشته‌های

خوانندگان می‌آورد، برسند.

سرانجام در شماره سیزدهم ژانویه ۱۸۸۰ مجله سنجاک چنین آمده بود، «آقای آ. ج. قطعه شما را چاپ می‌کنیم. به امید چاپ قطعه‌های بیشتر شما.» و به این ترتیب چاپ نوشته‌های چخوف از مرزهای مسکو فراتر رفت و به نشریه‌های سن پترزبورگ، پایتخت آن روز روسیه، نیز کشیده شد. در فاصله سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶، چخوف صدها لطیفه، آگهی‌های تجارتي کاذب، قطعه‌های طنزآمیز، داستان‌های بسیار کوتاه کمدی و جز این‌ها، برای هفته‌نامه‌های بازاری مسکو و سن پترزبورگ نوشت. در این دوران، چخوف آثار با ارزش‌تر خود را با نام آنتوشا چخوتنه، که یکی از دبیران تانگنروگ به او داده بود، امضا می‌کرد و داستان و مطالب کم‌اهمیت‌تر را با نام‌هایی همچون کله‌پوک، مرد بدون طحال، برادر برادرم، مرد تندخو، شاعر ملال‌آور، دکتر بدون بیمار، اولیس، سار و جز این‌ها امضا می‌کرد. تاکنون نزدیک به سی امضای مستعار او شناخته شده و احتمالاً چیزی در حدود همین تعداد امضای مستعار دیگر وجود دارد که باید به کشف آن‌ها پرداخت. به هر حال، بیشتر آثار او در این دوران، که تحت نام‌های مستعار گوناگون به چاپ رسیده‌اند، در لابه‌لای مطالب نشریه‌های مهجور مفقود شده‌اند و قابل دسترسی نیستند.

نوشته‌های اولیه چخوف معمولاً کم‌تر مبین تجربه‌ها، احساسات و عقاید اویند و چخوف در نوشتن آن‌ها بیش‌تر ملاحظات دیگر را در نظر می‌گرفت. چخوف این آثار را در ازای سطری پنج‌کوپک به هفته‌نامه‌های مسکو می‌فروخت و از این رو ناگزیر بود کار خود را با شرایط روز انطباق دهد. ایجاز، بی‌محتوایی و آبکی و بازاری بودن از ویژگی‌های آثار او در این دورانند. چخوف ایجاز را به خاطر سردبیر، بی‌محتوایی را به خاطر اعمال سانسور، و آبکی و بازاری بودن را برای رعایت سلیقه خیل

خوانندگان در آثار خود می‌گنجاند؛ زیرا که جایی برای کسب تجربه، ابراز عقاید و رعایت سلیقه وجود نداشت. روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها، که چخوف مطالب خود را در آن‌ها به چاپ می‌رساند، در واقع، مدرسه‌های نویسندگی منضبطی بودند که بسیاری از نویسندگان را با انحراف از آنچه می‌خواستند بنویسند به آدم‌های بی‌هویت تبدیل می‌کردند.

چخوف ناگزیر خود را با شرایط روز وفق داد و بنابراین سبب غیرسیاسی بودن آثار او کاملاً مشهود است. هنگامی که نویسنده‌ای در ازای هر سطر پنج کوبک پول دریافت می‌دارد، طبیعی است که عدم انتشار مطالبش را نتواند تاب بیاورد. سانسور تزاری در مسکو شدیدتر از پترزبورگ و برای نشریات همگانی شدیدتر از نشریات روشنفکری بود. مطالب هفته‌نامه‌های مسکو پیش از پخش می‌بایست از زیر ذره‌بین سانسور بگذرد و بنابراین ویرایش سرسری مطالب از جانب سردبیر با دستور عدم انتشار مجله یا حتی توقیف آن ملازم بود.

با این همه، نظام سانسور انعطاف‌ناپذیر نبود. پژوهش‌خواهی و اعتراض معمولاً مورد پذیرش قرار می‌گرفت و نویسنده همیشه این فرصت را داشت تا متن سانسور شده را رونویسی کند، عنوان تازه‌ای برای آن در نظر بگیرد و برای مجله دیگری ارسال دارد. به خوبی می‌توان دریافت که سرسری گرفتن عنوان آثار چخوف شاید به دلیل همین آثار سانسور شده‌ای باشد که نام مجدد گرفته است. به هر حال، انحطاط زمینه‌های ادبی و سیاسی نشریات دهه ۱۸۸۰ حکایت از سانسور شدید این دوره دارد. مجله هفتگی معروف پترزبورگ، به نام ساعت شماطه‌دار که در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مجله سیاسی طنزآمیز پر قدرت، بسیار خواندنی و پرتیراژ بود و مباحث زنده بسیاری در آن مطرح می‌شد، پس از ترور الکساندر دوم، تزار روسیه، به مجله‌ای ملال‌آور و بی‌ارزش تبدیل شد.

موضع غیرسیاسی چخوف در آثارش اغلب محکوم شناخته شده است. نکتهٔ عجیب آن است که چخوف، که در آن دورانِ سرکوب و تاریکِ پس از ترور الکساندر دوم در ۱۸۸۱ دانشجوی دانشگاه مسکو بود و قطعاً از دار زدن، به زندان افتادن و تبعید دانشجویان همکلاسش آگاه بوده، به هیچ نهضتی نپیوسته و شب‌های بی‌خوابی نداشته است. می‌توان گفت که چخوف احتمالاً وظیفهٔ خود را در قبال شبِ تاریکِ دورانِش چیز دیگری می‌دانسته و یا این‌که نسبت به هر حزب و هر حرکت تندروانه مشکوک بوده است. او در یکی از داستان‌های طنزآمیزش به نام «صحبت کردن یا صحبت نکردن»، که عنوان فرعی آن «داستان پریان» است، بدبینی عمیقِ خود را در این مورد نشان داده است. داستان ماجرای دو دوستی است که در قطار نشسته‌اند و عازم سفرند. یکی از آن‌ها در رابطه‌اش با زن‌ها آدم موفقی است و دیگری موفق نیست. مسافر اول به مسافر دوم می‌گوید راز موفقیت من در این است که حرف می‌زنم. مسافر دوم اندرِ مسافر اول را به کار می‌بندد و با غریبه‌ای که در کنارش نشسته است شروع به صحبت می‌کند. پس از این گفت‌وگوست که مسافر دوم دو سالی ناپدید می‌شود. مسافر دوم، در واقع، با پلیسی صحبت کرده که لباس معمولی به تن داشته است. ادارهٔ سانسور که تاب تحمل انتقاد از پلیس امنیتی را نداشت، «داستان پریان» را غیرقابل انتشار اعلام کرد. از این پس بود که چخوف نوشتن چنین داستان‌هایی را برای همیشه کنار گذاشت.

در طول سال‌های اولیهٔ اقامت در مسکو، بی‌اعتناییِ سردبیران مجله‌ها و روزنامه‌ها نگرانی‌های مالی او را تشدید می‌کردند. چخوف می‌گفت که بیش‌تر آن‌ها را از «پشت سر» می‌شناخته؛ زیرا که وقتی می‌خواست و وارد دفترشان بشود روی‌شان را بر نمی‌گرداندند او را نگاه کنند، بلکه صرفاً غرغریکنان به دربان می‌گفته‌اند: «اجازه نده بیاد تو!» و وقتی هم موفق

می‌شده پا به دفتر بگذارد، می‌گفتند: «اسم اینو می‌ذاری مقاله، این‌که از نوک گنجشک کوچک تره! ما این جور مزخرفاتو چاپ نمی‌کنیم.» مبلغی هم که می‌پرداختند حقیرانه بود و معمولاً از سطری پنج‌شش‌کوپک تجاوز نمی‌کرد. گاهی همین مبلغ را هم نمی‌پرداختند و چخوف می‌بایست بارها به دفتر نشریه می‌رفت و می‌آمد تا سه روبلِ ناچیز کف دستش می‌گذاشتند یا می‌گفتند: «با یه بلیت تئاتر چطوری؟ نمایش خوبی‌یه.» این نوع دیدارهای بی‌پایان از دفتر نشریه چیزی جز وقت تلف کردن نبود. چخوف نوشته است: «پول گرفتن از نوشتن دشوارتر بود.» و او به‌راستی بسیار سریع و آسان می‌نوشت. یاد گرفته بود در هر موقعیتی بنویسد، سر و صدا و رفت و آمد به هیچ‌وجه او را از نوشتن باز نمی‌داشت.

کیفیت تلاش‌های ابتداییِ چخوف را معیارهای مجله‌های فکاهی روسیه آن روزگار تعیین می‌کرد. تعداد این مجله‌ها بسیار زیاد بود و هر کدام هم فروش خوبی داشت؛ یکی از آن مجله‌ها را ورق می‌زیم و داستان کوتاه چخوف را در آن می‌خوانیم:

ظهر است، همه‌جا یخ بسته. نور خورشید بر هر ذره برف‌ها می‌درخشد. در آسمان از ابر و باد خبری نیست. زوجی روی صندلی پارک نشسته‌اند.

مرد زمزمه‌کنان می‌گوید: «دوست دارم!»

چال‌های گلگونی روی گونه‌های زن بازی می‌کند.

مرد ادامه می‌دهد: «دوست دارم. بار اولی که چشمم به افتاد پی بردم که برای چه چیزی زندگی می‌کنم. هدف زندگی‌مو پیدا کرده بودم. من به دنبال یکی از این دو چیز هستم، یا زندگی با تو یا مرگ. عزیزم، ماربا ایوانف!... دوست دارم... اگه به من جواب رد بدی

من می‌میرم. بگو آره یا نه.»  
زن سرش را بالا می‌آورد، می‌خواهد بگوید، بله. دهنش را باز  
می‌کند اما جیغ می‌کشد: «وای!»  
روی یقه سفید مرد دو سومک دیده می‌شوند که سر به دنبال  
یکدیگر گذاشته‌اند.  
زن می‌گوید: «چه وحشتناک!»

در شماره دیگری از همان مجله، داستان «داستان ناخوشایند» را  
می‌خوانیم که در آن زن جوانی با انواع حيله‌ها سعی می‌کند مردی را  
ترغیب کند تا به او پیشنهاد ازدواج بدهد. مرد نقاش است و او هم فکری در  
سر دارد اما بزدل است و خطاب به زن می‌گوید که مسئله مهمی را  
می‌خواهد با او در میان بگذارد:

«تو درست همون زنی هستی که من خواهانش هستم. مرده‌شوی تمام  
زن‌های دیگر را ببرد، إلنا تیموفینا! عزیزم بیا و... چیز... چیز... چیز  
من بشو...»

زن فرمانبردارانه سر روی شانه مرد می‌گذارد و اشک خوشبختی در  
چشم‌هایش حلقه می‌زند.  
مرد می‌گوید: «عزیزم، مدل من می‌شی؟»

این دو داستان نمونه خام نوع ادبی خاصی بود که به نام داستانک خوانده  
می‌شد. داستانک‌ها هرچند اکنون آن گیرایی دوران جوانیِ چخوف را  
ندارد اما ایجاز را، که یکی از ویژگی‌های عمده آثار چخوف به شمار  
می‌رود، به او آموختند.

چخوف رفته رفته جای خود را در هفته نامه های کمدی باز می کرد. در یکی از روزهای اوایل زمستان ۱۸۸۲، چخوف در یکی از خیابان های مسکو قدم می زد که شنید کسی نام او را صدا می زند و بی درنگ سورتمه ای کنار پایش نگه داشت. مردِ موقرِ سیگار برگ به لبی از سورتمه پیاده شد و خود را نیکلای لیکین معرفی کرد و گفت که صاحب امتیاز و سردبیر مجله هفتگی فکاهی تکه پاره است. تکه پاره در سن پترزبورگ منتشر می شد و سردبیر آن مخصوصاً برای شکار چخوف به مسکو آمده بود. چخوف و لیکین در میخانه ای قرار همکاری گذاشتند. لیکین به چخوف پیشنهاد کرد که نوشته هایش را در ازای سطری هشت کوپک در هفته نامه خود چاپ می کند. در نوامبر ۱۸۸۲ نخستین مطلب چخوف در تکه پاره به چاپ رسید و از این پس بود که آنتون چخوف درآمد اندک اما مرتبی پیدا کرد. چخوف از دورانی که در تاکاروگ دانش آموز دبیرستان بود با هفته نامه مشهور تکه پاره آشنا بود و از مطالعه قطعه های کمدی نیکلای لیکین لذت برده بود. شکایت عمده چخوف از کار با لیکین آن بود که قواعد او را در نوشتن داستان دست و پاگیر می دانست. لیکین به او گفته بود که داستان باید هرچه کوتاه تر و هرچه کمدی تر باشد و از صد سطر تجاوز نکند. با این همه، کار در این مجله بود که بر کیفیت آثار چخوف افزود و ایجاز در نوشتن را به خوبی به او آموخت. داستانک یا داستان کوچک از همین قواعد لیکین و مجله تکه پاره شکل گرفت و در مجله های فکاهی دیگر رواج پیدا کرد. نیکلای لیکین پیوسته و با حسادت دست پرورده خود را زیر نظر داشت و در هر جا، بجز مجله خود، نام آنتون چخوف را می دید برآشفته می شد. چخوف به او می گفت: «من ناگزیرم برای مجله های دیگر هم مطلب بفرستم چون مطالبی را که من در یک شب خوب زمستان می نویسم برای یک ماه مجله تکه پاره کافی است در حالی که من ماهانه به

۱۵۰ تا ۱۸۰ روبل نیاز دارم.» به هر حال، تکه پاره هفته نامه کم‌دی مشهور پایتخت بود و چخوف بهترین آثارش را با نام آتوشا چخوته در آن به چاپ می‌رساند.

مهم‌ترین دستاورد چخوف از کار با مجله تکه پاره این بود که آموخت صحنه‌ها را به صورت نمودین خلاصه کند و سکوت آبستن در اثر بگنجاند و این هر دو از شرایط لازم کار برای مجله‌های فکاهی شمرده می‌شد که بعدها به پختگی کامل رسید و نیز آموخت که، با آوردن برش‌های کوتاه، تأثیر اولیه را بر جا گذارد و از اطناب و لفاظی بپرهیزد.

شاید جالب‌ترین ویژگی داستان‌های کوچک یا داستانک‌ها عنصر طنز و انتقاد اجتماعی آن‌هاست که می‌توان گفت آثار اولیه چخوف از آن‌ها عاری است. درست است که چخوف در آثار اولیه خود به خودخواهی، وحشیگری و بی‌کفایتی طبقه مرفه روسیه حمله می‌کند اما انتقاد اجتماعی که در آن‌ها دیده می‌شود بیش‌تر اکتسابی و ظاهراً برگرفته از آثار تورگنیف و گوگول است و حاصل مشاهدات مستقیم چخوف از زندگی مردم روسیه نیست. در حالی که آثاری که او در مجله تکه پاره به چاپ می‌رساند متفاوت است و از طنزی کاملاً نو، مستقیم و کوبنده برخوردار است. تکه پاره مجله‌ای بود که به‌خصوص برای این نوع طنز مناسب بود؛ زیرا اعمال سانسور در سن پترزبورگ ملایم‌تر از مکو بود و لیکن خود تا آن‌جا که می‌توانست در مرز طوفان حرکت می‌کرد.

طبقه کارمند روسیه، در گذشته، یکی از هدف‌های عمده طنز طنزپردازان روسیه بوده است. کارمندان روسی با آن سلسله مراتب چهارده‌گانه و با آن عنوان‌های پرطمطراق و دهان‌پرکن جا داشت که به سخره گرفته شود. مطابق آثار طنزپردازان روسیه، بوروکراسی حاکم بر آن کشور چیزی جز ترویج فساد، بی‌لیاقتی و مقام‌پرستی نبود.



نمایشنامه بازرس کل، نوشته گوگول، مشهورترین اثر از این سلسله آثار طنزآمیز است. البته این بوروکراسی ابزار اداره کشور در زمان تزار بود و نویسنده‌ای که به آن می‌تاخت در معرض خطر قرار می‌گرفت. حتی حمله‌های گوگول کارمندان شهرستانی و کم‌اهمیت را در معرض آماج طنز خود قرار می‌داد و اجرای نمایش بازرس کل تنها از طریق پا در میانی تزار امکانپذیر شد. چخوف و ناشران آثار او نیز ناگزیر بودند با احتیاط گام بردارند و، با این همه، در برخی مواقع موفق می‌شدند به حمله‌های جانانه‌ای دست بزنند. به هر حال، شیوه چخوف در این زمینه بیش‌تر بر سنت آثار گوگول متکی است و همان رشوه‌خواری، بی‌کفایتی و فساد حاکم بر بوروکراسی را به باد طنز می‌گیرد و مقام‌پرستی و خودخواهی مقامات بالا و تملق و چاپلوسی افراد زیردست را مورد تمسخر قرار می‌دهد، با این همه، تفاوت عمده چخوف با گوگول و سنت او در این است که چخوف به نگرش فاسدکننده و ویرانگری حمله می‌کند که بوروکراسی دوران تزار در جامعه ترویج می‌داد.

الکساندر سوم، تزار روسیه، مجموعه ویژگی‌های پلیس امنیتی روسیه را یکجا داشت و هرچند چخوف علاقه‌مند بود که اعتراض خود را در برابر این ویژگی‌ها نشان دهد اما حملاتش در این جا و در قیاس با حمله به مقامات اداری با احتیاط بیش‌تری توأم بود. پلیس همیشه در تخیل همگانی برخی جوامع به عنوان عنصری مضحک شناخته شده است؛ اما دست انداختن پلیس در ملأ عام، در روسیه دهه ۱۸۸۰، کاری معقول نبود. با این همه، چخوف در دو داستان معروف خود، مزار رنگ و سرجوخه پریشیف، که در همین سال‌ها نوشته، به تمسخر پلیس پرداخته است.

در داستان مزار رنگ سگی پای مردی را گاز می‌گیرد و پلیسی در صحنه حاضر می‌شود تا به تحقیق بپردازد. آن وقت به صدای بلند

می‌گوید: «نذارین در بره!... این روزها گاز گرفتن قدغنه! من آدم‌هایی رو که بخوان سگ‌شونو تو کوچه و خیابون ول کنن ادب می‌کنم.» وقتی می‌شنود که سگ به یک ژنرال محلی تعلق دارد بی‌درنگ نظرش تغییر می‌کند و می‌گوید: «این حیوونی جون گاز گرفتن نداره، خیلی کوچولو.» سپس روشن می‌شود که سگ از آن ژنرال نیست و پلیس باز رنگ عوض می‌کند و باز که پلیس متوجه می‌شود سگ به برادر ژنرال تعلق دارد تغییر چهره می‌دهد، در واقع، چیزی که برایش اهمیت ندارد حقیقت ماجراست.

سرجوخه پریشییف شاید مشهورترین داستان کمدی است که چخوف نوشته است. سرجوخه که حالا بازنشسته شده و تنها علاقه‌اش آن است که هرچه را می‌بیند قدغن اعلام کند، در جایگاه متهمان در دادگاه ایستاده است. سرجوخه متهم است که آرامش مردم را بر هم زده است. روستاییان زادگاهش همه از او شکایت دارند. در کارهای‌شان دخالت می‌کند، گوش بچه‌ها را می‌کشد و یک‌تنه نقش «کمیتۀ حراست» را ایفا می‌کند. دو سه روز پیش به درِ کلبه‌های مردم رفته و دستور داده که کسی آواز نخواند و چراغ روشن نکند. پریشییف در دفاع از خود می‌گوید: «هیچ قانونی وجود نداره که گفته باشه مردم حق دارن آواز بخونن.» و به این ترتیب حرف روستاییان را، بی‌آن‌که بخواهد، تأیید می‌کند. سپس ادعا می‌کند که با کارهایش قصد خدمت به مردم را دارد؛ چون به این ترتیب انضباط بر زندگی مردم حاکم می‌شود و با تأکید می‌گوید: «آخه، یه نفر باید باشه که نذاره مردم هر کاری دل‌شون می‌خواد انجام بدن. کجای قانون نوشته که به مردم باید آزادی داد؟» پس از پایان دادرسی، به خاطر ایجاد مزاحمت برای مردم به زندان محکوم می‌شود اما همچنان معتقد است که کار خلافی نکرده و همان‌طور که از جایگاه متهمان پایین می‌آید، به عادت همیشه، بر سر مردم داد می‌کشد و می‌گوید: «برین کنار ببینم!»

نیکلای لیکین به اطلاع چخوف رساند که انتشار داستانش قدغن اعلام شده است. ویراستاران آثار چخوف که در بایگانی سانسور به دنبال علت توقیف داستان گشته‌اند به این جمله در زیر داستان «سرجوخه پریشییف» برخورده‌اند: انتشار این داستان به سبب اغراق در نشان دادن زیان‌های شدتِ عملِ پلیس به مردم ممنوع است. نکته جالب در مورد این ماجرا آن است که چخوف که معمولاً قواعد سانسور را با نوعی جبرگرایی خشمگینانه می‌پذیرفته از قبول سانسور این داستان به خصوص سر باز می‌زند و آن را برای نشریه دیگری می‌فرستد. به هر حال، بسیاری از منتقدان مخصوصاً بر عنصر طنز در داستان‌های اولیه چخوف انگشت گذاشته‌اند و معتقدند که آنتوشا چخوت در میان طنزپردازان روسیه از جایی والا برخوردار است.

چخوف در دسامبر ۱۸۸۵ به دعوت نیکلای لیکین، سردبیر هفته‌نامه تکه‌پاره، راهی سن پترزبورگ شد و بی‌درنگ به دفتر مجله رفت و سپس سری به دفتر مجله پترزبورگ زد و در آن‌جا، به گفته خودش، مثل شاه ایران از او پذیرایی کردند. مجله پترزبورگ به تازگی داستان‌های اندوه، سوگواری و شکارچی چخوف را چاپ کرده بود. چاپ این آثار در این مجله که نشریه جدی و معروف پایتخت روسیه بود برای جوانی که صرفاً با آثار کم‌دی خود شهرت به هم زده بود دستاورد بزرگی بود. این داستان‌ها توجه کسانی را در پترزبورگ جلب کردند که حتی حاضر نبودند مجله تکه‌پاره را دست بگیرند و ورق بزنند.

در این سفر چخوف با دو نفر دیگر نیز دیدار کرد؛ یکی از این دو دمتری گریگورویچ، نویسنده روسی، و دیگری آلکسی سوورین، صاحب‌امتیاز و سردبیر روزنامه پرتیراژ دوران نو بود. گریگورویچ و سوورین از چخوف خواستند که استعدادش را با نوشتن قطعه‌های کوچک به بیراهه نکشاند و به «آثار ادبی جدی» بپردازد. آلکسی سوورین مردی زیرک و باهوش بود و در

دیدار کوتاه خود با آنتون چخوف به استعدادهای نهفته چخوف پی برد و او را به روزنامه خود دعوت کرد و حتی یک ضمیمه هفتگی ادبی، مخصوص چخوف، انتشار داد. این رویداد زمینه دوستی چخوف و سورین را فراهم آورد. نامه‌هایی که چخوف به او نوشته از زیباترین و جالب‌ترین بخش نامه‌نگاری چخوف به شمار می‌رود.

این سفر درهای شهرت را به روی چخوف گشود و، در عین حال، از نگرانی‌های مالی او کاست؛ سورین به او گفته بود که دستمزدش سطری دوازده‌کوپک خواهد بود، یعنی دو برابر آنچه مجله‌های دیگر به او می‌پرداختند.

چخوف هنوز آرامش و تعادل خود را از سفر به پترزبورگ باز نیافته بود که نامه‌ای از گریگورویچ به دستش رسید. این نامه نامنتظر بود و چخوف را دچار هیجان کرد. دمتری گریگورویچ، که کم‌تر کسی در خارج روسیه او را می‌شناسد، یکی از شخصیت‌های برجسته ادب روسیه به شمار می‌رود. او در زمانی که نامه را به چخوف نوشته بود چیز قابل توجهی منتشر نکرده بود اما یکی از پیشروان «مکتب طبیعی» دهه ۱۸۴۰ شناخته می‌شد و، سال‌ها پیش، همراه با داستایفسکی، تورگنیف و چند تن از نویسندگان دیگر داستان‌هایی منتشر کرده بود که با عنوان داستان‌های «انسان‌دوستانه» شهرت پیدا کرده بودند و بنابراین از پایه‌گذاران نهضتی به شمار می‌آمد که سبب گسترش رمان رئالیستی روسیه شده بود. هنگامی که چخوف چشمش به امضای دمتری گریگورویچ در پای نامه افتاد باور نمی‌کرد که درست می‌بیند و به این فکر فرو رفت که دست به چه کاری زده که سزاوار چنین پاداشی است. تاریخ نامه مارس ۱۸۸۶ بود. گریگورویچ نوشته بود که ابتدا یکی از آثار چخوف را با امضای آنتوشا چخوته خوانده و از آن پس هر چه را با این نام دیده ناخوانده نگذاشته است:

اگر جرئت داشته باشم در کار تو داوری کنم باید بگویم که تو بی‌تردید از استعداد نویسندگی برخوردار و استعداد چیزی است که نویسنده را از خیل آدم‌های قلم به دست متمایز می‌کند. ویژگی آثار تو نیز تحلیل درونی، توصیف‌های استادانه و شیوه‌ای است که در آن‌ها با آوردن چند کلمه تصویر کاملی از ابری در غروب آفتاب به دست می‌دهی. من اطمینان دارم که تو از این توانایی برخوردار و آثاری هنری و متعالی ارائه دهی.

و سپس به او اندرز می‌دهد:

چیزی که تو نیاز داری احترام به استعدادی است که از آن برخوردار و کمیاب است. از عجولانه نوشتن پرهیز کن. من نمی‌دانم که از چه راهی گذران می‌کنی، اگر منابع مالیات محدود است، گرسنگی بکش، همان‌طور که ما در دوران خودمان گرسنگی می‌کشیدیم. کار باید پرورده شود، صیقل پیدا کند نه این‌که در یک نشست نوشته شود. باید در لحظه‌های شاد هماهنگی درونی نوشت.

چخوف از زمره کسانی نبود که در نوشتن نامه درنگ می‌کنند و در پاسخ گریگورویچ نوشت:

نامه شما، خیرخواه مهربان و بسیار محبوب، همچون صاعقه بر من فرود آمد. کمابیش اشک ریختم و به هیجان آمدم. و اکنون احساس می‌کنم که تأثیری ژرف بر روحم به جا گذاشته... اگر از استعدادی

برخوردارم که باید به آن احترام بگذارم اذعان می‌کنم که تاکنون  
برایش احترامی قائل نبوده‌ام... آخر من پزشک هم هستم و تا خرخره  
در کار پزشکی غرقم... و این همه را برای آن می‌نویسم تا گناهم را در  
چشم شما ناچیز جلوه دهم. با این همه، می‌پذیرم که نگاه من به اثر  
ادبی تاکنون سبکسرانه، حاکی از بی‌دقتی و سهل‌انگارانه بوده است.  
به یاد ندارم که نوشتن داستانی برایم بیش از بیست و چهار ساعت  
طول کشیده باشد. من داستان «شکارچی» را، که شما از آن تعریف  
کرده‌اید، در یک حمام نوشته‌ام. داستان‌های کوتاه را به همان  
شیوه‌ای می‌نویسم که خبرنگارها مثلاً می‌خواهند از یک آتش‌سوزی  
گزارش تهیه کنند. نه به خواننده اعتنا دارم و نه به خودم... سعی  
کرده‌ام در هنگام نوشتن وقتم را بر سر تصویرهایی که برایم عزیز  
است به هدر ندهم و آن‌ها را به دقت پنهان و نگهداری می‌کنم....

آن وقت قول می‌دهد که عجولانه نوشتن را کنار بگذارد، اما نه در آینده‌ای  
نزدیک و بعد:

احتمال بیرون آمدن از ورطه‌ای که در آن فرو افتاده‌ام وجود ندارد.  
من از گرسنگی کشیدن ابایی ندارم، قبلاً نیز این تجربه را داشته‌ام اما  
چیزی که هست من به‌تهایی زندگی نمی‌کنم....

سپس قول می‌دهد که در تابستان، با داشتن فرصتی بیش‌تر، چیزی جدی  
بنویسد و می‌افزاید:

امید من همه به آینده است. من فقط بیست و شش سال دارم. شاید

تا آن وقت دستاوردهایی داشته باشم، هرچند می بینم که زمان به سرعت سپری می شود.

نامه گریگور و وِیچ تأثیری عمیق بر چخوف گذاشت و نظر کلی او را در ارتباط با خود و آینده اش به کلی دگرگون کرد و به خصوص سبب شد که چخوف «آثار سفارشی» را کنار بگذارد و افکار خود را به گونه ای اندیشیده، منضبط و طی نشست های متعدد روی کاغذ بیاورد.



چخوف با وجود موفقیت هایی که در سفر به پترزبورگ به دست آورده بود دلایلی داشت که افق آینده را آن قدرها روشن نبیند. دو سال پیش، در نوامبر ۱۸۸۴، بیست سال پیش از آن که بیماری سل به زندگی او پایان دهد، ریه اش برای اولین بار خونریزی کرد و از آن پس، حمله های بیماری، خود را جدی تر و شدیدتر نشان داد. این علائم شوم هر انسانی را دچار وحشت می کرد اما او با آن موقعیت خاص هر جا پای سلامتی اش به میان می آمد بی اعتنا می ماند و هر گاه افراد خانواده یا دوستان دستمال سفید او را می دیدند که دهان خون آلودش را با آن پاک می کند و دور از چشم آن ها تا می کند و در جیب می گذارد، نگران می شدند. اما او به آن ها اطمینان می داد که چیز مهمی نیست. پیوسته می گفت، «سل نیست، نگران نشوید،» گویی می توانست واقعیت را با انکار تغییر دهد. رفته رفته وضع ریه او نگران کننده تر شد. چخوف به لیکین، می گفت: «باید بروم جنوب، باید بروم ساحل کریمه، اما موقعیت مالی ام اجازه نمی دهد.» و اضافه می کرد، «جرئت نمی کنم خود را دست همکارانم بدهم.» چخوف بیش از ده سال

سعی کرد بیماری‌اش را نادیده بگیرد تا این‌که، در ۱۸۹۷، که دیگر درمان حاصلی نداشت، به‌طور جدی به فکر فرو رفت.

شب‌های زیادی در طول این سال‌ها چشم بر هم نمی‌گذاشت، سرفه‌های عذاب‌آور به او اجازهٔ آسودگی نمی‌داد. در چنین وقت‌هایی به این واقعیت تلخ می‌اندیشید که وقت چندانی ندارد و ناراحتی او با گذشت زمان رو به وخامت می‌گذارد و ناگزیر باید در ارائهٔ آنچه می‌خواهد بگوید شتاب نشان دهد. در همین زمان بود که موقعیت خاص برادرش زنگ خطر را برای او به صدا درآورد؛ در تابستان ۱۸۸۹ نیکلای چخوف از بیماری سل درگذشت. چخوف در آخرین هفته‌های بیماری هرچه در توان داشت انجام داد تا برادر را آرام کند و تسکین بدهد. چخوف علاقهٔ زیادی به او داشت و این مرگ، که نخستین مرگ یکی از اعضای خانواده بود، به‌راستی او را تکان داد. تشییع جنازه که به پایان رسید وضع روحی نگران‌کننده‌ای پیدا کرد؛ لحظه‌ای تصمیم می‌گرفت با خواهرش راهی تفقاز شود و اندکی بعد تغییر عقیده می‌داد و می‌گفت بدش نمی‌آید به تیرول یا بیاریس، پیش آلکسی سورین، برود. آمادهٔ سفر نیز شد اما تغییر عقیده داد و راه یالتا را در پیش گرفت. افسردگی عمیق او را می‌توان در داستان «سرگذشت ملال‌انگیز» دید که در همین زمان در دست نوشتن داشت. داستان که به پایان رسید تصمیم گرفت راه سفر دوری را در پیش بگیرد؛ تصور می‌کرد چنین سفری می‌تواند آرامش را به او بازگرداند و به فکر جزیرهٔ ساخالین افتاد.

ساخالین، که در اقیانوس آرام و دور از ساحل سیبری واقع شده، در دوران چخوف تبعیدگاه جانیان و زندانیان سیاسی روسیه بود. در آن روزگار، که هنوز خط‌آهن سراسری روسیه کشیده نشده بود، بیش از هشتاد روز طول می‌کشید تا کسی، با کشتی و کالسکه، سیبری و مخاطرات



آن و به خصوص جاده‌های متروکش را با آن محکومان فراری که اموال و گلوی مسافران از دست آن‌ها در امان نبود پشت سر بگذارد و خود را به جهنم ساخالین برساند. تعجب‌آور نبود که وقتی همه جا پخش شد که چخوف به زودی عازم ساخالین می‌شود، دوستانش باور نکردند و گفتند این نیز از شوخی‌های چخوف است. به هر حال، تداوم قدم به قدم او برای سفر به زودی روشن کرد که چخوف در کار خود جدی است. به شیچگلف، یکی از دوستانش نوشت: «قصد من از این سفر نسخه‌برداری ادبی نیست، بلکه می‌خواهم شش ماهی طوری زندگی کنم که قبلاً هیچ‌گاه تجربه نکرده‌ام.» چخوف معمولاً این موضوع را رد می‌کرد که امید او همه آن است که سفر او خدمتی به آن جامعهٔ محدود و دردمند باشد. همان‌گونه که داستان‌هایش گواهی می‌دهد، انساندوستی وقتی به دقت نگریسته شود آن قدرها کاری ساده نیست و نباید سرسری گرفته شود؛ هرچند گهگاه او به این انگیزه میدان می‌داد و به یقین این نکته یکی از مهم‌ترین عواملی بود که او را به رفتن ترغیب می‌کرد. به آلکسی سورورین نوشت: «آن‌طور که می‌گویند ما میلیون‌ها انسان را در زندان نگه داشته‌ایم و به‌گونه‌ای وحشیانه و بدون تعقل رها کرده‌ایم تا در زندان‌ها بپوسند. ما برای بیماران خود در کشور کارهایی انجام می‌دهیم، آیا وقت آن نرسیده که برای آدم‌های دربند نیز گام‌هایی برداریم؟»

به هر حال، چخوف پیش از سفر به ساخالین به جمع‌آوری مطالبی پرداخت که پیرامون زندگی در ساخالین نوشته شده بود. او در ماه‌های اواخر سال ۱۸۹۰ منحصراً به همین کار پرداخت و به همین منظور سفری به پترزبورگ کرد و به دنبال اطلاعات بیش‌تر تمامی کتابخانه‌ها را کاوید. وظیفهٔ جمع‌آوری چکیدهٔ مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها را دربارهٔ ساخالین به عهدهٔ خواهرش، ماریا چخوف، و دوستان او گذاشت. در بازگشت چخوف

به مسکو کتاب‌ها و مقالات زیادی از طرف سوورین به نشانی او فرستاده شد. به دوستانش گفت: «در ذهن و دور و اطراف من هرچه می‌بینید دربارهٔ ساخالین است.»

سرانجام چخوف، در اواخر آوریل، سفرش را آغاز کرد. دوستان تا یازسلاو او را بدرقه کردند و هنگام سوار شدن به کشتی یک بطری کنیاک به او هدیه دادند تا در کنار اقیانوس آرام به یاد آن‌ها بنوشد. چخوف در یازدهم ژوئیه، پس از گذشت سه ماه، به ساخالین رسید.

وسیلهٔ ارتباط او با پایتخت و مسکو نامه‌هایی بود که در طول راه می‌فرستاد. در روزنامهٔ دوران نو نیز یادداشت‌های سفر او، با عنوان در سیری به‌طور مسلسل به چاپ می‌رسید. برای جلوگیری از اتلاف وقت، چخوف شب‌ها سفر می‌کرد، پالتو پوست خنزیر خود را به دور خود می‌گرفت، در گوشه کالسکه کز می‌کرد و هنگامی که به شهری همچون تومسک یا ایرکوتسک می‌رسید، لباس‌های کثیفش را از تن بیرون می‌آورد، حمامی می‌کرد و «سر و شکل اروپایی»ها را به خود می‌گرفت. خوشبختانه هوای آزاد و پاک پیرامون سبب شده بود تا از شدت بیماری‌اش کاسته شود و سرفه‌هایش کمتر آزاردهنده باشد. چخوف در طول راه معمولاً خسته بود و کم‌درد و پاهای یخ‌زده اسباب ناراحتی او بودند؛ با این همه، پیوسته در رفتار انسان‌ها، در آن محیط ناآشنا، غرق بود. دیدن محکومان، زنجیرهای آن‌ها و به‌خصوص سر و صدای این زنجیرها و نیز تبعیدی‌ها و زندگی نابه‌سامان آن‌ها او را دچار تشویش می‌کرد.

چخوف در این سفر از زیبایی‌های طبیعت به وجد می‌آمده و در نامه‌هایش از مناظر مسحورکننده‌ای یاد کرده که در طول راه دیده و رودخانه‌ها و جنگل‌ها، به‌ویژه جنگل بی‌مرز تابگا، تحسین او را برانگیخته

است. شادترین بخش سفر او وقت‌هایی بوده که با کشتی از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها می‌گذشته. دریاچهٔ بایکال برای او یکی از مناظر دل‌آویزی بوده که در عمر خود دیده، به‌ویژه رنگ فیروزه‌ای آب آن و نیز صافی آب دریاچه که تا اعماق آن را می‌توانسته ببیند. چخوف به همین دریاچه و مناظر پیرامون آن اشاره کرده و نوشته است: «شعر سیبری از این‌جا آغاز می‌شود». چخوف مناظر کوه‌ها و دامنه‌های آن را نیز همچون ترکیبی از مناظر کوه‌های سوئیس، فنلاند و سرزمین دُنِ روسیه توصیف کرده است و افزوده است که دوازده روزی را، که بر روی رودخانهٔ آمور گذرانده و زیباترین بخش سفر خود می‌داند، هرگز از یاد نمی‌برد. چخوف در همین نوشته‌ها، در عین حال، به دوگانگی طبیعت و زندگی آدم‌ها اشاره کرده، دوگانگی طبیعتِ زیبا و زندگیِ زشتِ آدم‌ها، و ما این دوگانگی را در برخی از بهترین آثار او نیز می‌بینیم. آنچه رضایت خاطر چخوف را، در این نواحی، فراهم آورده فضایی بوده که در آن آدم‌ها با آزادی کامل گفت‌وگو می‌کرده‌اند. هیچ کس ترسی از دیگری نداشته؛ زیرا که برای تبعیدی‌ها تبعیدگاه دیگری نبوده، به‌ویژه کسی نبوده تا گفته‌های محکومان فراری را گزارش دهد. چخوف در نوشته‌هایش این فضای آزاد را با محیطِ توأم با سوءظن و خفقانِ آورِ روسیهٔ اروپا قیاس کرده و در تقابل قرار داده است.

محکومان جزیرهٔ ساخالین، که آب و هوایی نامناسب داشت و آفتاب در آن به‌ندرت دیده می‌شد به دو گروه عمده تقسیم می‌شدند: یک گروه زندانیان قدیمی بودند که، در کارنامهٔ هر کدام، اقدام به فرارهای متعددی ردیف شده بود و غل و زنجیر به پا داشتند؛ گروه دیگر محکومان سابق بودند که دورهٔ محکومیت‌شان سپری شده بود اما ناگزیر بودند در جزیره بمانند و از راه کشاورزی زندگی کنند. ساکنان جزیره همه اسیر نظام

نیمه نظامی - نیمه دیوان سالاری جزیره بودند که به یاری شلاق، غل و زنجیر و گرسنگی نظم را بر جزیره برقرار می کرد. افراد خانواده های این زندانیان، که چخوف به ویژه بدان ها توجه نشان می داد، به روسپیگری اجباری کشانده می شدند. از میان آن ها عده زیادی ازدواج کرده بودند. ازدواج یکی از جالب ترین نهادهای اجتماعی جزیره شناخته شده بود. هر بار که گروهی زن زندانی از راه می رسید، خبر آن در سراسر جزیره پخش می شد و هیاهو و جنب و جوش زیادی جزیره را می آکنید. بسیاری از مرد ها با زد و بند و رشوه نام خود را در فهرست «خواستگاران» می گنجاندند. گروه زن ها در سربازخانه محبوس می شدند تا این که مرد ها با لباس های شاد خود از راه می رسیدند. روند کار همیشه برای هر دو گروه دلهره آور بود. زن ها با سرهای زیر انداخته نشسته بودند و مرد ها سعی می کردند «همسر» دلخواه خود را پیدا کنند. همین که «خواستگار» با «عروس» صحبت می کرد «معامله» پایان یافته بود. ازدواج، در واقع، وسیله ای بود تا آدم ها برای مدتی کوتاه رنج های خود را فراموش کنند.

چخوف چند ماه بیش تر فرصت نداشت و بنابراین کار خود را با دقت و علاقه بسیار آغاز کرد. با تک تک افراد جزیره حرف زد و ده هزار پرسشنامه از پاسخ های آن ها پر کرد. کثافت، فقر، گرسنگی و سیاهکاری از حد انتظار چخوف بیرون بود. مشاهده بچه ها، که تعدادشان اندک نبود، و بدون سرپرست، بدون مدرسه و آموزش هر روز بزرگ تر می شدند یأس آور بود. آن ها حتی نام پدر و مادر خود را نمی دانستند. کلبه ها کثیف و آکنده از حشرات موزی بود و غذا ناسالم و تهوع آور بود. به پرسش های چخوف آزادانه پاسخ می دادند اما در دل می گفتند که چخوف هم مقام اداری دیگری است و آمده است تا محدودیت ها را محدود تر کند. ژنرال

کونونوویچ، فرمانده جزیره، با چخوف در انجام کارهایش همکاری می‌کرد و چخوف می‌توانست با هر کس صحبت کند و هر جا بخواهد برود اما تنها یک محدودیت برای او قائل شده بودند و آن این بود که حق گفت‌وگو با زندانیان سیاسی را نداشت.

پنج سال طول کشید تا چخوف حاصل سفر خود، کتاب جزیره ساخالین، را انتشار داد. در این کتاب پاسخ‌های جنایتکارانِ درنده‌خو و نگهبانانِ سنگدل از صداقت و انسانیتی حیرت‌انگیز آکنده است. چخوف با پرداختن به کشف و ضبط در این چاهِ فاضلابِ روسیه، می‌خواست ریشه‌ها و علل فساد، بی‌عدالتی و خشونت را پی‌جویی کند که بر جامعه روسیه حاکم بود. کتاب ارزشمند جزیره ساخالین، همچون بهترین آثار چخوف در دوران پختگی، یک نکته را به‌عیان نشان می‌دهد و آن وجود نیکی بالقوه در هر فرد انسان و وجود شرارت بالقوه در هر نظامِ برخوردار از سلسله مراتب است.

در تصمیم‌گیریِ چخوف برای سفر به ساخالین عوامل دیگری نیز دخالت داشته است که نارضایتی او از دنیای ادبیِ مکتور پترزبورگ یکی از آن‌هاست، دنیایی که هم برای او گیرایی داشت و هم تنفر و بیزارى او را برمی‌انگیخت.

در دوران چخوف، تمایلات سیاسی در چند دهه بر نقد ادبی روسیه حاکم بود. آثار ادبی در این دوره با توجه به پیام اجتماعی و در خدمتِ آرمانِ توده مردم قرار داشتن مورد ارزیابی قرار می‌گرفت. منتقدان روسی معتقد بودند که در تلاش برای رسیدن به عدالت اجتماعی، نویسنده باید نشان‌دهنده راه و رهبر مردم باشد و آثار او، در عینِ برخوردارى از ارزش اخلاقی، به زندگی وفادار باشد.

از سوی دیگر، چخوف در نامه‌ای به تاریخ دهه ۱۸۸۶ و ویژگی‌های یک

داستان خوب را که، در واقع، اصول کلی داستان نویسی خود اوست: (۱) فقدان لفاظی‌های سیاسی و اجتماعی، (۲) عینیت محض، (۳) توصیف صادقانه آدم‌ها و اشیاء، (۴) ایجاز کامل، (۵) تهور و نوآوری (گریز از الگوهای قالبی)، و (۶) ایجاد ممدردی برشمرده بود.

بدین ترتیب، طبیعی است که منتقدان روزگار چخوف، با توجه به معیارهای او، در آثارش نشانی از تعهد اجتماعی نبینند و اعلام دارند که آثار چخوف در خدمت آرمان توده مردم نیست و بر او بتازند. منتقدان روسی به خصوص در دهه ۱۸۹۰ در ماهنامه‌ها به سرزنش چخوف پرداختند چرا که می‌گفتند چخوف در آثارش نسبت به رنج انسان‌ها و نیز در برابر مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه بی‌اعتناست. در این میان حمله گردانندگان مجله ماهانه اندیشه روسی از همه خصمانه‌تر و گزنده‌تر بود و به‌ویژه سردبیر آن چخوف را به «بی‌وجدانی» متهم کرد. چخوف مدتی این همه را نادیده گرفت اما سرانجام سکوت را شکست و پاسخی کوبنده به منتقدان سطحی‌نگر داد:

... در واقع من نمی‌بایست به تهمت‌ها پاسخ می‌دادم؛ اما از آن‌جا که برای مدتی طولانی و به‌زودی از روسیه می‌روم و شاید هیچ‌گاه باز نگردم، ناگزیر پاسخ می‌دهم... در آثار من حتی یک سطر پیدا نمی‌کنید که برای نوشتن آن احساس شرمساری کنم. اگر شما با واژه «بی‌وجدانی» به این واقعیت تلخ اشاره می‌کنید که من، فردی تحصیل‌کرده و با پشتوانه آثار بسیار، برای کسانی که دوست‌شان داشته‌ام کاری نکرده‌ام و فعالیت‌هایم تأثیری بر شوراهای روستایی، قوانین جدید دادگاه‌ها، آزادی مطبوعات، آزادی به‌طور کلی و جز این‌ها نداشته است؛ در این صورت، گردانندگان مجله اندیشه روسی

باید مرا همکار خود بدانند نه این که متهم کنند؛ زیرا آن‌ها نیز در زمینه‌هایی که برشمردم، تاکنون، کاری بیش از من انجام نداده‌اند و این جرم ما نیست.

بدین ترتیب، چخوف با سفر به ساخلین به اثبات رساند که او، برخلاف نظر مخالفان، خود را در کاستن از رنج انسان‌ها متعهد می‌دانست. سفر به جهنم ساخلین، در عین حال، نگرش چخوف را نسبت به بسیاری مسائل تغییر داد. از جمله می‌توان به عکس‌العمل چخوف به عقاید تولستوی اشاره کرد. چخوف اصولاً از همان ابتدای آشنایی با تولستوی شیفته او بود و آثارش را تحسین می‌کرد. او تولستوی را اَبَر مرد می‌دانست و می‌گفت تولستوی هیچ‌گاه پیر نمی‌شود؛ اما پس از سفر به ساخلین به سوورین نوشت:

... شما چقدر در اشتباه بودید که به من اندرز می‌دادید از سفر به ساخلین خودداری کنم... چنانچه در خانه مانده بودم چقدر ناآگاه بودم. پیش از سفر، انتشار سونات کروتز [اثر تولستوی] را حادثه‌ای در ادب روسیه می‌دانستم، اما اکنون برایم مضحک و فاقد ارزش است.

تولستوی در سونات کروتز ازدواج، موسیقی و رابطه جنسی را توطئه‌ای می‌داند که رفته‌رفته زندگی قهرمان داستان را مسموم می‌کند، او را از هدف‌های متعالی باز می‌دارد، نیکی نهفته درون او را از هم می‌پاشد و سرانجام او را به جنایت می‌کشاند.

به هر حال، در همین دوران است که تأثیر خواب‌آور نوشته‌ها و شخصیت تولستوی، که شش سالی چخوف را به خود مشغول داشته بود، رفته‌رفته رنگ می‌بازد و چخوف تعالیم او را «جهل فریبنده» می‌خواند. در

۱۸۹۷، که چخوف در بخش شماره ۶ کلینیک مسکو بستری بود و تولستوی به عیادت او آمد، چخوف صریحاً به این «جهل فریبنده» اشاره کرد. تولستوی و چخوف در این کلینیک مشاجره سختی با هم داشتند، حتی ریه چخوف مسلول در این ماجرا دچار خونریزی شد، اما، به هر صورت، چخوف از اعتقادات خود نیز سخن گفت، به خوشبختی اشاره کرد و گفت که خوشبختی در آن است که لحظه‌ها را دریابیم، مطابق خواسته‌های خود زندگی کنیم، و بگذاریم تا فردیت هر انسان، پیش از آن‌که پژمرده شود، رشد کند و ببالد.

در عین حال، چخوف در این دوران، یعنی در اواخر دهه ۱۸۹۰، باگورکی نیز رابطه نزدیکی برقرار کرد. چخوف برای گورکی احترام زیادی قائل بود. در سال ۱۹۰۳ چخوف و گورکی در ماجرای درگیر شدند که هیجان زیادی در روسیه برانگیخت. در جشن صدمین سال تولد پوشکین، آکادمی علوم روسیه بخشی از فعالیت‌های خود را به ادبیات و علوم اجتماعی اختصاص داد و از میان نویسندگان روسی عده‌ای را به عنوان اعضای افتخاری برگزید. چخوف، تولستوی و کورولنکو از زمره کسانی بودند که در سال ۱۹۰۰ انتخاب شدند. عکس‌العمل چخوف به خبر این ماجرا با همان طنزی همراه بود که او همیشه نسبت به افتخارات دولتی از خود نشان می‌داد. این ماجرا تنها سبب خشنودی آشپز پیر او شد که در یک مهمانی با غرور اما کمابیش با ناآگاهی اعلام کرد که، «آنتون پاولوویچ ما ژنرال شده!» در ۱۹۰۲ اعضای آکادمی روسیه ماکسیم گورکی را نیز به عنوان عضو افتخاری برگزید. این کار البته از سوی آکادمی جسارت‌آمیز تلقی شد؛ زیرا حکومت روسیه با سوءظن گورکی را زیر نظر داشت. و در دسر وقتی شروع شد که نسخه‌ای از اسامی اعضای جدید آکادمی به حضور نیکلای دوم، تزار روسیه، برده شد، تزار وحشت کرد و در حاشیه فهرست اسامی، با اشاره



به نام گورکی، نوشت، «زیاده‌روی شده» و به این ترتیب ناخشنودی خود را ابراز کرد و همین اشاره سبب شد که عضویت ماکسیم گورکی پس گرفته شود. حکومت تزاری در اطلاعیه‌ای، به نام آکادمی، این موضوع را اعلام کرد، بی آن‌که، در واقع با مسئولان آکادمی مشورت شده باشد. به دلیل سانسور شدید مطبوعات کسی نمی‌توانست به این موضوع اعتراض کند؛ با این همه، چخوف با آن‌که در چنین وقت‌هایی رفتاری احتیاط‌آمیز داشت، برآشفته شد و همراه با کورولنکوز عضویت در آکادمی علوم روسیه استعفا کرد. کسانی نیز تولستوی را به کاری مشابه تشویق کردند اما تولستوی صرفاً گفت که از همان ابتدا خودش را عضو آکادمی نمی‌دانسته است و خود را در این ماجرا درگیر نکرد.

در سال ۱۸۸۹، چخوف به دنبال آشنایی با تئاتر هنری مکو و بنیانگذاران آن، کنانتین استانیسلاوسکی و ولادیمیر میروویچ - دانچنکو، به جانب نهضت چاپ گرایش پیدا کرد و در همین دوران بود که روزنامهٔ محافظه‌کار دوران نو و سردبیر آن، الکساندر سوررین، را، که بعدها لنین به او لقب «سگ گوش به زنگ تزار» داد، کنار گذاشت و آثار خود را منحصرأدر نشریه‌های لیبرال به چاپ رساند. این موضوع بدان معنی نیست که چخوف گرایش‌های لیبرالی پیدا کرده بود، همان‌گونه که پیش‌تر گرایش‌های محافظه‌کارانه نداشت، بلکه چاپ آثار او در این نشریه‌ها گواه آن بود که او در برخی مسائل، به‌ویژه در مخالفت با نظام استبدادی حاکم و کسب آزادی بیان بیش‌تر، با لیبرال‌ها همفکر بود.



بیماری سل در این دوران لحظه‌ای او را آسوده نمی‌گذاشت. با آغاز جنگ

ژاپن و روسیه فکر تازه‌ای به مغزش خطور کرد؛ به دوستانش گفت که می‌خواهد به عنوان افسر پزشک به خطوط مقدم جبهه فرستاده شود. چند پزشک او را از این کار بازداشتند. روشن نبود این تصمیم او به توفقی احتمالی مربوط می‌شد که معمولاً مراحل پیشرفته بیماری سل در بیمار به وجود می‌آورد یا قصدش آن بود که به همسر و خانواده‌اش تسلی خاطر بدهد و بگوید که تا زمان مرگ فاصله زیادی دارد. با این همه، لحظه‌هایی هم بود که واقع‌بین می‌شد و به همسرش *آلگا کِنیپر*، می‌گفت: «ما زمان زیادی با هم زندگی نمی‌کنیم» هنگامی که برای آخرین بار در ۱۹۴۰ پا به مسکو گذاشت روشن شد که گفته او آن قدرها از حقیقت دور نبوده است.

آدم‌هایی که یکی دو سال بود او را ندیده بودند به دیدن او تکان خوردند. تنها نگاه مهربان و شوخ او بود که گواهی می‌داد آن موجود نحیف و تکیده روبروی آن‌ها کسی جز آنتون چخوف نیست. همه می‌دیدند که پایان چندان دور نیست. او خود این موضوع را انکار نمی‌کرد؛ هر چند که جلو *آلگا* سعی می‌کرد وانمود کند که هنوز امیدی هست.

چند هفته بعد بهبودی اندکی پیدا کرد و به سفارش پزشکان راهی بادن وایلر آلمان، در جنگل سیاه، شد. در این سفر چخوف تنها نبود و *آلگا* نیز همراهش بود. در سر راه توقفی در برلین کرد که در آن‌جا پزشک متخصص مشهور آلمان، *پروفسور اِوالد*، او را معاینه کرد. در نامه‌ای از بادن وایلر نوشت که حالش بهتر است. و به راستی هم بهتر شده بود؛ چون بار دیگر به جزئیات کوچک زندگی توجه نشان داد. به همسرش گفت که زن‌های آلمانی در لباس پوشیدن چقدر کج سلیقه‌اند. سپس از «محیط دلگیر» بادن وایلر شکایت کرد و از طرح سفرش به ایتالیا گفت، کشوری که دوستش داشته بود و، پس از بازگشت از خاور دور، سراسر آن را پیموده

بود. سپس از دریای مدیترانه گفت که با کشتی تفریحی از آن بگذرند، وارد دریای سیاه شوند و از آن جا راه خانه شان را، در بالتا، در پیش بگیرند. دو روز پیش از آن نیز، در نامه ای به خواهرش، بهبودی چشمگیرش را خبر داده بود.

لحظه پایان به سرعت و نامنتظر، در شب اول ژوئیه ۱۹۰۴، از راه رسید. در ساعت هفت شب، زنگ شام به صدا در آمد اما نه چخوف و نه همسرش هیچ کدام نشنیدند، چند دقیقه بعد که به صرافت موضوع افتادند، چخوف، که در آن ساعت بشاش و سرحال بود، بر مبنای آنچه پیش آمده بود داستانی برای الگا تعریف کرد:

در کنار یکی از چشمه های آب معدنی، عده ای بانکار چاق و مرفه و چند نفر انگلیسی و امریکایی سرخ چهره، پس از گردش و تفریح برمی گردند تا شکمی از عزا درآورند. آن ها به تنها چیزی که فکر می کنند شام آن لحظه است. همین که به هتل می رسند و صبر می کنند از زنگ خبری نیست؛ چرا که شامی در کار نیست. آخر، آشپز گریخته است. چخوف سپس، شاد و بشاش، به توصیف حالات توریست های نازپرورده می پردازد و از ناراحتی ها، وحشت ها، حيله ها و بی صبری آن ها می گوید که هر لحظه بر شدتش افزوده می شود و مثل همیشه، آرام و مهربان، همچون بارهای گذشته، ماجرا را تعریف می کند. الگا کَنیپر روی کاناپه لم داده و همان طور که صحنه ای کمدی به دنبال صحنه دیگر پیش رویش شکل می گیرد از خنده روده بر شده است. داستان تمام می شود. چخوف خسته است، چشم هایش بسته می شود و به خواب فرو می رود. الگا بیدار است، چشم از چخوف بر نمی دارد. زمان می گذرد، الگا همچنان نشسته است. تا این که چخوف باز چشم می گشاید. اکنون نیمه شب است. کوتاه زمانی بعد چخوف به پهلوی فرو می افتد و چشم هایش برای همیشه

بسته می‌شود. باد از پنجرهٔ باز بویِ علف‌های تازه درو شده را به درون می‌آورد. چخوف روی کاناپه دراز کشیده است، الگا چشم از او برنمی‌دارد. سپس سر می‌گرداند و از پنجره به شب می‌نگرد، همه جا تاریک است.

تشییع جنازه هفتهٔ بعد در مکو برگزار شد. ماکسیم گورکی نیز در مراسم خاکسپاری استادش حضور داشت. او رویدادهای عجیب این مراسم را به دقت تصویر کرده است. خبر درگذشت چخوف حکم اعلام عزای عمومی را داشت. تعداد مشایعان آن قدر زیاد بود که حتی تعجب کسانی را برانگیخت که چخوف را تحسین می‌کردند. گروه‌های عظیمی نیز که در دو سوی مشایعان ایستاده بودند، به او ادای احترام کردند. عبور و مرور وسائط نقلیه بند آمد و پلیس، در فضایِ عصبیِ سیاسی آن روزگار، از ترس آن‌که این جمعیتِ عظیم به تظاهرات بر ضد حکومت روی آورد اعلام آماده‌باش کرد؛ اما مردم مکو چنان در غم از دست دادن نویسندهٔ بزرگشان غرق بودند که دشواری‌های سیاسی خود را از یاد برده بودند. چخوف در میان صحنه‌هایی به خاک سپرده شد که بی‌تردید محبت و تحسین ناگفتنی هم‌میهنانش را نشان داد، محبت و تحسینی که فزونی یافت و به دیگر کشورها نیز کشانده شد.

آنتون چخوف چهل و چهار سال بیش‌تر زندگی نکرد اما هنگامی که چشم از جهان فرو بست، چهرهٔ داستان‌نویسی جهان را تغییر داده بود و بر نمایشنامه‌نویسی نیز تأثیری عمیق بر جا نهاده بود. آثار ارزنده‌ای که از او به جا مانده، هدفی پیش پای انسان نمی‌گذارد اما ابزاری برای بهتر زیستن به دست او می‌دهد.



## هزار رنگ

اُچومِلُف، افسر انتظامی، که پالتو نوی پوشیده بود و بسته‌ای در دست داشت، از محوطه بازار می‌گذشت. پشت سرش، پلیسی موحنایی در حرکت بود که غربالی لبالب از انگورفرنگی مصادره‌شده را دودستی گرفته بود، همه جا ساکت بود... توی میدان کسی دیده نمی‌شد... درهای بازِ میخانه‌ها و مغازه‌های کوچک، چون دهان‌های گرسنه، با نگاهی غمزده به دنیای خداوند خیره شده بودند. حتی یک گدا در آن نزدیکی دیده نمی‌شد.

ناگهان صدایی به گوش اُچومِلُف رسید:

«که گاز می‌گیری، هان، سگ مافنگی! نذارین در بره، مردم! این روزها گاز گرفتن قد غنه. بگیرینش، آهای!»

صدای زوزه سگی بلند شد. اُچومِلُف به آن طرف نگاهی انداخت و سگی را دید که یک پایش را بالا گرفته بود و از انبار الوارِ پیچوگینِ تاجر

دوان دوان بیرون می آمد و مردی با پیراهن چیت آهارزده، جلیقه باز و سری زیر انداخته سر به دنبالش گذاشته بود. مرد خودش را روی زمین انداخت و یک پای سگ را گرفت. زوزه دیگری به گوش رسید و صدا باز بلند شد: «نذارین فرار کنه!» چهره های خواب آلود از مغازه ها سرک کشید و چیزی نگذشت که جمعیتی - که انگار از دل زمین جوشیده باشد - اطراف انبار الوار جمع شد.

پلیس گفت: «قربان، مثل این که درگیری پیش اومده!»

اُچومُلف برگشت و به طرف جمعیت رفت. درست جلو درِ بزرگ انبار مردی را دید که وصفش رفت و جلیقه دکمه نینداخته به تن داشت. مرد ایستاده بود، دست راستش را بلند کرده بود و انگشت خون آلودش را به جمعیت نشان می داد. گویی در قیافه اش خواننده می شد که می گوید: «نشونت می دم، پدر سوخته!» و انگشتش حال پرچم پیروزی را داشت. اُچومُلف خروکین طلا ساز را شناخت. عامل جنجال، که سگ توله پشمالویی بود با پوزه ای دراز و لکه زردی بر پشت، پاهای جلوش را جدا از هم گذاشته بود، کز کرده بود و، سراپا لرزان، در وسط جمعیت نشسته بود. در چشمان اشک آلودش درماندگی و وحشت خواننده می شد.

اُچومُلف، که جمعیت را می شکافت و پیش می رفت، گفت: «چه خبره؟ این جا چه کار می کنین؟ تو چرا انگشت تو بالا گرفته ی؟ کی بود عربده می کشید؟»

خروکین، که توی مشتش سرفه می کرد، گفت: «قربان، من داشتم ساکت و صامت می رفتم، یعنی اومده بودم با میری میریج درباره چوب حرف بزنم، کاری هم به کار کسی نداشتم که یه هو این تخم سگ انگشت منو گاز گرفت. عذر می خوام، من آدم زحمت کشی ام، کار

ظریفی دارم. مجبور شون کنین خسارت منو بدن... آخه، ممکنه یه هفته‌ای نتونم با این دست کار کنم. قربان، خودتون که می‌دونین قانون اجازه نمی‌ده هر کسی حیوون وحشی شو ول کنه تو دست و پای مردم. اگه قرار باشه حیوون‌ها شروع کنن به گاز گرفتن، دیگه زندگی برا آدم نمی‌مونه...»

اُچومُلف، که ابرو در هم کشیده بود و سرفه می‌کرد، با تحکم گفت: «اوهوم... خب، خب، خب... این سگ مال کیه؟ من ولش نمی‌کنم. من آدم‌هایی رو که بخوان سگ‌شونو تو کوچه و خیابون ول کنن ادب می‌کنم! وقتش رسیده که تو دهن آدم‌هایی بزنی که نمی‌خوان مقرراتو رعایت کنن. اون پدر سوخته رو جریمه‌ش می‌کنم... یادش می‌دم ول کردن سگ و هر جور حیوونی تو دست و پای مردم چه معنی می‌ده! پدرشو در می‌آرم.»

رویش را به پلیس همراهش کرد و گفت: «پل‌دیرین، صاحب این سگو شناسایی کن، یه استشهاد هم تهیه کن. بعدش هم سگو بی درنگ باید سربه‌نیس کنی. احتمالاً ممکنه هار باشه... می‌خوام ببینم صاحب این سگ کیه؟»

صدایی از میان جمعیت گفت: «گمونم مال ژنرال ژیکائف باشه.»  
 «ژنرال ژیکائف! اوهوم. پل‌دیرین، بیا کمک کن من پالتومو دربیارم... اوف، چقدر هوا گرمه! حتماً بارون می‌گیره.» رویش را به خروکین کرد و گفت: «چیزی رو که می‌خوام بدونم اینه که چطور شد سگه تو رو گاز گرفت؟ چطور شد انگشت تو گاز گرفت؟ کی باور می‌کنه سگی به این ریزه میزه‌ای انگشت تو آدمی به این قد و هیکلو گاز بگیره! من شما آدم‌ها رو می‌شناسم! یه مشت آشغالین!»

«قربان، این بابا به خاطر خندوندن مردم دماغ این سگو با سیگار



روشنش سوزوند، اون هم گازش گرفت، نفهم که نیس! این خروکین همیشه دنبال شر درست کردنه، قربان!»

«بی چشم و رو، چرا داری دروغ می‌گی؟ این پرت و پلاها چیه از خودت درمی‌آری؟ جناب سروان آدم باشعوری هستن، خودشون می‌دونن کی دروغ می‌گه کی راست. اگه دروغ گفته باشم حاضرم در حضور قاضی محاکمه بشم! اونکه که تصمیم می‌گیره. این روزها دادگاه همه روبه یه چشم نگاه می‌کنه. اصلاً، اگه بخوای بدونی، برادر خود من تو نیروی انتظامی یه...»

«جرو بحث نکنین!»

پلیس بالحن مطمئنی گفت: «خیر، این سگ جناب ژنرال نیست. ژنرال یه همچین سگی نداره. سگ‌های ایشون همه از نژاد تازی‌آن.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم، قربان.»

«راست می‌گی. سگ‌های ژنرال گرون‌قیمت‌آن، اصیل‌آن. اما این یکی، نگاهش کنین، سگ زشت و کثیفی‌یه! اصلاً کی خوشش می‌آد یه همچین سگی داشته باشه؟ اگه لنگه این سگ تو سکو یا پترزبورگ پیدا بشه، می‌دونین چه بلایی سرش می‌آرن؟ مردم، بدون اعتنا به قانون، تو یه چشم به هم زدن نیست و نابودش می‌کنن. خروکین، تو خسارت به‌ت وارد شده، ولش نکن. باید بری صاحب سگو هرکی که هست ادبش کنی! وقتش هم همین الانه...»

پلیس، که گویی بلندبلند فکر می‌کرد، گفت: «نکنه راستی راستی سگ جناب ژنرال باشه! به قیافه‌ش که نمی‌آد. اما انگار همین دیروز بود یه سگ شبیه همین تو حیاط خونه‌شون دیدم!»

یک نفر از لابه‌لای جمعیت گفت: «من مطمئنم که این سگ ژنراله.»

«بلدیرین، کمکم کن پالتومو بپوشم، یه دفه باد سردی بهم خورد. دارم می لرزم. سگو هم وردار ببرش خونه ژنرال و ازشون عذرخواهی کن. بگو من پیداش کردم و فرستادمش خونه تون. به شون بگو این زبون بسته رو ول نکنین تو کوچه و خیابون ها. ممکنه سگ گرون قیمتی باشه و یه آشغال کله هوس کنه آتش سیگار شو به دماغش بچسبونه، بلایی سرش بیاره. سگ حیوون ظریفی یه. تو هم، کله پوک، اون دست تو بنداز، نمی خواد انگشت صاحب مرده تو به مردم نشون بدی! تقصیر خودت بوده....»

«اصلاً سزآشپز جناب ژنرال پیداشون شد، ازش می پرسیم... آهای، پروخور، بیا این جا، پیرمرد! یه نگاهی به این سگ بنداز، سگ شماست؟»

«چی می خوای بگی، ما هیچ وقت از این سگ ها نداشته ایم.»  
 اُچومُلف گفت: «دیگه لازم نیست چیزی بپرسی، معلومه سگ ولگردی یه. فایده این پرس و جوها چیه؟ وقتی بهت می گن ولگرده، ولگرده دیگه. سر به نیستش کن تا قال قضیه کنده بشه.»

پروخور دنباله حرفش را گرفت. «بله، مال ما نیست، مال داداش ژنراله. همین تازگی تشریف آوردهن. ژنرال علاقه ای به سگ پشمالو ندارن، اما داداش شون چرا، خوش شون می آد....»

لبخند مسحورکننده ای چهره اُچومُلف را پوشاند و به صدای بلند گفت: «چی، برادر ژنرال تشریف آوردهن؟ ولادیمیر ایوانیچ تشریف آوردهن؟ فکرشو بکنین؟ اون وقت من خبر نداشتم. اومدهن بمونن؟»  
 «بله، همین طوره.»

«فکرشو بکنین! تشریف آوردهن برادرشونو ببینن، اون وقت من اصلاً خبر نداشتم. پس این سگ ایشونه؟ خیلی خوشحال شدم!

ببرینش... سگ کوچولوی قشنگی‌یه! انگشت این بابا رو گاز گرفتی،  
هان، ها، ها، ها. حیوونکی، بیا، نمی‌خواه بلرزی! پریدی انگشت این  
آشغال کله رویه گاز مامانی گرفتی... چه سگ بامزه‌ای!»  
پروخور سگ را صدا زد و همراه او از حیاط الوافروشی بیرون  
رفت. جمعیت به خروکین خندید.

اُچومُلف پالتویش را دور خود پیچید و بالحن تهدیدآمیزی به خروکین  
گفت: «بعد به حساب تو می‌رسم!» و از وسط بازار به راهش ادامه داد.

## صدف

بی آن که به حافظه ام فشار بیاورم، یک روز بعد از ظهر بارانی را، با تمام جزئیاتش، در فصل پاییز به یاد می آورم که با پدرم در یکی از خیابان های پر رفت و آمد مسکو ایستاده بودم و احساس می کردم که رفته رفته در نتیجه نوعی بیماری عجیب از پا می افتم. به هیچ وجه دردی احساس نمی کردم، اما پاهایم بی حس می شد، نای حرف زدن نداشتم، سرم به یک طرف متمایل می شد... و روی هم رفته احساس می کردم چیزی نمانده که از حال بروم و روی زمین بیفتم.

چنانچه در آن لحظه مرا به بیمارستان می رساندند، دکترها بالای سر تختم علت بستری شدن را بیماری گرسنگی می نوشتند که در هیچ کتاب پزشکی نیامده است.

کنارم، توی پیاده رو، پدرم با پالتوی مندرس تابستانی و کلاه پارچه ای که تکه ای از لایه پنبه ای آن بیرون زده بود ایستاده بود. گالش های بدقواره سنگینی پایش بود و از ترس این که مبادا مردم ببینند که جوراب نپوشیده، ساق یک جفت پوتین کهنه را دور

ساق‌های پایش بسته بود.

این موجود آس و پاس، ابله و عجیب و غریب، که هرچه پالتوی تابستانی‌اش ژنده‌تر و کثیف‌تر می‌شد علاقهٔ بیش‌تری به او پیدا می‌کردم، پنج ماه پیش از آن در جست‌وجوی کارِ منشی‌گری به مسکو آمده بود و در این مدت به هر دری زده بود کاری پیدا نکرده بود و تنها در آن روز بود که پا به خیابان گذاشته بود تا چیزی گدایی کند.

روبه‌روی ما خانهٔ سه طبقه‌ای بود که تابلوی آبیِ رستوران آن دیده می‌شد. من سرم را از ضعف نمی‌توانستم راست نگه دارم و به عقب و یک‌طرف متمایل شده بود و بنابراین پنجره‌های روشنِ رستوران جلو چشم‌هایم بود و رفت‌وآمد آدم‌ها را در پشت آن‌ها می‌دیدم. از آن‌جا در طرفِ راستِ جایگاه اُرکستر، دو تابلو و چراغ‌های آویزِ رستوران پیدا بود و وقتی به یکی از پنجره‌ها خیره شدم توانستم لکهٔ سفیدی را تشخیص بدهم. لکه بی‌حرکت بود و چهارچوب مستطیل‌اش بر زمینهٔ قهوه‌ایِ سیرِ آن توی چشم می‌زد. با دقت بیش‌تری که نگاه کردم پی بردم که لکهٔ سفید، درواقع، تابلو سفیدی است که بر دیوار نصب شده و چیزی هم رویش نوشته شده که نمی‌توانستم بخوانم....

نیم ساعتی به تابلو خیره شدم. سفیدی‌اش توجهم را جلب کرده بود، گویی ذهنم درصدد بود هر طور هست به درونش نفوذ کند. سعی کردم آن را بخوانم اما هرچه تلاش می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم.

سرانجام بیماری عجیب کار خود را کرد.

سروصدای کالسکه‌ها رفته‌رفته برایم حال غرّش رعد را پیدا کرد. در لابه‌لای بوهای آزاردهندهٔ خیابان صداها بوی تهوع‌آور را تشخیص دادم. نورها و چراغ‌های رستوران مثل برق آسمان چشم‌هایم را خیره

کرد. حواس پنجگانه‌ام حساسیت و ظرفیتی بیش از حد معمول پیدا کرد و رفته‌رفته چیزهایی دیدم که پیش از آن نمی‌توانستم ببینم. روی تابلو کلمه «صدف...» را تشخیص دادم.

کلمه عجیبی بود. هشت سال و سه ماه توی دنیا زندگی کرده بودم اما به این کلمه برنخورده بودم. معنی این کلمه چه بود؟ به‌طور یقین اسم صاحب رستوران نبود. آخر، نام مغازه و صاحب آن همیشه در بیرون ساختمان نصب می‌شود نه توی آن!

به زحمت سرم را به طرف پدرم برگرداندم و با صدای گرفته‌ای گفتم: «بابا، صدف یعنی چه؟»

پدرم نشنید. چشم به حرکت جمعیت دوخته بود و هر عابری را با چشم دنبال می‌کرد... در نگاهش می‌خواندم که می‌خواهد چیزی به عابران بگوید، اما کلمات مثل وزنه سنگینی از لب‌های لرزانش آویزان بود و پرتاب نمی‌شد. حتی در دنبال عابری قدم پیش گذاشت و آستینش را گرفت اما وقتی او سر برگرداند، گفت، «عذر می‌خوام». سرش گیج رفت و تلوتلوخوران سر جایش برگشت.

من باز گفتم: «بابا، صدف یعنی چه؟»

«یه جور حیوونه... تو دریا زندگی می‌کنه...»

این حیوان دریایی ناشناس را بی‌درنگ پیش خود مجسم کردم... فکر کردم حتما چیزی است بین ماهی و خرچنگ. و چون حیوان دریایی است، با آن و فلفل تند و برگ بو سوپ ماهی داغ و خوشمزه‌ای درست می‌کنند، یا به آن سرکه می‌زنند، کلم اضافه می‌کنند و قلیه ماهی درست می‌کنند، یا با سس خرچنگ آماده می‌کنند، یا با ترب کوهی همان‌طور خام سر سفره می‌آورند... پیش خود مجسم کردم که صدف‌ها را از بازار می‌آورند، خیلی سریع تمیز

می‌کنند، خیلی سریع توی دیگ می‌ریزند، خیلی سریع، خیلی سریع، چون همه گرسنه‌اند... خیلی گرسنه‌اند. بوی ماهی داغ و سوپ خرچنگ از آشپزخانه به مشام می‌رسد.

احساس کردم که این بو دهن و بینی مرا غلغلک می‌دهد و رفته‌رفته مرا از خود بیخود می‌کند... رستوران، پدرم، تابلوی سفید، آستین‌هایم همه بوی آن را گرفته بود، بو آن قدر قوی بود که شروع به جویدن کردم. آرواره‌ام به حرکت درآمد و مثل این‌که راستی راستی تکه‌ای از این حیوان دریایی در دهنم باشد فرو دادم....

از بس لذتبخش بود زانوهایم خم شد و من بازوی پدرم را چنگ زدم تا زمین نخورم و به طرف پالتوی تابستانی خیسش متمایل شدم. پدرم سراپا می‌لرزید. سردش بود....

گفتم: «بابا، صدف تو ایام روزه می‌شه خورد؟»

پدرم گفت: «صدفو زنده‌زنده می‌خورن... صدف مثل لاک‌پشت لاک داره، صدف داره اما صدفش دو تیکه‌س.»

آن بوی مطبوع بی‌درنگ وجودم را رها کرد و صحنه‌ای که مجسم کرده بودم از میان رفت... در این جا بود که همه چیز برایم روشن شد. زیر لب گفتم: «چه کثافتی، چه کثافتی!»

پس معنی صدف همین است! پیش خود موجودی مثل قورباغه را مجسم کردم. قورباغه‌ای که توی صدف نشسته، با چشمان درشت و براقش دارد بیرون را دید می‌زند و آرواره مهووش تکان می‌خورد. این موجود را با آن لاک و چنگال‌ها، چشمان براق و پوست لَرج مجسم کردم که از بازار آورده‌اند. بچه‌ها پنهان شده‌اند و، در آن حال که آشپز از احساس تنفر ابرو در هم کشیده، آن موجود را با آن پاها می‌آورد، توی بشقاب می‌گذارد و به اتاق غذاخوری می‌برد.

بزرگسال‌ها می‌گیرند و می‌خورند، زنده‌زنده با چشم‌هایش می‌خورند، با پاهایش. و در آن حال جانور جیغ می‌کشد و سعی می‌کند لب‌های‌شان را گاز بگیرد....

رو در هم کشیدم، اما... چرا آرواره من طوری حرکت می‌کرد که انگار داشتم چیزی می‌خوردم؟ جانور نفرت‌انگیز، مهوع و وحشتناک بود، اما داشتم آن را می‌خوردم، با ولع می‌خوردم، و در آن حال می‌ترسیدم مزه و طعمش را تشخیص بدهم. همین‌که یکی را می‌خوردم، چشمان براق دومی را می‌دیدم، سومی را... آن‌ها را هم خوردم... دست آخر دستمال سفره را خوردم، بشقاب را، گالش‌های پدرم را، تابلو سفید را... هر چیزی را که چشمم به آن می‌افتاد می‌خوردم، چون احساس می‌کردم هیچ چیزی جز خوردن بیماری‌آم را برطرف نمی‌کند. صدف‌ها چشمان وحشتناکی داشتند و نفرت‌انگیز بودند. تجسم آن‌ها مرا دچار لرز می‌کرد اما می‌خواستم بخورم! بخورم.

ناگهان از درون من فریادی بلند شد: «صدف به م بدین! من چند تا صدف می‌خوام!»

در این لحظه صدای بی‌حال و لرزان پدرم را شنیدم: «آقایون، به ما کمک کنین! من روم نمی‌شه گدایی کنم، خدایا، دیگه نای ایستادن ندارم.» من دامن پالتوی پدرم را گرفتم کشیدم و گفتم: «من صدف می‌خوام!»

صدای کسی را در نزدیکی خودم شنیدم که با خنده می‌گفت: «می‌خوای بگی تو صدف می‌خوری، یه بچه به این فسقلی صدف می‌خوره؟»

دو مرد با کلاه سیلندر روبه‌روی ما ایستاده بودند، توی چشم‌هایم



نگاه می کردند و می خندیدند.

«تو راستی راستی صدف می خوری، کوچولو! چطوری می خوری؟»

یادم می آید دستی قوی مرا کشان کشان توی رستوران غرق در نور برد. چیزی نگذشت که عده زیادی دورم حلقه زدند و مرا با کنجکاوی و خنده تماشا می کردند. پشت میزی نشستم و چیز لُزج و شوری را که بوی نا و گندیدگی می داد خوردم. بدون این که نگاه کنم و ببینم چه چیزی دارم می خورم، با ولع و بدون این که بجوم فرو می دادم. تصور می کردم که اگر چشم هایم را باز کنم چشمان براق، چنگال ها و دندان های تیز را می بینم.

ناگهان بنا کردم چیز سختی را بجوم، صدای قروچ قروچ بلند شد. جمعیت خندید: «ها، ها، ها! لاک شو هم می خوره. احمق جون، فکر می کنی این هم خوردنی یه!»

یادم می آید بعد از آن، تشنگی زیادی احساس کردم. توی رختخوابم دراز کشیده بودم و از سوزش سردل و طعم عجیب روی زبان و لب خشک شده ام خواب به چشم نمی رسید. پدرم توی اتاق می رفت و می آمد و انگار که با خودش حرف بزند دست هایش را تکان می داد.

زیر لب با خودش حرف می زد: «گمونم سرما خورده باشم. حس می کنم یه نفر داره تو سرم راه می ره... شاید علتش این باشه که... بله... امروز چیزی نخوردم... راستی راستی موجود مسخره عجیب و غریبی ام... اون آقایون راحت ده روبل برای صدف ها پول دادن. چرا نرفتم جلو از شون خواهش کنم که... چیزی به من بدن؟ یه چیزی می تونستم از شون بگیرم.»

نزدیکی های صبح خوابم برد، خواب دیدم قورباغه ای توی یک  
صدف نشسته و چشم هایش را دور می گرداند. ظهر از زور تشنگی  
بیدار شدم، نگاه کردم ببینم پدرم کجاست. هنوز توی اتاق راه  
می رفت و دست هایش را حرکت می داد.

۱۸۸۲

□ □ □



## سالشمار زنده

اتاق پذیرایی شارامیکین، عضو انجمن استان، غرق در نور ملایمی است. دیوارها، مبلمانها و چهره‌ها را حباب سبز آباژور برنزی بزرگی، به سبک تابلو شب‌های اوکراین، سبز فام کرده است. گهگاه در بخاری اتاق پذیرایی، کنده هیز می‌رو به خاموشی شعله می‌کشد و برای لحظه‌ای چهره‌ها را، چون بازتاب حریق، روشن می‌کند. با این همه، نور هماهنگ اتاق بر هم نمی‌خورد. به قول نقاش‌ها، هماهنگی کلی رنگ‌ها برقرار است.

شارامیکین مردی سالمند با سبیل و ریشی که، به شیوه کارمندان رسمی، تنها گونه‌ها را پوشانده و با چشمان آبی کم‌رنگ و مهربان، مثل کسی که تازه از پشت میز شام بلند شده باشد، جلو بخاری روی مبلمان نشسته است. در چهره‌اش ظرافت خواننده می‌شود و خنده غم‌انگیزی بر لب‌هایش دیده می‌شود. جلو روی او، لوئیس، معاون فرماندار، مردی موقر، چهل ساله، کاهلانه کش و قوس می‌آید، روی صندلی عسلی نشسته و پاهایش را به طرف بخاری دراز کرده است.

نیا، کولا، نادیا و وانا، بچه‌های شارامیکین، نزدیک پیانو مشغول بازی‌اند. نوری ضعیف از درِ نیمه‌بازِ اتاقِ مطالعهٔ خانم شارامیکین بیرون زده است. در آن‌جا، پشت در، همسر شارامیکین، آنا پاولف، رئیسِ انجمنِ محلیِ بانوان، زنی سرزنده، کوچک‌اندام، جذاب و سی و چند ساله پشت میز تحریرش نشسته. چشمان زیرک و سیاهش از پشت عینک پَنسی به صفحهٔ یک رمان فرانسوی دوخته شده. زیر رمان گزارش نامرتبِ سالانهٔ انجمن قرار دارد.

شارامیکین نگاهِ مهربانش را به آتشِ رو به خاموشی می‌گرداند و می‌گوید: «اون قدیم‌ها شهر ما از این نظر سعادت‌مندتر بود. یه زمستون نبود که بیاد و بره بدون این‌که ستاره‌ای به این‌جا سرزنه. هنرپیشه‌ها و خواننده‌های سرشناس می‌اومدن و می‌رفتن، اون وقت حالا هیچ خبری نیست! فقط طالع‌بین‌ها و اُرگ‌نوازها به ما سر می‌زنن. از لذت‌های هنری محروم شده‌یم. تو بیابون زندگی می‌کنیم. بله، آقا... می‌خوام ببینم اون تراژدی‌کارِ ایتالیایی یادتون هست، اسمش چی بود؟ اون آقای بلندقدِ موشکی رو می‌گم... حافظه برای آدم نمی‌مونه... اوهوم، یادم اومد! لونیجی! رنستورِ جیرو... چه نبوغ محشری... چه قدرتی! گاهی تا یه کلمه از دهنش بیرون می‌اومد فریاد تحسین تماشاچی سالنو پر می‌کرد. آنیوتوچکای من به این بابا علاقه زیادی داشت. چه زحمت‌ها می‌کشید تا یه سالن براش دست و پا کنه! بلیت‌های ده شبِ تمومو پیش‌فروش می‌کرد. اون هم در مقابل بهش دکلمه یاد می‌داد، پاتومیم یاد می‌داد. مرد بی‌نظیری بود! یه دفعه اومد این‌جا... اگه اشتباه نکنم... دوازده سال پیش بود... انگار تند رفتم... کم‌تر بود، شاید ده سال پیش بود... آنیوتوچکا، نیا، ما چند سالی‌شه؟»

آنا باوُلف از اتاق مطالعه‌اش داد می‌زند: «تو تولد آخریش نه سالش بود! چطور مگه؟»

«هیچی، عزیزم. همین‌طوری پرسیدم... خواننده‌های خوبی هم می‌اومدن. بریلی‌پچین، خوانندهٔ تَنر، یادتون می‌آد؟ چه مرد محشری! چه شخصیتی! موی بور... چهرهٔ بااحساس، رفتار پارسی... و چه صدایی! فقط یه عیب داشت و اون این بود که بعضی نُت‌ها رو می‌کشید و نُت «ر» رو، اون‌جا که باید اوج بگیره، بفهمی نفهمی صدای زیر به‌ش می‌داد. اما تو چیزهای دیگه روی دست نداشت. می‌گفت با تمبرلیک همدرس بوده... من و آنیوتوچکا تو شهرداری یه سالن براش دست و پا کردیم، اون هم حق‌شناسی نشون داد و، در مقابل، روزها و شب‌های متمادی برامون آواز خوند... به آنیوتوچکا راه و رسم خوندن یاد داد... می‌اومد این‌جا، دقیقاً یادم می‌آد، تو چلهٔ روزه و پرهیز بود... نزدیک... نزدیک دوازده سال پیش بود. نه، خدایا... بیش‌تر بود. امان از این حافظه! آنیوتوچکا، نادِچکای ما چند سال‌شه؟»

«دوازده سال.»

«بله، دوازده سال... یعنی اگه ده ماه به‌ش اضافه کنیم... خب، درست شد... سیزده سال پیش بود... شب‌ها رو براتون تعریف کنم. چه شب‌های باشکوهی بود! چه لذتی داشت! آواز بود، موسیقی، تکنوازی... یادم می‌آد، جنگ تموم شده بود، ترک‌ها رو اسیر کرده بودن آورده بودن این‌جا. آنیوتوچکا برای کمک به اون‌ها تدارکِ یه نمایشو دید. هزار و صد روبل جمع‌آوری شد... یادم می‌آد افسرهای ترک دیوونهٔ صدای آنیوتوچکا شده بودن، مرتب دست‌شو می‌بوسیدن. هه، هه، هه... از حق نگذریم، ترک‌ها با این‌که شرقی‌ان آدم‌های

حق شناسی هستن. اون شب به اندازه‌ای موفقیت آمیز بود که من تو دفتر خاطراتم یادی ازش کرده‌م، باور نمی‌کنین. همینکه می‌گم، دقیقاً یادم می‌آد، سال هزار و هشتصد و هفتاد و شش بود... نه، هفتاد و هفت بود... نه، عذر می‌خوام، کی بود ترک‌ها پاشون به این جا رسیده بود؟ آنتونوچکا، کولیچکای ما چند سال شه؟»

کولیا، بچه گندمگون که گیسویی به سیاهی زغال دارد، می‌گوید:  
«من هفت سال مه، پاپا!»

لویف آهی می‌کشد و می‌گوید «آره، ما پیر شده‌یم و دیگه اون انرژیِ دورانِ جوونی رو نداریم... علتش اینسه... علتش پیری‌یه، دوست عزیز! جوون‌ها دیگه قدم پیش نمی‌ذارن و پیرها هم دیگه از دل و داغ افتاده‌ن... اون حرارت قدیم‌ها رو ندارن. من وقتی جوون بودم دلم نمی‌خواست کسی خموده باشه... من طرف اعتماد آنا پاولف شما بودم... خواه مسائل خیریه در میون بود؛ خواه قرار بود بخت‌آزمایی برگزار بشه؛ خواه برای مهمونِ سرشناسی جشن گرفته بودن... من همه چیز و کنار می‌ذاشتم و شش‌دانگِ حواسم جمع کار می‌شد. یه شب، یادم می‌آد، انقدر تلاش کردم و سگ دوزدم که یه سر و یه کله افتادم... اون زمستونو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. یادتون می‌آد من و آنا پاولف شما برای کمک به آدم‌هایی که دچار سوختگی شدن چه نمایشی رو روی صحنه آوردیم؟»

«می‌دونین چه سالی بود؟»

«همین چند وقت پیش بود... هزار و نهصد و نود و نه... نه، گمونم هشتاد بود. عذر می‌خوام، وانیای شما چند سال شه؟»

آنا پاولف از اتاق مطالعه‌اش بلند می‌گوید: «پنج سال.»

«خب، با این حساب شش سال پیش بود. بله، جانم، دوست

عزیز، چه دورانی داشتیم! امروزه دیگه از اون خبرها نیست! اون شور و حالی که ما داشتیم دیگه پیدا نمی شه.»

لونیف و شارامیکین توی فکر فرو می روند. کنده ای که روبه خاموشی است برای آخرین بار شعله می کشد و خاکستر رویش را می پوشاند.





## شکارچی

ظهر دم‌کرده خفقان‌آوری بود. حتی لکه ابری در آسمان به چشم نمی‌خورد... علفزار زیر آفتاب طراوتش را از دست داده بود و منظره غم‌انگیز و یأس‌آوری پیدا کرده بود؛ و حتی اگر باران هم می‌بارید دیگر سرسبزی پیدا نمی‌کرد... بادی برگ درخت‌ها را به تکان وانی داشت، درخت‌ها بی‌حرکت بودند و گویی با سرشاخه‌های خود به چیزی خیره شد بودند یا انتظار چیزی را می‌کشیدند.

مردی چهل‌ساله، بلندقد، با شانه‌های باریک، پیراهن قرمز، چکمه‌های بلند و شلوار وصله‌دار که روزی متعلق به اربابی بوده با قدم‌های کاهلانه، در حاشیه بی‌درخت چمنزار، سلاله سلاله پیش می‌رفت و کوره‌راه را پشت سر می‌گذاشت. در طرف راستش چمنزار دیده می‌شد و در طرف چپش دریای طلایی چاودارهای رسیده تا دامنه افق امتداد داشت. چهره قرمزرنگش عرق کرده بود. کلاه کپی سفید سوارکاری، که ظاهراً هدیه‌ای از طرف ارباب جوان دست و دل‌بازی بود، بر سر خوش‌ترکیب و موهای بورش جا خوش کرده بود.

ساک شکار، که باقرقره‌ای در آن قرار داشت، از شانه‌اش آویزان بود. تفنگ دولولی که چخماقش را بالا آورده بود توی دست داشت و چشم‌هایش را به سگ پیر و نزارش دوخته بود که پیشاپیش او می‌دوید و بوته‌ها را می‌بویید. سکوت همه جا را گرفته بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. موجودات زنده همه خود را از گرما پنهان کرده بودند.

ناگهان صدای لطیفی را شنید: «یگرِ ولاسیچ!»

شکارچی یکه خورد، رویش را برگرداند و اخم کرد. کنارش زنی سی ساله و رنگپریده که داسی به دست داشت ایستاده بود. گویی همان لحظه سبز شده بود

زن همان‌طور که لبخند شرمگینی بر لبش نشسته بود، سعی کرد توی چشم‌های شکارچی نگاه کند. شکارچی ایستاد و به عمد چخماق تفنگش را سر جای خود برگرداند و گفت: «اِهه، تویی پلاگیا! خب، این جا چه کار می‌کنی؟»

«زن‌های ده‌مون این جا کار می‌کنن، من هم باشون اومدم... کارگری می‌کنیم، یگرِ ولاسیچ.»

یگرِ ولاسیچ غرغرکنان گفت: «که این‌طور...»

پلاگیا دنبالش راه افتاد. ده بیست قدی بی‌آن‌که حرفی بزنند پیش رفتند.

پلاگیا، که نگاه محبت‌آمیز خود را به شانه‌های متحرک شکارچی دوخته بود، گفت: «خیلی وقته شما رو ندیده‌م، یگرِ ولاسیچ... از عید پاک که اومدین تو آلونک‌مون آب خوردن خواستین تا حالا ندیده‌تون... عید پاک یه لحظه اومدین اون‌جا... خدا می‌دونه چه حالی داشتین... رو پاتون بند نبودین... بهم فحش دادین، کتکم زدین و راه افتادین

رفتین... بعدش فقط چشم به راه تون بودم بیاین بینم تون... چشمم به در سفید شد و نیومدین. بله، یگر ولاسیج، یگر ولاسیج! فرصت کردین یه بار بیاین نگاهی اون جا بندازین.»

«من اون جا چی کار دارم؟»

«البته کاری ندارین... اما، خب... اون جا نگهداری می خواد... رسیدن می خواد... ارباب خونه این... راستی، باقرقره شکار کرده این، یگر ولاسیج! خوبه بشینین خستگی در کنین!»

پلاگیا با گفتن این حرف ها مثل دخترهای سر به هوا غش غش خندید و سرش را بلند کرد به چهره یگر نگاهی انداخت. چهره اش از احساس خوشبختی گل انداخت.

یگر با بی اعتنائی گفت: «بشینم؟ ای، به چشم...» آن وقت جایی را میان دو درخت صنوبر انتخاب کرد و گفت: «چرا واساده ی؟ تو هم بشین.»

پلاگیا اندکی دورتر، زیر آفتاب، نشست و شرمگین از نشاطی که به او دست داده بود، دستش را جلو دهن خندانش گرفت، گفت:

«یه وقت که فرصت کردین سری بزنین.»

یگر آهی کشید، کلاهش را برداشت و پیشانی قرمزش را با دست پاک کرد و گفت: «که چی بشه؟ چه فایده داره پیام اون جا؟ یکی دو ساعت پیام اون جا وقت مو تلف کنم که چی؟ چرا، فقط اوقات تو رو تلخ می کنم، تازه منم تحمل زندگی تو دهن ندارم... تو بهتر از هر کس می دونی که من آدم نازپرورده ای هستم... دنبال چیزی که هستم یه رختخوابه که توش دراز کشم، یه چای خوش طعم و عطره که هورت بکشم و یه همشین خوبه که باهاش گرم اختلاط بشم، همین و بس... می خوام بگم من همه چیزام باید رویه راه باشه، اما تو خوش داری تو

فقر و کثافت تو ده زندگی کنی... من یه روز هم تحمل شو ندارم. فرض کن دستور بیاد که من باید با تو زندگی کنم، خوب، باید آونکو آتیش بزنم یا خودمو سر به نیست کنم، شق دیگه ای هم نداره، من از بچگی عاشق راحتی بوده‌م، کاریش هم نمی‌تونم بکن.»

«حالا کجا زندگی می‌کنین؟»

«همین جا پیش ارباب دمتری ایوانیچ. شکارچیش‌آم. شکارِ شام و ناهارشو فراهم می‌کنم؛ اما اون بیش‌تر منو به خاطر سرگرمی خودش می‌خواد.»

«این کار در شأن شما نیس، پُگر و لاسیچ... ممکنه دیگرون خیال کنن این کار سرگرمی یه؛ اما شما نباید آدم دیگرون بشین.. کار خوبی نیس.»

پُگر غمگین به آسمان خیره شد و گفت: «تو زن نفهمی هستی، چیزی سرت نمی‌شه، تا حالا چیزی نفهمیده‌ی، تا آخر عمرت هم نمی‌فهمی من چه جور آدمی‌آم... تو منو آدم نفهمی می‌دونی که به راه‌های بدی کشونده شده‌م، اما اون‌هایی که سرشون به تن‌شون می‌ارزه می‌دونن که من بهترین تیراندازِ تموم این ناحیه‌م. طبقه اعیان و اشراف اینو می‌دونن و حتی تو یه مجله از من تعریف کرده‌ن. هیچ ورزشکاری به پای من نمی‌رسه. و اگه حالم از زراعت و مزرعه‌داری به هم می‌خوره علتش این نیست که نازپرورده و مغرورم. من از بچگی فکر و ذکرم تفنگ و سگ بوده. اگه تفنگوازم می‌گرفتن، می‌رفتم سراغ قلاب ماهیگیری؛ اگه ماهیگیری رو ازم می‌گرفتن، دست‌هامو به کار می‌انداختم. تو کار اسب هم بوده‌م. وقتی پولی به جیب می‌زدم راه می‌افتادم می‌رفتم تو نمایشگاه اسب. اینو بدون که اگه یه دهاتی ورزشکار شد یا از خرید و فروش اسب سر درآورد، دیگه دور شخم زدنو خط می‌کشه. روح آزادی همین‌که تو وجود یه مرد راه پیدا کرد

دیگه نمی شه ریشه کنش کرد. همین طور هم وقتی آدمی طعم هنرپیشگی یا هر هنر دیگه ای رو چشید دیگه محاله دنبال کار کارمندی یا حتی اربابی بره. تو زنی، این چیزها سرت نمی شه، آدم این چیزهارو باید بفهمه.»

«می فهمم، یگر و لاسیج.»

«اگه بخوای اشک بریزی معلوم می شه نمی فهمی...»

پلاگیا رویش را برگرداند و گفت: «من... اشک نمی ریزم، می خوام بگم گناه می کنین، یگر و لاسیج! شما، یه روز هم شده باید بیاین پیش زن بدبختی مٹ من. دوازده ساله من زن شمام، اون وقت... اون وقت... یه بار نشده کنار من دراز بکشین! من... من... اشک نمی ریزم.»

«کنارت دراز بکشم...؟ این فکر و خیال ها رواز سرت بیرون کن! ما فقط زبونی زن و شوهریم؛ واقعاً که زن و شوهر نیستیم. تو منو آدمی می دونی وحشی، بی سروپا و من هم تو رویه زن دهاتی نفهم می دونم. ما به هم نمی خوریم؟ من آدمی ام آزاد، نازپرورده، بداخلاق. در مقابل، تو زن کارگری، کفشی که پاته از لیف درست شده؛ همیشه هم سرتو انداخته ی زیر قوز کرده ی. اگه بخوای بدونی، من آدمی هستم که تو هر جور ورزشی روی دست ندارم، اون وقت تو دلت به حال من می سوزه... ببین ما به هم می خوریم؟»

پلاگیا حق هقش را سر داد: «آخه، مثلاً ما زن و شوهریم، یگر و لاسیج.» «اختیار عروسی ما که دست خودمون نبود... یادت رفته؟ دست گنت سِرگنی پاولوویچ بود. علتش هم حسادت بود، چون من تیراندازیم بهتر از اون بود، برای همین یه ماه تموم به من شراب داد. وقتی هم آدم مست بشه، مذهب شو هم عوض می کنه، چه برسه به این که تشویقش بکنن با یکی عروسی بکنه. آره، چون با من خرده حساب

داشت وقتی من مست بودم تو رو به عقد من درآورد... و گر نه شکارچی کجا دختریه چوپان کجا؟ تو که چشمت دید من مستم چرا زخم شدی؟ خودت هم می دونی. تو که دختر سرف نبودی، می تونستی بگی نه. درسته که دختریه چوپان خیلی دلش بخواد زن یه شکارچی بشه؛ اما تو باید فکر می کردی. خب، پس حالا که خربزه خورده ی پای لرزش هم بشین، اشک بریز. عروسی ما اسباب تفریح نمت بود اما اشک هاش برای تو موند... برو سرتو بکوب به دیوار...»

سکوتی حکمفرما شد. سه اردک وحشی بر فراز حاشیه جنگل پرواز کردند. یگر با چشم هایش آن ها را دنبال کرد تا این که به شکل نقطه ای درآمدند که به زحمت دیده می شدن و چیزی نگذشت که آن نقطه هم در آن سوی دوردست جنگل فرورفت.

شکارچی نگاهش را از اردک ها به جانب پلاگیا برگرداند، پرسید: «وضع زندگیت چطوره؟»

«الآن که کارگری می کنم، زمستون ها هم یه بچه از پرورشگاه می گیرم با بطری شیرش می دم ماهی یه روبل و نیم به م می دن.»

«خوبه...»

باز سکوت برقرار شد. از جانب قطعه زمینی که محصولش را درو کرده بودند آواز لطیفی شنیده شد و خیلی زود قطع شد. هوا بیش از آن داغ بود که کسی آواز بخواند.

پلاگیا گفت: «می گن یه کلبه نو برای آلونیا درست کرده یں.»

یگر حرفی نزد.

«معلوم می شه خیلی خاطرشو می خوانین...»

شکارچی کش و قوس آمد و گفت: «بخت و اقبال تو همینه، سرنوشتو نمی شه کاریش کرد. باید باش بسازی، فلک زده. خب، خیلی

وراجی کردم، خداحافظ... شب باید تو بولتو باشم.»  
 پُگر از جا بلند شد، کش و قوس آمد، تفنگش را از شانه آویخت،  
 پلاگیا سر پا ایستاد.

با لحن آرامی گفت: «بالاخره کی می آین ده؟»  
 «بیام چی کار کنم؟ اگه هم بیام هوشیار که نمی آم، از آدم مست هم  
 انتظاری نباید داشت. وقتی مست می شم نفرت انگیز می شم.  
 خداحافظ!»

«خداحافظ، پُگر ولا سیج.»  
 پُگر کلاهش را عقب سرش گذاشت، سگش را صدا زد و به راهش  
 ادامه داد. پلاگیا هنوز ایستاده بود و به پشت شکارچی نگاه می کرد...  
 شانه های متحرکش را نگاه می کرد، کلاه شادش را و قدم های کاهلانه و  
 بی خیالش را، و چشم هایش از غم و محبت لبریز بود... نگاهش بر  
 اندام بلند و لاغر شوهرش لغزید و ناز و نوازشش کرد... شکارچی  
 انگار نگاه را احساس کرده باشد ایستاد و سرش را برگرداند... حرفی  
 نزد اما از نگاهش، از شانه های بالا انداخته اش پلاگیا می دید که  
 می خواهد چیزی بگوید. با ترس و لرز پیش رفت و با نگاه ملتسمانه به  
 او چشم دوخت.

شکارچی برگشت و گفت: «بگیر.»  
 اسکناس یک روبلی مچاله شده ای به دستش داد و به سرعت رفت.  
 پلاگیا با بی اعتنائی اسکناس را گرفت و گفت: «خداحافظ، پُگر  
 ولا سیج.»

شکارچی جاده دراز و مستقیم را، که به بند چرمی کشیده شده ای  
 می مانست، در پیش گرفت. پلاگیا با رنگ پریده و بی حرکت، مثل  
 مجسمه، ایستاده بود و نگاهش هر قدم او را دنبال می کرد. رفته رفته



رنگ قرمز پیراهن شکارچی با رنگ تیره شلوارش در هم آمیخت و دیگر قدم‌هایش دیده نمی‌شد، سگ نیز از چکمه‌هایش قابل تمیز نبود و جز کلاهش چیزی دیده نمی‌شد و... ناگهان پُگر در انتهای حاشیه بی‌درخت جنگل پیچید و کلاه در زمینه سبز آن جا ناپدید شد. پلاگیا زیر لب گفت: «خدا حافظ، پُگر و لاسیچ.» و روی پنجه‌های پایش بلند شد تا یک بار دیگر کلاه سفید را ببیند.

## سوگواری

هواگرگ و میش است. دانه‌های درشت برف گرداگرد چراغ‌برق‌های خیابان، که تازه روشن شده‌اند، چرخ می‌خورد و به شکل لایه‌های نرم و نازک روی بام‌ها، پشت اسب‌ها، شانه و کلاه آدم‌ها می‌نشیند. ایونا پوتائف، درشکه‌چی، سراپا سفید است و به صورت شبح درآمدہ است؛ پشتش را تا آن‌جا که یک انسان توانایی دارد، خم کرده، روی صندلی خود نشسته و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. هر بار که انبوهی برف‌رویه رویش ریخته می‌شود، گویی لازم نمی‌داند که آن‌ها را از خود بتکاند. اسب کوچکش نیز سراپا سفید است و بی‌حرکت ایستاده و با آن حال تکیده، بی‌تحرك و پاهای راستِ چوب‌مانند، حتی از فاصله نزدیک، به یک اسب زنجیلی می‌ماند که هر دانه‌اش یک کوپک می‌ارزد. بی‌شک عمیقاً در فکر فرو رفته است. اگر شما را هم از خیش، از محیط مأنوس خودتان جدا می‌کردند و در این گنداب که انباشته از چراغ‌های غولپیکر، سروصداهای کرکننده و آدم‌های عجول است پرتاب می‌کردند، کاری جز این نمی‌توانستید بکنید که در

فکر فرو روید.

ایونا و اسب کوچکش مدت زیادی است که از جای خود تکان نخورده‌اند. آن‌ها پیش از موقع ناهار از حیاط خود بیرون آمده‌اند و تا همین حالا هیچ مسافری به سراغشان نیامده است. میوه شامگاهی بر شهر فرود می‌آید، نور سفید چراغ برق خیابان‌ها درخشان‌تر می‌شود و هیاهوی خیابان بیش‌تر اوج می‌گیرد. ایونا ناگهان می‌شنود: «درشکه‌چی! برو جاده و بیورگ، درشکه‌چی!»

ایونا از جا می‌پرد و از میان مژه‌های برفپوش افسری را می‌بیند که پالتو پوشیده و کلاهش را، که چسبیده به پالتو است، به سر کشیده است.

افسر دوباره می‌گوید: «جاده و بیورگ! خوابی، عمو؟ جاده و بیورگ!» ایونا، به نشانه شنیدن حرف‌های افسر سر تکان می‌دهد، افسار را دست می‌گیرد، و با این حرکت لایه‌های برف از پشت و گردن اسب به پایین می‌لغزد. افسر در درشکه جا می‌گیرد، درشکه‌چی لب‌هایش را با صدا به هم می‌زند تا اسبش را بر سر شوق بیاورد، گردنش را مثل قویی کش می‌دهد، راست می‌نشیند، و بیش‌تر از سر عادت تا ضرورت، شلاقش را حرکت می‌دهد. اسب کوچک هم گردنش را کش می‌دهد، پاهای چوب‌مانندش را خم می‌کند و از سرِ ناچاری به راه می‌افتد.

همین‌که حرکت می‌کنند، ایونا از میان انبوه ناپیدای مردم، که می‌آیند و می‌روند، صدایی می‌شنود: «چه کار داری می‌کنی، گوساله؟»

«کجا داری می‌ری، خبر مرگت؟ از دست راست حرکت کن.»

افسر خشمگین فریاد می‌زند: «درشکه‌رونی بلد نیستی. از دست

راست برو!»

کالسکه‌ران یک کالسکه خصوصی به او دشنام می‌دهد؛ رهگذری، که دوان دوان از خیابان عبور کرده و شانۀش به بینی اسب خورده، برف‌ها را از آستین خود پاک می‌کند و چپ‌چپ او را می‌نگرد. ایونا، مثل این‌که روی سوزن نشسته باشد، سر جایش جابه‌جا می‌شود؛ و مثل آدمی که سعی کند تعادلش را حفظ کند دست‌هایش را حرکت می‌دهد؛ و مثل کسی که دچار خفگی شده باشد با دهان باز به اطراف می‌نگرد.

افسر به شوخی می‌گوید: «عجب آدم‌های رذلی! آدم به این خیال می‌افته که نکنه همه دست به دست هم داده‌ن تا به تو تنه بزنن یا زیر اسبت بیفتن.»

ایونا سرش را برمی‌گرداند به افسر نگاه می‌اندازد. لبهایش به هم می‌خورد. به ظاهر می‌خواهد چیزی بگوید، اما تنها صدایی نامفهوم شنیده می‌شود.

افسر می‌پرسد: «چی؟»

ایونا به اجبار لبخند می‌زند و با صدای گرفته به سختی می‌گوید: «پسرم، بارین، هفته پیش عمرشو به شما داد.»

«اوهم، چطور شد مرد؟»

ایونا همه تنه‌اش را به سوی مسافر برمی‌گرداند و می‌گوید: «خدا می‌دونه! گفتن از تب شدید. سه روز تموم تو مریض‌خونه بود و روز چهارم مرد... خواست خدا بود.»

کسی از درون تاریکی فریاد می‌زند: «دور بزن، یابو! حواست کجاست، پیر خرفت؟ مگه کوری؟»

افسر می‌گوید: «بجنب، بجنب و گرنه تا فردا هم نمی‌رسیم. یه کم عجله کن!»

درشکه‌چی دوباره گردنش را کش می‌دهد، راست می‌نشیند و شلاقش را با بی‌حالی حرکت می‌دهد. چندین بار دیگر سرش را برمی‌گرداند و مسافرش را برآنداز می‌کند، اما او چشم‌هایش را بسته است و به ظاهر خیال ندارد به چیزی گوش بدهد.

درشکه‌چی، که مسافرش را در ویورگ پیاده کرده، کنار میخانه می‌ایستد، روی صندلی‌اش دوباره خم می‌شود و باز بی‌حرکت می‌ماند و برف بار دیگر او و اسبش را می‌پوشاند. یک ساعت می‌گذرد، دو ساعت می‌گذرد... آن وقت سه جوان، که بگومگو می‌کنند و سروصدای گالش‌های‌شان بلند است از پیاده‌رو پیش می‌آیند. دو نفر از آن‌ها قذبلند و لاغرند و سومی کوتاه‌قد و کورپشت است.

کورپشت بریده‌بریده می‌گوید: «درشکه‌چی، می‌ریم پُل پلیس. سه تایی دوگربونیک می‌دیم.»

ایونا افسار را می‌گیرد و لب‌هایش را با صدا به هم می‌زد. دوگربونیک نرخ عادلانه‌ای نیست، اما برای او یک روبل یا پنج کوپک فرقی نمی‌کند — حالا همین قدر که مسافر به تورش خورده کم یا زیادش اهمیتی ندارد. جوان‌ها، که به همدیگر تنه می‌زنند و دشنام‌نثار هم می‌کنند، به درشکه نزدیک می‌شوند و هر سه نفر سعی می‌کنند با هم روی صندلی بنشینند. سپس بر سر این‌که کدام دو نفر بنشینند و چه کسی بایستد بگومگو می‌کنند. بعد از داد و فریاد، بدحرفی و اوقات تلخی زیاد، دست آخر تصمیم گرفته می‌شود که کورپشت، چون کوچک‌تر است، بایستد.

کورپشت سر جایش می‌ایستد و درحالی که نفسش به گردن ایونا می‌خورد به صدای تودماغی می‌گوید، «زود باش، عجله کن! پیرمرد،

آهای عمو، این هم درشکه‌س تو داری! قراضه‌تر از این تو سرتاسر پترزبورگ پیدا نمی‌شه...»

ایونا زیر لب می‌خندد: «هه، هه، هه! هه، هه! عجب زمونه‌ای...»  
«برو بابا تو هم با آن زمونه‌ت، عجله کن، خیال داری تموم راهو با همین سرعت بری؟... مگه پس گردنی می‌خوای؟»  
یکی از دو جوان بلندقد می‌گوید: «دیشب تو دونکماُف، من و واسکا ته چهار بطری کنیاکو بالا آوردیم.»

جوان بلندقدِ دیگر خشمگین می‌گوید: «کاش می‌دونستم چرا دروغ می‌گی! دست بردار هم نیستی.»  
«خدا شاهد دروغ نمی‌گم.»  
«آره، تو گفتی ما هم باور کردیم!»

ایونا زیر لب می‌خندد: «هه، هه، هه، چه جوان‌های شاد و شنگولی!»  
کوژپشت با اوقات تلخی می‌گوید: «راه خودتو برو، عمو.»  
«بالاخره می‌خوای ما رو برسونی یا نه، پیر سگ؟ این هم شد درشکه‌رونی؟ اون شلاقو کمی به کار بنداز. تندتر، حمال، تندتر،  
گُرده شو حال بیار!»

ایونا جست و خیزهای جوان کوتاه‌قد و لرزش صدایش را، در پشت سر، حس می‌کند. به دشنام‌هایی که نثارش می‌شود گوش می‌دهد، آدم‌ها را می‌بیند و رفته‌رفته احساس تنهایی از او دور می‌شود. کوژپشت همچنان دشنام می‌دهد... سپس آن قدر سرفه می‌کند که نزدیک است خفه شود. جوان‌های بلندقد صحبت را به زنی، به نام نادیا پتروف، می‌کشانند. ایونا چندین بار سرش را برمی‌گرداند و نگاه‌شان می‌کند؛ به انتظار لحظه‌ای سکوت می‌ماند، آن وقت دوباره برمی‌گردد و به نجوا می‌گوید: «پسر من... هفته پیش مرد.»

کوژپشت بعد از چند سرفه لب‌هایش را پاک می‌کند، آهی می‌کشد و می‌گوید: «ما همه رفتنی هستیم. عجله کن! عجله کن، عمو! آقایون، راستش، دیگه حوصله‌م از این درشکه‌رونی سر رفته. این باباکی مارو می‌رسونه، خبر مرگش؟»

«خوب، گردنش که دم دستِ ته، چرا معطلی؟»

«پیر سگ، می‌شنوی چی می‌گه؟ می‌خوای گردنِ تو بشکنم؟ اگه بخوای این‌طور سلاسه‌سلاسه بری، آدم بهتره پیاده به راه بزنه. گوشتِ با منه؟ عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟ نکنه یه گوشتِ دره، یه گوشتِ دروازه!»

ایونا، به جای این‌که ضربه‌هایی را که متوجه اوست حس کند، صدایِ شان را می‌شنود. با خنده می‌گوید: «هه، هه، جوون‌های شاد و شنگولی هستین، خدا از سر تقصیرتون بگذره!»

یکی از دو جوان بلندقد می‌پرسد: «درشکه‌چی، تو زن داری؟»  
 «من؟ هه، هه، جوون‌های شاد و شنگول! من فقط یه زن دارم و یه زمینِ مرطوب... ای داد و بیداد... منظورم قبره، پسرمر عمرشو به شما داده، اما من زنده‌م... عجیبه، مرگِ درِ عوضی روزه... به جای این‌که سراغ من بیاد، سراغ پسرمر اومد...»

ایونا رویش را برمی‌گرداند تا چگونگی مرگ پسرش را برای آن‌ها بگوید، اما در این لحظه کوژپشت آه کوتاهی می‌کشد و می‌گوید: «خدا رو شکر، بالاخره به مقصد رسیدیم.» و ایونا آن‌ها را می‌بیند که در تاریکی ناپدید می‌شوند. بار دیگر تنها می‌ماند و سکوتِ دوباره احاطه‌اش می‌کند... اندوهش، که مدتی کوتاه رهایش کرده، برمی‌گردد و بانیروی بیش‌تر قلبش را چنگ می‌زند. با نگاهی نگران و شتابزده در میانِ انبوه مردمِ دو سویِ خیابان به دنبال کسی می‌گردد تا شاید

دست کم یک نفر به حرف هایش گوش بدهد. اما مردم، بی آن که به او و ناراحتی اش توجه داشته باشند، شتابان می گذرند. اندوه او گرانبار و بی حد است. گویی اگر قلبش دو نیم شود و اندوه را بیرون بریزد، همه زمین را می پوشاند و با این همه، به ظاهر کسی آن را نمی بیند. اندوه خودش را در چنین صدف بی اهمیتی پنهان کرده تا هیچ کس، حتی در روشنایی و روز روشن هم، نتواند آن را ببیند.

ایونا باربری را کنار چند گونی می بیند و تصمیم می گیرد با او حرف بزند.

«رفیق، ساعت حدود چنده؟»

«از نه گذشته. برای چی این جا واساده ی، راه بیفت برو.»

ایونا کمی جلوتر می رود، خم می شود و خودش را به دست غم می دهد. می بیند که رو کردن به آدم ها و انتظار کمک از آن ها بی حاصل است. کم تر از پنج دقیقه بعد راست می نشیند و مثل کسی که دردی به جانش افتاده باشد سرش را بالا می گیرد و تکانی به افسار می دهد. تحملش دیگر تمام شده. به یاد اصطبل می افتد و اسب کوچک، که گویی منظورش را درک کرده، چهار نعل به راه می افتد.

ایونا، نزدیک به یک ساعت و نیم بعد، کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. آدم ها گرداگرد بخاری یا روی نیمکت ها خُر خُر می کنند؛ هوای دم کرده و داغ خفقان آور است. ایونا به آدم هایی که خوابیده اند نگاهی می اندازد، خودش را می خاراند و از این که به این زودی آمده پشیمان است.

با خود می اندیشد: «حتی نتونستم پول علوفه رو در بیارم، ناراحتی من همینه. آدم هایی که فوت و فن کارشونو می دونن، یه شکم سیر هم غذا خورده باشن و اسب شون هم سیر باشه، به همین خوبی هم



می خوابن.»

درشکه چي جوانی در یکی از گوشه‌ها از خواب جا می‌پُزد، خواب‌آلود حرف‌هایی می‌زند و دستش را به سوی سطل آبی دراز می‌کند.

ایونا می‌پرسد: «آب می‌خوای؟»

«گفتی آب می‌خوام!»

«باشه. نوش جونت. ببین، رفیق... می‌دونی، پسر من مرده...»

شنیدی چی گفتم؟ این هفته تو مریض‌خونه... داستانش مفصله.»

ایونا لحظه‌ای نگاه می‌کند تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند، اما خبری نمی‌شود؛ جوان صورتش را پوشانده و دوباره به خواب عمیق فرو رفته. پیرمرد آهی می‌کشد و سرش را می‌خاراند. همان اندازه که جوان به آب نیاز دارد، پیرمرد می‌خواهد حرف بزند. دیگر چیزی به هفته پسرش نمانده، اما هنوز نتوانسته از مرگش لام تا کام با کسی حرفی بزند. آدم باید آهسته و با دقت تعریف کند؛ چطور یک سر و یک کله افتاد؟ چطور درد کشید؟ پیش از مرگ چه حرف‌هایی زد، و چطور مرد؟ آدم باید جزئیات کفن و دفن را شرح بدهد، و همین طور ماجرای رفتنش را به بیمارستان برای پس گرفتن لباس‌های پسرش. دخترش، آنیسا، در ده ماندگار شده، درباره او هم باید حرف زد. آیا این‌ها ارزش گفتن ندارد؟ شنونده به یقین ناراحت می‌شود، آه می‌کشد و با او همدردی می‌کند. بد نیست با زن‌ها هم درد دل کند؛ هرچند آن‌ها عقل پا به جایی ندارند و با دو کلمه حرف به هق‌هق می‌افتند.

ایونا می‌اندیشد: «برم به اسبم برسم، وقت برای خوابیدن زیاده. فکرشو نباید کرد.»

کتش را می‌پوشد و به سراغ اسبش، به سوی اصطبل، راه می‌افتد؛

به ذرت، به کاه و به هوا فکر می‌کند. در تنهایی جرأت ندارد به پسرش فکر کند، با هر کس می‌تواند دربارهٔ او حرف بزند، اما در فکر او بودن و پیش خود او را مجسم کردن برایش دردآور است.

ایونا به چشم‌های درخشان اسبش نگاهی می‌کند و می‌پرسد: «داری شکم تو از عزا درمی‌آری؟ باشه، در بیار، حالا که نتونستیم پول ذرتو گیر بیاریم، علف می‌خوریم. آره، من خیلی پیر شده‌م، درشکه‌رونی از من برنمی‌آد، از پسرم برمی‌اومد، از من خیر، توی درشکه‌رونی روی دست نداشت. کاش زنده بود!»

ایونا لحظه‌ای ساکت می‌شود، سپس ادامه می‌دهد: «همینه که می‌گم، اسب پیر من. دیگه کوزما ایونیچ وجود نداره. ما رو گذاشته و رفته. این طور بگم، بگیر تو کره‌ای داشته‌ی، مادریه کره اسب بوده‌ی، و اون وقت، ناگهان کره اسب تو رو می‌ذاره و می‌ره. ناراحت‌کننده نیست؟»

اسب کوچک مشغول جویدن است، گوش می‌دهد و نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد....

افکار ایونا برایش بسیار سنگین است، این است که داستان را از اول تا آخر برای اسب کوچک تعریف می‌کند.



## مجلس یادبود

در کلیسای روستای ورئخی زاپرودی مراسم قُدّاس تازه تمام شده بود. مردم دسته دسته از کلیسای بیرون می آمدند. تنها کسی که از جایش تکان نخورده بود، آندره آندره بیچ، مغازه دار، روشنفکر و ساکن سالمند روستای ورئخی زاپرودی بود. ایستاده بود و آرنج هایش را روی نرده جایگاه دسته گُر گذاشته بود و منتظر بود. در چهره گوشتالو و اصلاح شده اش، که از فرورفتگی های به جا مانده از کورک پر بود، احساسات متناقضی خوانده می شد: یا می بایست خود را تسلیم سرنوشت چون و چراناپذیر می کرد یا نگاه تحقیرآمیز و ابلهانه لباس کارپوش ها و زن های لچک به سر را به جان می خرید. چون روز یکشنبه بود آراسته لباس پوشیده بود. پالتو پشمی با دکمه های استخوانی زرد به تن کرده بود؛ شلوار سرمه ای پوشیده بود و بی آن که پاچه هایش را توی چکمه فرو کند، روی چکمه هایش گالش های یُغَر پوشیده بود، گالش هایی که تنها به پای آدم های محتاطی دیده می شود که پای بندی زیادی به مذهب دارند.

چشم‌های بی‌حالش، که گویی توی چهرهٔ فربه‌اش فرو رفته بود، به شمایل کلیسا دوخته شده بود و غرق در چهرهٔ آشنای قدیس‌ها بود: به خادم کلیسا، ماتیف، نگاه می‌کرد که گونه‌هایش را باد کرده بود و شمع‌ها را فوت می‌کرد؛ به شمعدان‌های سیاه‌شده نگاه می‌کرد؛ به قالی نخ‌نما؛ و به مسئول جبهه‌خانهٔ کلیسا، لوبوخف، که به تاخت از جانب محراب پیش می‌رفت تا نان مقدس را به ناظر کلیسا برساند... همهٔ این‌ها را سال‌ها از نظر گذرانده بود و چون انگشتان دو دست برایش آشنا بود... اما تنها یک چیز بود که تا اندازه‌ای برایش عجیب و غیرمعمول بود. پدرگریگوری، که هنوز لباس رسمی‌اش را به تن داشت، جلو در شمالی ایستاده بود و از فرط خشم بر ابروهای پرپشتش گره انداخته بود.

مغازه‌دار پیش خود فکر کرد: «به کی داره چشم و ابرو می‌آد؟ پروردگار ببخشدش! با انگشتش هم داره اشاره می‌کنه! پا هم که به زمین زد! که چی! چی شده، یا مریم مقدس! منظورش کیه؟»  
آندره آندره‌یچ به اطراف خود نگاه کرد و دید توی کلیسا هیچ‌کس نیست. ده دوازده نفری دم در ایستاده بودند اما آن‌ها هم پشت‌شان به محراب بود.

صدای خشمگین پدرگریگوری را شنید: «وقتی صدات می‌کنن راه بیفت بیا! چرا مثل مجسمه ایستاده‌ی؟ من دارم صدات می‌کنم.»  
مغازه‌دار به چهرهٔ برافروخته و خشمگین پدرگریگوری نگاه کرد و تنها در این وقت بود که پی برد ابروهای گره‌کرده و اشارهٔ انگشت احتمالاً خطاب به او بوده. یکه خورد، از کنار نرده دور شد و مردّد به طرف محراب راه افتاد و صدای گالش‌های سنگینش بلند شد.  
کشیش نگاهش را با عصبانیت به چهرهٔ تپل و عرق‌کردهٔ مغازه‌دار

دوخت و گفت: «آندره آندره بیچ، شما بودین که برای آمرزش روح ماریا طلب بخشایش کرده بودین؟»

«بله، پدر.»

پدر گریگوری با عصبانیت یادداشت کوچک را جلو چشمان او گرفت و گفت: «پس شما اینو نوشته‌ین؟»

و روی این یادداشت کوچک، که آندره آندره بیچ پیش از مراسم قدّاس به دست او داده بود، با حروف درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته شده بود:

«برای آمرزش روح خدمتکارِ پروردگار، ماریای روسپی، درخواست برگزاری مجلس یادبود دارم.»

مغازه‌دار گفت: «بله، البته. من نوشته‌م....»

کشیش زیر لب گفت: «به چه جرثقی اینو نوشته‌ین؟» در صدای خُش‌خُش‌دارش خشم و ترس احساس می‌شد.

مغازه‌دار ناباورانه بهتش زده بود و هاج و واج بود. او هم ترسیده بود، پدر گریگوری هیچ‌گاه در عمرش با این لحن با یکی از ساکنان اسم و رسم‌دارِ ورغنی زاپرویی صحبت نکرده بود. هر دو لحظه‌ای خاموش ماندند و در چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کردند. مغازه‌دار آن‌قدر بهت‌زده بود که چهره‌ی چاقش مثل خمیری که روی زمین افتاده باشد از هر طرف کش آمده بود.

کشیش باز گفت: «به چه جرثقی؟»

آندره آندره بیچ هاج و واج گفت: «چی... می‌خواین بگین؟»

پدر گریگوری زیر لب گفت: «نمی‌فهمین؟» و شگفت‌زده قدمی عقب گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد، «تو کله‌تون چی کرده‌ن؟ برمی‌دارین یه یادداشت تحویل محراب می‌دین و توش چیزی

می نویسین که حتی تو کوچه و خیابون هم کسی به زبون نمی آره! چرا این جوری نگام می کنین؟ یقیناً معنی این کلمه رو می دونین دیگه؟»  
مغازه دار، که چهره اش سرخ شده بود و مژه می زد، زیر لب گفت: «منظورتون کلمه روسی یه؟ خودتون هم می دونین که پروردگار با اون بخشش بی حسابش... همین موجودو بخشیده... یه روسپی رو بخشیده... جایی تو بهشت براش درست کرده و با توجه به زندگی همین قدیسۀ مقدس، یعنی مریم مصری، می شه فهمید که من منظورم از اون کلمه چی بوده... و به هر حال عذر می خوام...»

مغازه دار می خواست در توجیه حرف هایش بحث دیگری را هم مطرح کند اما ترسید و لبش را با آستینش پاک کرد.

گریگوری دست هایش را در هم قفل کرد و گفت: «برداشت شما اینه. اما به هر حال پروردگار اونو بخشیده... می فهمین چی می گم؟ اونو بخشیده، اما شما در موردش قضاوت می کنین، تهمت بهش می زنین، نام زشتی بهش می دین و کی رو! دختر متوفی خودتونو! گناهی که شما مرتکب شده یین نه فقط تو کتاب مقدس نظیرش دیده نمی شه بلکه تو کتاب های معمولی هم نیومده! باز هم بهتون می گم، آندره ی، شما بیش از حد تو مسائل باریک می شین! نه، نه، نباید زیادی تو مسائل باریک بشین، برادر! اگه پروردگار بهتون یه ذهن جست و جوگر داده، که نمی تونین مهارش کنین، بهتره تو مسائل باریک نشین... تو مسائل باریک نشین تا آسایش خاطرتون حفظ بشه!»

آندره آندره یچ، که دیگر به ستوه آمده بود، شمرده گفت، «اما خودتون می دونین که اون... عذر می خوام که به زبون می آرم، هنرپیشه بوده!»

«هنرپیشه بوده! هرچی بوده، الآن که مرده باید به کلی فراموشش کنین، نه این که بردارین توی یادداشتتون بنویسین.»

مغازه دار حرفش را تصدیق کرد: «هر طور شما بفرمایین...»  
 شماس کلیسا نگاه تحقیرآمیزش را از انتهای محراب به چهره  
 منقلب آندره‌ی آندره‌یج دوخت و غرغرکنان گفت: «باید توبه کنین. این  
 درسی براتون می‌شه که دیگه نخواین زیادی هوش نشون بدین!  
 دخترتون هنرپیشه سرشناسی بود. حتی آگهی فوتش تو روزنامه  
 اومده بود... جناب فیلسوف!»

مغازه دار زیر لب گفت: «دقیقاً... به طور حتم کلمه‌ای که من نوشته‌م  
 برازنده نبوده؛ اما پدرگریگوری، من قصد قضاوت نداشتم. فقط  
 می‌خواستم بگم از نظر روحی در چه وضعی بوده... تا برای شما  
 روشن باشه که برای کی دارین دعا می‌کنین. مردم تو آگهی‌های یادبود  
 انواع لقب‌ها رو می‌نویسن، مثل ایوان کوچولو؛ پلاگیای مغروق؛ یگر  
 قهرمان، باولِ مقتول و چیزهای دیگه... منظور من همین بوده.»

«کارتون ابلهانه بوده، آندره‌ی! پروردگار شما رو ببخشه اما برای دفعه  
 بعدتون می‌گم. ازین گذشته، انقدر باریک‌بین نباشین، مثل آدم‌های  
 دیگه باشین، به ما که می‌رسین ده بار تعظیم کنین و راه‌تونو بکشین  
 برین، همین.»

مغازه دار گفت: «چشم، قربان.» و از این‌که موعظه تمام شده بود  
 خاطرش آسوده شد و باز آن قیافه باوقار و پرطمطراق همیشگی را به  
 خود گرفت و گفت: «ده بار تعظیم؟ باشه، فهمیدم. اما حالا، پدر،  
 اجازه بدین یه درخواستی ازتون بکنم... حالا که می‌بینین، به هر حال،  
 من پدرش هستم... حالا اون هر چی بوده، هنوز دختر منه، و عذر  
 می‌خوام... منظور من این بود که ازتون درخواست کنم مجلس یادبود  
 امروز انجام بشه. و همین‌طور از شما، پدر شماس، همین درخواستو  
 دارم!»



پدر مگر یگوری که لباس رسمی اش را در می آورد، گفت: «خب، این یه چیزی. این جای تحسین داره. این کارو من باش موافقم! خب، برین منتظر باشین ما الآن می آییم.»

آندره آندره بیچ با وقار از محوطه محراب بیرون رفت و با آن حالت موقر و سوگواری چهره سرخ، در وسط کلیسا، ایستاد. خادم کلیسا، ماتیف، میز کوچکی جلو او گذاشت و غذای یادبود را رویش چید و اندکی بعد مراسم یادبود شروع شد.

سکوت مطلق در کلیسا برقرار بود. جز صدای جز جز عودسوز و آواز آرام چیزی شنیده نمی شد... نزدیک آندره آندره بیچ خادم کلیسا، ماتیف، ماما ماکاریف و فرزند یک دستش، میتکا، ایستاده بودند. کس دیگری حضور نداشت. متصدی جبه خانه با صدای بم ناخوشایند و مطمئن خود می خواند اما لحن صدا و کلمات به حدی غم آور بود که مغازه دار رفته رفته حالت وقارش را از دست داد و دستخوش اندوه شد. به یاد ماشوتکا افتاد... به یاد وقتی که نوکر مالک ورغنی را پرودی بود و دخترش به دنیا آمد. در این دوران آن قدر سرش گرم کارهای ارباب بود که از بزرگ شدن دخترش بی خبر بود. این دوران طولانی که دخترش با آن سر کوچک و گیسوان بور و چشمان درشت و خمار رفته رفته سری در میان سرها در آورد، دور از چشم او گذشته بود. ماشوتکا، مثل همه بچه های نوکران عزیز کرده، در کمال راحتی و آسایش و در مصاحبت زن های جوان بار آمده بود. طبقه اعیان برای پر کردن اوقات بی کاری به دختر خواندن، نوشتن و رقصیدن یاد داده بودند. او در بزرگ کردنش هیچ نقشی نداشته. فقط گاهی جلو در خانه یا در پاگرد پلکان که او را می دید به یادش می آمد که ماشوتکا دخترش است، آن وقت تا آن جا که وقتش اجازه می داد به او دعا و چیزهایی از کتاب مقدس یاد

می داد. یادش آمد که در آن دوران هم همه او را در زمینه قانون‌های کلیسا و کتاب مقدس صاحب نظر می دانستند. و دختر با وجود چهره ناخوشایند و بی احساس پدر آمادگی شنیدن حرف‌هایش را داشت و خمیازه کشان دعا‌هایی را که او به زبان می آورد بازگو می کرد، اما وقت‌هایی هم بود که *آندره* *آندره* بیچ میدان پیدا می کرد و به حرف می افتاد و برایش قصه‌های کتاب مقدس تعریف می کرد، دختر سراپا گوش می شد و به قصه آتش میو، مجازات سُدُم و رنج‌های یوسف گوش می داد. دختر رنگش می پرید و چشمان آبی اش از تعجب درشت تر می شد.

سپس دست از نوکری کشید و با پولی که پس انداز کرده بود مغازه‌ای در روستا باز کرد. *ماشوتکا* با خانواده اربابش به مسکورفته بود....

دختر سه سال پیش از مرگش برای دیدن پدرش آمده بود. *آندره* *آندره* بیچ او را نشناخت. دختر زن جوان باوقاری شده بود که رفتار زن‌های متخصص را داشت و مثل آن‌ها لباس می پوشید. لفظ قلم و متین صحبت می کرد، سیگار می کشید و تا ظهر می خوابید. وقتی *آندره* *آندره* بیچ از او شغلش را پرسید، دختر یکراست و باشهامت در چشم‌های پدرش نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «من هنریشه‌م». چنین صراحتی برای نوکر سابق نهایت یأس را به دنبال داشت. *ماشوتکا* از موفقیت‌ها و زندگی اش به صحنه تئاتر تعریف‌ها کرد؛ اما وقتی دید که پدرش فقط رنگ‌به‌رنگ شد و با حرکت دستش بی علاقه خود را نشان داد، دیگر ادامه نداد. آن‌ها دوهفته‌ای را با هم گذراندند بی آن‌که به هم نگاه کنند یا حرفی بزنند تا روزی که از آن جا رفت. دختر پیش از رفتن از پدرش خواست در ساحل رودخانه قدمی بزنند. هرچند بودن

دختر در روز روشن و در انظار آدم‌های درستکار برای پدر دردناک بود اما به درخواست او گردن گذاشت.

دختر مشتاقانه گفت: «شما تو چه جای قشنگی زندگی می‌کنین. چه مسیل‌ها و باتلاق‌هایی! خدایا، زاگاه من چقدر زیباس!»  
و زیر گریه زده بود.

آندره آندره‌بیچ حاج و واج به مسیل نگاه کرده بود؛ بی‌آن‌که علت اشتیاق دختر را درک کند و فکر کرده بود: «این‌ها به چه درد می‌خورن جز این‌که جا اشغال کرده‌ن و حال اینو دارن که آدم بخواد از بزنر شیر بگیره!»

و دخترهای‌های گریه کرده بود و هوای آن‌جا را حریصانه فرو برده بود و ریه‌هایش را انباشته کرده بود، گویی احساس کرده باشد که نفس کشیدنش مدت زیادی طول نمی‌کشد.

آندره‌ی آندره‌بیچ مثل اسبی که شلاق خورده باشد سر تکان داد و برای آن‌که خاطرات دردناک را از خود دور کند به سرعت شروع به صلیب کشیدن کرد....

آندره آندره‌بیچ زیر لب گفت: «پروردگارا، نگهدار خدمتکار در گذشته‌ات، ماریای روسی، باش و گناهانش را ببخش، خواسته یا ناخواسته...»

کلمه ناپسند از دهنش پریده بود اما به صرافت نیفتاد. چیزی که محکم در ذهن کسی حک شده باشد با موعظه پدرم‌گرگوری و حتی با میخ هم زُدوده نمی‌شود. ماکاریف آه کشید و چیزی زیر لب گفت، سپس نفس عمیقی کشید و در آن حال مبتکای یک‌دست در فکر چیزی فرو رفته بود....

متصدی جُبه‌خانه گونه راستش را با دست پوشاند و غرغریکنان

گفت: «به امید روزی که نه بیماری باشه نه غم و غصه‌ای.»  
 حلقه‌های دودِ آبی‌رنگی از بخورسوز بالا می‌رفت و بالکۀ پهن و  
 اریبِ اشعهٔ آفتاب، که فضای تهی، بی‌روح و گرفتهٔ کلیسا را  
 می‌شکافت، در هم می‌آمیخت. گویی روح زنِ درگذشته در خللِ  
 ستونِ اشعهٔ آفتاب و دود پر می‌کشید. حلقه‌های دود مثل طُره‌های  
 موی کودک پیچ و تاب می‌خورد و به طرف پنجره اوج می‌گرفت،  
 حلقه‌ها گویی از درد و غم‌هایی که آن روح دردمند را آکنده بودند  
 فاصله می‌گرفتند.



## آنیوتا

استپان کلوچکف، دانشجوی سال سوم، توی ارزان‌ترین اتاق یک مجتمع بزرگ آپارتمانی مبله می‌رفت و می‌آمد و سرگرم حاضر کردن درس آناتومی بود. دهانش خشک شده بود و پیشانی‌اش از فرط تلاش بی‌وقفه برای به خاطر سپردن مطالب به عرق افتاده بود.

هم‌اتاقش، آنیوتا، دختری بیست و پنج ساله، سبزه، ریزاندام، لاغر، رنگپریده با چشمان خاکستری روشن، جلو پنجره‌ای نشسته بود که شیشه‌هایش را نقش و نگارِ شب‌نم‌های یخ‌زده پوشانده بود. پشتش را خم کرده بود و با نخ قرمز یقه پیراهن مردی را برودری دوزی می‌کرد. درکارش عجله‌ای نشان نمی‌داد. ساعت دیواری راهرو خواب‌آلود دو ضربه نواخت. با وجود این، اتاق را برای صبح سر و سامان نداده بودند، لباس‌های خواب مجاله شده بود؛ بالش‌ها، کتاب‌ها و لباس‌ها همه جا پر و پخش بود. روی سطوح بزرگ پسابی که لبالب از کف صابون بود، ته‌سیگارهای زیادی شناور بود و آت و آشغال‌های کف اتاق گویی به عمد روی هم تلنبار شده بود.

کلوچکف تکرار کرد: «ریهٔ راست از سه قسمت تشکیل شده... حدود آن: قسمت قدامی، در جدارهٔ داخلی قفسهٔ صدری، به دندهٔ چهارم یا پنجم می‌رسد؛ از پهلوی به دندهٔ چهارم و از پشت به استخوان کتف...»

کلوچکف چشمانش را به سقف دوخت و سعی کرد آنچه را خوانده مجسم کند، و چون نتوانست تصویر روشنی پیش نظر بیاورد، دستش را بالا آورد تا از روی جلیقه دنده‌های فوقانی‌اش را لمس کند.

گفت: «این دنده‌ها حال کلیدهای پیانو رو دارن. آدم آگه می‌خواد گیج نشه باید یه جوری دونه دونه بشناسه. برای این کار یا باید اسکلت دم دست آدم باشه یا یه بدن زنده... آهای، آنیوتا، بذار ببینم اوضاع از چه قراره.»

آنیوتا دوختنی‌اش را زمین گذاشت، بلوزش را درآورد و خودش را راست گرفت. کلوچکف اخم کرد، روبه‌رویش نشست و شروع به شمردن دنده‌ها کرد.

«اوهوم... دندهٔ اولو نمی‌شه پیدا کرد، پشت استخوان کتفه... این یکی حتماً دندهٔ دومه... آره... این سومی‌یه... این چهارمی‌یه... اوهوم!... آره... چرا وول می‌خوری؟»

«آخه، انگشت هاتون بیخ کرده!»

«آروم وایسا... نترس، نمی‌میری. جم نخور. این حتماً دندهٔ سومه، پس... این یکی چهارمی‌یه... چقدر پوست و استخوانی، اما آدم نمی‌تونه دنده‌ها تو پیدا کنه. این دومی‌یه... این سومی‌یه... انگار قاطی شد... درست معلوم نیست... باید بکشم شون... قلم من کجاست؟»

کلوچکف قلمش را برداشت و روی سینهٔ آنیوتا خطوطی موازی هم، در امتداد دنده‌ها، کشید.

«عالی‌یه. حالا کار ساده می‌شه... می‌شه فهمید جای هر کدام

کجاست. پاشو وایسا!»

آنیوتا از جا بلند شد و چانه‌اش را بالا برد. کلوچکف شروع کرد، با کشیدن خط، جای دنده‌ها را مشخص کند. چنان غرق کار بود که پی نبرد لب‌ها، بینی و انگشتان آنیوتا از سرما دارد کبود می‌شود. آنیوتا می‌لرزید و در عین حال می‌ترسید که دانشجوی به صرافت بیفتد و کار را نیمه تمام بگذارد و بعد، احتمالاً، در امتحان مردود شود.

کلوچکف که کارش تمام شد، گفت: «حالا کاملاً مشخصه. همین‌طور بشین تا خطوط پاک نشه، و من هم خوب حالیم بشه.»

و دانشجوی باز شروع کرد توی اتاق قدم بزند و پیش خود مطالب را تکرار کند. آنیوتا، با آن خطوط سیاه روی سینه، حال آدمی را پیدا کرده بود که خال کوبیده باشد، کیز کرده بود، از سرما می‌لرزید و توی فکر بود. معمولاً خیلی کم حرف می‌زد، همیشه ساکت بود و توی فکر بود....

در طول شش هفت سال سرگردانی و، از یک اتاق مبله به اتاق مبله دیگر رفتن، با پنج دانشجو مثل کلوچکف، آشنا شده بود. هر پنج نفر درس‌شان را تمام کرده بودند و وارد جامعه شده بودند؛ و البته، مثل آدم‌های محترم مدت‌ها پیش فراموشش کرده بودند. یکی از آن‌ها توی پاریس زندگی می‌کرد؛ دو نفر پزشک شده بودند؛ چهارمی نقاش بود؛ و پنجمی گفته می‌شد که استاد دانشگاه شده است. کلوچکف دانشجوی ششم بود... چیزی نمی‌گذشت که او هم درسش را تمام می‌کرد و وارد جامعه می‌شد. بی‌تردید، آینده درخشانی در انتظارش بود و احتمالاً انسان بزرگی می‌شد. اما با این وضع که نمی‌شد زندگی کرد؛ کلوچکف نه توتون داشت و نه چای، و فقط چهار حبه قند برایش مانده بود. آنیوتا باید عجله می‌کرد و برودری دوزی‌اش را به آخر



می‌رساند، می‌برد به دست زنی می‌داد که سفارش آن را داده بود و آن وقت با یک ربع روبلی که می‌گرفت چای و توتون می‌خرید.

صدایی از پشت در گفت: «می‌شه بیام تو؟»

آنیوتا به سرعت یک شال پشمی روی شانه‌هایش انداخت. فتیف نقاش پا به اتاق گذاشت.

فتیف مثل حیوانی وحشی، همان‌طور که با آن طره‌های بلند موها که تا روی ابروها ریخته بود، خیره نگاه می‌کرد، خطاب به کلوچکف گفت: «اومده‌م یه لطفی در حقم بکنی. آره، یه لطفی در حقم بکنی و آنیوتا رو یکی دو ساعت در اختیارم بذاری. آخه، دارم یه تابلو می‌کشم و بدون مدل کارم پیش نمی‌ره.»

کلوچکف موافقت کرد: «البته، با کمال میل، آنیوتا، بیا برو.»

آنیوتا زیر لب آرام گفت: «کارهایی که زمین مونده چی می‌شه؟»  
«مزخرف نگو! این بابا کاری که با تو داره به خاطر هنره نه به خاطر چیزهای پیش پا افتاده. حالا که می‌تونی چرا کمکش نمی‌کنی؟»  
آنیوتا شروع کرد به لباس پوشیدن.

کلوچکف گفت: «حالا این تابلو چی هست؟»

«روحه، موضوع جالبی‌یه. اما، راستش، پیش نمی‌ره. به مدل‌های مختلفی نیاز دارم. دیروز یه مدل داشتم که پاهاش آبی بود. ازش پرسیدم: 'چرا پاهات آبی‌ان؟' و اون گفت، 'از جوراب‌هام رنگی شده‌ن.' تو هنوز داری خرخوونی می‌کنی! خیلی خوشبختی! چه حوصله‌ای داری!»

«طب کاری‌یه که آدم بدون خرخوونی نتیجه نمی‌گیره.»

«اوهم... عذر می‌خوام، کلوچکف، تو راستی راستی مٹ خوک

زندگی می‌کنی! تو آشغال‌دونی داری دست و پا می‌زنی!»

«منظورت چی‌یه! من چاره‌ای ندارم... ماهی دوازده روبل که پدرم بیش‌تر برام نمی‌فرسته، و با این مبلغ هم نمی‌شه خوب زندگی کرد.» نقاش، که با احساس انزجار ابرو در هم کرده بود، گفت: «خب، آره... آره... اما با وجود این تو بهتر هم می‌تونی زندگی کنی. آدم تحصیل‌کرده وظیفه داره که خوش‌سلیقه باشه، عاشق زیبایی باشه، غیر از اینه؟ اون وقت این‌جا معلوم نیست چه جای لجن‌مالی‌یه! این تخته‌خواب، این سطل پساب، این کثافت‌ها... اون ظرف‌های نشسته... گندشو بالا آورده‌ای!»

دانشجو با حال گیج و منگ گفت: «راست می‌گی، اما آخه آنیوتا امروز دستش نرسیده تمیزکاری کنه؛ صبح تا حالا دستش بند بوده.» پس از رفتن نقاش و آنیوتا، کلوچکف روی کاناپه دراز کشید و همان‌طور درازکش شروع به حاضر کردن درس کرد؛ سپس تصادفاً خوابش برد، ساعتی بعد که بیدار شد سرش را روی مشت‌هایش گذاشت و با حالی اندوهگین توی فکر فرو رفت. به یاد حرف نقاش افتاد که گفته بود آدم تحصیل‌کرده وظیفه دارد خوش‌سلیقه باشد و دور و اطرافش به‌راستی برایش مهووع و مشمزکننده بود. آینده‌اش را، همان‌طور که در ذهنش بود، در نظر آورد. به یاد زمانی افتاد که، در اتاق مشاوره، بیمارانش را می‌بیند و در اتاق ناهارخوری بزرگی در مصاحبت همسرش، که خانمی به تمام معناست، چای می‌نوشد. و حالا این سطل پساب که ته سیگارها تویش شناور بود حالش را به هم می‌زد. آنیوتا هم پیش‌نظرش آمد، چهره‌ای بی‌نمک، نامرتب، ترحم‌انگیز... و عزمش را جزم کرد که، به هر قیمتی هست، بی‌درنگ از او جدا شود. وقتی آنیوتا از خانه نقاش برگشت و کتش را درآورد، کلوچکف از جایش بلند شد و به‌طور جدی گفت:

«نگاه کن، دختر خوب... بگیر بشین و گوش بده چی می‌گم. ما باید جدا بشیم! راستش، من دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم.»

آنیوتا خسته و کوفته از خانه نقاش برگشته بود. در آن‌جا در نقش مدل آن‌قدر روی پا ایستاده بود که رنگ به چهره‌اش نمانده بود، چشمانش گود افتاده بود و چانه نوک‌درازش درازتر شده بود. در جواب حرف‌های دانشجو چیزی نگفت، فقط لب‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

دانشجو گفت: «به هر حال، ما هرچه زودتر باید از هم جدا بشیم. تو دختر خوب و نازی هستی؛ بی‌عقل نیستی، درک می‌کنی...»

آنیوتا کتش را پوشید و بی‌آن‌که حرفی بزند برودری دوزی‌اش را توی کاغذ پیچید، سوزن و نخ‌هایش را برداشت. سپس، توی طاقچه پنجره، چشمش به چهار حبه قندی افتاد که لای کاغذ پیچیده شده بود، آن‌را هم برداشت و کنار کتاب‌ها روی میز گذاشت.

با لحنی آرام و همان‌طور که رویش را برمی‌گرداند تا اشک‌هایش دیده نشود، گفت: «این هم... قندهاتون...»

کلوچکف پرسید: «حالا چرا اشک می‌ریزی؟»

با ناراحتی توی اتاق قدم می‌زد، سپس گفت:

«تو راستی راستی دختر عجیبی هستی... راستش، ما باید از هم جدا بشیم. برای همیشه که نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم.»

دختر چیزهایش را جمع کرد و سرش را برگرداند تا خدا حافظی کند. کلوچکف دلش به حال او سوخت. پیش خود فکر کرد: «چطوره یه هفته دیگه هم بذارم بمونه؟ ممکنه خودش بخواد بمونه و آخر هفته می‌گم بره.» و خشمگین از این‌که ضعف نشان داده بود، با خشونت داد زد:

«بیا، چرا همین‌طور اون‌جا واساده‌ی؟ اگه می‌خوای بری برو و اگه دلت نمی‌خواد، کتِ تو دربیار و بمون! می‌تونی بمونی!»

آنیوتا آرام و دزدانه کتش را درآورد، بعد بینی‌اش را هم دزدانه گرفت و، بی آن‌که سروصدا کند، سر جای همیشگی‌اش، روی چهارپایه کنار پنجره، نشست.

دانشجو کتاب درسی‌اش را برداشت و شروع کرد ازین گوشه اتاق به آن گوشه برود و بیاید. گفت: «ریه راست از سه قسمت تشکیل شده: قسمت قدامی، در جداره داخلی قفسه صدری، تا دنده چهارم یا پنجم می‌رسد...»

توی راهرو یک نفر نعره می‌زد: «گریگوری، این سماور که بی آب مونده!»



## آکافیا

در مدت اقامت در استان س. بیش تر وقت را در همصحبتی ساوکا استوکاج، یا به اختصار ساوکا، گذراندم که نگهبان باغ های اشتراکی سبزیجات روستای دویفکا بود. این باغ ها، که در ساحل رودخانه قرار داشت، زمین مورد علاقه من برای چیزی بود که می شد اسمش را «به طور کلی» ماهیگیری گذاشت، آن هم وقتی که آدم از خانه بیرون می آید بدون این که بداند چه روز و ساعتی برمی گردد و با خودش ذخیره غذایی و هر چیز قابل تصویری که به کار ماهیگیری می خورد برمی دارد. راستش را بگویم، من آن قدر که برای وقت گذرانی آرامش بخش؛ گپ زدن دوستانه با ساوکا؛ غذا خوردن پیوسته و بدون توجه به وقت؛ و تماشای دنیا در شب های آرام تابستان ارزش قائل بودم، اعتنای چندانی به خود ماهیگیری نداشتم.

ساوکا جوانی بیست و پنج ساله، بلندقد، خوش چهره اما بی احساس بود. به داشتن هوش و عقل سالم مشهور بود، می توانست بخواند و بنویسد و به ندرت ودکا می نوشید. با وجود این و با این که

قوی و جوان بود حرفِ کار که پیش می‌آمد یک سکهٔ مسیِ یک‌کوپکی نمی‌ارزید. در عضلات قوی او، با آن همه قدرت، یک جور بی‌حالی سنگین و غلبه‌ناپذیری خانه کرده بود. او هم، مثل همهٔ اهالی روستا، زمانی در کلبهٔ خودش زندگی می‌کرد و زمین خودش را داشت اما نه شخصی زده بود، نه بذری پاشیده بود و نه دنبال کاری رفته بود. و در مدتی که بی‌کار و بی‌عار می‌گشت مادر پیرش از درِ این خانه به درِ خانهٔ دیگر می‌رفت و گدایی می‌کرد و خودش صبح نمی‌دانست که ظهر چیزی گیر می‌آورد بخورد یا نه. موضوع این نبود که او نه اراده داشت، نه توانایی داشت و نه ترحمی نسبت به مادرش احساس می‌کرد؛ بلکه نکته این بود که تمایل به کار نداشت و ضرورتی برایش قائل نبود. یک جور احساس آرامش، یک جور شور ذاتی و کمابیش هنرمندانه نسبت به وقت‌گذرانی و زندگی نامرتب از تمام وجودش بیرون می‌زد. وقتی تن و اندام جوان و سالمش به ورزش جسمی تمایل نشان می‌داد، خودش را برای مدت کوتاهی سراپا وقف حرفهٔ بی‌معنی و بی‌قید و بندی مثل تیز کردن تعداد زیادی تیرکِ چوبی بی‌مصرف می‌کرد یا با زن‌ها مسابقهٔ دو می‌گذاشت. عاشق این بود که یک‌جا بنشینند و در فکر فرو رود. می‌توانست ساعت‌ها یک‌جا بی‌حرکت بماند و چشم‌هایش را به یک نقطه بدوزد. و فقط وقتی حرکت می‌کرد که خیالپردازی‌اش به دنبال میدان می‌گشت یا فرصتی پیدا می‌کرد تا دست به حرکت تند و تیزی بزند و مثلاً سگی را دنبال کند و دمش را بگیرد، دستمال زنی را از سرش بقاپد یا از جوی پهنی بپرد.

به این ترتیب، چون دست به سیاه و سفید نمی‌زد، دست به دهان بود و بدتر از آدم‌های دربه‌در زندگی می‌کرد و چون با گذشت زمان

بدهی هایش اضافه شده بود و جوان و قوی بود، گردانندگان کمون او را به جای پیرمردی فرستادند تا نگهبان و مترسک باغ‌های اشتراکی روستا بشود. اما او به تمسخر دیگران که دستش می‌انداختند و می‌گفتند کسی که جای آدم پیر و پاتالی را گرفته پس پیر و پاتال است اعتنایی نمی‌کرد. روی هم‌رفته این شغل، که لازمه‌اش آرامش بود و با تفکر و بی‌حرکی تناسب داشت، با سلیقه او کاملاً جور درمی‌آمد.

تصادفاً یک شب زیبای تابستان به دیدنش رفته بودم. یادم می‌آید روی قالیچهٔ نخ‌نما و مندرسی دراز کشیده بودم که نزدیک انباری پهن بود. بوی علفِ خشک مانده و تلنبارشده از انباری بیرون می‌زد. همان‌طور که دراز کشیده بودم دست‌هایم را زیر سرم گذاشته بودم و جلو رویم را نگاه می‌کردم. کنار پایم یک چنگک چوبی بود و آن طرف‌تر چیز تیره‌ای به چشم می‌خورد - کوتکا، سگ کوچولوی ساوکا بود - پشت سر کوتکا، در فاصلهٔ ده دوازده متری، زمین ناگهان عمق پیدا می‌کرد تا به ساحل سراشیب رود می‌رسید. از آن‌جا که دراز کشیده بودم آب رودخانه پیدا نبود، تنها نوک انبوه بوته‌هایی که طول ساحل را پوشانده بود و چشم‌انداز ناهموار و پیچ‌پیچ ساحل روبه‌رو دیده می‌شد. آن‌دست رود، روی تپهٔ تاریکی، کلبه‌های روستا، یعنی جایی که ساوکا روزی زندگی می‌کرد، مثل جوجه کبک‌هایی که ترسیده باشند، تنگ هم قرار داشت. روشنایی غروب، پشت تپه، رنگ می‌باخت و تنها نوار ارغوانی پریده‌رنگی از آن به‌جا مانده بود و بر فراز آن‌جا ابرهای کوچک، مثل خاکستری که روی آتش خاموشی را بپوشانند، جمع می‌شدند.

در طرف راست باغ، بیشهٔ تاریک توسکا آرام نجوا می‌کرد و گهگاه که نسیمی ناگهانی از لابه‌لای آن می‌گذشت می‌لرزید. در تاریک و



روشن غروب، آنجا که مزارع و آسمان در هم فرو رفته بود، آتش کوچک سرخ‌فامی سوسو می‌زد. ساوکا، در فاصله کمی از من، چهارزانو نشسته بود و متفکرانه توی نخ کونکا رفته بود. مدت‌ها می‌شد که به سر قلاب‌های ماهیگیری طعمه زده بودیم و به آب انداخته بودیم و کاری نداشتیم جز آن‌که خودمان را تسلیم آرامشی کنیم که ساوکای خستگی‌ناپذیر و همیشه در حال استراحت برایش جان می‌داد. هرچند غروب آفتاب کاملاً رنگ نباخته بود، شب تابستانی دنیا را در آغوش آرامبخش و خواب‌آلود خود گرفته بود.

طبیعت تازه سر به بالش گذاشته بود و توی جنگل پرنده شب‌خوانی، که برایم ناشناس بود، چهچهه آرام و کاهلانه‌اش را سر داده بود.

پرسیدم: «چرا امشب بلبل‌ها نمی‌خونن؟»

ساوکا آرام رویش را به من کرد. اسباب صورتش درشت اما خوش ترکیب بود و مثل اسباب صورت زن‌ها چشمنواز و ملایم بود. با چشم‌های مهربان و محزونش اول به جنگل نگاهی انداخت، سپس آرام نی کوچکی از جیبش بیرون کشید. چیزی نگذشت که صدایی شبیه بلبل ماده در آن فضای ساکت پیچید. بی‌درنگ آبچلیکی که انگار بخواهد جوابش را بدهد، از ساحل روبه‌رو تاک‌تاک خود را سر داد.

ساوکا خندید و گفت: «این هم یه بلبل برای تو. تاک‌تاک، تاک‌تاک! مثل این‌که داره به قلاب نوک می‌زنه. البته پیش خودش خیال می‌کنه آواز می‌خونه.»

گفتم: «من این پرنده‌ها رو دوست دارم. می‌دونی که وقتی موقع کوچ پرنده‌ها می‌رسه آبچلیک‌ها پرواز نمی‌کنن بلکه روزمین

می دون؟ فقط از رورودخونه ها و اقیانوس ها پرواز می کنن و بقیه راهو پیاده می رن.»

ساوکا با احترام به طرف آبچلیکی که آواز می خواند خیره نگاه کرد و گفت: «چه جونى دارن!»

چون می دانستم که ساوکا چقدر دوست دارد به آواز پرنده ها گوش بدهد هرچه درباره آبچلیک ها در کتاب پرندگان خوانده بودم برایش تعریف کردم. از موضوع آبچلیک ها رفته رفته به کوچ پرنده رفتیم. ساوکا، بدون این که مژه بزند، بالبخندی حاکی از احساس شغف، غرق شنیدن بود.

پرسید: «پرنده ها تو چه کشوری راحت تر زندگی می کنن، تو کشور ما یا جاهای دیگه؟»

«تو کشور ما البته. پرنده ها این جا روی تخم می شینن و بچه ها شونو بزرگ می کنن. این جا سرزمین بومی شونه، و فقط وقتی می بینن دارن از سرما یخ می زنن فراری می شن.»

ساوکا کش و قوس آمد، آهی کشید و گفت: «چقدر عجیبه! چقدر چیزهای عجیب و غریب تو این دنیا هست؟ به همین پرنده ای که داره می خونه گوش بدین؛ به آدم ها نگاه کنین؛ این سنگ کوچولو رو ببینین، هر چیزی یه معنی داره. اگه می دونستم امروز می آیین این جا، قربان، به اون زن نمی گفتم بیاد این جا! آخه، پرسید می تونه بیاد یا نه.» گفتم: «تو اعتنایی به من نکن، من دخالتی نمی کنم. می تونم برم تو جنگل دراز بکشم.»

«این حرف ها چیه می زنین! حالا اگه نیاد که نمی میره. اگه اومده بود این جا ننشسته بود و ماکاری جز چرت و پرت گفتن نداشتیم. وقتی اون این دور و اطراف باشه کسی حرف معقول نمی زنه.»

«منتظر داریا هستی؟»

«نه، امشب یه تازه‌وارد می‌خواد بیدار این‌جا؛ آگافیا رو می‌گم، زن سوزن‌بان.»

ساوا این حرف را با خونسردی معمول خود و با چنان لحن گرفته‌ای به زبان آورد که انگار بنخواهد از تنباکویا هلیم صحبت کند، اما چیزی نمانده بود من از تعجب شاخ دریاورم. آخر، آگافیا را به‌خوبی می‌شناختم هنوز بسیار جوان بود، سنش از بیست سال بیش‌تر نبود و کم‌تر از یک سالی می‌شد که با سوزن‌بان راه‌آهن ازدواج کرده بود. روستایی زیبا و پر شر و شوری بود. توی روستا زندگی می‌کرد و شوهرش هر شب از سرکارش در راه‌آهن به خانه می‌آمد. من با لحن غمگینی گفتم: «این چیزها آخرش کار دستت می‌ده!»

«بی خیال باشین!»

ساوکا پس از لحظه‌ای فکر گفت:

«من خودم هم به‌شون می‌گم، اما گوش نمی‌دن؛ این احمق‌ها به خرج شون نمی‌ره.»

سکوت برقرار شد. سایه‌ها عمق بیش‌تری پیدا کرد، خطوط روشن اشیا در تاریکی محو شد. رگه‌ی روشنایی پشت تپه روی هم‌رفته از میان رفت و ستاره‌ها رفته‌رفته روشن‌تر و درخشان‌تر می‌شدند. جیرجیر محزون و یکنواخت زنجره‌ها، آوای آبچلیک و سوت‌های بلد‌رچین ظاهراً سکوت شبانه را نمی‌شکست بلکه عمق بسیار بیش‌تری به آن می‌داد.

گویی این ستاره‌ها بودند - و نه پرنده‌ها و حشره‌ها - که همان‌طور که از آسمان پایین را نگاه می‌کردند، آرام آواز می‌خواندند و به ما لذت می‌دادند.

ساوکا اول سکوت را شکست. نگاهش را رفته رفته از طرح سیاه کوئکا به طرف من گرداند و گفت:

«این وضع شمار و کسل می‌کنه، قربان، شام بیارم بخوریم.»  
و بدون این‌که منتظر موافقت من بشه، روی شکمش به طرف انباری خزید، آن‌جا را گشت به طوری که تمام انباری مثل برگ شروع به لرزیدن کرد و چیزی نگذشت که با یک بطری ودکا و یک ظرف سفال برگشت و جلو من گذاشت. توی ظرف چند تخم مرغ پخته، کیکِ آردِ چاودار، چند تکه نان سیاه و چند چیز دیگر بود. ما هر کدام از لیوان کج و کوله‌ای که درست روی زمین قرار نمی‌گرفت نوشیدیم و غذای مان را شروع کردیم. آن نمک تیره و زبر؛ آن کیک‌های کثیف و روغن‌آلوده؛ آن تخم مرغ‌هایی که مثل لاستیک سفت بودند چه طعمی داشتند و چه لذتی به آدم می‌دادند!

به ظرف اشاره کردم و بلند گفتم:

«تو یه زندگی خونه به دوشی داری اون وقت این همه چیز خوب تو دست و بالت ریخته. این‌ها رو از کجا می‌آری؟»  
ساوکا زیر لب گفت: «زن‌ها می‌آرن.»  
«چرا آخه؟»

«دل شون به حال می‌سوزه.»

نه فقط نوع غذاها بلکه لباس‌های ساوکا نشانه «دل سوختن» زن‌ها را با خود داشت. آن شب متوجه شدم که کمر بند پشمی نوی به کمرش بسته و صلیب مسی کوچکی را با نوار قرمز جگریِ براقی از گردن کثیفش آویزان کرده. از ضعف جنس لطیف نسبت به ساوکا خبر داشتم و نیز خبر داشتم که مایل نیست درباره این موضوع چیزی بگوید، این بود که دنبال نکردم. به علاوه، وقتی برای ادامه این حرف‌ها نبود.

کوتکا، که نزدیک ما، صبورانه به انتظار تکه‌های غذا نشسته بود، ناگهان گوش‌هایش را تیز کرد و خُرخرش را سر داد. ما صدای شلپ شلپ به آب زدن کسی را شنیدم.

ساوکا گفت: «یکی به گدار زده.»

دو سه دقیقه بعد کوتکا باز خُرخر کرد و صدایی شبیه سرفه از گلویش درآورد.

اریابش داد زد: «آروم باش.»

صدای قدم‌های کسی در شب به گوش رسید و طرح اندام زنی از لابه‌لای درختزار پدیدار شد. او را با وجود تاریکی به‌جا آوردم، آگافیا بود. ترسان پیش آمد و سپس ایستاد. به سنگینی نفس نفس می‌زد. نفس نفس زدن‌هایش از ترسی بود که موقع عبور از رودخانه احساس کرده بود و نه حاصل خستگی راهی که آمده بود. وقتی به جای یک مرد دو مرد را جلو انباری دید، فریاد آرامی کشید و قدمی عقب گذاشت.

ساوکا تکه‌ای کیک در دهان گذاشت و گفت: «اِهه، تویی؟»

زن، همان‌طور که نگاهش به من بود، بسته کوچکی را که در دست داشت انداخت و به لکنت گفت: «من... من... یاکوف سلام رسوند و گفت این... اینو به تون برسونم...»

ساوکا خنده‌ای کرد و گفت: «این قصه چیه سر هم می‌کنی؟ حرف

یاکوفو هم نزن! لازم به دروغ گفتن نیست. بگیر بشین تا ببینمت.»

آگافیا نگاه دیگری به من انداخت و با دودلی نشست.

ساوکا پس از مکثی طولانی گفت: «دیگه داشتم از اومدنم ناامید

می‌شدم. چرا اون جوری نشسته‌ی؟ بیا پیش یه چیزی بخور. نکنه

هوس ودکا کرده‌ی؟»

آگافیا بلند گفت: «این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ من اهل این چیزها نیستم!»

«بخور! قلب تو گرم می‌کنه. معطلش نکن!»  
 ساوکا لیوان کج و کوله را به دستش داد. اولیوان را سرکشید بی آن‌که چیزی رویش بخورد. تنها فوت آرامی از میان دولبش شنیده شد.  
 ساوکا، همان‌طور که بسته را باز می‌کرد، گفت: «پس یه چیزی هم با خودت آورده‌ی؟»

لحنش دوپهلو و حاکی از مهربانی بود.  
 «نمی‌شه یه دفعه بیاد و چیزی با خودش نیاره. اوهوم! شیرینی پای و سیب‌زمینی!»

آن‌وقت آهی کشید، رو به زن کرد و گفت: «به‌تون بد نگذره!» و سپس رویش را به من کرد، «این‌ها تنها آدم‌هایی توروستا هستن که از زمستون تا حالا سیب‌زمینی براشون مونده.»

هوا تاریک بود و چهره آگافیا خوب دیده نمی‌شد، اما از حرکات شانه و سرش پی بردم که نگاه از ساوکا برنمی‌دارد. تصمیم گرفتم گشتی در آن اطراف بزنم تا میعادگاه را خلوت کرده باشم و از جا بلند شدم. اما در همین لحظه در دل جنگل صدای دو سوت بلبلی شنیده شد. چند ثانیه بعد چهچهه بلند و زیبای بلبل پیچید و، پس از این آزمون صدا، شروع به خواندن کرد.

ساوکا از جا بلند شد و گوش داد و به صدای بلند گفت: «این پرنده دیشبی‌یه، صبر کنین...»

پشت سرش گفتم: «ولش کن، بابا! چه کارش داری؟»  
 ساوکا با دستش اشاره کرد تا بگوید «سروصدا نباشه!» و توی تاریکی ناپدید شد.

ساوکا هر وقت ويرش می گرفت شکارچی و ماهیگیر ماهری می شد اما استعدادش را در این راه، مثل قدرت بدنی اش، به هدر می داد. تنبل تر از آن بود که این استعداد را به کار بگیرد و، از طرف دیگر، شور و اشتیاقش برای تعقیب شکار در راه های بیهوده ای صرف می شد. عاشق آن بود که بلبلی را توی دست بگیرد؛ یا اردک ماهی را با ساچمه هدف قرار دهد؛ یا ساعت ها کنار رودخانه بایستد تا ماهی کوچکی به قلاب بزرگش بیفتد.

وقتی آگافیا با من تنها ماند سرفه ای کرد و چندین بار دستش را به پیشانی اش کشید. ودکا دیگر اثر کرده بود.

پس از سکوتی طولانی که احساس کردم ساکت نشستن آزارنده است، پرسیدم: «حالت چگونه، آگافیا؟»

«خوبم، ممنونم...» و ناگهان با نجوا اضافه کرد: «پیش خودتون که می مونه، ارباب!»

به او اطمینان دادم: «البته، البته. اما اینو بگم که خیلی دل داری. آگه اون بو بیره چی؟»

«بو نمی بیره.»

«شاید بو بیره.»

«نه، من زودتر از اون می رسم. الان تو راه آهنه و وقتی واگون پُست رد بشه راه می افته می آد، من از این جا صدای واگون شو می شنم.»  
و باز دستش را به پیشانی کشید و به طرفی که ساوکا رفته بود نگاه کرد. بلبل هنوز چهچهه می زد. پرندۀ شب خوان در سطح زمین پرواز کرد، همین که ما را دید جهتش را تغییر داد، بال هایش را به هم زد و از روی رودخانه گذشت.

چیزی نگذشت که صدای بلبل قطع شد، اما همچنان از ساوکا

خبری نبود. آگافیا بلند شد ایستاد، دو سه قدم با بی قراری پیش رفت و بعد نشست.

ناگهان گفت: «کجا ول کرد رفت؟ قطار که تا فردا صبر نمی‌کنه! من باید زود برگردم!»

داد زد: «ساوکا! ساوکا!»

حتی انعکاس صدایم شنیده نشد. آگافیا با بی قراری سر جایش وول خورد و باز از جا بلند شد. با لحن ناراحتی گفت:

«موقع رفتنه! قطار یه دقیقه دیگه می‌رسه. وقت شو می‌دونم.»  
حق با او بود. چون کم‌تر از ده دقیقه صدای قطار را از دوردست شنیدیم. آگافیا مدتی طولانی به جانب جنگل نگاه کرد و بی صبرانه دست‌هایش را چلاند.

با خنده عصبی بلندی گفت: «کجا رفته؟ دارم می‌رم؛ راستی راستی دارم می‌رم!»

در همان حال صدای تلق‌تلق بلند شد. جرنج جرنج چرخ‌ها را می‌شد از پاف پاف موتور لکوموتیو تشخیص داد. سوت قطار بلند شد و قطار غرش‌کنان از روی رودخانه گذشت. یک دقیقه بعد همه جا ساکت بود.

آگافیا، مصمم نشسته بود، آهی کشید: «یه دقیقه دیگه هم می‌مونم. هر اتفاقی می‌خواد بیفته، می‌مونم.»

ساوکا سرانجام از دل تاریکی پیدایش شد. زیر لب آرام زمزمه می‌کرد و پاهای برهنه‌اش بی صدا روی خاک رس باغ فرود می‌آمد.  
با قهقهه خنده شادی گفت: «بدشمنی آوردم. همین‌که به بوته‌ها رسیدم و دست‌مو دراز کردم صدایش قطع شد. چه پرنده ناقلایی! هرچی منتظر موندم بخونه، نخوند که نخوند، منم دست



پیش بردم بگیرمش که....»

و خودش را کنار آگافیا رها کرد.

گفت: «عجب، تو مثل ابر بارونی سیاهی! چی شده؟»

ساوکا با همه سادگی و خوش قلبی زن‌ها را تحقیر می‌کرد. رفتارش نسبت به آن‌ها بی ادبانه بود و در این راه آن قدر پیش می‌رفت که در برابر احساسات آن‌ها نسبت به خودش خنده‌های تحقیرآمیزی تحویل می‌داد. شاید هم راز جذابیت او برای دولسینایای دهاتی در همین تحقیرها و بی‌اعتنایی‌ها نهفته بود. ساوکا جذاب و خوش هیکل بود و در چشم‌هایش، حتی وقتی با بی‌اعتنایی به زن‌ها خیره می‌شدند، همیشه نوعی مهربانی بی‌قیدانه خوانده می‌شد؛ با این همه، تنها ظاهر جسمانی‌اش نبود که او را جذاب نشان می‌داد. علاوه بر ظاهر شاد و رفتارهای عجیب و غریبش ظاهر آزندگی رقت‌انگیزش نیز در این کار بی‌تأثیر نبود. همه او را آدمی شکست خورده و رانده شده از آلونکِ آبااجدادی‌اش به حساب می‌آوردند.

ساوکا بلند گفت: «خب، خب، بریم سرکار خودمون!»

از جا بلند شدم و کورت‌های سبزی را در پیش گرفتم و قدم‌زنان طول باغ را پیمودم. کورت‌ها حال گورهای وسیع و مسطح را داشتند و از روی خاک و رطوبتِ طراوت‌بخش آن‌ها و برگ‌های لطیفی که از شب‌نم خیس شده بودند رایحه دل‌آوری برمی‌خاست. آتش کوچکی سرخ‌فام هنوز می‌درخشید و سوسوهایش از لب‌خندی خوش‌آمدگونه حکایت می‌کرد.

صدای غش غش خنده‌ای را شنیدم.

صحبت‌های‌شان را به یاد آوردم.

«راستی، قطار اومد؟»

«خیلی وقته.»

پس از مدتی به طرف انباری برگشتم. ساوکا بی حرکت نشسته بود، چهارزانو بود، آرام و بی آنکه شنیده شود آواز یکنواختی را زمزمه می کرد که مفهومش این بود:

«بیابین جانم... خوب اومدین... من و شما حرف ها داریم...»  
آگافیا، تحت تأثیر نوشیدنی و مهربانی های بی قیدانه ساوکا و گرمای خفکان آور شب، روی زمین دراز کشیده بود.

به صدای بلند گفتم: «آگافیا، قطار که خیلی وقته اومده!»  
ساوکا سرش را بالا آورد و گفت: «آره، آره، وقت شه که دیگه راه بیفتی!»

آگافیا بلند شد نشست و به من نگاه کرد.

گفتم: «خیلی از وقت گذشته!»

آگافیا سرش را برگرداند و روی یک زانو بلند شد. دچار عذاب بود. تا آن جا که من می توانستم در تاریکی بینم برای لحظه ای جدال و دودلی را در سراپایش خواندم. سپس تلاش کرد از جا بلند شود. گویی توانایی اش را به کمک می طلبید؛ اما نوعی نیروی مقاومت ناپذیر و رام نشدنی او را از پا انداخت و او دوباره فرو افتاد. با خنده ای گرفته و عصبی، خنده ای که از تصمیم بی باکانه و در عین حال ناتوانی و درد حکایت می کرد، جیغ کشید:

«وای، چه م شده؟»

آرام آرام به طرف جنگل رفتم و از آن جا راهی کنار رودخانه شدم. جریان آب در خواب بود. گل لطیفی بر سر شاخه ای بلند، مثل کودکی که سعی کند نشان دهد بیدار می شود، به گونه ام کشیده شد. من که کاری نداشتم، دستم را به طرف سیم دهانه تله ای پیش بردم و

کشیدم، سیم مقاومت ضعیفی کرد و سپس شل و ول آویخته ماند. چیزی در تله نبود. روستا و ساحل روبه‌رو درست دیده نمی‌شد. نوری در یکی از آلونک‌ها درخشید و بی‌درنگ خاموش شد. طول ساحل را گشتم و حفره‌ای را پیدا کردم که در طول روز کشف کرده بودم و مثل آن‌که روی مبلی جا خوش کرده باشم خودم را در آن، جا دادم. مدتی طولانی نشستم و ستاره‌ها را تماشا کردم که رفته‌رفته مه‌آلود و کم‌نور می‌شدند؛ سرمای گزنده‌ای را احساس کردم که مثل آه سبکی از فراز زمین گذشت و برگ‌های بیدهای رؤیایی را لرزاند.

از طرف ساحل روبه‌رو صدای ضعیفی به گوش رسید: «آ... گا... فیا!» در همان لحظه صدای خنده‌ای از جانب باغ بلند شد. از جانب کسی که، ظرف یکی دو ساعت خوشبختی، تلاش می‌کرد تا شکنجه‌ای را که فردا انتظارش را می‌کشید، تلافی کند.

من به خواب فرو رفتم. بیدار که شدم ساوکا کنارم نشسته بود و آرام به شانه‌ام می‌زد. رودخانه، جنگل، هر دو طرف ساحل، درخت‌ها و مزرعه‌های سبز و تازه‌شسته‌شده غرق در روشنایی درخشان صبحگاهی بود. آفتاب که رفته‌رفته بالا می‌آمد از لابه‌لای تنه‌های باریک درخت‌ها به پشتم می‌تابید.

ساوکا با خنده گفت: «پس دارین ماهی می‌گیرین. خوبه، پا شین دیگه!»

از جا بلند شدم، با حال جذبه کش و قوسی آمدم و ریه‌های بیدار شده‌ام با ولع هوای مرطوب و معطر را نوشید.

پرسیدم: «آگایا رفته؟»

ساوکا به طرف گدار اشاره کرد: «اون‌هاش!»

نگاه کردم آگایا را دیدم. با گیسوان به هم ریخته و دستمالِ سرِ

آویخته از سر، دامنش را بالا گرفته بود و از رودخانه می‌گذشت. پاهایش به‌ندرت پیش می‌رفت.

ساوکا، که با چشمان نیمه‌بسته به او خیره شده بود، زیر لب گفت: «کفش‌هاش پاشو می‌زنه. همون طور که داره می‌ره نگران پشت سرشه. زن‌ها هم کم عقل‌ان هم ترسو. این احمق دیشب که به‌ش می‌گفتم برو نمی‌رفت، حالا سزای کارشو می‌بینه، منو هم تو دردسر می‌اندازه. یه جنجال دیگه هم به پا می‌شه.»

آگافیا پا به ساحل گذاشت و از روی مزارع راه روستا را در پیش گرفت. ابتدا بی‌باکانه قدم می‌زد، اما چیزی نگذشت که ترس و هیجان بر او غلبه کرد؛ با ترس و لرز به پشت سرش نگرست و همان‌طور که نفس نفس می‌زد ایستاد.

ساوکا در حالی که چشم‌هایش را به نوار سبز درختانی دوخته بود که سراسر علفزار شبنم‌آجین پشت سر آگافیا را در بر گرفته بود، با لبخند محزونی گفت: «می‌ترسه. نمی‌خواه جلوتر بره.»

ساوکا همان‌طور که این آخرین کلمه‌ها را بر زبان می‌آورد لبخند به لب داشت، اما قلب من داشت از حرکت می‌ایستاد. یاکوف توی جاده، نزدیک یکی از کلبه‌های دامنه روستا، ایستاده بود و به روبه‌رویش خیره شده بود. تکان نمی‌خورد بلکه مثل کنده درخت بی حرکت ایستاده بود. همان‌طور که خیره شده بود به چه چیزی فکر می‌کرد؟ با چه کلمه‌هایی به انتظار او ایستاده بود؟ آگافیا لحظه‌ای ایستاد و به انتظار کمکی از جانب ما رویش را برگرداند و سپس به راه افتاد. تا آن وقت هیچ‌کس را، چه هوشیار و چه مست، ندیده بودم که با چنین گام‌هایی قدم بردارد. آگافیا زیر نگاه یاکوف پیچ و تاب می‌خورد. ابتدا، به چپ و راست حرکت کرد، سپس ایستاد و زمین زیر پایش را در یک

جا چند بار لگد کرد، دست‌هایش را جلو و عقب برد، زانوهایش مقاومت خود را از دست می‌دادند و سپس به عقب متمایل شد. پس از آن‌که صد قدمی به این ترتیب جلو رفت بار دیگر به پشت سرش نگاهی کرد و روی زمین نشست.

به ساوکا نگاه کردم. چهره‌اش را آمیزه‌ای از ترحم و نفرت، پریده‌رنگ و بهت‌زده کرده بود، ترحم و نفرتی که تماشای حیوانی در حال درد ورنج در آدم به وجود می‌آورد.

ساوکا آهی کشید و گفت: «چیزی که گریه را شاد می‌کند باعث ترس و لرز موش می‌شه.»

آگافیا ناگهان از جا پرید، سرش را بالا گرفت و با قدم‌های محکمی پیش رفت. حالا می‌شد دید که عزمش را جزم کرده و دل و جرئت به هم زده است.

## گریشا

گریشا، پسر بچه تپلی که دو سال و هشت ماه از سنش می‌گذشت، با پرستارش توی بولوار جلو خانه‌شان قدم می‌زد. لباس بلند و ضخیم زمستانی پوشیده بود، کلاهش بزرگ و لبه‌خزدار بود، شال گردن بسته بود و گالش‌هایش تودوزی پشمی داشت. احساس گرما و خفقان می‌کرد و، به علاوه، آفتاب تندِ ماهِ اوتِ یکر است به چهره‌اش می‌تابید و چشم‌هایش را می‌زد.

تک‌تک اعضای بدن کوچک و ناشیانه‌اش با آن قدم‌های لرزان و ترسان، از گیج و منگی بی‌حد و مرزی حکایت می‌کرد.

تا آن روز تنها دنیایی که می‌شناخت در یک مربع محصور بود. در یک گوشه این مربع تخت‌خوابش قرار داشت؛ گوشه دیگر چمدان رخت و لباس پرستار بود؛ در گوشه سوم صندلی بلند او را گذاشته بودند؛ و در گوشه چهارم آباژورِ مجسمه‌شکل کوچکش جا داشت. اگر آدم زیر تخت را نگاه می‌کرد طبل کوچک و عروسکی را می‌دید که یک دست داشت. پشت چمدانِ پرستار اشیای زیاد دیگری بود: چند

قرقره خالی، چند تکه کاغذ، یک جعبه بدون در، و یک عروسک خیمه شب بازی زهوار در رفته. توی این دنیا، بجز پرستار و گمریشا، گاهی سروکله مامان و گربه هم پیدا می شد. مامان شبیه عروسک بود و گربه شبیه کت خزپوش بابا، با این تفاوت که کت خز بابا دیگر چشم و دم نداشت. از دنیایی که نامش اتاق بچه بود یک در به جایی باز می شد که آدم ها در آن غذا می خوردند و چای می نوشیدند. در آن جا صندلی بلند بچه هم قرار داشت و یک ساعت دیواری که کارش آن بود که پاندولش را تکان دهد و دنگ دنگش را راه بیندازد. از اتاق ناهارخوری آدم می توانست وارد اتاق دیگری بشود که صندلی های بزرگ قرمز داشت و کف آن گاهی لکه تاریکی به چشم می خورد که به خاطر آن آدم ها انگشت اشاره شان را رو به گمریشا تکان می دادند. و باز دور از آن جا، اتاق دیگری بود که آدم اجازه نداشت وارد شود و توی آن گاهی آدم چشمش به بابا می افتاد که شخص مرموزی بود. وظایف مامان و پرستار معلوم بود: آن ها لباس های گمریشا را تنش می کردند؛ به او غذا می دادند؛ و توی تخت می خواباندند. اما این که بابا آن جا پیدایش بشود معنی نمی داد. آنیوتا هم آدم عجیب و غریبی بود. می آمد و سپس ناپدید می شد. کجا می رفت؟ گمریشا بارها زیر تخت، پشت چمدان و زیر کاناپه را به دنبالش گشته بود و پیدایش نکرده بود.

توی دنیای جدیدی که حالا خودش را می دید، آفتاب چشم هایش را می زد؛ باباها، مامان ها و آنیوتا های زیادی می آمدند و می رفتند، تعدادشان آن قدر زیاد بود که آدم نمی دانست به طرف کدام شان بدود. اما اسب ها از همه مضحک تر و عجیب تر بودند. به پایهای متحرک شان خیره می شد و بجای نمی آورد. سرش را بلند می کرد

و به پرستار خیره می شد به این امید که او را در حل معمایاری کند اما او جوابی نمی داد.

ناگهان صدای ترسناکی به گوشش خورد. درست رویه رویش، در پایین دست خیابان، یک جوخه سرباز، با چهره های برافروخته و چوب های زیر بغل، با قدم رو پیش می آمدند. گریشا از ترس رنگش پرید و مضطربانه به پرستارش نگاه کرد تا ببیند خطری در میان هست یا نه. اما پرستار نه پا به فرار گذاشت و نه زیر گریه زد. بنابراین، به این نتیجه رسید که جای نگرانی نیست. با چشم سربازها را دنبال کرد و خودش همراه آنها به قدم رو پرداخت.

آن طرف خیابان دو گریه بزرگ و دماغ درشت می دویدند، دم های شان را بالا گرفته بودند و زبان شان از دهان شان بیرون بود. گریشا احساس کرد که او هم باید بدود و دنبال شان دوید.

پرستار شانه اش را گرفت و جیغ کشید: «وایسا، وایسا! کجا می ری؟ کی به ت گفته شیطونی کنی؟»

در آن نزدیکی یک جور پرستاری هم نشسته بود که سبد پرتقال توی دامنش بود. گریشا همان طور که می گذشت بی سر و صدا پرتقالی برداشت.

پسرک همراه پرستار داد زد: «این کارو نکن!» پرتقال را از دستش قاپید و پشت دستی به او زد. «کوچولوی نفهم!»

گریشا سپس خوشش آمد خرده شیشه هایی را که زیر پایش خش خش می کردند و مثل چراغ آباژورش می درخشیدند بردارد اما ترسید که باز پشت دستی بخورد.

گریشا صدای بلند و خشنی را درست در بالای سرش شنید: «روز بخیر!» سرش را بالا برد، مرد بلندقدی را دید که دکمه هایش برق می زد.



مرد با پرستار دست داد و مگرش از شادی در پوستش نمی‌گنجید؛ آن دورویه‌روی هم ایستادند و گرم حرف زدن شدند. نور آفتاب؛ سرو صدای وسائط نقلیه؛ اسب‌ها؛ دکمه‌های براق، همه به اندازه‌ای در نظر مگرش تازه و در عین حال خودمانی بودند که قلبش آکنده از شور و شوق شد و زیر خنده زد.

خطاب به مردی که دکمه‌های براق داشت به صدای بلند گفت: «بیابین! بیابین!» و پشت کت او را کشید.

مرد پرسید: «کجا؟»

مگرش اصرار کرد: «بیابین!» دلش می‌خواست بگوید چقدر خوب است که بابا و مامان و گربه را هم همراه خود می‌برد اما زیانش به فرمان او نبود.

پرستار در ظرف چند دقیقه بولوار را پشت سر گذاشت و مگرش را به حیاط بزرگی برد که روی زمینش هنوز برف نشسته بود. مردی که دکمه‌های براق داشت پشت سرشان می‌آمد. از حیاط گذشتند، از پلکان تاریک و کثیفی بالا رفتند و پا به اتاقی گذاشتند که هوایش از بوی دود و پخت و پز سنگین بود. زنی کنار اجاق ایستاده بود و گوشت سرخ می‌کرد. زن آشپز و پرستار همدیگر را بغل کردند، و هر دو کنار مرد روی نیمکت نشستند و آهسته شروع به حرف زدن کردند. مگرش با آن لباس‌های زیادی که تنش کرده بودند احساس کرد از گرما دارد خفه می‌شود.

به اطراف نگاه کرد و از خودش پرسید: «این چیزها چه معنی می‌ده؟» سقف دودزده اتاق را دید، چنگال دوشاخه روی اجاق را و اجاقی که روبه او دهانش را باز کرده بود. شیون‌کنان گفت: «ما... ما... ن...!»

پرستار به صدای بلند گفت: «جانم، جانم! آرام باش!»  
 آشپز یک بطری، سه لیوان و یک شیرینی پای روی میز گذاشت.  
 دوزن و مردی که دکمه‌های براق داشت لیوان‌های شان را به هم زدند  
 و هر کدام چند بار لیوان‌های شان را پر کردند... سپس آرام با هم  
 خواندند.

گریشا دستش را به طرف شیرینی پای دراز کرد و آن‌ها تکه‌ای به او  
 دادند. شیرینی را خورد و پرستار را که می‌نوشتید نگاه کرد. او هم  
 می‌خواست بنوشد.

گفت: «می‌خوام، پرستار، من هم می‌خوام!»  
 آشپز از لیوان خود جرعه‌ای به او داد. گریشا چهره‌اش در هم رفت،  
 اخم کرد و مدتی دچار سرفه شد و همان‌طور که آشپز به او چشم  
 دوخته بود و می‌خندید دست‌هایش را تکان می‌داد.

وقتی گریشا به خانه رسید برای مادرش توضیح داد، از دیوارها  
 گفت، از اتاقی که در آن بوده و از چیزهایی که دیده. کم‌تر با زبانش  
 تعریف کرد و بیش‌تر با دست‌ها و چهره‌اش حرف زد؛ نشان داد که  
 آفتاب چطور تابیده؛ اسب‌ها چطور یورتمه رفته‌اند؛ اجاق ترسناک  
 چطور دهانش را به طرف او باز کرده؛ و آشپز چطور چیز نوشیده.

آن شب خواب به چشم‌هایش نرسید. سربازها با چوب‌های زیر  
 بغل؛ گریه‌های بزرگ؛ اسب‌ها؛ خرده‌های شیشه؛ سبب پرتقال؛  
 دکمه‌های براق، این‌ها همه بر ذهنش سنگینی می‌کردند و به او فشار  
 می‌آوردند. از این دنده به آن دنده می‌شد؛ با خود حرف می‌زد؛ و  
 دست آخر، که نتوانست این همه هیجان را تاب بیاورد زیر گریه زد.  
 مامان کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «عجیبه،

بچه تب داره! علتش چیه؟»

پرستار به صدای بلند گفت: «جانم، جانم! آرام باش!»  
 آشپز یک بطری، سه لیوان و یک شیرینی پای روی میز گذاشت.  
 دوزن و مردی که دکمه‌های براق داشت لیوان‌های شان را به هم زدند  
 و هر کدام چند بار لیوان‌های شان را پر کردند... سپس آرام با هم  
 خواندند.

گریشا دستش را به طرف شیرینی پای دراز کرد و آن‌ها تکه‌ای به او  
 دادند. شیرینی را خورد و پرستار را که می‌نوشتید نگاه کرد. او هم  
 می‌خواست بنوشد.

گفت: «می‌خوام، پرستار، من هم می‌خوام!»  
 آشپز از لیوان خود جرعه‌ای به او داد. گریشا چهره‌اش در هم رفت،  
 اخم کرد و مدتی دچار سرفه شد و همان‌طور که آشپز به او چشم  
 دوخته بود و می‌خندید دست‌هایش را تکان می‌داد.

وقتی گریشا به خانه رسید برای مادرش توضیح داد، از دیوارها  
 گفت، از اتاقی که در آن بوده و از چیزهایی که دیده. کم‌تر با زیانش  
 تعریف کرد و بیش‌تر با دست‌ها و چهره‌اش حرف زد؛ نشان داد که  
 آفتاب چطور تابیده؛ اسب‌ها چطور یورتمه رفته‌اند؛ اجاق ترسناک  
 چطور دهانش را به طرف او باز کرده؛ و آشپز چطور چیز نوشیده.

آن شب خواب به چشم‌هایش نرسید. سربازها با چوب‌های زیر  
 بغل؛ گربه‌های بزرگ؛ اسب‌ها؛ خرده‌های شیشه؛ سبید پرتقال؛  
 دکمه‌های براق، این‌ها همه بر ذهنش سنگینی می‌کردند و به او فشار  
 می‌آوردند. از این دنده به آن دنده می‌شد؛ با خود حرف می‌زد؛ و  
 دست آخر، که نتوانست این همه هیجان را تاب بیاورد زیر گریه زد.  
 مامان کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «عجیبه،

بچه تب داره! علتش چیه؟»

مگريشا گريه کنان گفت: «اجاق، برو. اجاق!»  
مامان نتيجه گرفت: «يه چيزی خورده که بهش نساخته.»  
و مگريشا، که هيجان‌های يک زندگی تازه را برای اولين بار درک کرده  
بود، دهانش را باز کرد تا مادرش يک قاشق روغن کرچک به او  
بخوراند.

## شوخی کوچک

ظهر آفتابی یک روز فصل زمستان بود... سوز سرمای منجمدکننده‌ای همه‌جا می‌وزید. طره موهای ناونکا، که توی پیشانی‌اش ریخته بود و نیز کرک پشت لبش، از برف‌ریزه‌های سیمگون پوشیده شده بود. روی تپه بلندی ایستاده بودیم. شیب تند و یک‌نواخت از زیر پای ما تا دامنه تپه امتداد داشت و آفتاب را بر سطح آینه‌مانند خود منعکس می‌کرد. کنار پای ما، روی برف، سورتمه کوچکی قرار داشت که روی نشیمنگاه آن ماهوت ارغوانی کشیده بودند. رویم را به ناونکا کردم و با لحنی ملتمسانه گفتم:

«نادرده پتروف، بیا سوار شیم تا پایین تپه سر بخوریم. فقط یه بار، هیچ اتفاقی برامون نمی‌افته!»

اما ناونکا می‌ترسید. شبی که از نوک گالش‌های او شروع می‌شد و تا دامنه تپه پوشیده از یخ کشیده می‌شد برایش حال پرتگاه ترسناک و بی‌انتهای داشت. هر بار که از بالای تپه به پایین آن چشم می‌دوخت یا هر بار که ملتمسانه از او می‌خواستم که سوار سورتمه شود نفسش بند

می آمد و چیزی نمانده بود قلبش از تپیدن بایستد. خیال می کرد چنانچه دل به دریا بزند و خود را به درون پرتگاه رها کند جابه جا می میرد یا کارش به دیوانگی می کشد. باز با لحن ملتسمانه گفت:

«ترس نداره! آدم که انقدر نباید بترسه!»

سرانجام راضی شد. اما از قیافه اش پیدا بود خطر مرگ را به جان خریده. دست او را گرفتم و با آن رنگ پریده و تن لرزان روی سورتمه نشاندم، دستم را دور کمرش حلقه کردم و با هم راه پرتگاه را در پیش گرفتیم.

سورتمه مانند تیری که رها شده باشد به حرکت درآمد. باد به سر و صورت مان تازیانه می زد؛ در گوش هامان می خروشید؛ پوست مان را خشماگین چنگ می زد و در صدد بود سر از تن مان جدا کند. باد چنان سرعتی داشت که نفس در سینه هامان بند آمده بود. احساس می کردیم شیطان ما را در چنگال خود گرفته و صفیرکشان به طرف دوزخ می برد. چیزهای دور و اطراف مان به نواری طویل و شتابزده تبدیل شده بود... احساس می کردیم دیگر چیزی نمانده که با سر به پایین سقوط کنیم و درست در همین لحظه در گوش نادینکا بانجوا گفتیم:

«دوستت دارم، نادیا!»

از سرعت دیوانه وار سورتمه کاسته می شد؛ خروش باد و صدای غرغر پایه های سورتمه بر سطح یخ زده آرام تر شده بود و دیگر دلهره آور نبود و می توانستیم راحت نفس بکشیم. به پای تپه رسیده بودیم. نادینکا نیمه جان بود، رنگ به صورت نداشت و به سختی نفس می کشید... به او کمک کردم تا از روی سورتمه بلند شود و بایستد. با نگاهی وحشتزده رویش را به من کرد و گفت:

«دیگه حتی یه بار هم حاضر نیستم از این تپه پایین بیام! به هیچ

قیمتی! جونم به لبم رسید!»

کمی که حالش جا آمد، رویش را به من کرد و با نگاهی استفهام آمیز به من خیره شد، می خواست بداند که آن چند کلمه را من به زبان آورده ام یا در آن همه و غوغای باد دچار توهم شده است. نزدیکش ایستاده بودم، به سیگار پک می زدم و با دقت به دستکش هایش نگاه می کردم. ناوِیکا دست مرا در دست گرفت و مدتی با هم در دامنه تپه قدم زدیم. ظاهراً آن چند کلمه آرامش او را بر هم زده بود. آیا آن کلمات را از زبان کسی شنیده؟ آری یا نه؟ آری یا نه؟ آخر، مگر نه این که این کلمات با عزت نفس، افتخار، زندگی و خوشبختی انسان بستگی دارد! موضوع با اهمیتی است، با اهمیت ترین موضوعی است که می توان به آن برخورد. ناوِیکا، اندوهگین و بی تاب، نگاه نافذش را به چهره ام دوخته بود و جواب هایی که به سؤال هایم می داد سر و ته نداشت. منتظر بود آن کلمات را از زبانم بشنود. در چهره اش چه حالت تشویش آمیز و پرشوری نقش بسته بود! می دیدم که با خود در نبرد است، در صدد بود چیزی بپرسد اما کلماتی را که می خواست پیدا نمی کرد، خجالت می کشید، می ترسید، شادی و هیجان زبانش را بند آورده بود.

سرانجام در حالی که رویش به جای دیگری بود، گفت:

«راستی، می دونی...؟»

«چی رو؟»

«بیا به بار دیگه... سُر بخوریم.»

سربالایی را در پیش گرفتیم و به بالای تپه رسیدیم. ناوِیکا را باز با رنگ پریده و تن لرزان روی سورتمه نشاندم و باز راه پرتگاه را در پیش گرفتیم. این بار نیز خروش باد در گوش هامان می پیچید و لرزش های

سورتمه نفس در سینه هامان بند آورده بود و من باز در آن همه و غوغای باد در گوش نادینکا با نجوا گفتم:

«دوستت دارم، نادیا!»

سورتمه که از حرکت ایستاد، نادینکا، به تپه‌ای که چند لحظه پیش از رویش پایین آمده بودیم نگاهی انداخت و سپس به من چشم دوخت، به صدای خونسرد و عاری از شور و شوق من گوش داد و حیرتی بی حد و حصر سراسر وجودش، حتی دستکش‌ها و کلاهش، را در برگرفت. گویی از خود می‌پرسید:

«یعنی چی؟ پس این کلماتو کی به زبون آورده؟ از زبون این شنیده‌م یا به نظرم رسیده؟»

این معما او را ناراحت و از خود بی‌خود کرده بود، دیگر به سؤال‌های من جواب نمی‌داد، چهره‌اش در هم رفته بود و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد. گفتم:

«نمی‌خوای برگردیم بریم خونه؟»

سرخ شد، گفت:

«راستش، من از این بازی خوشم اومده، نمی‌خوای یه دفعه دیگه

سُر بخوریم؟»

عجیب این بود که از این بازی «خوشش» آمده بود اما همین‌که روی سورتمه نشست، مثل دفعه‌های پیش، باز رنگش پرید، سرپا می‌لرزید و از ترس نفسش بند آمده بود.

سورتمه بار سوم نیز راه پرتگاه را در پیش گرفت، می‌دیدم که به من چشم دوخته و حواسش جمع لب‌های من است. دستمال را جلو دهانم گرفتم، سرفه‌ای کردم و به کمرکش تپه سراسیمه که رسیدم در فرصتی کوتاه زیر گوشش با نجوا گفتم:



«دوستت دارم، نادیا!»

معما باز هم حل نشده برایش باقی ماند. چیزی نمی‌گفت و در فکر بود... او را تا خانه‌شان همراهی کردم. آهسته آهسته راه می‌رفت، قدم‌های کند برمی‌داشت و منتظر بود آن کلمات را از زبانم بشنود. احساس می‌کردم روحش در رنج است و پیوسته جلو خود را می‌گیرد که یک‌وقت نگوید:

«مگه ممکنه این کلماتو باد گفته باشه؟ اصلاً دلم نمی‌خواد اون‌ها رو باد گفته باشه.»

صبح روز بعد یادداشتی از نائیکا به رستم رسید، نوشته بود: «اگر امروز خواستید به سرسره‌بازی بروید مرا هم با خود ببرید. ن.» از آن روز با نائیکا به سرسره‌بازی می‌رفتیم و هر بار که با سرعت دیوانه‌کننده از شیب تپه می‌لغزیدیم، زیرگوشش با نجوا می‌گفتم:

«دوستت دارم، نادیا.»

چیزی نگذشت که نائیکا مثل آدمی که به شراب یا مرفین معتاد شده باشد به این کلمات عادت پیدا کرد. زندگی بدون شنیدن این جمله به کامش ناگوار بود. و هر چند سر خوردن از تپه به وحشت دچارش می‌کرد اما همین وحشت به جمله‌ای که منشأ آن نامعلوم بود و روح را آزار می‌داد، گیرایی می‌بخشید. هر چند نائیکا به دو چیز - من و باد - مشکوک بود و نمی‌دانست کدام یک اظهار عشق می‌کند، اما دیگر برایش تفاوتی نداشت؛ چون چیزی که مهم است سرمستی است و نه نوع جامی که آدم به دست می‌گیرد.

نزدیکی‌های ظهر یک روز، تک و تنها، به محل سرسره‌بازی رفتم. لابه‌لای مردم بودم که ناگهان نائیکا را دیدم به طرف تپه می‌آید و به دنبال من می‌گردد... آن‌وقت با همان تن ترسان و لرزان از پله‌ها بالا

رفت... به راستی که تک و تنها سر خوردن چقدر دلهره‌آور است! چهره‌اش از ترس چون برف سفید شده بود و مثل آن‌که به طرف مرگ پیش می‌رود سراپا می‌لرزید. اما بی‌آن‌که به پشت سرش نگاه کند مصممانه به راهش ادامه داد و از تپه بالا رفت. ظاهراً تصمیم گرفته بود یکه و تنها برود تا ببیند آن جمله شیرین و دلاویز را می‌شنود یا نه. او را دیدم که با چهره‌ای پریده و دهانی باز مانده از ترس روی سورتمه نشست، چشم‌ها را بست و برای همیشه با زمین خدا حافظی کرد و سرازیر شد... «غ... ژ... ژ... ژ... ژ...» صدای حرکت سورتمه در گوشم پیچید. آیا آن جمله خواستنی را شنیده بود؟... نمی‌دانم. فقط او را دیدم که خسته و ناتوان از روی سورتمه بلند شد. از چهره‌اش پیدا بود که خودش هم نمی‌دانست آن جمله دلاویز را شنیده یا نه. وحشتی که از سر خوردن به او دست داده بود ناتوانی شنیدن و تمیز دادن صداها و حتی قوه درک را از او گرفته بود.

ماه مارس، اولین ماه بهار، از راه رسید... آفتاب نوازش‌هایش را شروع کرد. تپه پوشیده از یخ ما درخشش خود را از دست داد و رفته‌رفته به رنگ خاک در می‌آمد تا این‌که یخ‌هایش به کلی آب شد. دیگر نمی‌شد سرسره‌بازی کرد. ناونکای بی‌نوا جایی نبود که آن جمله را بشنود و کسی نبود که برایش زمزمه کند. چون بادی در کار نبود و من نیز قصد داشتم برای مدتی طولانی و شاید برای همیشه راهی پترزبورگ بشوم.

دو سه روز پیش از رفتن به پترزبورگ، در تاریک و روشن غروب، در باغچه‌ای نشسته بودم که تنها حصار چوبی بلندی آن را از خانه ناونکا جدا می‌کرد. هوا هنوز کمابیش سرد بود. این جا و آن جالک‌های سفید برف به چشم می‌خورد، درخت‌ها عریان بودند اما بوی بهار همه جا

احساس می شد و کلاغ‌ها غارغارکنان به آشیانه برمی گشتند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از درز چوب‌ها نگاه کردم. نادینکا از خانه‌شان بیرون آمد و قدم به ایوان گذاشت، آن وقت نگاه غمگین خود را به آسمان دوخت... گیسوان افشانش نشان می داد که نسیم بهاری با چهره پریده‌رنگ و افسرده‌اش بازی می کند. به یاد بادی افتادم که موقع سُریدن از تپه می خروشید و نفس در سینه‌اش بند می آورد و آن وقت آن جمله را به گوشش می رساند. غم چهره نادینکا را پوشاند و قطره اشکی از گونه‌اش روان شد... دختر بی نوا دست‌هایش را دراز کرد، گویی از باد می خواست که بوزد و آن سه کلمه را به گوشش برساند. من منتظر وزش نسیم شدم، آن وقت نجواکنان گفتم: «دوستت دارم، نادیا».

پروردگارا، ناگهان چه حالی به نادینکا دست دادا فریاد می کشید، می خندید و با آن احساس خوشبختی و وجد و سرور دست‌هایش را به سوی باد درازتر می کرد... .

من برای بستن وسایلم به خانه برگشتم.

اکنون سال‌ها از این ماجرا می گذرد. نادینکا حالا زن شوهرداری است. شنیده‌ام سه فرزند دارد و شوهرش، که روشن نیست او را انتخاب کرده یا دیگران برایش انتخاب کرده‌اند، کارمند اداره سرپرستی اموال اشراف‌زاده‌هاست اما چیزی را که نمی دانم این است که هنوز هم به نجوای باد گوش می دهد تا آن جمله دلاویز را بشنود یا نه: «دوستت دارم، نادیا».



## آشنای دست و دل باز

واندای جذاب، یا آن طور که در گذرنامه اش بود، شهروند محترم، ناستاسای کانافکین، هنگام مرخص شدن از بیمارستان دریافت که در موقعیتی قرار دارد که هیچ گاه برایش سابقه نداشته، یعنی نه سرپناهی دارد و نه سکه ای در جیب. چه بایست می کرد؟

اولین کاری که دنبالش را گرفت این بود که به دیدار صاحب یک کارگشایی رفت و حلقه فیروزه، تنها جواهرش، را گرو گذاشت. در برابر حلقه یک اسکناس یک روبلی گرفت؛ اما با این یک روبلی چه چیزی به آدم می دهند؟ با یک روبلی نه یک بلوز کوتاه مد روز به آدم می دهند؛ نه یک کلاه بلند؛ و نه یک جفت کفش برنزی و بدون این ها احساسش این بود که لخت و عور است. احساس کرد که گویی اسب های کالسکه ها و سگ ها به او خیره شده اند و به لباس ساده اش می خندند. چون لباس تنها چیزی بود که فکرش را به خود مشغول می کرد، اما این که چه بخورد و کجا بخوابد کم ترین اهمیتی برایش نداشت.

با خود فکر کرد: «چه می شد اگه به آشنای دست و دل بازی

برمی خوردم! می توانستم مقداری پول بگیرم... کسی دست رد به سینه نمی زنه، می دونم...»

اما در سر راهش با هیچ آشنایی رویه رو نشد. توی رستوران رنسانس خیلی راحت می توانست با این افراد رویه رو شود اما با آن پیراهن مندرس و بدون کلاه نمی گذاشتند پا به رنسانس بگذارد. چه بایست می کرد؟

واندا پس از مدتی دودلی، که از قدم زدن و نشستن و فکر کردن خسته شد، تصمیم گرفت به آخرین دستاویزی که برایش مانده بود پناه ببرد، یعنی یکراست به خانه آشنای دست و دل بازی برود و درخواست پول کند.

فکر کرد که پیش چه کسی برود. «میشا که هیچ، حرف شو نباید بزنم؛ اون مادرمرده رفته زن گرفته... اون پیرمرد سرخ مو هم که این وقت روز تو دفترشه...»

واندا سپس به یاد دندانپزشکی به نام فینکل افتاد، به یاد یک یهودی که تغییر مذهب داده بود و شش ماه پیش دستبندی از دستش هدیه گرفته بود و یک بار در باشگاه آلمانی موقع شام یک لیوان آبجو روی سرش خالی کرده بود. با یادآوری فینکل گل از گلش شکفت.

همان طور که راه خانه دندانپزشک را در پیش گرفته بود و می رفت، فکر کرد: «قطعاً روی منو زمین نمی ذاره، فقط کاش خونه باشه. اگه درخواست مورد کرد تموم چراغ هاشو خرد می کنم.»

پیش از آن که به در خانه دندانپزشک برسد به اجرای نقشه اش فکر کرد: خندان از پلکان بالا می رم، سراسیمه وارد مطب می شم و بیست و پنج روبل پول درخواست می کنم. اما همین که دستش با زنگ تماس پیدا کرد، نقشه به کلی از ذهنش پاک شد. بی آن که خود خواسته باشد

برمی خوردم! می توانستم مقداری پول بگیرم... کسی دست رد به سینه نمی زنه، می دونم...»

اما در سر راهش با هیچ آشنایی رویه رو نشد. توی رستوران رناس خیلی راحت می توانست با این افراد رویه رو شود اما با آن پیراهن مندرس و بدون کلاه نمی گذاشتند پا به رناس بگذارد. چه بایست می کرد؟

واندا پس از مدتی دودلی، که از قدم زدن و نشستن و فکر کردن خسته شد، تصمیم گرفت به آخرین دستاویزی که برایش مانده بود پناه ببرد، یعنی یکراست به خانه آشنای دست و دل بازی برود و درخواست پول کند.

فکر کرد که پیش چه کسی برود. «میشا که هیچ، حرف شو نباید بزنم؛ اون مادرمرده رفته زن گرفته... اون پیرمرد سرخ مو هم که این وقت روز تو دفترشه...»

واندا سپس به یاد دندانپزشکی به نام فینکل افتاد، به یاد یک یهودی که تغییر مذهب داده بود و شش ماه پیش دستبندی از دستش هدیه گرفته بود و یک بار در باشگاه آلمانی موقع شام یک لیوان آبجو روی سرش خالی کرده بود. با یادآوری فینکل گل از گلش شکفت.

همان طور که راه خانه دندانپزشک را در پیش گرفته بود و می رفت، فکر کرد: «قطعاً روی منو زمین نمی ذاره، فقط کاش خونه باشه. اگه درخواست مورد کرد تموم چراغ هاشو خرد می کنم.»

پیش از آن که به در خانه دندانپزشک برسد به اجرای نقشه اش فکر کرد: خندان از پلکان بالا می رم، سراسیمه وارد مطب می شم و بیست و پنج روبل پول درخواست می کنم. اما همین که دستش با زنگ تماس پیدا کرد، نقشه به کلی از ذهنش پاک شد. بی آن که خود خواسته باشد

ناگهان دچار دلهره و لرزش شد. در مهمانی‌ها همیشه گستاخ و وقیح بود؛ اما حالا، با آن لباس معمولی احساس کرد آدمی معمولی است که آمده است درخواست کند لطفی به او بکنند؛ و از آن جا که به نظرش رسید ممکن است او را نپذیرند ناگهان احساس حقارت کرد و ترسید. سپس شرمگین شد و قلبش تندتند شروع به زدن کرد.

در آن حال که جرئت نمی‌کرد زنگ بزند فکر کرد: «شاید حالا فراموشم کرده باشه، تازه با این پیراهن که حال پیراهن‌گداها و خدمتکارها رو داره چطور روم بشه طرفش برم؟»

و با دودلی زنگ را به صدا درآورد.

صدای قدم‌هایی را شنید؛ دربان بود.

گفت: «دکتر تشریف دارن؟»

چنانچه دربان درمی‌آمد گفت: «نه.» زن خوشحال می‌شد، اما دربان، به جای جواب، او را به سرسرا هدایت کرد و کمک کرد پالتویش را دربیاورد. نرده‌های خانه در نظر او گران‌قیمت و مجلل بودند؛ اما از شکوه و جلال آن جا چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد آینه بسیار بزرگی بود که زن خود را در آن موجودی ژنده‌پوش دید بی‌آن‌که بلوزی مد روز در بر داشته باشد؛ کلاه بلند به سر گذاشته باشد؛ و کفش‌های برنزی پوشیده باشد. در نظر *واندا* چیزی که عجیب بود آن بود که حالا که لباس ساده به تن داشت و مثل زن‌های رختشوی یا دوزنده لباس پوشیده بود احساس شرم می‌کرد، و دیگر آن وقاحت و گستاخی همیشگی را نداشت و خود را دیگر *واندا* نمی‌دانست بلکه همان *ناستاسیای کانافکین* گذشته‌ها بود.

پیشخدمتی او را به اتاق انتظار هدایت کرد و گفت: «بفرمایین تو، لطفاً. دکتریه دقیقه دیگه تشریف می‌آرن. بفرمایین بشینین.»



واندا توی مبل نرمی فرو رفت.

فکر کرد: «ازش درخواست می‌کنم پولو به‌م بده. اصلاً رومو زمین نمی‌ذاره، چون هرچی باشه من خیلی خوب می‌شناسمش. فقط کاش این پیشخدمت از این‌جا می‌رفت. دلم نمی‌خواد پیش این بابا درخواست مو مطرح کنم. چرا اون‌جا ایستاده؟»

پنج دقیقه بعد در باز شد و فینکل پا به درون گذاشت. یهودی بلندقد و سبزه‌ای بود، گونه‌های گوشتالو و چشم‌های وقزده‌ای داشت. گونه‌ها، چشم‌ها، سینه، تن و اندام و خلاصه همه وجودش بسیار خوب تغذیه شده بود و بسیار نفرت‌انگیز و چندان‌آور بود. در رستوران رنسانس و باشگاه آلمانی معمولاً شنگول بود و مثل ریگ برای زن‌ها پول خرج می‌کرد و در برابر شوخی‌های احمقانه آن‌ها بسیار باگذشت و صبور بود (مثلاً وقتی وندا آبجو را روی سرش خالی کرد فقط لبخند زد و انگشتش را روبه او تکان داد) اما حالا قیافه عبوس و خواب‌آلودی داشت و مثل رئیس پلیس جدی و موقر بود و یکریز چیزی می‌جوید.

دکتر، بی‌آن‌که نگاهی به وندا بیندازد، گفت: «چه فرمایشی دارین؟» وندا به قیافه جدی پیشخدمت و چهره از خود راضی فینکل، که ظاهراً او را بجای‌نیآورده بود، نگاه کرد و سرخ شد.

دندانپزشک با اندکی تندخویی باز گفت: «چه فرمایشی دارین؟» وندا زیر لب گفت: «دندونم درد می‌کنه.»

«او هون... کدوم یکی؟ کجاست؟»

واندا یادش آمد که یکی از دندان‌هایش کرم‌خوردگی پیدا کرده.

گفت: «اون ته... طرف راست...»

«او هوم!... دهن‌تونو باز کنین.»

فینکل اخم کرد و همان طور که نفسش را نگه داشته بود، به واریسی دندان مشغول شد. سپس همان طور که با ابزار فولادی دندان را می‌کاوید، پرسید: «درد می‌کنه؟»

واندا به دروغ گفت: «بله.»

و با خود گفت: «چطوره یادش بیارم؟ حتماً یادش می‌آد. اما این پیشخدمت چی؟ چرا این جا ایستاده؟»

فینکل ناگهان مثل لکوموتیو بخار درست توی دهانش خرناس کشید و گفت:

«توصیه نمی‌کنم پرش کنین. به هر حال، این دندون ارزش نگه داشتنو نداره.»

فینکل پس از این که اندکی بیش‌تر به دندان ور رفت و لب‌ها و لثه‌های وندا را با انگشت‌های توتون‌مالی خود آلوده کرد، باز نفسش را نگه داشت و چیز سردی توی دهان زن فرو برد. وندا ناگهان درد شدیدی احساس کرد، آخی گفت و دست فینکل را گرفت.

مرد زیر لب گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. نترسین! به هر حال، این دندون به دردتون نمی‌خوره... شجاع باشین...»

و انگشت‌های توتون‌مالی‌اش، که آغشته به خون هم بود، دندان را جلو چشم‌های وندا گرفت و در آن حال پیشخدمت نزدیک شد و ظرفی را زیر دهانش نگه داشت.

فینکل گفت: «به خونه که می‌رسین دهن‌تونو با آب سرد بشورین تا خونریزش بند بیاد.»

جلو زن ایستاده بود و قیافه آدمی را به خود گرفته بود که انتظار داشته باشد زن زحمت را کم کند و منتظر باشد راحتش بگذارند.

زن روبه در کرد و گفت: «خدا حافظ!»

فینکل بالحن مطایبه آمیزی گفت: «خب! دستمزد من چی می شه؟»  
 واندا به صرافت افتاد، سرخ شد و یک روبلی را که در برابر حلقه اش  
 به او داده بودند به دست مرد یهودی داد. گفت: «اوهون، بله.»  
 وقتی به خیابان رسید بیش از پیش احساس شرمندگی کرد، اما این  
 بار به خاطر فقر نبود که شرمگین بود. شرمگین نبود که چرا بلوز کوتاه  
 مد روز نبوشیده؛ کلاه بلند به سر ندارد؛ و کفش های برنزی پایش  
 نیست. خیابان را در پیش گرفته بود و می رفت؛ خون تف می کرد و به  
 زندگی اش می اندیشید، به زندگی زشت و فلاکت بارش، به  
 سرکوفت هایی که تحمل کرده بود و ناگزیر بود فردا تحمل کند و هفته  
 دیگر و سراسر زندگی اش تا روز مرگ.

«وای! چقدر وحشتناکه! خدایا، چقدر ترسناکه!»

اما روز بعد به رستوران رنانس برگشته بود. روی پایش بند نبود.  
 بلوز کوتاه نو مد روز به تن داشت؛ کلاه بلندی به سر گذاشته بود؛ و  
 کفش های برنزی پایش بود. تاجر جوانی اهل کازان او را به شام دعوت  
 کرده بود.

## خواننده گروه همسرایان

یک روز که زن هنوز زیبا و جوان بود و صدای دلنشینی داشت، نیکلای گُلپتف، یکی از طرفداران سینه چاکش، در اتاقی در طبقه سوم خانه اش نشسته بود. بعد از ظهر هوا دم کرده و داغ بود. گُلپتف، که تازه ناهار خورده بود و ته یک بطر شراب قرمز شیرین را بالا آورده بود، احساس می کرد حال خوشی ندارد و کسل بود. هم او و هم زن حوصله شان سر رفته بود و منتظر بودند گرما فروکش کند تا بتوانند برای گردش بیرون بروند.

ناگهان زنگ سرسرا به صدا درآمد. گُلپتف، که با سرپایی و بدون کت نشسته بود، از جا پرید و با نگاهی پرسشگرانه به پاشا نگاه کرد. خواننده گفت: «احتمالاً پستچی یا یکی از زن هاست.»

گُلپتف ترسی از پستچی یا یکی از دوستان پاشا نداشت؛ اما با وجود این کتش را قاپ زد و در اتاق مجاور ناپدید شد و در آن حال پاشا دوان دوان رفت تا در را باز کند. زن وقتی، در آستانه در، نه پستچی را دید و نه یکی از دوستانش را، بلکه با خانم جوان و زیبای ناشناسی

رویه رو شد، سخت تعجب کرد. خانم پیراهن اشرافی پوشیده بود و ظاهر متشخصی داشت.

خانم بیگانه چهره‌ای رنگپریده داشت و به سختی نفس می‌کشید، گویی به دنبال بالا آمدن از پلکان نفسش بند آمده بود.

پاشا پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»

خانم متشخص بی‌درنگ جواب نداد. قدمی جلو گذاشت، آرام نگاهی به دور و اطراف انداخت و در مبلی فرو رفت، گویی در نتیجه ضعف و خستگی از حال رفته باشد. لب‌های رنگپریده‌اش آرام تکان خوردند و سعی کردند الفاظی را بیان کنند اما قادر نبودند.

سرانجام سرش را با آن چشم‌های درشت و پلک‌های قرمز و پف‌کرده بالا آورد و پرسید: «شوهر من این جاست؟»

پاشا ناگهان دچار چنان ترس شدیدی شد که دست‌ها و پاهایش حال یخ را پیدا کردند و زیر لب گفت: «منظورتون کدوم شوهره؟»

و دچار لرزش شد و باز گفت: «کدوم شوهر؟»

«شوهر من... نیکلای گلباکف.»

«خیر، خانوم، من شوهر شما رو نمی‌شناسم.»

یک دقیقه‌ای با سکوت سپری شد. بیگانه چندین بار دستمالش را روی لب‌های رنگپریده‌اش کشید و نفسش را نگه داشت تا جلوی لرزش درونی را بگیرد، و در آن حال پاشا مثل مجسمه جلو رویش ایستاده بود و با نهایت بی‌اعتمادی و ترس به چهره‌اش خیره شده بود.

خانم متشخص پرسید: «که می‌فرمایین این‌جا نیستش؟» حالا صدایش محکم بود و لبخند عجیبی لب‌هایش را از هم باز کرده بود.

«من... من... نمی‌دونم منظورتون کیه؟»

بیگانه، که با نفرت و انزجار به پاشا نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «تو

موجود تهوع آور، پست و کثیفی هستی! بله، بله، تو تهوع آوری. خوشحالم که بالاخره فرصتی پیش او آمد تا این حرفو تو روت بزنم! پاشا احساس کرد چیزی که این خانم متشخص سیاهپوش، با آن چشم‌های عصبی و انگشتان باریک و کشیده، در او ایجاد می‌کند خشم و نفرت است و از گونه‌های گوشتالو و قرمز خود؛ جای آبله روی بینی؛ و طره مویی که یک‌ریز روی پیشانی‌اش می‌افتاد و هیچ‌وقت بالا نمی‌ایستاد، احساس شرم و نفرت کرد. فکر کرد که اگر اندام لاغری داشت و صورتش را پودر نزده بود و آن طره مو روی پیشانی‌اش نیفتاده بود، از این‌که جلوروی این خانم مرموز و ناشناس ایستاده، تا این حد احساس ترس و شرم نمی‌کرد.

خانم دنباله حرفش را گرفت و گفت: «شوهر من کجاست؟ گو این‌که برام مهم نیست که این‌جا باشه یا نباشه، چیزی که هست می‌خوام بدونی که پول‌هایی رو که در اختیارش بوده اختلاس کرده و پلیس دربه‌در دنبالش می‌گرده، قراره دستگیرش کنن. خودت ببین نتیجه کارت چی بوده؟»

آن وقت از جا بلند شد و با تشویش زیاد شروع کرد توی اتاق قدم بزند. پاشا به او خیره شده بود؛ ترس به سردرگمی او دامن زده بود. خانم متشخص با حق‌تلق و خشم آلودی گفت: «امروز پیداش می‌کنن و می‌گیرنش. من می‌دونم کی این بلاروسرش آورده! زن منفور و پست! حیوون وحشتناک و فاسد! (در این‌جا لب‌های خانم از احساس تنفر یک‌بر شد و بینی‌اش چروک پیدا کرد.) من قدرتی ندارم. گوش می‌دی چی دارم می‌گم، زن هرزه! من قدرتی ندارم و تو از من قوی‌تری، اما کسی هست که انتقام من و بچه‌های منو از تو بگیره. چشم خدا همه چیزو می‌بینه. اون عادله. گناه اشک‌هایی رو که

ریخته‌م، شب‌هایی رو که بی‌خوابی کشیده‌م پات می‌نویسه. وقتش می‌رسه که منو به یاد بیاری. خواهی دید!»

بار دیگر سکوت طولانی‌تری برقرار شد. خانم دست‌هایش را می‌چلاند و توی اتاق می‌رفت و می‌آمد. پاشا همچنان با ناراحتی و سردرگمی او را پُر و پُر نگاه می‌کرد، بهتش زده بود و منتظر بود که او دست به کار وحشتناکی بزند.

ناگهان زیر گریه زد و گفت: «من از این حرف‌ها سر در نمی‌آرم، خانوم!»

خانم متشخص که خشم جلو چشم‌هایش را گرفته بود، جیغ کشید: «دروغ می‌گی! من همه چیزو می‌دونم! خیلی وقته از کارهات خبر دارم. می‌دونم تموم روزهای ماه گذشته رو تو خونه تو بوده.»  
«خوب، بله. من چه کار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ من مهمون خیلی دارم، اما کسی رو مجبور نمی‌کنم بیاد این‌جا. هر کی افسارش دست خودشه.»

خانم متشخص رو در روی پاشا ایستاد و با پرخاش گفت: «دارم بهت می‌گم اختلاس کرده. پولی رو بلند کرده که مال خودش نبوده و اون هم به خاطر زنی مَث تو... به خاطر تو مرتکب جرم شده! گوش می‌دی چی می‌گم؟ تو زن بی‌شرفی هستی، من می‌دونم. وجود تو باعث بدبختی مردهاست، هدف زندگی تو اینه، من باور نمی‌کنم تو انقدر پست باشی که یه جو انسانیت تو وجودت نباشه. اون زن و بچه داره، اینو یادت باشه! برای نجات ما از فقر و سرافکنندگی فقط یه راه وجود داره؛ اگه من امروز بتونم نهصد روبل پول پیدا کنم دست از سرش برمی‌دارن. فقط نهصد روبل!»

پاشا با لحن ضعیفی گفت: «چه نهصد روبلی؟ من... من خبر ندارم...

من برنداشتم...»

«نمی گم تو نهصد روبل به من بده؛ تو که پولی نداری، من چیزی از تو نمی خوام. چیز دیگه می خوام. مردها معمولاً به زن هایی مژ تو جواهر آلات می دن. فقط از تو می خوام چیزهایی رو که شوهرم به ت داده به من پس بدی!»

پاشا، که رفته رفته منظور او را درک می کرد، شیون کنان گفت:  
«خانوم، اون هیچ وقت چیزی به من نداده!»

«پس پولی رو که حیف و میل کرده کجاست؟ اون ثروت من و خودشو و دیگرانو به باد داده. می خوام ببینم اون پول کجا رفته؟ گوش کن، من به ت التماس می کنم! همین چند لحظه پیش از کوره دررفتم و حرف های ناشایستی از دهنم دراومد و حالا درخواست می کنم منو ببخشی! می دونم که ممکنه از من بدت اوآمده باشه، اما اگه ذره ای رحم تو وجودت داشته باشی به من حق می دی. خواهش می کنم خودتو جای من بذار! ازت درخواست می کنم جواهرات منو به م پس بده!»

پاشا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اوهوم... اگه چنین چیزی بود که با کمال میل به تون می دادم، اما به خدا قسم می خورم که اون چیزی به من نداده. جدی می گم، چیزی به من نداده.» آن وقت با حال گیج و منگ دچار لکنت شد و گفت: «امانه، حق با شماست. انگار دو تا چیز به من داده یه لحظه صبر کنین، اگه بخواین الان براتون می آرمش.»

آن وقت یکی از کشوهای میز اسباب آرایشش را بیرون کشید و یک النگوی سبک وزن و یک حلقه باریک، که نگین یاقوت داشت، از آن بیرون آورد.

همان طور که آن ها را به دست خانم می داد، گفت: «بفرمایین!»



خانم متشخص عصبانی شد و چهره‌اش در هم رفت. احساس توهین کرد.

داد زد: «این‌ها چیه به من می‌دی؟ من صدقه نمی‌خوام، چیزهایی رو می‌خوام که مال خودت نیست و از چنگ شوهر ضعیف و بدبخت من درآورده‌ی. روز پنج‌شنبه که تو رو با اون تو بارانداز دیدم سنجاق سینه و دستبند گرون‌قیمت داشتی. خیال می‌کنی با یه بچه چشم و گوش بسته طرفی؟ برای آخرین بار بهت می‌گم، اون هدیه‌ها رو به من پس می‌دی یا نه؟»

پاشا، که رفته‌رفته احساس می‌کرد به او بی‌احترامی شده، بلند گفت: «باور کنین شما زن عجیب و غریبی هستین. من براتون قسم می‌خورم که جز این دستبند و حلقه چیزی از نیکلای شما نگرفته‌م. جز همین‌ها و چند تا تیکه کیک چیزی برای من نیاورده.»

بیگانه ناگهان زیر خنده زد و گفت: «چند تا تکه کیک! بچه‌هاش تو خونه گشنگی می‌خورن، اون وقت برای تو کیک می‌آره! پس خیال نداری اون چیزها رو به من بدی؟»

خانم متشخص که جوابی نشنید، نشست، چشم‌هایش را به جایی دوخت و ظاهراً با خود مشغول بحث شد.

زیر لب گفت: «چه کار باید بکنم؟ اگه نه‌صد روبلو به دست نیارم، من و بچه‌ها و خودش به خاک سیاه می‌شینیم. باید این موجودو که جلو چشم‌هامه بکشم یا جلو روش زانو بزنم؟»

آن وقت دستمالش را به چشم‌هایش گذاشت و حق‌هقش را سر داد.

گریه‌کنان گفت: «وای، التماس می‌کنم. این تو هستی که شوهرمو رسوا کرده‌ی و به خاک سیاه نشونده‌ی، حالا نجاتش بده! ممکنه

نسبت به اون ترحم نداشته باشی؛ اما بچه‌هاش چه گناهی دارن؟  
بچه‌ها رو می‌گم! اون‌ها چه کار کرده‌ن که باید همچین وضعی پیدا  
کنن؟»

پاشا پیش خود بچه‌های کوچک مرد را مجسم کرد که سر پیچ  
خیابان ایستاده‌اند و با حالی گرسنه اشک می‌ریزند و خودش هم  
هق‌هقش را سر داد.

گفت: «خانوم، چه کاری از دست من برمی‌آد؟ شما می‌گین من  
حیوون پستی‌ام که شوهرتونو به خاک سیاه نشونده‌م، اما به خدا قسم  
می‌خورم که از شوهرتون به اون صورت چیزی به من نمی‌رسه. تو  
گروه کُر ما فقط موثاست که یه دوست خرپول داره، بقیه ما یه نون  
بخور و نمیر داریم. شوهرتون مرد تحصیل‌کرده و مؤدبی‌یه، برای  
همینه که من مهمونش می‌کنم، البته روی هم‌رفته این ما نیستیم که  
انتخاب می‌کنیم.»

«من جواهرآلات مو می‌خوام، جواهرآلات منو بده! من اشک  
می‌ریزم، خودمو خوار و خفیف می‌کنم؛ نگاه کن، من جلوروی تو زانو  
می‌زنم.»

پاشا وحشتزده جیغ کشید و دست‌هایش را به نشانه مخالفت تکان  
داد. احساس کرد که این خانم رنگ‌پریده و زیبا، که لحن هنرپیشه‌های  
تئاتر را داشت، با همه غرور و اصل و نسبی که دارد، راستی‌راستی  
می‌خواهد زانو بزند تا خود را بالا ببرد و این خواننده کوچک را تحقیر  
کند. این بود که چشم‌هایش را پاک کرد و عجلوانه داد زد: «باشه،  
باشه، من جواهراتو به تون می‌دم! بیاین بگیرین، اما بدونین که مال  
شوهرتون نیست! این‌ها رو مهمون‌های دیگه به من داده‌ن. اما حالا که  
شما می‌خواین، بگیرین!»

آن وقت کشو بالایی میز آرایش خود را بیرون کشید و از آن یک گل سینه‌الماس نشان؛ یک گردنبند مرجان؛ دو سه انگشتر و یک دستبند بیرون آورد. و چون خانم متشخص تهدید کرده بود که جلو رویش زانو می‌زند آزرده خاطر دنبال حرف‌هایش را گرفت:

«این هم جواهرات، اما باز هم می‌گم، شوهرتون یکی از این‌ها رو به من نداده. بگیرین تا ثروتمندتر بشین. شما یه خانوم به تمام معنا هستین وزن قانونیش به حساب می‌آیین، پس پاشو ببندین تا جایی نره! عرضه خودتونو نشون بدین! انگار من بهش می‌گم بیاد این‌جا! می‌آد این‌جا چون دلش می‌خواد!»

خانم متشخص با چشم‌های اشک‌آلود به جواهراتی که پاشا به دستش داده بود نگاه کرد گفت:

«این‌ها که همه‌ش نیست. این‌ها پونصد روبل هم نمی‌شن.»  
پاشا با خشونت یک ساعت طلا؛ یک جاسیگاری؛ و یک جفت دکمه سردست از توی کشو میز قاپ زد و جلو زن انداخت و بلند گفت:

«حالا دیگه آس و پاس شدم. خودتون می‌تونین بگردین ببینین.»  
مهمانش آهی کشید. با دست‌های لرزان زیورآلات را در دستمالش پیچید و، بی آن‌که حرفی بزند، بی آن‌که سری تکان دهد، از خانه بیرون رفت.

درِ اتاق مجاور باز شد و گلیاف بیرون آمد. رنگش پریده بود و به حال عصبی سر تکان می‌داد، گویی چیز بسیار تلخی نوشیده بود. چشم‌هایش غرق اشک بود.

پاشا به شدت به او حمله کرد: «می‌خوام بدونم تا حالا چی به من داده‌ی؟ تا حالا شده یه هدیه بی قابلیت به من داده باشی؟»

گلهائف، که هنوز سرش را تکان می داد، فریاد کشید: «هدیه ... چه رویی مردم دارن، هدیه هم می خوان! وای، خداوندا، اون پیش تو گریه کرد، خودشو خوار و خفیف نشون داد!»

پاشا جیغ کشید: «باز می پرسم، تو تا حالا چی به من داده ی؟»  
 «خدایا، اون ... یه زن محترم، مغرور، چیزی نمونده بود زانو بزنه ...  
 اون هم جلو پای ... جلو پای این ... لگوری! و من باعث شدهم سر از این جا در بیاره! من اونو به این جا کشوندهم!»  
 سرش را با دست هایش گرفت.

غرغرکنان گفت: «نه، خودمو به این خاطر نمی بخشم ... هیچ وقت نمی بخشم! گم شو از جلو روم، هرزه!» اشک می ریخت و وحشتزده از جلو پاشا عقب عقب می رفت و با دست های دراز کرده او را از خود پس می راند، «چیزی نمونده بود زانو بزنه، اون هم جلو پای کی؟ ...  
 جلو پای تو! وای، خدایا!»

کتش را روی دوش انداخت، پاشا را با تنفر کنار زد و خودش را به در رساند و بیرون رفت.

پاشا خود را روی کاناپه انداخت و به صدای بلند حق هقش را سر داد. از این که تحت تأثیر قرار گرفته بود و چیزهایش را بخشیده بود حسرت می خورد و احساساتش جریحه دار شده بود. به یاد تاجری افتاد که سه سال پیش به خاطر هیچ و پوچ کتکش زده بود، بله، به خاطر هیچ و پوچ و به این خاطر به صدای بلندتری های های گریه را سر داد.



## رؤیاها

ولگردی را که حاضر نیست نامش را بگوید دو سرباز به مرکز شهرستان می‌برند. یکی از آن‌ها ریش سیاهی دارد و قوی‌هیکل است و پاهایش آن قدر کوتاه است که، از پشت سر، به نظر می‌رسد که از جایی پایین‌تر از پایین تنه آدم‌های دیگر شروع شده؛ سرباز دیگر بلندقد، لاغر و شق و رق است و ریش کم‌پشت سرخ‌فامی دارد. سرباز اول سلاسه‌سلاسه راه می‌رود، همه جا را زیر نظر دارد و گاهی یک پرکاه و زمانی آستین کتش را می‌مکد. با دست به رانش می‌کوبد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و، روی هم‌رفته، سرزنده و بی‌خیال به نظر می‌رسد. سرباز دیگر، با آن صورت تکیده و شانه‌های باریک، متین و جدی است و از نظر جثه و ظاهر چهره و اندام به کشیش‌های قدیمی یا جنگجویانی شباهت دارد که در شمایل‌های کهنه دیده می‌شوند. «پروردگار به خاطر داشتن درایت پيشاني بلندی به او بخشیده»، به عبارت دیگر، برای آن‌که دقیق‌تر توصیف شده باشد باید گفت سربازی دارد. سرباز اول آندره‌ی پتاخا و سرباز دوم نیکاندر ساپوژنیگف است.

مرد که دو سرباز او را با خود می‌برند، کم‌ترین شباهتی با موجودی که همه ولگرد تصور می‌کنند ندارد. ریزاندام، بیمارگونه و ضعیف است و اسباب صورتی کوچک، رنگ‌پریده و نحیف دارد، ابروانش باریک و قیافه‌اش فروتن و متین است و با آن‌که بیش از سی سال دارد ریشش آن قدرها به چشم نمی‌آید. همان طور که دست‌هایش را در آستین‌هایش فرو برده است، قوز کرده و با ترس قدم برمی‌دارد. یقهٔ کت تنگ و نخ‌نمایش، که شباهتی با کت دهاتی‌ها ندارد، برگشته و به لبه‌های کلاهش چسبیده، به طوری که تنها چیزی از چهرهٔ او که جرئت می‌کند به دنیا نگاه کند دماغ اوست. صحبت که می‌کند صدای زیرش چاپلوسانه و بلند است و بی‌درنگ به سرفه می‌افتد. به سختی، بسیار به سختی، می‌توان تشخیص داد که او آدم ولگردی است که نامش را پنهان می‌کند. بیش‌تر به فرزند دست به دهان و بدبخت یک کشیش شباهت دارد؛ یا به محرر کلیسایی که به خاطر زیاده‌روی در مشرویحواری اخراج شده؛ یا به فرزند تاجری که قدرت ناچیزش را روی صحنهٔ تئاتر به محک زده و حالا دارد به خانه‌اش برمی‌گردد تا آخرین پردهٔ تمثیل فرزند ناخلف را ایفا کند. شاید، با توجه به صبرِ کسل‌کننده‌ای که در ستیز با گِل‌های چسبندهٔ پاییزی از خود نشان می‌دهد، آدم متعصبی باشد؛ یا جوانی باشد که درس راهبگی خوانده و حالا سرسختانه، سراسر روسیه را، از این صومعه به صومعهٔ دیگر، به دنبال یافتن «زندگی آرام و بری از گناه» که هرگز هم نمی‌یابد، زیر پا می‌گذارد.

مسافرها خیلی وقت است دارند راه می‌روند، اما با همهٔ تلاشی که می‌کنند از همان جایی که هستند پیش‌تر نمی‌روند. جلوِ روی‌شان ده یازده متر از جادهٔ گل‌آلودِ قهوه‌ای پیداست. پشت سرشان هم همین

وضع دیده می شود. فراتر از آن، هر جا رومی گردانند، دیوار قطوری از مه سفیدرنگ قد کشیده است. همچنان دارند راه می روند اما زمین زیر پای شان تغییر نمی کند؛ دیوار تمامی ندارد و زمین همان زمین است. در سر راه شان گاهی به سنگفرش نامرتبی برمی خورند یا به چاله آبی توی جاده یا به بسته علوفه ای که از یک گاری در حال عبور افتاده. گاهی برکه آب گل آلودی پیش چشم شان می درخشد و گاه، به طور ناگهانی و نامنتظر، سایه مبهمی جلو روی شان ظاهر می شود. هرچه نزدیک تر می روند، سایه کوچک تر و تیره تر می شود، آن وقت به کیلومتر شمار کج و معوجی می رسند که شماره اش محو شده یا به درخت غان کوچکی که، مثل گدای سر راه، خیس و عریان است. درخت غان با بقایای شاخ و برگ های زرد شده اش چیزی نجوا می کند. آن وقت یکی از برگ هایش کنده می شود و با بی حالی و پرپر زدن روی زمین می افتد و باز مه است و گل و لای و علف های قهوه ای کنار جاده. از این علف ها اشک های کم سو و کدروی آویزان است و نه اشک های شاد آرامی که زمین هنگام دیدار و همراهی با آفتاب تابستانی از خود می تراود و، در طلوع آفتاب، تشنگی بلد رچین ها، آبچلیک ها و پرنده های نوک دراز را فرو می نشاند. پای مسافرها توی گل و لای سنگین و چسبنده فرو می رود و هر قدم آن ها با تلاش زیادی همراه است.

آندره پناخا تا اندازه ای عصبانی است. ولگرد را برانداز می کند و به این فکر فرو می رود که چطور آدم زنده و هوشیاری نامش را فراموش می کند.

می گوید: «تو مسیحی تُرند کسی دیگه، هان؟»

ولگرد سرسری جواب می دهد: «آره.»



«اوهوم... غسل تعمید به ت داده‌ن؟»

«البته. من که ترک نیستم؛ کلیسا می‌رم و روزه می‌گیرم و وقت‌هایی که قدغن باشه لب به گوشت نمی‌زنم...»  
 «خب، می‌خوام ببینم به چه اسمی صدات کنم؟»  
 «به هر اسمی که دوست داری، جوون.»

پتاخا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با ناباوری روی زانویش می‌کوبد. سرباز دیگر، نیکاندر، همچنان آرام و ساکت است. به سادگی پتاخا نیست و ظاهراً خوب می‌داند که به چه دلیل یک مسیحی اُرتدکس مجبور می‌شود هویتش را پنهان کند. چهره‌اش او را آدمی جدی و بی‌احساس نشان می‌دهد. جدا از آن‌ها قدم برمی‌دارد و کسر شأن خود می‌داند درگفت‌وگوهای صد تا یک غازِ آن‌ها شرکت کند. ظاهراً سعی دارد به همه کس و همه چیز، حتی مِه، نشان دهد که چه اندازه باوقار و معقول است.

پتاخا دنباله حرفش را می‌گیرد: «فقط خدا می‌دونه تو چه جور آدمی هستی! ارباب که نیستی، دهاتی که نیستی، پس یه چیزی بین این دو تایی. یه روز داشتم تویه برکه با تور ماهی می‌گرفتم. یه هیولای کوچولو به تورم خورد به اندازه انگشتم که آبشش و دُم داشت. اولش فکر کردم ماهیه، بعد یه نگاه دیگه بهش کردم... دیدم، خدا لعنتم کنه اگه دروغ بگم، دست و پا داره. نه ماهی بود، نه مارمولک بود... فقط شیطون می‌دونه چی بود! تو هم عین همونی. حالا بگو ببینم اصل و نسبِت چیه؟»

ولگرد آهی می‌کشد و می‌گوید: «مادرم دهاتی بود، یعنی تو خونه یه ارباب کلفت بود. چیزی که هست قیافه‌م به دهاتی‌ها نرفته. علتش هم اینه که سرنوشت این‌طور خواسته، آدم حسابی. مادرم تو خونه یه

اریاب بچه‌هاشو تر و خشک می‌کرد. برای همین هر چیزی که آدمیزاد آرزوکنه در اختیارش بود؛ و من، که از گوشت و خورش بودم، تو خونه اریاب بار اومدم. یکی از بچه‌های لوس و نر خونواده‌م بودم و کتک هم می‌خوردم، کتک می‌خوردم تا آدم بشم. تو تخت می‌خوابیدم و هر روز ناهارِ حسابی نوش جون می‌کردم و مث بچه‌های اریاب شلوار و چکمه ساقه کوتاه می‌پوشیدم. هرچی مادرم می‌خورد من هم می‌خوردم. همون طور که به اون لباس می‌دادن به من می‌دادن. زندگی راحتی داشتیم. شیرینی‌ها و آب‌نبات‌هایی که تو دوران کودکی می‌خوردم اگه حالا می‌تونستم بفروشم با پول‌شون یه اسب می‌تونستم بخرم. خوندن و نوشتن مادرم به‌م یاد دارد و ترس از خدا رو طوری تو وجود من کاشت که تا امروز یه حرف زشت و دهاتی از دهنم بیرون نیومده. من لب به ودکا نمی‌زنم، جوون؛ لباس تمیز تنم می‌کنم و میون اعیان و اشراف که باشم سر و وضع آبرومندانه‌ای دارم. اگه مادرم زنده باشه خدا بهش سلامتی بده و اگه مرده، پروردگارا، به قلمرو ملکوتی خودت راهش بده، به جایی که تموم آدم‌های آمرزیده روراه داده‌ی.»

ولگرد کلاهش را عقب می‌برد، موهای وزکرده و ماهوت پاک‌کن - شکلش پیدا می‌شود، نگاهش را به بالا می‌دوزد و دوبار علامت صلیب می‌کشد. بالحن کشداری که بیش‌تر به لحن پیرزن‌ها شبیه است تا مردها می‌گوید: «پروردگارا، تو جاهای سبز و خرم پناهش بده. کنیزت، کِستارو، در پناه خودت بگیر! اگه به خاطر مادرم نبود من حالا یه دهاتی سر و ساده بودم و چیزی سرم نمی‌شد. اما حالا، جوون، هر سؤالی دلت می‌خواد از من بپرس. من از هر چیزی که بگی سر در می‌آرم؛ از مطالب کتاب مقدس بگیر تا تعالیم آسمانی، تموم

دعاها و تعلیمات دینی. من مطابق تعالیم کتاب مقدس زندگی می‌کنم. به هیچ‌کس بدی نمی‌کنم؛ بدن‌مو همیشه پاک نگه می‌دارم؛ روزه می‌گیرم؛ و اون طور که دستور داده شده غذا می‌خورم. بعضی آدم‌ها دوست دارن و دکا بخورن و دیگر نو زیر مشّت و لگد بگیرن، اما من هر وقت فرصّت پیدا کنم یه گوشه می‌شینم کتاب می‌خونم و یه ریز گریه می‌کنم....»

«چرا گریه می‌کنی؟»

«چون از چیزهایی حرف می‌زنم که اشک آدمو درمی‌آرن. گاهی آدم پنج کوپک بی قابلیت می‌ده و یه کتاب می‌خره اون وقت یه عالم اشک می‌ریزه....»

پتاخا می‌گوید: «پدرت چی، اون مرده؟»

«نمی‌دونم، جوون. گناهو نمی‌شه پنهان کرد؛ من نمی‌دونم پدرم کیه. مادرم سراسر زندگی شو با طبقه اعیان گذروند و با آدم‌های دهاتی مثل خودش ازدواج نکرد.»

پتاخا می‌خندد و می‌گوید: «پس با ارباب زندگی می‌کرده؟»

«همین‌طوره. مادرم زن پرهیزگار و خداپرستی بود، درسته که گناه کرده اما شاید الآن تو رگ‌های من خون آدم نجیب‌زاده جریان داشته باشه. شاید من ظاهراً اصل و نسبم دهاتی باشه اما درواقع نجیب‌زاده باشم.»

«نجیب‌زاده» را با لحن ملایم و تا حدودی دلنشین به زبان می‌آورد، ابروانش را در هم می‌کند و از بینی یخزده، کوچک و قرمز صدای خس خس بیرون می‌دهد.

پتاخا به او گوش می‌دهد، به‌تازده نگاهش می‌کند و باز شانه بالا می‌اندازد.

پس از آن که سربازها و ولگرد پنج شش کیلومتری راه می روند روی تپه کوچکی می نشینند تا استراحت کنند.

پناخا زیر لب می گوید: «حتی سگ ها اسم شونو می دونن. من خودم اسمم آندره یه و این بابا نیکاندره؛ هر آدمی یه اسمی داره و هیچ کس نشده اسمش یادش بره... می گم نشده.»

ولگرد آه می کشد، گونه اش را به دست مشت شده اش تکیه می دهد و می گوید: «به کسی چه مربوطه که من کیم؟ و اگه کسی بدونه یا ندونه به حال من چه فرقی می کنه؟ اگر آزادم می داشتن هر جا دلم بخواد برم یه چیزی. من از قانون سر در می آرم، دوستان مسیحی من... من الان یه ولگردم که اسم شونمی دونه، همینو و بس. و تنها بلایی که می تونن سرم بیارن اینه که سی چهل ضربه شلاق به م بزنن و بفرستن سیری شرقی؛ اما اگه اسم و شغل واقعی خودمو بگم دوباره منو می فرستن به کار اجباری... خودم می دونم.»

«می خوای بگی محکوم به اعمال شاقه بوده ی؟»

«همین طوره، دوست خوب من. سرمو تراشیده بودن و چهار سال بود زنجیر به دست و پام بود.»

«برای چی؟»

«به اتهام قتل، جوون. وقتی جوون بودم، یعنی وقتی هجده سالم بود، مادرم اشتباهی تو لیوان اریاب، به جای سودا، آرسنیک ریخت. تو انباری اریاب تا بخواین جعبه های کوچیک بود و آدم خیلی راحت ممکن بود جعبه ها رو جای هم بگیره.»

ولگرد آه می کشد، سر تکان می دهد و ادامه می دهد:

«اون زن باخدایی بود اما کسی چه می دونه؟ روح هر آدم حکم جنگل تاریکی رو داره. شاید اشتباهی این کارو کرده. شاید اریاب شو

با یه پیشخدمت دیگه دیده و قلبش نتونسته این توهینو ببخشه. شاید عمدی نبوده... خدا خودش می دونه. من اون وقت جوون بودم و از کارها زیاد سر در نمی آوردم. تا اون جا که یادم می آد ارباب ما همون وقت راستی راستی با یکی دیگه بود و مادرم عمیقاً رنجید. محاکمه ما دو سال طول کشید. آخرش مادرم به بیست سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد و من به خاطر سن و سال کمی که داشتم به هفت سال.»

«خب، اتهام تو چی بود؟»

«همدستی. من لیوانو دست ارباب مون دادم. همیشه همین طور بود؛ مادرم سودا رو آماده می کرد و من لیوانو دستش می دادم. اما الآن این ها رو جلوروی شما اعتراف می کنم، برادرها، درست همون طور که پیش پروردگار اعتراف می کنم و شما که به کسی نمی گین...»

پتاخا می گوید: «کسی که از ما نمی پرسه. پس می خوام بگی از زندون فرار کرده ی، هان؟»

«آره، فرار کردم، دوست خوبم. ما چهارده نفر بودیم فرار کردیم. دست خدا همراه اون ها باشه! اون ها فرار کردن، منو هم با خودشون آوردن. حالا خودت قضاوت کن، جوون، راست شو به من بگو، باید اسم مو بگم یا نه؟ و اگه بگم باز به زندان با اعمال شاقه محکوم نمی شم؟ راستش، دیگه تحمل شو ندارم، من آدم نازک نارنجی و مریض احوالم؛ دوست دارم غذایی که می خورم، جایی که می خوابم بهداشتی و تر و تمیز باشه. وقتی در حضور پروردگار دعا می کنم دوست دارم یه چراغ کوچولوی عبادتگاه یا شمع روشن باشه؛ دوست ندارم دور و اطراف جایی که زندگی می کنم کثیف باشه و خلط و آت و آشغال ریخته باشن.»

ولگرد کلاهش را عقب می زند و به خود صلیب می کشد.

«اما اگه دل شون می خواد منو بفرستن سیبری شرقی»، آن وقت زیر گریه می زند و می گوید: «من ترسی ندارم.»

«چی؟ این جور برات بهتره؟»

«بله، دیگه. آدم وقتی محکوم به زندان با اعمال شاقه باشه، حکم خرچنگی رو پیدا می کنه که تو یه سبد گرفتار شده باشه. از تنگی جا؛ از این که یه ریز آدمو هل می دن؛ یا به آدم تنه می زنن و یه گوشه پیدا نمی شه که آدم نفسی تازه کند جونش به لبش می رسه. زندگی برای آدم جهنم می شه... پروردگار نصیب هیچ کس نکنه. اون جا آدم خلافکار به حساب می آد و با آدم مثل یه خلافکار رفتار می کنن... رفتاری که با سگ نمی کنن. چیزی برای خوردن پیدا نمی شه؛ جایی برای خوابیدن پیدا نمی شه؛ جایی برای دعا خوندن پیدا نمی شه. تبعید فرق می کنه، یه چیز دیگه س. آدم اول عضویه دسته می شه و می ره اسم شو می نویسه. دولت، طبق قانون، موظفه یه زمین شریکی به آدم بده. آره، می گن اون جا زمین واقعاً ارزونه، به ارزونی برف. آدم هرچی زمین بخواد بهش می دن. اون جا به من زمین کشاورزی می دن، جوون، زمین برای باغبونی می دن و زمین برای خونه ساختن. بعدش من شخم می زنم و بذر می پاشم؛ من هم مثل آدم های دیگه گاو و گوسفند و زنبور و سگ نگه می دارم... تو سیبری گربه هاش موش صحرایی و موش خونگی می خورن، من هم گربه سیبری نگه می دارم تا موش ها دار و ندارمو نیست و نابود نکنن؛ برای خودم یه خونه می سازم، برادرها، شمایل می خرم؛ و، به امید پروردگار زن می گیرم و بچه دار می شم...»

ولگرد حالا دارد با خود زمزمه می کند و دیگه به شنونده هایش توجه ندارد؛ به جای دوری خیره شده. خیال پردازی هایش معصومانه

است و با چنان صداقت و خلوص قلبی صحبت می‌کند که آدم نمی‌تواند حرف‌هایش را باور نکند. لبخندی دهان و لگردد را یک‌بار کرده و تمام چهره‌اش، چشم‌هایش و بینی‌اش از لذتِ خوشبختیِ دوردستی بی‌حس و کمرخت شده. سربازها گوش می‌دهند و با همدردی و به‌طور جدی حواس‌شان را جمع او کرده‌اند. آن‌ها هم صحبت‌های او را باور می‌کنند.

ولگرد دنبالهٔ نجواهایش را می‌گیرد: «من از سیری نمی‌ترسم. سیری و روسیه یکی‌آن. اون‌جا هم عین همین جا به خدا داره و همین‌طوره هزار و اون‌ها هم به زبون مسیحی لُتندکی حرف می‌زنن، همین‌طوره که من با شما حرف می‌زنم؛ تنها فرقی اینه که چیز فراوانه و آدم‌ها پولدارترن. همه چیز از این‌جا بهتره. مثلاً رودخونه‌ها رو بگیرین، هزار بار از رودخونه‌های ما بهترن. و ماهی! ماهیگیری تو اون رودخونه‌ها که دیگه گفتن نداره! ماهیگیری، برادرها، لذت بزرگ زندگی منه. به من نون ندین بخورم، فقط بذارین بشینم و نخ ماهیگیری تو دستم باشه. واقعاً همینه که می‌گم. بانخ و قلاب ماهی می‌گیرم و همین‌طوره با تور و سبد. من البته انقدرها زور و قوه ندارم که بتونم با تورهای سنگین ماهی بگیرم، اینه که به دهاتی رو با پنج کوپک دستمزد اجیر می‌کنم که تا این کارو برام بکنه. خدایا، چه لذتی داره! مثل این می‌مونه که برادر خود آدم به مارماهی یا ماهی کپور گرفته باشه! اینو باید بدونین که گرفتن هر ماهی برای خودش به قلقلی داره. برای یکی شون باید ماهی ریز قنات به قلاب زد؛ برای یکی دیگه شون کرم؛ و برای سومی قورباغه یا ملخ. باید تموم این فوت و فن‌ها رو یاد گرفت. مثلاً مارماهی رو نگاه کنین! مارماهی ماهی ظریفی نیست و حتی سمندر هم می‌خوره. اردک ماهی عاشق کرم خاکی‌یه، عاشق نیزه‌ماهی و

پروانه. تو دنیا هیچ لذتی بالاتر از گرفتن شاه‌ماهی تو آب شیرین نیست. آدم به نوک قلابش یه پروانه یا سوسک می‌زنه، به‌طوری که روی سطح آب شناور می‌شه و نخ‌شو، بدون وزنه، ول می‌کنه بیست سی متر پیش بره؛ بعدش همون طور که آدم شلوارشو بالا زده توی آب واساده، نخ و طعمه همراه جریان شناوره تا این‌که... تقا یه شاه‌ماهی به قلاب نوک می‌زنه. اون وقت باید شش‌دونگی حواس تو جمع کنی، همون لحظه نخو‌بگیری بکشی و گر نه ماهی به دام افتاده با طعمه فلنگو می‌بنده. همون لحظه‌ای که نخ تکون خورد باید بگیری بکشیش؛ یه ثانیه نباید وقتو تلف کنی. تعداد ماهی‌هایی که من تو عمرم گرفته‌م سر به جهنم می‌زنه... وقتی فرار کردیم و زندونی‌های دیگه تو جنگل گرفتن خوابیدن، من خوابم نمی‌برد، و می‌رفتم دنبال رودخونه بگردم. رودخونه‌های اون‌جا به اندازه‌ای تند و پرابن و ساحل‌شون به حدی شیب‌داره که واقعاً تماشایی‌یه. دو طرف رودخونه هم جنگل بکر با درخت‌های تنگ هم تا کجاها ادامه داره. این درخت‌ها انقدر بلندن که آدم وقتی سرشو بالا می‌کنه نوک‌شونو نگاه کنه سرش گیج می‌ره. اگه به قیمت‌های این‌جا بخوای قیمت روشن‌بذاری، هر درخت کاج اون‌جا ده روبل می‌ارزه...»

مرد ریزاندام ترحم‌انگیز زیر بار فشار گیج‌کننده تخیلات، رویاهای گذشته و لذت شیرین خوشبختی سکوت می‌کند و تنها لب‌هایش تکان می‌خورد، گویی با خودش نجوا می‌کند. لب‌خند خفیف و شعف‌آمیزی بر چهره‌اش نقش بسته. سربازها چیزی نمی‌گویند. سرشان را زیر انداخته‌اند و غرق در فکرند. در آن سکوت پاییزی، مه سرد و خفقان‌آوری بر روح آدم سنگینی می‌کند و، چون دیوار زندان، گرداگرد انسان قد برافراشته تا محدودیت خردکننده آزادی‌اش را به او



نشان دهد. وه، که اندیشیدن به رودخانه‌های پهناور و خروشان؛ سواحل سرسبز و وجدآور؛ جنگل‌های انبوه؛ و دشت‌های بی‌کران چه اندازه دلاویز است! صبح زود، پیش از آن‌که سرخی سپیده‌دم از آسمان رخت بریسته باشد، تخیلات، آرام و بی‌شتاب، پیش خود مردی را مجسم می‌کنند، موجودی ناچیز را که روی ساحل شیب‌دار و خلوت رودخانه پدیدار می‌شود. نوکِ انبوه کاج‌های همیشگی بر پشته‌های پلکانی هر کدام از دو سوی رود سر به آسمان کشیده‌اند و، همان‌طور که با تندخویی زیر لب زمزمه می‌کنند، عبوسانه به آن مرد آزاد می‌نگرند. ریشه‌های درختان، تخته‌سنگ‌های عظیم و بوته‌های خاردار راهش را سد می‌کنند اما او، با آن تن قوی و قلب پر قدرت، نه از کاج‌ها می‌ترسد، نه از صخره‌ها، نه از تنهایی و نه از پژواک‌های پرطنین گام‌های خود.

تخیل سربازها برای آن‌ها تصویرهایی از زندگی آزادی را تصویر می‌کند که هیچ‌گاه تجربه نکرده‌اند. آیا این‌ها تصویرهای مبهمی نیستند که در گذشته‌های دور شنیده‌اند؟ یا این رؤیاهای زندگی آزاد، که با همه سرزندگی به سوی‌شان می‌آید، میراث اجداد دور و وحشی آن‌ها نیست؟ فقط خدا می‌داند.

اولین کسی که سکوت را می‌شکند نیکاندر است که تا این وقت چیزی نگفته. شاید او حسرت خوشبختی تخیل ولگرد را می‌خورد یا شاید در دل احساس می‌کند که رؤیاهای شفاف‌انگیز با این محیط مه‌آلود و غم‌آور و گل و لای تیره مناسبتی ندارد؛ به هر حال، عبوسانه به ولگرد نگاه می‌کند و می‌گوید:

«این‌ها همه که گفתי به جای خود، برادر؛ این‌ها همه خیلی هم عالی، اما تو هیچ وقت به اون سرزمین فراوانی نمی‌رسی. آخه، با

کدوم قدرتی؟ تو با این جثه ضعیف اگه چهل پنجاه کیلومتر راه بری ریغ رحمتو سر می‌کشی. یه نگاهی به خودت بنداز، ببین پنج شش کیلومتر بیش‌تر راه نیومده‌ی اما از پا افتاده‌ی!»

ولگرد آهسته رو به نیکاندر می‌کند و لبخند شغف‌آمیز از چهره‌اش محو می‌شود. وحش‌زده به چهره باوقار او نگاه می‌کند، گویی میچ‌اورا هنگام کار نادرستی گرفته باشند یا گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، چون سرش را تکان می‌دهد. سکوت دوباره برقرار می‌شود. هر سه نفر در افکار خود غوطه‌ورند. سربازها سعی می‌کنند به مغز خود فشار بیاورند تا به چیزی دست پیدا کنند که تنها خدا می‌تواند تصور کند و آن مسافت وحشتناکی است که میان آن‌ها و سرزمین آزادی فاصله انداخته.

اما تصویرهای روشن‌تر، دقیق‌تر و وحشتناک‌تری ذهن ولگرد را رها نمی‌کند، تصویرهایی از دادگاه‌ها، سیاهچال‌های تبعیدی‌ها و محکوم‌ها، زندان‌های بزرگ، بازداشتگاه‌های موقت جاده‌ها، سرمای زمستان، بیماری، مرگ هم‌بندی‌ها، همه پیش رویش جان می‌گیرند. ولگرد پلک می‌زند و قطره‌های ریز عرق از پیشانی‌اش بیرون می‌زند. پیشانی‌اش را با آستین پاک می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد گویی همین لحظه از حمام داغی بیرون آمده است، پیشانی‌اش را با آستین دیگر پاک می‌کند و با ترس پشت سرش را نگاه می‌کند.

پناخا حرف سرباز دیگر را تأیید می‌کند: «بله، کاملاً درسته که به اون‌جا نمی‌رسی. تو نای راه رفتن نداری. به خودت نگاهی بنداز، پوست و استخوانونی. می‌میری، برادر.»

نیکاندر بلند می‌گوید: «معلومه، می‌میره، جون نداره، آخه. به هر حال، با این وضعی که داره یه راست می‌فرستش بیمارستان. همینه که می‌گم.»

ولگردِ بی‌اسم وحشتزده به چهره‌های عبوس و خونسرد  
 همسفرهایی که شگونِ بد می‌زنند نگاه می‌کند؛ سپس، چشم‌هایش را  
 زیر می‌اندازد و، بی‌آن‌که کلاهش را عقب بزند، صلیب می‌کشد.  
 سرپایش می‌لرزد، سرش گیج می‌رود و، مثل کرمی که زیر پاله شده  
 باشد، رفته‌رفته جمع می‌شود.

نیکانیر از جا بلند می‌شود و داد می‌زند: «پاشو، وقت رفتنه. دیگه  
 خیلی استراحت کرده‌یم.»

دقیقه دیگری می‌گذرد، مسافرها جاده گل‌آلود را در پیش گرفته‌اند.  
 ولگرد بیش از پیش قوز کرده و دست‌هایش را عمیق‌تر توی آستین  
 کتش فرو برده. پتاخا ساکت است.

## وانکا

وانکا زوگفِ نه ساله، که سه ماه پیش شاگرد دکان آلیاعین کفاش شده بود، شب کریسمس به رختخوابش نرفت. منتظر ماند تا اریاب، زنش و شاگردان بزرگ‌تراهیِ کلیسا شدند، سپس دوات و قلم زنگزده‌ای از گنج‌برد داشت، ورقِ مجاله‌شده‌ای را پهن کرد و آماده نوشتن شد. پیش از نوشتنِ اولین کلمه چند بار با نگرانی به در و پنجره نگاه کرد، سپس به شمایل سیاه‌شده، که قفسه‌های دو طرفش انباشته از قالب‌های کفش بود، چشم دوخت و آه دردمندانه‌ای کشید. کاغذ روی نیمکت قرار داشت و وانکا روی کف اتاق، جلو نیمکت، زانو زد و نوشت:

بابابزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ، دارم برای‌تان نامه می‌نویسم.  
کریسمس را به شما تبریک می‌گویم و امیدوارم خداوند به‌تان برکت  
بدهد. من نه پدر دارم و نه مادر و فقط شما برایم مانده‌اید.

وانکا رویش را به شیشه پنجره، که انعکاس نور شمع در آن سو سو می زد، کرد و پدر بزرگش، کنستانتین ماکاریچ، را که نگهبان شبگرد خانواده اعیانی به نام ویواریف بود، در ذهن مجسم کرد. کنستانتین پیرمرد ریزاندام، لاغر و شصت و پنج ساله و، در عین حال، سرزنده و چالاک بود. چهره خندانی داشت و چشمانش از میخوارگی پف کرده بود.

روزها یا توی آشپزخانه خدمتکارها می خوابید یا می نشست با آشپزها و خدمتکارها شوخی می کرد و شبها، با آن پوستین بزرگی که دور خودش می پیچید، دور و اطراف خانه گشت می زد و چوب خبرش را به صدا درمی آورد. کاشانکای پیر و سگ دیگری، که بدن کشیده و سیاه رنگی داشت و به همین سبب اسمش را سمور گذاشته بود، با سرهای زیر انداخته، دنبالش راه می افتادند. سمور سگ مؤدب و آداب دانی بود و برای آشنا و غریبه دم تکان می داد و نگاه چاپلوسانه اش را به آن ها می دوخت؛ اما به هیچ کس اعتماد نداشت. سر به زیری و فرمانبری اش سرپوشی بود تا، در زیر آن، بدخواهی و بدذاتی اش را پنهان کند. وقتی پای کش رفتن خوراکی یا گاز گرفتن ساق پا یا دزدانه وارد خانه شدن و قاپ زدن مرغ و فرار کردن پیش می آمد، هیچ سگی به پایش نمی رسید. بارها چیزی نمانده بود پاهای عقبش را قلم کنند؛ دو بار حتی دارش زده بودند و هفته ای نبود که به قصد کشت کتک نخورد اما همه این ها را از سر گذرانده بود و زنده مانده بود.

وانکا در این لحظه مجسم کرد که بابا بزرگش جلو در بزرگ کلیسا ایستاده، چشم هایش را گرد کرده و به نور قرمز رنگ پنجره ها چشم دوخته است؛ یا با آن پایپ های نمادی اش کش کش راه می رود و سر به سر خدمتکارها می گذارد. چوب خبرش از کمرش آویزان است، دست هایش

را بالا آورده و از سرما خودش را بغل کرده است یا با آن خنده‌های  
پیرمردانه‌اش دارد کلفت یا یکی از آشپزها را نیشگون می‌گیرد.

انفیه دانش را جلو زن‌ها می‌گیرد و می‌گوید: «یه کم انفیه بو کنین.»  
زن‌ها هر کدام یک نوک انگشت برمی‌دارند و به عطسه می‌افتند.  
بابابزرگ گل از گلش می‌شکفتد و به قهقهه می‌افتد و بلند می‌گوید:

«دماغ سوخته می‌خریم.»

انفیه دانش را جلو بینی سگ‌ها هم می‌گیرد. کاشانکا به عطسه  
می‌افتد، سر تکان می‌دهد و با ناراحتی دور می‌شود اما سمور چون  
مؤدب است عطسه نمی‌کند و فقط دم تکان می‌دهد. هوا نیز  
فرحبخش است. آرام، شفاف و خنک است. شب تاریکی است اما  
همه جای روستا، با آن پشت‌بام‌های سفید، دودی که از دودکش‌ها به  
هوا بلند می‌شود؛ و درخت‌هایی که از شب‌نم‌های یخزده و برف‌روبه‌ها  
نقره‌گون شده، به روشنی دیده می‌شود. دانه‌های شاد و چشمک‌زن  
ستاره آسمان را انباشته و راه شیری، که گویی برای روز تعطیل، تازه  
صیقل خورده و با برف جلا پیدا کرده، برق می‌زند....

وانکا آه کشید، قلم را در دوات فرو برد و به نوشتن ادامه داد:

و دیروز یک ککک جانانه خوردم. ارباب موهایم را گرفت، توی  
حیاط کشاند و با تسمه چرمی به جانم افتاد، چون وقتی داشتم نتوی  
بچه را تکان می‌ادم خوابم برد. هفته پیش هم یک روز زن ارباب  
دستور داد ماهی دودی برایش پاک کنم و من از دُم ماهی شروع کردم  
آن وقت او ماهی را بلند کرد و سرش را به صورتم مالید. شاگردهای  
دیگر مسخره‌ام می‌کنند، مرا به میخانه می‌فرستند تا برای‌شان ودکا  
بخرم و وادارم می‌کنند خیارشورهای ارباب را بدزدم و ارباب با

هرچه دم دستش باشد کتکم می زند. من چیزی برای خوردن ندارم. صبح ها نان خالی به من می دهند و ظهرها آش و شب ها باز نان خالی دارم اما هیچ وقت به من جای یا سوپ کلمی که خودشان هرت می کشند نمی دهند. مرا توی راهرو می خوابانند و وقتی بچه شان گریه زاری راه می اندازد دیگر خواب ندارم و باید تنو را تکان بدهم. بابا بزرگ عزیزم، به خاطر خدا مرا از این جا به خانه توی ده ببرید. دیگر طاقت ندارم. بابا بزرگ عزیزم، به شما التماس می کنم و همیشه دعا می کنم مرا از این جا ببرید و گر نه می میرم....

وانکا لب ورچید، چشم هایش را با مشت های گره کرده مالید و  
های های گریه کرد.  
ادامه داد:

انفیه های تان را می سابم. برای تان دعا می کنم و اگر شیطانی کردم هرچقدر خواستید کتکم بزنید. و اگر فکر می کنید کاری برای من پیدا نمی شود روی پای مباشر می افتم تا اجازه دهد پوتین هایش را واکس بزنم و به جای قدیا پادوی چوپان می شوم. بابا بزرگ عزیزم، دیگر طاقت ندارم و اگر این جا بمانم حسابم پاک است. فکر کردم پای پیاده فرار کنم بیایم ده اما دیدم کفش ندارم و از سرما و یخبندان ترسیدم. وقتی بزرگ شدم از شما مواظبت می کنم و نمی گذارم کسی به شما صدمه بزند و وقتی هم مردید برای آمرزش روح تان دعا می کنم، مثل دعا هایی که برای آمرزش روح مادرم می خوانم.

دیگر بگویم، مسکو شهر بزرگی است و خانه های اربابی بزرگی دارد، این جا تا بخواهید اسب دارد و گوسفند پیدا نمی شود و

سگ‌هایش کاری با آدم ندارند. پسرها موقع کرسمس برای جمع کردن اعانه دوره راه می‌افتند و نمی‌گذارند آدم توی کلیسا آواز بخواند و یک بار قلاب‌های ماهیگیری توی ویرترین مغازه‌ای دیدم که نخ و همه چیزهایش سر هم بود و برای گرفتن هر جور ماهی به درد می‌خوردند و یک قلاب هم دیدم که سی پوند وزن داشت و به درد گرفتن گربه‌ماهی می‌خورد. مغازه‌هایی هم دیدم که تفنگ‌های جورواجور داشتند، مثل همان تفنگی که توی خانه ارباب دیده‌ام و حتماً صد روپل قیمت دارد. و توی قصابی‌ها قرقاول و خروس جنگی و خرگوش هم می‌فروشد اما نمی‌گویند از کجا شکار کرده‌اند.

بابابزرگ عزیز، وقتی آن جا، توی خانه اربابی، درخت نول را برای کرسمس آماده می‌کنند، یکی از گردوهای طلایی را برای من بردارید و توی آن صندوق سبزان بگذارید. به خانم *آلگا ایگناتیف* بگویید برای وانکا می‌خواهم.

*وانکا* آه دردمندانه‌ای کشید و بار دیگر به شیشه‌های پنجره چشم دوخت. به یاد پدر بزرگش افتاد که راهی جنگل می‌شد تا برای ارباب درخت کریسمس بیاورد و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. چه روزهای خوشی بود! پدر بزرگ قهقهه‌اش را سر می‌داد و جنگل یخزده قهقهه می‌زد و *وانکا* هم، از آن‌ها سرمشق می‌گرفت و قهقهه می‌زد. پدر بزرگ پیش از انداختن درخت صنوبر، پیش را روشن می‌کرد، چندین بار انفیه می‌بویید و *وانکا* را که می‌لرزید دست می‌انداخت.... نهال‌های صنوبر شب‌نم آگین بی حرکت ایستاده بودند و منتظر بودند بسینند کدام یک از آن‌ها قرار است بمیرد. و ناگهان خرگوشی، به سرعت تیر، جست‌زنان از روی برف‌ها می‌گذشت.... پدر بزرگ فریاد می‌زد:



«بگیرینش... بگیرینش... بگیرینش! شیطون دم بریده!»

پدر بزرگ درخت را کشان کشان توی خانه می آورد و مشغول تزیین آن می شدند.... خانم *آلگا ایگناتیف*، که مورد علاقه وانکا بود، از همه بیش تر جنب و جوش نشان می داد.... آن وقت ها که پلاگیا، مادر وانکا، هنوز زنده بود و کارهای خانه اربابی را انجام می داد، *آلگا ایگناتیف* به وانکا آب نبات می داد و سرگرمی اش این بود که به وانکا خواندن و نوشتن و حساب کردن تا صد و حتی رقص کادریل یاد بدهد. اما وانکای یتیم را پس از مردن پلاگیا به اتاق خدمتکارها، پیش پدر بزرگش فرستادند و از آن جا به مسکو، پیش *آلیاخین کفاش*، روانه کردند....  
وانکا ادامه داد:

بابا بزرگ عزیز، بیاید پیش من. به خاطر مسیح مرا با خودتان از این جا ببرید. به من یتیم رحم کنید، من مرتب کتک می خورم و همیشه گرسنه ام و آن قدر بیچاره ام که حد و اندازه ندارد و همیشه گریه می کنم. روزی ارباب با یک قالب کفش توی سرم زد. من زمین خوردم و خیال کردم دیگر از جا بلند نمی شوم. زندگی من از زندگی سگ بدتر است. سلام مرا به *آلیونا* و *پگربک* چشم و در شکمچی برسانید و سازارغون مرا به کسی ندهید.

نوه شما، *ایوان ژوکف*.

وانکا ورق کاغذ را چهارتا کرد و در پاکتی گذاشت که دوروز پیش به قیمت یک کوپک خریده بود.... سپس لحظه ای فکر کرد، قلم را توی دوات فرو برد و نوشت:

برسد به دست پدر بزرگم در ده،

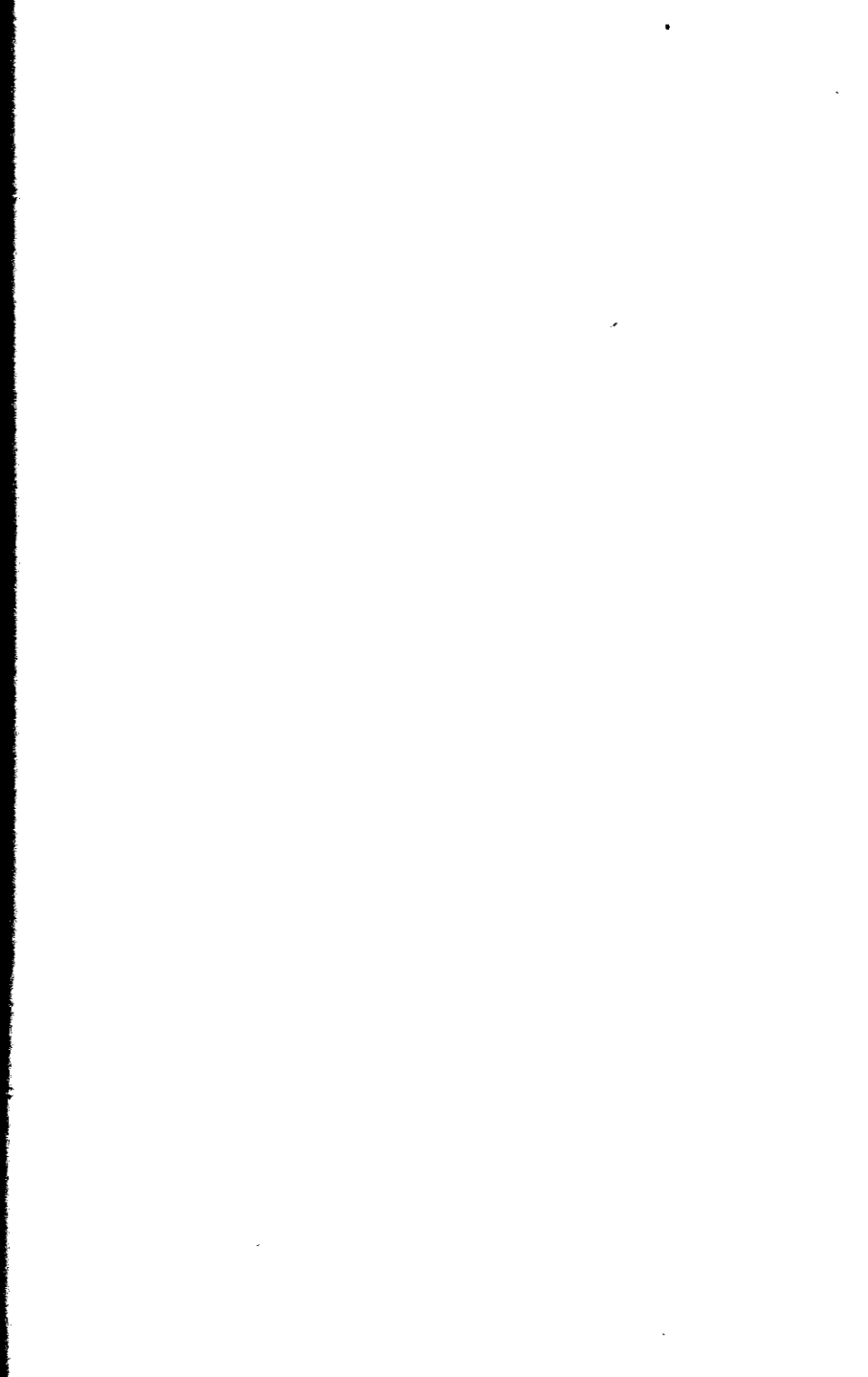
سرش را خاراند، باز فکر کرد و سپس افزود:

کنستانین ماکاریچ.

و خرسند از این که کسی مزاحم نامه نویسی او نشده، کلاهش را سر گذاشت و، بدون آن که کتش را روی پیراهنش بیوشد، دوان دوان راهی خیابان شد.

روز پیش که در دکان قصابی چیزهایی دربارهٔ ارسال نامه پرسیده بود به او گفته بودند که نامه ها را توی صندوق پست می اندازند و کالسکه های سه اسب، با کالسکه ران های مست و آن زنگوله های اسب ها، آن ها را به سراسر دنیا می رسانند. وانکا دوان دوان خودش را به نزدیک ترین صندوق رساند و نامه اش را توی شکاف صندوق فرو برد....

یک ساعت بعد با لالایی رؤیاهای خوش در خواب عمیق فرو رفته بود.... خواب بخاری را دید. پدر بزرگش کنار بخاری نشسته بود، پاهای برهنه اش آویزان بود و نامه را برای آشپزها می خواند.... سمور جلو بخاری می رفت و می آمد و دم تکان می داد....



## در خانه

«یه نفر از خونه گریگوریف اومده بود یه کتاب می خواست، گفتم خونه نیستین. پستیچی روزنامه ها و نامه ها رو آورد. و یه چیز مهمی هم که می خواستم باتون در میون بذارم اینکه که به کار سربوژ توجه کنین. امروز و همین طور دیروز مچ شو موقع سیگار کشیدن گرفتم و وقتی بهش گفتم کار نادرستی می کنه انگشت هاشو تو گوش هاش فرو کرد و بلند بلند زیر آواز زد تا صدای منو نشنوه.»

یوگنی بایکوفسکی، دادستان دادگاه بخش، که تازه از جلسه به خانه آمده بود و دستکش هایش را در اتاق مطالعه اش درمی آورد، به حرف های معلم سرخانه، که گزارش کار روزانه را می داد، گوش داد و خندید. سپس شانه بالا انداخت و گفت:

«که سربوژ سیگار می کشه! دیدن این بچه شیطون که سیگاری هم زیر لبش باشه تماشایی یه! الآن چند سال شه؟»

«هفت سال. ظاهراً برای شما اهمیتی نداره، اما تو این سن و سال سیگار کشیدن برایش بده، عادت ناپسندی یه؛ و عادت ناپسند و تو

نطفه باید خفه کرد.»

«کاملاً حق با توست. سیگار از کجا گیر آورده؟»

«از میز شما.»

«جدی؟ درین صورت بفرستش پیش من.»

پس از رفتن معلم سرخانه، بایکوفسکی روی مبلی جلو میز تحریرش نشست و در فکر فرو رفت. به دلیلی سریوژا را پیش خود مجسم کرد که در هاله‌ای از دود فرو رفته و سیگار قطوری که یک متر طول دارد زیر لبش دیده می‌شود. از تجسم این منظره به خنده افتاد. در عین حال، چهره موقر و نگران معلم سرخانه خاطرات روزهای گذشته و کمابیش فراموش شده را در ذهنش بیدار کرد، خاطرات روزهایی که سیگار کشیدن در مهد کودک و مدرسه وحشتی عجیب و درک‌ناپذیر در مربیان، پدران و مادران به وجود می‌آورد. وحشت به‌راستی وحشت بود. بچه‌ها بیرحمانه شلاق می‌خوردند و عذرشان را از مدرسه می‌خواستند و زندگی‌شان به تباهی کشیده می‌شد، هرچند نه معلم‌ها و نه پدران و مادران، هیچ‌کدام، دقیقاً نمی‌دانستند که سیگار کشیدن منشأ چه آسیب‌ها و ضررهایی است. حتی آدم‌های بسیار باهوش تردید به خود راه نمی‌دادند تا با شرارتی که نمی‌شناختند بجنگند. بایکوفسکی مدیر مدرسه‌ای را به یاد آورد که پیرمرد تحصیل‌کرده و خوش اخلاقی بود و وقتی میج دانش‌آموزی را موقع سیگار کشیدن می‌گرفت رنگ از رویش می‌پرید و بی‌درنگ جلسه هیئت امنا را تشکیل می‌داد و مجرم را به اخراج از مدرسه محکوم می‌کرد. بی‌تردید این یکی از قوانین جامعه است که هرچه شرارت کم‌تر قابل درک باشد محکم‌تر و خشن‌تر مورد تاخت و تاز قرار می‌گیرد.

دادستان دو سه جوانی را از نظر گذراند که اخراج شده بودند و

زندگی شان به فلاکت کشانده شده بود و به این نتیجه رسید که مجازات، در بسیاری موارد، به جای آنکه حاصلی داشته باشد به شرارت دامن می زند. و با خود گفت که موجود زنده این استعداد را دارد که به سرعت خود را با هر موقعیتی وفق دهد؛ که اگر جز این بود، انسان هر لحظه شالوده های نامعقولی پیش نظرش مجسم بود که اعمال معقولش بر آن ها متکی هستند؛ زیرا در فعالیت هایی که مسئولیت زیادی احساس می شود و در عین حال می تواند نتایج وحشتباری به بار آورد - مثل آموزش و پرورش، ادبیات، دادگاه ها و جز این ها - از عدالت و اطمینان خاطر خبری نیست.

چنین افکاری در ذهن بایکوفسکی شناور بود؛ افکار سبکی که به تدریج هم محو می شد و تنها بر ذهن های خسته، که در حال استراحتند، راه می یابند و انسان نمی داند که از کجا می آیند و چرا می آیند. مدت کوتاهی می پایند و به نظر می رسد که در سطح ذهن پراکنده می شوند بی آنکه به اعماق ذهن نفوذ کنند. برای کسانی که ذهن شان ساعت ها و روزهای پیاپی با مسائل شغلی دست به گریبان است و در یک خط حرکت می کند؛ این تفکرات بی قید و بند نوعی آرامش و استراحت مطبوع به دنبال می آورد.

ساعت نه بود. از اتاق طبقه بالا صدای قدم های کسی می آمد و باز بالاتر، در طبقه سوم، چهار دست آهنگ هایی با پیانو می نواختند. آدمی که مشغول قدم زدن بود، با توجه به قدم های عجولانه اش، می شد حدس زد که قربانی تفکرات رنج آور یا درد دندان است. صدای قدم ها و آهنگ های یکنواخت چیزی رخنه ناک به آرامش شبانگاهی می افزود و ذهن را به خیالبافی ترغیب می کرد.

در اتاق دیگر، دو اتاق دورتر، سربو و معلم سرخانه با هم صحبت

می کردند:

پسر با آواز گفت: «پا... پا او... ده! پا... پا... او...م... ده! پا... پا... پا...»  
معلم سرخانه، مثل پرنده ای که ترسیده باشد، جیک جیکش را  
بلند کرد: «پاپات صدات می زنه، همین الآن برو پیشش!»  
بایکوفسکی پیش خود فکر کرد: «چی باید بهش بگم؟»

اما پیش از آن که فرصت بیابد فکر کند چه چیزی باید بگوید،  
پسرش، سربوژ، پا به اتاق مطالعه گذاشته بود. او، که تنها از لباس هایش  
می شد تشخیص داد که پسر است، کوچک، ظریف، بلوند و نحیف  
بود. تنش مثل گیاه گلخانه بی رمق بود و ظاهرش - حرکاتش، موهای  
فرفری اش، نگاهش، لباس مخملی اش - نشان می داد که از هر نظر زیبا  
و لطیف است.

پاروی زانوهای پدرش گذاشت و بالا رفت و پیشانی او را بوسید و  
با لحن آرامی گفت: «سلام، پاپا. دنبال من فرستادی؟»

حقوقدان او را بلند کرد، کنار مبل گذاشت و گفت: «صبر داشته  
باش، صبر داشته باش، جانم. قبل از این که من و تو همدیگر رو  
بوسیم، باید با هم حرف بزنیم، مثل دو تا مرد حرف بزنیم. من از  
دستت عصبانی ام و دیگه دوستت ندارم؛ می فهمی چی می گم،  
جوون؟ دوستت ندارم و تو دیگه پسر من نیستی.»

سربوژ یگراست به چشم های پدرش خیره شد و سپس رویش را به  
جانب میز کرد و شانه بالا انداخت. آن وقت حاج و واج مژه زد و  
پرسید: «من چی کار کرده ام؟ امروز نیومدم تو اتاقت و به چیزی هم  
دست نزده ام.»

«خانوم ناتالی همین الآن از دستت شکایت می کرد، می گفت  
داشته ی سیگار می کشیده ی، درسته؟ تو سیگار می کشیده ی؟»

«بله، یه بار سیگار کشیدم. درسته.»

لبخند وکیل تبدیل به اخم شد و گفت: «بفرما! دروغگو هم که هستی! خانوم ناتالی تو رو دیده که دو بار سیگار کشیده‌ی. به این ترتیب سه تا شیطونی کرده‌ی: اولاً سیگار کشیده‌ی؛ دوماً سیگاری رو برداشته‌ی که مال خودت نبوده؛ و حالا دروغ هم گفتی. بنابراین، سه تا اتهام داری!»

سریوژ به یاد آورد و چشم‌هایش خندید، گفت: «بله، درسته. دو بار سیگار کشیدم... امروز و یه بار دیگه.»

«بفرما، می‌بینی، پس دو بار سیگار کشیده‌ی نه یه بار. از دستت اصلاً راضی نیستم. یه وقتی بچه خوبی بودی اما الان می‌بینم بچه بد و شیطونی شده‌ی.»

بایکونسکی یقه کوچک سریوژ را صاف کرد و در فکر فرو رفت:

«بعد چی باید بهش بگم؟»

و در دنباله حرفش گفت: «بله، کار نادرستی کرده‌ی. انتظارشو نداشتم. اولاً تو حق نداری سیگاری رو برداری که مال خودت نیست. آدم فقط حق داره چیز خودشو برداره! اگه کسی چیز دیگری رو برداره آدم بدی‌یه. (بایکونسکی فکر کرد: «این حرف نباید از دهنم درمی‌اومد.») مثلاً خانوم ناتالی یه چمدون داره که رخت‌هاشو توش گذاشته. این چمدون مال اونه و ما - یعنی من و تو - نباید بهش دست بذاریم؛ چون مال ما نیست. تو خودت اسب‌های کوچولو داری، عکس داری. من به شون دست نمی‌زنم، می‌زنم؟ شاید دوست داشته باشم به شون دست بذارم، اما این حقو ندارم چون مال من نیستن، مال تو آن.»

سریوژ ابروهایش را بالا برد و گفت: «اگه بخوای می‌تونی برداری.



اشکالی نداره، پاپا، مال تو. اون سگ کوچولو که رو میز توست مال منه اما من حرفی ندارم که اون جاست.»

بایکوفسکی گفت: «تو نمی فهمی من چی می گم. اون سگ کوچولو رو تو به من هدیه دادی، حالا مال منه، و من هر کاری بخوام می تونم باهاش بکنم؛ اما من اون سیگارو به تو ندادم، سیگار مال منه. (وکیل فکر کرد: «درست براش توضیح نمی دم، اصلاً درست توضیح نمی دم.») و اگه تو بخوای بکشی اول باید اجازه بگیری...»

و جمله ای به دنبال جمله دیگر آورد و رفته رفته با استفاده از زبان بچه ها برای فرزندش معنای تملک را بازگو کرد. چشم های سربوژا به سینه پدرش خیره شده بود و به دقت گوش می داد. (او از این که شب ها با پدرش صحبت می کرد لذت می برد)؛ سپس آرنج هایش را روی میز تکیه داد، چشم های نزدیک بینش اندکی هم رفت و به کاغذ و دوات دوخته شد. نگاهش سپس از یک سر میز به سر دیگر آن کشیده شد و روی شیشه چسب تمرکز پیدا کرد.

ناگهان شیشه چسب را بالا گرفت و پرسید: «پاپا، چسب از چی درست می شه؟»

بایکوفسکی شیشه را از دست او گرفت، سر جایش گذاشت و دنباله حرفش را گرفت:

«دیگه این که تو سیگار کشیده ی. این کار شیطونی یه. اگه من سیگار می کشم دلیلش این نیست که سیگار کشیدن کار خوبی یه. وقتی من سیگار می کشم می دونم کار احمقانه ای می کنم، به خاطر این کار از دست خودم عصبانی ام و خودمو سرزنش می کنم. (وکیل پیش خود فکر کرد: «وای، چه معلم مکاری ام!») سیگار برای سلامتی آدم خوب نیست و آدم هایی که سیگار می کشن زودتر از وقت می میرن. و سیگار

کشیدن تو سن و سال تو به خصوص خیلی بده. تو سینه ضعیفی داری، هنوز قوی نشده‌ی و دود سیگار آدم‌های ضعیفو دچار سل و مرض‌های دیگه می‌کنه. عموت، ایگناتیوس، از بیماری سل مرد؛ اگه سیگار نمی‌کشید شاید امروز زنده بود.»

سریوژ متفکرانه به چراغ رومیزی نگاه کرد، به حباب آن دست گذاشت و آه کشید.

گفت: «عمو ایگناتیوس ویولن می‌زد. ویولنش الآن مال مریگوریفه.» و باز آرنج‌هایش را روی حاشیه میز تکیه داد و در فکر فرو رفت. از چهره رنگپریده‌اش می‌شد دریافت که ظاهراً به چیزی گوش می‌دهد یا دارد به نتایجی می‌رسد. آن وقت غم یا چیزی همانند ترس در چشم‌های درشتش، که مژه نمی‌خورد، ظاهر شد؛ احتمالاً به مرگ فکر می‌کرد که مدت کوتاهی پیش مادر و عمویش، ایگناتیوس، را با خود برده بود. مرگ مادرها و عموها را با خود می‌برد و بچه‌ها و ویولن‌ها را پشت سر، روی زمین، بر جا می‌گذارد. مرده‌ها در آسمان، جایی نزدیک ستاره‌ها، زندگی می‌کنند و از آن جا به دنیا چشم می‌دوزند. آیا تحمل این جدایی را دارند؟

بایکوفسکی فکر کرد: «چه حرفی به او بزنم؟ گوش نمی‌ده. معلومه که به دلخوری خودش یا گفته‌های من اهمیت نمی‌ده. چه چیزی می‌تونه روش اثر بذاره؟»

از جا بلند شد و در اتاق مطالعه شروع به قدم زدن کرد. فکر کرد: «تو دوران ما این موضوع‌ها رو خیلی ساده می‌گرفتن. اگه میچ جوونی رو موقع سیگار کشیدن می‌گرفتن شلاقش می‌زدن. این کار احتمالاً بچه ضعیف و ترسو رو وادار می‌کرد که دیگه سیگار نکشه، اما بچه باهوش و نترس همچین که شلاق می‌خورد سیگار شو تو

پوتینش قایم می‌کرد و می‌رفت بیرون از خونه می‌کشید. وقتی تو کوچه و خیابون می‌چ می‌گرفتن و باز شلاقش می‌زدن، می‌رفت کنار رودخونه می‌کشید و این موضوع همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد تا بزرگ می‌شد. مامانم به من پول و آب‌نبات می‌داد تا من نکشم. این جور چاره‌جویی‌ها الآن دیگه از نظر ما بچگانه و غیراخلاقی‌یه. آدم تحصیل‌کرده امروز نظرش منطقی‌یه، سعی می‌کنه اصول اولیه رفتار درستو به بچه حالی کنه، بهش کمک کنه تا بفهمه، نه این‌که بچه رو بترسونه یا وادارش کنه رو خواسته‌هاش سرپوش بذاره و برای این کار پاداش بگیره.»

در مدتی که وکیل قدم می‌زد سریوژا از یک صندلی کنار میز بالا رفته بود و رویش ایستاده بود و مشغول نقاشی کشیدن شده بود. دسته‌ای ورق را مخصوص او برش داده بودند و همراه با مدادی آبی روی میز گذاشته بودند تا او کاغذهای رسمی وکیل را خط خط نکند یا به جوهر دست نگذارد.

سریوژا همان‌طور که ابروهایش را بالا برده بود و نقاشی می‌کشید، گفت: «آشپز امروز که داشت کلم خرد می‌کرد دست شو برید، جیغش انقدر بلند بود که ما همه دویدیم تو آشپزخونه. عقلش کمه. خانوم ناتالی بهش گفت انگشت شو بذاره تو آب سرد، اما اون فقط انگشت شو می‌مکید. انگشت کثیف شو تو دهنش کرده بود! پاپا، این کار خوبی نیست، مگه نه؟»

و سپس تعریف کرد که چطور نوازنده دوره‌گردی موقع ناهار توی حیاط خانه آمده و دختر کوچولوی همراهش، با صدای ساز، آواز خوانده و رقصیده.

وکیل فکر کرد: «او تفکرات خودشو داره. دنیای کوچک خودشو

داره و، مطابق منطق خودش، می‌دونه چه چیزی مهمه، چه چیزی مهم نیست. آدم نمی‌تونه صرفاً، با تقلید از زبون بچه، اونو فریب بده و توجه و فکر اونو به خودش جلب کنه. اگه من راستی راستی در مورد کشیدن سیگار تأسف خودمو به زبون آورده بودم، رنجش خودمو نشون داده بودم و زیرگریه زده بودم کاملاً منو درک می‌کرد. به همین دلیله که هیچ چیزی نمی‌تونه در آموزش و پرورش جای مادرو بگیره؛ چون اون این توانایی رو داره که همراه با بچه‌هاش احساس کنه، اشک بریزه و بخنده. با منطق و اخلاق چیزی حل نمی‌شه. خوب، چی باید بگم، چی؟»

به نظر بایکوفسکی برای دانشجوی حقوقِ باتجربه‌ای مثل او خنده‌آور و عجیب و غریب بود که نیمی از عمرش را به مطالعه در زمینه مجازات و جلوگیری از جرم و جنایت سپری کرده باشد، اما حالا که پای صحبت با یک بچه پیش آمده خود را کاملاً درمانده ببیند. گفت: «گوش کن! به من قول مردونه بده که دیگه سیگار نکشی.» سرپوژا به آواز گفت: «قول مردوژدنه! قول مردوژدنه!»

بایکوفسکی از خود پرسید: «نمی‌دونم معنای قول مردونه رو می‌دونه یا نه. خیر، من معلم بدی هستم. اگه همین الآن یکی از دوستان تحصیل کرده من یا یکی از حقوق دان‌ها فکر منو می‌خوند به من می‌گفت احمقم و احتمال زیاد داشت که منو متهم کنه که بیش از حد مته به خشخاش می‌ذارم. اما، خودمونیم، تموم این مسائل شاخ و برگ دار توی مدرسه حقوق یا دادگاه خیلی راحت‌تر از خونه حل و فصل می‌شه. این‌جا، تو خونه، سر و کار آدم با کسانیه که بدون دلیل دوست شون داره، و دوست داشتن توقع آدم‌هارو بالا می‌بره و مسائلو پیچیده می‌کنه. اگه این بچه دانشجوی من بود یا

متهمی بود که توی دادگاه جلو میز من ایستاده بود، به جای این که بچه من باشه، من این جور حال آدم های ابله رو در مقابلش نداشتم و افکارم مثل الآن مغشوش نبود.

پشت میز نشست و یکی از نقاشی های سریوژ را به طرف خود کشید. نقاشی خانه کوچکی را نشان می داد که سقف کج و معوجی داشت و دود مثل رعد و برق از دودکش هایش به صورت کج و راست به هوا می رفت و تا حاشیه کاغذ ادامه پیدا می کرد. نزدیک خانه سربازی ایستاده بود که دو چشمش با دو نقطه مشخص شده بود و سرنیزه اش شکل رقم ۴ را داشت.

وکیل گفت: «آدم که نمی تونه اندازه اش از خونه بزرگ تر باشه. این جا رو نگاه کن، پشت بام این خونه فقط تا شونه این سربازه می رسه.»

سریوژ از پاهای پدرش بالا رفت و آن قدر وول خورد تا خوب روی ران هایش جا گرفت، با دقت به نقاشی نگاه کرد و گفت:

«نه، پاپا. اگه می خواستم سربازو کوچولو نشون بدم اون وقت چشم هاش پیدا نبود.»

چه نیازی به تصحیح کارهای پسرش بود؟ با مشاهده کارهای او به این نتیجه رسیده بود که بچه ها، همچون وحشی ها، دیدگاه هنری خود را دارند و نیز شرایط عجیب و غریب خود را و این همه از محدوده هوش آدمی بزرگسال بیرون است. اگر کسی به دقت نگاه می کرد ممکن بود سریوژ را آدمی ناهنجار تشخیص دهد؛ چون در نظر او قد و اندازه یک آدم را بزرگ تر از خانه نشان دادن کاری ممکن و معقول بود. حتی احتمال داشت در نقاشی دیگری صدای ارکستری را با لکه های گرد و خاکستری نشان دهد و صدای سوتی را با نخ

پیچ در پیچ. یا با این استدلال که صوت ارتباط نزدیکی با شکل و رنگ دارد، هر کدام از حروف را به رنگی نشان دهد و مثلاً لام را به رنگ زرد؛ میم را به رنگ قرمز؛ الف را به رنگ سیاه و جز این‌ها....

سریوژ نقاشی را کنار گذاشت، دوباره وول خورد و جای راحتی پیدا کرد و آن وقت توجهش به ریش پدرش جلب شد. ابتدا به دقت آن را صاف کرد و سپس سبیل چانه را کاملاً از موهای دوطرف گونه جدا کرد و زیر لب گفت:

«حالا شکل ایوان استپانویچ شدی و یه دقیقه دیگه شکلی... دربون مون می شی. پاپا، چرا دربون‌ها دم در می ایستن؟ تا نذارن دزدها بیان تو خونه؟»

وکیل برخوردِ نفس‌های بچه را بر چهره‌اش احساس می‌کرد، موهای لطیف سر او به گونه‌اش کشیده می‌شد و گرمی و لطافت به قلبش راه می‌یافت؛ گویی این دست‌های او نبودند بلکه روح او بود که بر مخمل نیم‌تنه سریوژ قرار داشت.

به چشم‌های درشت و سیاه پسر نگاه کرد؛ گویی مادر و همسر و همه چیزهایی را که روزی دوست می‌داشت از پس آن مردمک‌های درشت خیره می‌نگریستند.

فکر کرد: «آدم چطور دلش بیاد اینو کتک بزنه؟ چطور با کتک زدن و خشونت کردن کاری کنه که این موجود ظریف دست و پا شو گم کنه؟ نه، ما نباید وانمود کنیم که می‌دونیم چطور بچه‌ها رو تربیت کنیم. یه روزی بود که آدم‌ها ساده‌تر زندگی می‌کردن؛ کم‌تر فکر می‌کردن و بنابراین مسائل شونو شجاعانه‌تر حل می‌کردن؛ اما حالا بیش از اندازه فکر می‌کنیم؛ منطق داره چشم و چار ما رو کور می‌کنه. انسان هرچه مسائل براش بیش‌تر روشن می‌شه، بیش‌تر فکر می‌کنه و

بیش تر مته به خشخاش می ذاره؛ و هرچه تردیدهاش بیش تر می شه، بیش تر به محذوره‌های اخلاقی توجه می کنه و با ترس و لرز بیش تری به مسائل نزدیک می شه. در حالی که اگه به دقت نگاه کنیم در کار تربیت، در کار قضاوت و یا حتی در کار نوشتن یک کتاب بزرگ حق نداریم سینه پیش بدیم و بگیم همینه که ما می گیم و کسی حق نداره رو حرف مون حرفی بزنه.»

ساعت ده ضربه نواخت.

وکیل گفت: «بیا، بچه، وقت خوابیدن رسیده. شب خوش بگو و برو بخواب.»

«باشه، اما قصه که تموم شد می ریم می خوابیم.»

وکیل شب‌هایی که کاری نداشت برای سریوژا قصه می گفت. مثل بیش تر آدم‌ها، یک قطعه شعر از بر نبود و حتی یک قصه را به خوبی نمی دانست؛ بنابراین هر بار ناچار بود قصه‌ای از خودش سر هم کند. معمولاً قصه را با «یکی بود یکی نبود» شروع می کرد و سپس مزخرفات بی سر و تهی را به دنبال هم می آورد و در شروع قصه نمی دانست که وسط و انتهای قصه به کجا می رسد. صحنه‌ها، آدم‌ها و موقعیت‌ها که به طور اتفاقی در قصه می آمد و طرح و پیام قصه، رفته رفته و بی آنکه قصه گو خواسته باشد، ساخته می شد. سریوژا این قصه‌های ساختگی را دوست داشت و وکیل متوجه بود که هرچه طرح داستان بی ادعاتر و ساده تر بود توجه پسر بیش تر به او جلب می شد.

وکیل چشم‌هایش را به سقف دوخت و این طور شروع کرد: «گوش کن، روزی روزگاری، شاه خیلی پیری زندگی می کرد که ریش بلند خاکستری داشت و... و... سبیلش به این درازی بود. خوب، این شاه

توی به قصر بلوری زندگی می کرد که مثل یه تکه یخ خیلی بزرگ، زیر نور آفتاب برق می زد و می درخشید. قصر، پسر کوچولو، وسط یه باغ خیلی بزرگ ساخته شده بود. توی این باغ پرتقال، هلو و گیلان و وحشی کاشته بودن و همه جاشو گل لاله و رُز و سوسن پر کرده بود و پرنده های رنگارنگ لابه لای این گل ها چهچهه می زدن. بله، از درخت های باغ زنگوله های بلور کوچولویی آویزون بود که وقتی باد می وزید، صدای دنگ دنگ قشنگ شون باغو پر می کرد و آدم خوشش می اومد به صداشون گوش بده. زنگوله های بلوری صداشون از زنگوله های فلزی قشنگ تر و مامانی تره. فکر می کنی توی باغ چی بود؟ بله، فواره. یادت می آید... یه بار تو خونه تابستونی عمه سونیا به فواره دیدی؟ توی باغ شاه ازین فواره ها بود، چیزی که بود فواره های باغ خیلی بزرگ تر بود و فشار آب شون تا نوک سپیدارهای باغ می رسید...»

بایکوفسکی لحظه ای فکر کرد و ادامه داد:

«شاه پیر یه پسر داشت که ولیعهد تاج و تخت بود، یه پسر کوچولو، درست اندازه تو. پسر خوبی بود، کار بدی نمی کرد، شب ها زود می خوابید و به چیزهای روی میز باباش اصلاً دست نمی زد و... تو هر کاری سنگ تموم می داشت. فقط یه عیب داشت و اون این بود که سیگار می کشید.»

سریوژ یکریز به چشم های پدرش نگاه می کرد و به دقت گوش می داد. وکیل با خود فکر کرد: «بعدش چی باید بگم؟» مدت زیادی در فکر فرو رفت و قصه را این طور تمام کرد:

«پسر شاه چون سیگار می کشید توی بیست سالگی سل گرفت و مرد. پیرمرد که بیمار و ضعیف بود کسی را نداشت که نگهدارش باشه.



بنابراین سر و کله دشمنان شاه پیدا شد. او مدن شاهو کشتن و قصرشو خراب کردن. باغ دیگه گیلان وحشی نداشت، پرنده نداشت و زنگوله نداشت و قصه ما به سر رسید، پسر...»

در نظر مایکوفسکی پایان قصه بی معنی و لوس بود؛ اما سراسر آن تأثیر زیادی بر سریوژ داشت. آن وقت بار دیگر غم و چیزی شبیه وحشت در چشم‌های پسر خوانده شد؛ یک دقیقه‌ای به پنجره تاریک چشم دوخت و سپس آهسته گفت:

«من دیگه سیگار نمی‌کشم.»

پس از آن‌که پسر شب‌خوش گفت و رفت، وکیل لبخند به لب در اتاق، آرام، شروع به قدم زدن کرد.

پیش خود اندیشید: «درین باره می‌شه گفت که زیبایی و هنر با هم تأثیرشونو به جا گذاشته‌ن. این موضوع ممکنه واقعیت داشته باشه اما منو راضی نمی‌کنه. برای این‌که هرچی باشه این تأثیر واقعی نبوده. می‌خوام بدونم چرا اخلاق و حقیقت نباید به صورت خام ارائه بشن و همیشه باید بایه چیزی ترکیب شون کرد و مثل قرص روشونویه لایه شیرین کشید؟ این کار درست نیست؛ تزویر، کلکه، حقه‌بازیه...»

به یاد اعضای هیئت منصفه و دادگاه افتاد، نطق‌هایی هم که در آن جا ایراد می‌شد می‌بایست کوبنده و آتشین باشد؛ افراد آن جا را هم باید به ضرب مثال‌های تاریخی، افسانه و شعر تحت تأثیر قرار داد.

«دارو باید شیرین باشه، حقیقت نباید زیبا باشه؛ از روزگار آدم تاکنون در بر همین پاشنه می‌چرخیده. ازین گذشته، همه چیز هم باید طبیعی باشه، درین کار سر سوزنی نباید تردید به خود راه داد. طبیعت خود از سر مصلحت اندیشی کلک‌های زیادی به کار می‌بره، حقه‌های زیادی...»

پشت میز کارش نشست، اما افکار کاهلانه و مسائل روزمره ذهنش را به خود مشغول کردند. صدای آهنگ از طبقه بالا به گوش نمی‌رسید اما صدای قدم‌های ساکن طبقه دوم همچنان شنیده می‌شد که می‌رفت و می‌آمد.

۱۸۸۷

□ □ □



## دشمن‌ها

نزدیکی‌های ساعت ده یک شب تاریک ماه سپتامبر، آندره‌ی، تنها پسر شش ساله دکتر کریلف، پزشک دولتی، از بیماری دیفتری چشم از دنیا فرو بست. همین‌که همسر دکتر جلو تخت کودک مرده‌اش به زانو افتاد و اولین نشانه‌های از خود بی خود شدن در او دیده شد زنگ سرسرا به شدت به صدا درآمد.

صبح روزی که بیماری دیفتری سر از خانه درآورد همه پیشخدمت‌ها را به خانه‌های شان روانه کردند. بنابراین کریلف خودش با همان پیراهن آستین بلند و جلیقه دکمه نینداخته، بی آن‌که دست و صورت مرطوبش را که از اسید فنیک می سوخت پاک کند، در را گشود. سرسرا آن قدر تاریک بود که شخصی که پا به خانه گذاشت تنها قد متوسط، شال گردن سفید و چهره درشت و بسیار رنگ پریده‌اش قابل تشخیص بود. رنگ چهره‌اش به اندازه‌ای پریده بود که گویی حضور او سرسرا را روشن کرده بود....

مرد بی مقدمه گفت: «دکتر تشریف دارن؟»

کریلف جواب داد: «من دکترم، چه کار دارین؟»

مرد، که بی اندازه خوشحال شده بود، گفت: «دکتر شما این؟ خیلی خوشوقتم!» و دست پیش برد دست دکتر را در تاریکی پیدا کرد، آن را در دست گرفت و محکم فشرد. «خیلی... خیلی خوشوقتم! ما به هم معرفی شده بودیم... من آبوگین هستم... همین تابستون تو خونه گنوجف افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردم. خیلی خوشحال شدم که تو خانه بودین... شما رو به خدا نگین فوری همراهتون نمی آم. زنم یه سر و یه کله افتاده... من کالسکه با خودم آوردهم...»

از صدا و حرکات او می شد دریافت که بی اندازه دلوایس است. درست حال آدم هایی را داشت که سگ هار به آن ها حمله کرده یا خانه شان آتش گرفته باشد، جلو نفس های تندش را نمی توانست بگیرد. با صدایی لرزان و عجولانه حرف می زد. لحن صدایش صمیمیت بچه هایی را داشت که ترسیده باشند. مثل همه کسانی که وحشت کرده اند و گیج و منگ شده اند، با عبارت های کوتاه و بریده بریده حرف می زد و کلمه های زائد و نابجای زیادی به زبان می آورد.

ادامه داد: «می ترسیدم تو خانه نباشین، وقتی می اومدم این جا، خیلی جوش می زدم... به خاطر خدا، لباس بپوشین و راه بیفتین بریم... اتفاقی که افتاد این بود که پاپچینسکی به سراغم اومد، الکساندر سیه مینوویچو می گم، شما می شناسیدش... گرم اختلاط شدیم... بعد نشستیم جای بخوریم. ناگهان زنم دادش بلند شد، دست هاشو به قلبش گذاشت و روی صندلیش پس افتاد. بلندش کردیم رو تخت خوابوندیدمش و... و من محلول آمونیاک به پیشونیش مالیدم، آب به صورتش پاشیدم... مثل مرده دراز کشیده... می ترسم سخته کرده

باشه... بفرمایین بریم... پدرش هم از سکتۀ قلبی عمرشو به شما داد.»  
 کرئلف بی آن‌که حرفی بزند گوش می‌داد، گویی زبان روسی  
 نمی‌دانست.

وقتی آبوگین دوباره موضوع پانچینسکی و پذیرزش را پیش کشید و بار  
 دیگر دست پیش برد، در تاریکی، دست دکتر را بگیرد، دکتر سر تکان  
 داد و در حالی که با بی میلی کلمه‌ها را می‌کشید، گفت:  
 «عذر می‌خوام، نمی‌توام پیام... آخه، پنج دقیقه پیش پسرَم...  
 پسرَم مُرد.»

آبوگین یک قدم به عقب برداشت و به‌نچوا گفت: «راست می‌گین؟  
 خدای من، چه موقع دردناکی این‌جا اومده! امروز روز خیلی شومی  
 بوده... خیلی شوم! چه تصادفی... نکنه خواست پروردگار بوده!»  
 آبوگین دستۀ در را گرفت و سر به زیر انداخت. ظاهراً دچار تردید  
 شده بود، نه می‌توانست برود، نه رویش می‌شد دوباره از دکتر  
 درخواست کند.

آستین کرئلف را گرفت و گفت: «گوش کنین، من واقعاً موقعیت  
 شمارو درک می‌کنم. خدا شاهده خجالت می‌کشم تو همچین  
 لحظه‌ای اسباب زحمت شما بشم؛ اما آخه چاره‌ای ندارم. خودتون  
 فکر کنین، من به چه کسی می‌تونم رو بیارم؟ این‌جا بجز شما دکتری  
 پیدا نمی‌شه. به خاطر خدا بیایین. من برای خودم نمی‌گم. خودم که  
 بیمار نیستم.»

سکوت حکم فرما شد. کرئلف پشت به آبوگین کرد، مدت کوتاهی  
 ایستاد و کم‌کم از سرسرا بیرون رفت و پا به اتاق پذیرایی گذاشت.  
 برای توجیه تردیدها و حرکات بی‌اراده‌اش آباژور چراغ خاموش اتاق  
 پذیرایی را به دقت تنظیم کرد و کتاب قطور روی میز را گشود و نکته‌ای

را در آن دید. در چنین لحظه‌ای نه هدفی داشت، نه آرزویی و نه به چیزی می‌اندیشید و احتمالاً فراموش کرده بود که در سرسرای خانه‌اش غریبه‌ای ایستاده است.

تاریکی و آرامشِ اتاقِ پذیرایی ظاهراً به پریشانی‌اش دامن می‌زد. از اتاق پذیرایی که می‌خواست وارد اتاق کارش بشود پای خود را بیش از حد معمول بلند کرد و با دست به دنبال چارچوبِ در گشت. سپس مثل آن‌که تصادفاً به خانه عجیبی پا گذاشته یا برای اولین بار مست کرده باشد، نوعی سر درگمی در سر تا پایش احساس شد و گیج و منگ خود را تسلیم احساس تازه کرد. خطِ پهن‌نوری روی قفسه‌های کتاب‌ها، در یک سوی اتاق، افتاده بود؛ این نور همراه با بوی سنگین و خفقان‌آور اسید فنیک و اِیر از درِ نیمه‌بازِ اتاق خواب می‌آمد... دکتر در یک صندلی پشت میز فرو رفت، مدتی خواب‌آلود به کتابهای براق چشم دوخت، سپس از جا برخاست و پا به اتاق خواب گذاشت.

این‌جا، در اتاق خواب، آرامش مرگ حاکم بود. همه چیز از سر تا انتها خبر از طوفانی می‌دادند که دیگر فروکش کرده بود، از خستگی و دردی می‌گفتند که آرامش پیدا کرده بود. شمعی که روی چارپایه‌ای میان تعدادی شیشه باریک، جعبه، شیشه دهان‌گشاد قرار داشت و چراغِ بزرگِ روی قفسه، اتاق را به‌خوبی روشن کرده بود. پسر روی تخت‌خواب کنار پنجره با چشمان باز دراز کشیده بود، در چهره‌اش حیرت خوانده می‌شد. تکان نمی‌خورد اما گویی چشم‌های گشوده‌اش هر لحظه سیاه‌تر می‌شد و در کاسه سرش فرو می‌رفت. مادر که دست‌های خود را روی او گذاشته و چهره‌اش را در چین‌های ملافه‌ها پنهان کرده بود جلو تخت زانو زده بود. او مثل پسر تکان

نمی‌خورد اما در پیچ و تابِ بدن و دست‌هایش چه اندازه جنبش احساس می‌شد! با همه وجود، با حرارتی مشتاقانه، به تخت چسبیده بود، گویی می‌ترسید حالت آرام و راحتی را که سرانجام برای تن خسته‌اش پیدا کرده بود برهم بزنند. پتوها، لباس‌ها، لگن‌ها، پشنه‌های آب، مسواک‌ها و قاشق‌ها که همه جا پَر و پخش بود، شیشه سفید آب‌آهک، هوای خفقان‌آور و خلاصه همه چیز مرده بود و به عبارت دیگر آرامش پیدا کرده بود.

دکتر کنارزش درنگ کرد، دست در جیب شلوار فرو برد، سرش را به یک سو خم کرد و به پسرش خیره شد. در چهره‌اش بی‌تفاوتی خوانده می‌شد؛ فقط قطره‌هایی که روی ریش او می‌درخشید گواهی می‌داد که مدت کوتاهی پیش اشک ریخته است.

وحشت زنده‌ای که هنگام صحبت از مرگ در ذهن ما نقش می‌بندد در اتاق خواب جایی نداشت. در سکوت غالب، در حالت مادر، در بی‌تفاوتیِ چهره پدر چیزی نظربگیر وجود داشت که قلب را متأثر می‌کرد، زیبایی لطیف و پا درگیرِ غم انسانی وجود داشت که آدم به آسانی نمی‌تواند آن را دریابد و شرح دهد و ظاهراً تنها موسیقی قادر به بیان آن است. در آن آرامش عبوس، زیبایی نیز احساس می‌شد. کربلف و همسرش ساکت بودند و اشک نمی‌ریختند. گویی موقعیت شاعرانه خود را اعتراف می‌کردند. همچنان‌که فصل جوانی آن‌ها سپری شده بود حالا نیز با این پسر حق بچه داشتن از آن‌ها گرفته شده بود، افسوس، برای همیشه و تا ابد. دکتر چهل و چهار سال داشت، دیگر موهایش سفید شده و ظاهر پیرمرد‌ها را پیدا کرده بود. همسر بیمار و رنجورش سی و پنج ساله بود. آندره‌ی نه‌تنها پسر یکی یک‌دانه آن‌ها بلکه آخرین پسر آن‌ها بود.



خلق و خوی دکتر، به خلاف همسرش، به خلق و خوی کسانی می‌مانست که وقتی دچار عذاب روح می‌شوند ضرورت حرکت را احساس می‌کنند. پس از آن‌که پنج دقیقه‌ای بالای سر همسرش ایستاد، پای راستش را بیش از حد معمول بلند کرد، از اتاق بیرون رفت و پا به اتاق کوچکی گذاشت که کاناپهٔ پهن و بزرگی نیمی از آن را اشغال کرده بود. از آن‌جا وارد آشپزخانه شد. دور و کنار اجاق و تخت آشپز سر و گوشی آب داد، جلو در کوتاهی سر خم کرد و پا به سرسرا گذاشت.

در این‌جا دوباره چشمش به شال گردن سفید و چهرهٔ پریده‌رنگ افتاد.

آبوگین آهی کشید، دستگیرهٔ در را گرفت و گفت: «خوب دیگه، خواهش می‌کنم بفرمایین بریم.»

دکتر لرزید، نگاهی به او انداخت و همه چیز به یادش آمد.

درحالی‌که دوباره جان گرفته بود، گفت: «گوش کنین، به‌تون که گفتم نمی‌تونم پیام. مگه سرتون نمی‌شه!»

آبوگین دست به شال‌گردنش گذاشت و با لحنی ملتمسانه گفت: «دکتر، من هم از گوشت و استخوون ساخته شده‌م، وضع شما رو خوب درک می‌کنم. در غم شما شریکم. اما آخه، من به خاطر خودم نیست که می‌گم. زنم داره می‌میره. اگه آخ و ناله شو شنیده بودین، اگه چهره‌شو دیده بودین، اون وقت متوجه می‌شدین که چرا اصرار می‌کنم! پروردگارا، خیال می‌کردم رفته‌ین لباس بپوشین. وقت داره می‌گذره، دکتر! تمنا می‌کنم بفرمایین بریم.»

کریف پس از لحظه‌ای گفت: «نمی‌تونم پیام.» و پا به اتاق پذیرایی گذاشت.

آبوگین به دنبالش رفت و آستین او را گرفت.

«شما غصه دارین. درک می‌کنم. آخه، من که نمی‌خوام درد دندون معالجه کنین یا گواهی پزشکی بدین... می‌خوام جون یه انسانو نجات بدین.» مثل گداها التماس می‌کرد، «جون آدم از غم و غصه بالاتره. به نام انسانیت خواهش می‌کنم جرئت داشته باشین، شهامت داشته باشین.»

کریلف با اوقات تلخی گفت: «انسانیت از یه سر نباید باشه. به نام همون انسانیت از شما خواهش می‌کنم کاری به کار من نداشته باشین. پروردگارا، چه حرف‌ها می‌شنوم! من روی پای خودم بند نیستم اون وقت شما منو به نام انسانیت می‌ترسونین. من حالا به هیچ دردی نمی‌خورم. هیچ کاری از دستم ساخته نیست. می‌فرمایین زن مو پیش کی بذارم؟ خیر، خیر...»

کریلف دست‌های گشوده‌اش را از چنگ او بیرون آورد و خود را کنار کشید.

آشفته‌خاطر ادامه داد: «از... از من خواهش نکنین، متأسفم... طبق جلد سیزدهم قانون مدنی، من باید همراه شما بیام و شما حق دارین منو کشون‌کشون ببرین... خوب ببرین، اما... من حال درستی ندارم... حتی نا ندارم حرف بزنم. منو ببخشین.»

آبوگین دوباره آستین دکتر را گرفت و گفت: «بی‌انصافی‌یه که با این لحن با من صحبت می‌کنین، دکتر. روی جلد سیزدهم سنگ بذارین! من چه حقی دارم که با خشونت با شما رفتار کنم؟ دل‌تون می‌خواد بیایین؛ دل‌تون نمی‌خواد نیایین، دست پروردگار به همراه‌تون؛ چیزی که هست من با عواطف شما کار دارم نه با اراده شما. یه زن جوون داره می‌میره! شما می‌گین همین الان پسرتون مرده. بنابراین، چه کسی

بهرتر از شما نگرانی منو درک می‌کنه؟»

صدای آبوگین از دلوپسی می‌لرزید. لرزش بدن و لحن صدا خیلی بیش از حرف‌هایش متقاعدکننده بود. در رفتار آبوگین صمیمیتی دیده می‌شد، اما هر عبارتی که از دهانش بیرون می‌آمد ساختگی و بی‌روح بود و آب و تابی نابجا داشت و گویی توهینی به فضای خانهٔ دکتر و زنی بود که داشت می‌مرد. او خودش این موضوع را احساس کرد و از ترس این‌که مبادا حرف‌هایش بد تعبیر شود سعی کرد صدایش نرم و ملایم باشد تا، اگر نه حرف‌هایش، دست‌کم صداقتِ لحنِ صدایش دکتر را متقاعد کند. معمولاً حرف هر چقدر سنجیده و دلنشین باشد تنها بر آدم‌های بی‌غم تأثیر می‌گذارد و کسانی را که اندوهگین یا خوشحالند کمتر راضی می‌کند؛ چون بیش‌تر وقت‌ها سکوت بهتر از هر واژه‌ای خوشحالی یا اندوه را توصیف می‌کند. عشاق وقتی لب فرو بسته‌اند بهتر زبان یکدیگر را درک می‌کنند و خطابه‌ای گرم و پرشور بر سرگور یک مرد، تنها بر آدم‌های بیگانه تأثیر می‌گذارد و در نظر همسر و بچه‌های او سرد و بی‌اهمیت است.

کریلف آرام ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. وقتی آبوگین دربارهٔ حرفهٔ والای پزشکی و از خودگذشتگی حرف‌هایی بر زبان راند دکتر عبوسانه پرسید:

«خیلی دوره؟»

«سیزده چهارده کیلومتره. اسب‌های خوبی دارم، دکتر. قول شرف

می‌دم که یه ساعته شما رو ببرم و برگردونم؛ فقط یه ساعته.»

حرف‌های آخر مرد بیش از اشاره به انسانیت یا حرفهٔ پزشکی بر

دکتر تأثیر گذاشت. مدتی اندیشید و آه کشان گفت:

«خوب، بفرمایین بریم!»

دکتر با گام‌هایی نامطمئن به سرعت به اتاق کارش رفت و چیزی نگذشت که با پالتو برگشت. آبوگین دلشاد در پوست خود نمی‌گنجید، دکتر را در پوشیدن پالتو یاری کرد و همراه او از خانه بیرون رفت.

بیرون هوا تاریک بود اما از سرسرا روشنیِ بیش‌تری داشت. حالا در تاریکی، قامت بلند و خمیدهٔ دکتر با آن ریش باریکِ بلند و بینی عقابی به‌خوبی دیده می‌شد. در کنار او چهرهٔ درشت و رنگ‌پریدهٔ آبوگین، که کلاه کوچک بچه مدرسه‌ای‌ها به‌سختی فرق سرش را می‌پوشاند، به چشم می‌خورد. سفیدی شال‌گردن فقط در جلو به چشم می‌آمد اما، در پشت سر، در پس موهای بلندش پنهان بود.

آبوگین همچنان که کمک می‌کرد تا دکتر در کالسکه جا بگیرد، به‌نجوا گفت: «راستی که بزرگواری شما درخور ستایشه. لیوی عزیز، دور می‌زنیم. تا می‌تونی تند برو، عجله کن!»

کالسکه‌ران به سرعت می‌رفت. ابتدا یک ردیف ساختمان ساده که در امتداد حیاط بیمارستان قرار داشت پیدا شد. همه‌جا تاریک بود بجز نور درخشان پنجره‌ای که، در انتهای حیاط، پَرچینِ باغچه را روشن می‌کرد. سه پنجرهٔ طبقهٔ بالای خانهٔ کنار آن، از هوای اطراف، رنگ‌پریده‌تر بود. کالسکه سپس وارد تاریکیِ متراکمی شد که در آن بوی رطوبت قارچ پیچیده بود و نجوای درختها شنیده می‌شد. سر و صدای چرخ‌ها کلاغ‌ها را بیدار کرد و آن‌ها در میان برگ‌ها شروع به حرکت کردند و صدای غم‌آور و حیرت‌زدهٔ خود را سر دادند، گویی می‌دانستند که فرزند دکتر مرده و همسر آبوگین بیمار است. سپس ردیفِ درختانِ جدا از هم پیدا شد، بعد درختچه‌ای و آن‌گاه استخری که با نوری اندک می‌درخشید و در آن سایه‌های سیاه بزرگی آرمیده بودند. کالسکه بر دشت صافی پیش می‌رفت. حالا صدای کلاغ‌ها در

پشت سر بسیار ضعیف شنیده می شد. چیزی نگذشت که همه جا کاملاً آرام شد.

کما بیش در سراسر راه، کریلف و آبوگین ساکت بودند؛ بجز یک بار که آبوگین آه عمیقی سرداد و به نجوا گفت:

«خیلی دردناکه. آدم وقتی جان عزیزانِ شو در خطر می بیند اون ها رو بیش از همیشه دوست داره.»

و وقتی کالسکه آرام از رودخانه می گذشت، کریلف، که گویی از خروش آب ترسیده باشد، یکه ای خورد و شروع به وول خوردن کرد. اندوهگین گفت: «بذارین برم. زود برمی گردم. فقط می خوام پرستار و پیش زنم بفرستم. آخه، تنهاست.»

آبوگین ساکت بود. کالسکه، که در نوسان بود و به سنگ ها برخورد می کرد، از ساحل شنی بالا رفت و به راه ادامه داد. کریلف کم کم با اندوه خو می گرفت و به اطراف می نگریست. جاده با نورِ اندکی ستارگان دیده می شد و بیدهای کناره ساحل در تاریکی فرو می رفتند. در طرف راست، دشت، صاف و هموار، گسترده بود و مثل آسمان انتهایی نداشت. در انتهای آن، این جا و آن جا، نورهای ضعیفی، که احتمالاً از گودال های زغال سنگ برمی خاست، شعله ور بود. در طرف چپ، به موازات جاده تپه کوچکی پوشیده از بوته های علف قرار داشت و بر فراز آن نیمه ماه، بزرگ و بی حرکت، دیده می شد. ماه که قرمز بود و کما بیش در پشت پرده ای از مه پنهان بود گرداگردش را ابرهای لطیفی فرا گرفته بودند و گویی از هر سو او را می نگریستند و نگهبانی می کردند تا مبادا ناپدید شود.

آدم در همه جای طبیعت چیزی نو میدکننده و دردآور احساس می کرد. زمین، مثل زن فاسدی که تنها در اتاقی تاریک بنشیند و سعی

کند به گذشته خود نیندیشد، با خاطرات بهار و تابستان دلخوش بود و، بی‌اعتنا به زمستانِ انکارناپذیر، انتظار می‌کشید. آدم به‌هرجا رو می‌کرد طبیعت چون گودالی تاریک، سرد و بی‌انتها به نظر می‌رسید که، از آن، نه کربلُف، نه آبوگین و نه نیمهٔ ماه، هیچ‌کدام مجال‌گریز نداشتند.... کالسکه هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شد صبر آبوگین لبریزتر می‌گشت، وول می‌خورد، از جا می‌جست و از روی شانهٔ کالسکه‌ران به جلو خیره می‌شد. کالسکه سرانجام در پای پلکانِ بلندی نگه داشت که سایبانِ راه‌راهِ کتانِ زیبایی آن را پوشانده بود. آبوگین که صدای نفس‌های لرزانش شنیده می‌شد سر بالا کرد و به پنجره‌های روشنِ طبقهٔ اول نگاهی انداخت.

آبوگین همراه دکتر پا به سرسرا گذاشت و همچنان که آهسته دست‌هایش را از روی ناراحتی برهم می‌مالید، گفت: «اگه اتفاقی افتاده باشه... چه خاکی به سر بریزم!» سپس به سکوت گوش داد و افزود: «اما صدایی نمی‌آد. حتماً تا حالا اتفاقی نیفتاده.» در سرسرا نه صدای پا شنیده می‌شد نه صدای حرف. با وجود چراغ‌های روشنِ خانه گویی کسی بیدار نبود. حالا دکتر و آبوگین، که تا همین چند لحظه پیش در تاریکی بودند، یکدیگر را برانداز کردند. دکتر بلندبالا بود، پستی خمیده داشت، با شلختگی لباس پوشیده بود و چهرهٔ پهنی داشت. در لب‌های کلفتِ سیاه‌پوست‌مانند، در بینی عقابی و نگاه بی‌حال و بی‌اعتنائش چیزی زننده، ناخوشایند و خشن وجود داشت. موهای آشفته، شقیقه‌های فرورفته، ریش بلند و کم‌پشتِ تازه سفید شده‌اش که چانهٔ براق او را نشان می‌داد، چهرهٔ پریده و افسرده و رفتار ناشیانه و بی‌قیدانه و خلاصه سرسختی‌اش، همه و همه، روزگار طاقت‌فرسا، سرنوشتِ خشونت‌بار و وازدگیِ او را از زندگی و آدم‌ها

در نظر شخص مجسم می‌کرد. اگر آدم به هیکل زمخت این مرد نگاهی می‌انداخت باور نمی‌کرد که زن دارد و بر مرگ بچه‌اش گریسته است. آبوگین آدم دیگری بود، قوی و تنومند با موهای بور، سری بزرگ و اسباب صورت درشت و درعین حال خوشایند و لباسی زیبا و باب روز. از کالسکه، از دکمه‌های انداخته کت و از موهای بلندش، که تا پشت گردن را می‌پوشاند، برمی‌آمد که آدمی متشخص و اشرافی است. موقع راه رفتن سرش را بالا می‌گرفت و سینه‌اش را پیش می‌داد، صدای گیرای مردانه‌ای داشت و در باز کردن شال گردن یا مرتب کردن موهایش ظرافتی ماهرانه و کمابیش زنانه دیده می‌شد. حتی ترس بچه‌گانه‌اش توأم با پریدگی رنگِ چهره هنگامی که کت از تن بیرون می‌آورد و سر بالا کرده بود و به پلکان می‌نگریست حالش را مشوش نمی‌کرد و از رضایت خاطر، سلامت و اعتماد به نفسی که سرپایش گواهی می‌داد چیزی نمی‌کاست.

از پلکان که بالا می‌رفت، گفت: «کسی این دور و بر نیست، صدایی شنیده نمی‌شه. از هیاهو خبری نیست. خدا به خیر بگذرونه.»

همراه دکتر از سرسرا گذشتند و وارد سالن بزرگی شدند که پیانوی بزرگی در فضای تاریک آن دیده می‌شد و چلچراغ آن را با پوشش سفیدی پوشانده بودند. از آن جا هر دو به اتاق پذیرایی کوچک و زیبایی پا گذاشتند که جای دنج و نیمه تاریکی بود و نور صورتی رنگِ دلنشینی آن را روشن می‌کرد.

آبوگین گفت: «لطفاً بفرمایین. به لحظه این جا بشینین، دکتر. یه ثانیه...

یه ثانیه بیش تر طول نمی‌کشه. نگاهی می‌اندازم و خبرشون می‌کنم.»  
کریلف تنها ماند. اشیای تجملیِ اتاقِ پذیرایی، روشنایی اندک و مطبوع آن، حتی حضورش در خانه ناآشنای آدمی غریبه ظاهراً تأثیری

در او بر جا نگذاشت. روی یک صندلی نشست و به دست‌هایش، که از اسید فنیک سوخته بود، نگاه کرد. تنها به آباژور قرمز و روشن نگاهی انداخته بود و وقتی از گوشه چشم به ساعت آن سوی اتاق، که تیک‌تیک آن شنیده می‌شد، نگریست گرگی آکنده از کاه را دید که به تنومندی و رضایت خاطر آبوگین بود.

سکوت برقرار بود.... جایی در دوردست، در اتاق‌های دیگر، کسی آه بلندی سر داد، دری شیشه‌ای، احتمالاً در گنج‌ای، به هم خورد و بار دیگر سکوت برقرار شد. پنج دقیقه گذشت. کریلف دیگر به دست‌هایش نگاه نمی‌کرد. سرش را بلند کرد به دری نگریست که آبوگین از آن ناپدید شده بود.

آبوگین در آستانه در ایستاده بود اما همان آدمی نبود که بیرون رفته بود. رضایت خاطر و ظرافت ماهرانه دیگر در او دیده نمی‌شد. چهره و دست‌ها و حالت بدنش از شکل افتاده و ترس یا درد جسمانی رنج‌آوری چهره‌اش را تغییر داده بود. بینی، لب‌ها، سبیل و همه اسباب صورتش می‌لرزیدند، گویی می‌خواستند از چهره‌اش جدا شوند اما چشم‌هایش مثل آن بود که از درد می‌خندیدند.

آبوگین گام سنگین بلندی تا میانه اتاق برداشت، خمیده شده بود، ناله می‌کرد و مشت‌هایش را تکان می‌داد.

بلند گفت: «فریم داده.» روی واژه فریب تکیه کرد. «آن زن فریم داده! رفته! خودش به بیماری زد و منو به دنبال دکتر فرستاد تا با اون پانچنسکی پدر سوخته به چاک بزنه. خدای من!»

آبوگین با سنگینی به جانب دکتر قدم برمی‌داشت، مشت‌های سفید و گوشتالودش را جلو چهره گرفته بود، ناله می‌کرد و آن‌ها را تکان می‌داد.



«منو رها کرده رفته! فریبم داده! چرا با این دروغ؟ خدای من، خدای من! چرا با این حقۀ پست و کثیف؟ چرا با این بازی شیطانی و بدخواهانه؟ مگه چه بدی به او کرده بودم؟ منو رها کرده رفته.»

سیلاب اشک از چشمهایش جاری بود. رویش را برگرداند و در اتاق پذیرایی به قدم زدن ادامه داد. حالا با آن جلیقه کوتاه، شلوار تنگ و مُد روز که پاهایش را نسبت به تنه اش لاغر نشان می داد، به طور خارق العاده ای به شیر می مانست. کنجکاوی در نگاه بی اعتنای دکتر خوانده شد. از جا برخاست و آبوگین را نگریست.

«خوب، بیمار کجاست؟»

آبوگین، که هم می خندید و هم اشک می ریخت و همچنان مشت های خود را تکان می داد، بلند گفت: «بیمار، بیمار. زن من بیمار نیست، پدر سوخته ست، پست و کثیفه. چنین حقۀ کثیفی از دست شیطان هم ساخته نبود. منو دست به سر کرد تا با اون ابله، اون دلچک تمام عیار، اون نوکر در بره! خدای من، کاش مرده بود. این وضع برای من تحمل ناپذیره. تحمل ناپذیره.»

دکتر راست ایستاد. چندبار مژه زد و چشم هایش از اشک لبریز شد؛ ریش کم پشت و چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «این چه بازیه سر من درآورده یں؟ بچه م مرده، زنم غصه دار و تنها تو خانه مونده... خودم نای ایستادن ندارم، سه شبه خواب به چشمم نرسیده... اون وقت منو آورده ن تو یه کم دی مسخره نقش بازی کنم، نقش یک نعشو بازی کنم! سر در نمی آورم... اصلاً سر در نمی آورم!»

آبوگین یکی از مشت هایش را گشود، کاغذ مچاله شده ای را به روی زمین پرتاب کرد و پا بر آن مالید، گویی حشره ای را لگد می کرد.

خشمگین گفت: «من هم چشم‌مو باز نکردم ... من هم نفهمیدم،» یکی از مشت‌هایش را بلند کرد و تکان‌تکان داد، گویی کسی به او حمله کرده بود. «توجه نداشتم که هر روز به دیدن ما می‌آد. توجه نکردم که امروز با کالسکه اومد! از خودم نپرسیدم کالسکه برای چه؟ چشم‌مو باز نکردم ببینم! عجب ابلهی بودم!»

دکتر به نجوا گفت: «سر در نمی‌آرم ... اصلاً سر در نمی‌آرم. این کارها چه معنی می‌ده؟ آدمو دست می‌اندازن، به درد و رنج آدم می‌خندن! مگه ممکنه ... در عمرم چنین چیزهایی ندیده‌م!»

دکتر مثل آدم گیجی که تازه دریافته باشد کسی عمیقاً او را رنجانیده، شانه بالا انداخت، دست‌هایش را تکان داد و چون نمی‌دانست چه بگوید و چه کند خسته و مانده روی یک صندلی افتاد.

آبوگین بغض‌آلود گفت: «خوب، گیرم از من خوشش نمی‌اومد. دل‌باخته آدم دیگری شده بود، دیگه فریب برای چه، دیگه این بی‌وفایی کثیف برای چه؟ برای چه؟ برای چه؟ مگه چه بدی به تو کرده بودم؟» به کریلف نزدیک شد و با حرارت گفت: «گوش کنین، دکتر، شما ناخواسته شاهد بدبخت شدن من بوده‌ین و من نمی‌خوام حقیقتو از شما پنهان کنم. باور کنین دوستش می‌داشتم. فداکارانه و برده‌وار دوستش می‌داشتم. همه چیز و به پاش ریختم. با خونواده‌م به هم زدم، کارمو رها کردم، موسیقی رو کنار گذاشتم. برای مسائلی اونو بخشیدم که مادر یا خواهرمو نمی‌بخشیدم ... هیچ وقت نگاه چپ به‌ش نداختم. هیچ وقت ناراحتش نکردم. پس این دروغ برای چه بود؟ من که از اون انتظار مهرورزی نداشتم، پس چرا به این حیلۀ کثیف دست زد؟ اگه آدم کسی رو دوست نداره صادقانه اعلام می‌کنه؛ اون هم

وقتی که می دونه در چنین موردی احساس من چیه ...»

آبوگین با چشمان گریان و بدن لرزان آنچه در دل داشت برای دکتر بیرون می ریخت. با حرارت حرف می زد و هر دو دستش را بر قلبش گذاشته بود. بدون دو دلی همهٔ اسرار خانوادگی را افشا کرد، گویی دلشاد بود که این اسرار از دلش بیرون ریخته می شود. اگر یکی دو ساعت به همین صورت به حرف ادامه می داد و هرچه در دل داشت بیرون می ریخت به یقین آرام می شد.

چه کسی می تواند بگوید که اگر دکتر به حرف های آبوگین گوش می داد و دوستانه او را تسلی می بخشید، او (همچنان که اغلب اتفاق می افتد) بی آن که اعتراضی بکند یا به کارهای احمقانه ای دست بزند، با غم و غصه اش خونی نمی گرفت؟ اما اتفاق دیگری افتاد. همان طور که آبوگین صحبت می کرد، چهرهٔ دکتر که آزرده خاطر شده بود، آشکارا تغییر کرد. بی اعتنایی و حیرت در چهرهٔ او رفته رفته جای خود را به رنجشی تلخ، برافروختگی و خشم داد. خطوط چهره اش باز هم خشن تر، ناخوشایند تر و زننده تر شد. وقتی آبوگین عکس همسر جوانش را با آن چهرهٔ زیبا اما خشک و بی حالت که بیش تر به راهبه ها می مانست، جلو چشم های او گرفت و درخواست کرد که به عکس نگاه کند و بگوید که از آن چهره برمی آید دروغ به هم ببافد؛ دکتر ناگهان، با چشم های برافروخته، خود را کنار کشید و در آن حال که حرف ها با خشونت از دهانش بیرون می ریخت مشت بر میز کوفت و نعره زد:

«این حرف ها رو چرا به من می گین؟ من نمی خوام این چیزها رو بشنوم! نمی خوام. اسرار مبتذل و پست شما به من چه ارتباطی داره؟ گور پدر شما و اسرارتون! با چه رویی این مزخرفاتو با من در میون

می‌دارین؟ نکنه فکر می‌کنین این همه توهینی که به من کرده‌ین کافی نیست؟ یا خیال می‌کنین من نوکر خانه‌زاد شما هستم که هرچه از دهن‌تون بیرون می‌آد به من بگین؟ بله؟»

آبوگین از جلو کربُلف عقب عقب رفت و با تعجب به او خیره شد. دکتر، که ریشش می‌لرزید، ادامه داد: «چرا منو به این‌جا آوردین؟ از روی هوی و هوس ازدواج می‌کنین، از روی هوی و هوس عصبانی می‌شین و نمایش اشک‌انگیز راه می‌اندازین... اون وقت پای منو به میون می‌کشین؟ ماجراهای شما به من چه مربوطه؟ دست از سر من بردارین! برین به همون قُر زندهای شرافتمندانه‌تون برسین، عقاید انسان‌دوستانه‌تونو به رخ بکشین،» از گوشه چشم نگاهی به جعبه ویولن سل انداخت، «ساز و دُهلِ تونو بزنین. هر غلطی می‌خواین بکنین، اما یه انسان واقعی رو دست نندازین! اگه به اون احترام نمی‌دارین دست‌کم کاری به کارش نداشته باشین.»

آبوگین، که سرخ شده بود، گفت: «چی می‌خواین بگین؟»  
 «می‌خوام بگم، دست انداختن یه انسان کار پست و کثیفی‌یه! من پزشکم. شما خیال می‌کنین پزشک‌ها و همه کسانیه که کار می‌کنن و با هرزگی و فساد اخلاق میونه‌ای ندارن پادوی شما هستن، نوکر حلقه به گوش شما هستن. بسیار خوب، اما هیچ‌کس این حقو به شما نداده که آدمی رو که غم و غصه داره آلت دست خودتون بکنین.»

آبوگین آهسته پرسید: «به چه جرأتی این حرفو می‌زنین؟» و دوباره حالت چهره‌اش تغییر کرد و خشمی آشکار در آن دیده شد.

دکتر فریاد زد: «شما به چه جرثقی منو می‌آرین این‌جا تا به چرندیات مبتذلِ تون گوش بدم، اون هم وقتی می‌دونین که خودم ناراحتم؟» و بار دیگر مشتش را بر میز کوفت. «کی به شما این حقو

داده که به غم و غصه دیگران بخندین؟»

آبوگین فریاد زد: «شما دیوونه‌ین، بی انصافی می‌کنین. من خودم هم آدم بدبختی‌ام و... و...»

دکتر خنده تمسخرآمیزی کرد: «بدبخت، با این کلمه بازی نکنین، چون حال شما رو نمی‌رسونه. و لخرج‌هایی هم که چک‌شون تبدیل به پول نمی‌شه خودتونو بدبخت می‌دونن. خروس اخته هم بدبخته چون چربی‌های اضافی تنش ویاال جون‌شه، آدم عوضی!»

آبوگین فریادی کرکننده کشید: «آقا، احترام خودتونو نگه دارین. کسی که این حرف‌ها رو به زبون می‌آره باید کتک نوش جون کنه، متوجه هستین؟»

آبوگین دست در جیب جلیقه کرد، دفترچه‌ای بیرون آورد، دو اسکناس از لای آن برداشت و روی میز پرتاب کرد.

پسره‌های بسینی‌اش لرزید و گفت: «این دستمزد شما، حق عیادت‌تونو بردارید.»

دکتر گفت: «پول‌تونو برای خودتون نگه دارین.» و اسکناس‌ها را با پشت دست روی کف اتاق پرتاب کرد. «توهینو با پول نمی‌شه جبران کرد.»

آبوگین و دکتر رو در رو ایستادند و دشنام‌های زشتی نثار یکدیگر کردند. آن‌ها هیچ‌گاه در عمرشان، حتی در حالت دیوانگی، آن‌همه حرف‌های ناروا، ظالمانه و بی‌معنی بر زبان نیاورده بودند. از کارهای‌شان پیدا بود که مثل همه آدم‌های اندوهگین اسیر خودخواهی بودند. آدم‌های غمگین خودخواه، شریر و ستمکار می‌شوند و کم‌تر از آدم‌های بی‌شعور می‌توانند همدیگر را درک کنند. نباید خیال کرد که غم سبب اتحاد مردم می‌شود چون آن‌قدر که در

میان آدم‌های اندوهگین بی‌عدالتی و ستم‌دیده می‌شود در میان آدم‌های دلشاد دیده نمی‌شود.

دکتر، که از نفس افتاده بود، گفت: «لطفاً منو به خونه‌م بفرستین.» آبرگین زنگ را به شدت به صدا درآورد. کسی پیدا نشد. بار دیگر زنگ را به صدا درآورد؛ سپس خشماگین زنگ را روی زمین پرتاب کرد. زنگ با صدای خفه‌ای روی قالی افتاد و صدای اندوهناکی، مثل ناله مرگ، از آن به گوش رسید. نوکر خانه پیدایش شد.

اریاب با مشت‌های گره‌کرده به روی سر و کله او افتاد، «کدام گوری قائم شده بودی، الاغ؟ برو بگو کالسکه رو برای این آقا بفرستن و کالسکه دو اسبه‌ای منو آماده کنن.» و همین که نوکر رویش را برگرداند برود، صدا زد: «فردا یه نفر از شما خائن‌ها این جا نمی‌مونه. همه تون بار و بندیل تونو جمع کنین! آدم‌های دیگه‌ای می‌آرم... کثافت‌ها!»

همان‌طور که ایستاده بودند، آبرگین و دکتر سکوت کرده بودند. آبرگین آن رضایت خاطر و ظرافت ماهرانه خود را باز یافته بود. در اتاق پذیرایی قدم می‌زد و با ظرافت سر تکان می‌داد و روشن بود که مشغول طرح نقشه‌ای است. خشمش هنوز فرو ننشسته بود، اما سعی می‌کرد وانمود کند که توجهی به دشمن خود ندارد... دکتر یک دستش را روی یک لبه میز گذاشته و ایستاده بود و با حالت سرپا تحقیرآمیز و مشکوک به آبرگین می‌نگریست، حالتی که تنها آدم‌های غمگین و بی‌انصاف در برخورد با بی‌نیازی و ظرافت از خود نشان می‌دهند.

اندکی بعد، که دکتر روی صندلی کالسکه جا گرفته بود و دور می‌شد، هنوز نگاهی تحقیرآمیز داشت. هوا تاریک بود، تاریک‌تر از یک ساعت پیش. نیمه‌ماه قرمز در پشت تپه کوچک پنهان شده بود و ابرهایی که نگهبان آن بودند به صورت لکه‌های سیاهی پیرامون

ستاره‌ها را گرفته بودند. کالسکه دو اسبه، با چراغ‌های قرمز، تق‌تق‌کنان، روی جاده به حرکت در آمد و از کالسکه دکتر گذشت. آبوگین بود که برای اعتراض و دست زدن به کارهای حماقت‌آمیز در راه بود.

در سراسر راه، دکتر نه به همسرش فکر می‌کرد و نه به آندره‌ی، تنها در اندیشه آبوگین و کسانی بود که در خانه‌ای که به تازگی ترک کرده بود زندگی می‌کردند. اندیشه‌هایش غیرمنصفانه، غیرانسانی و ظالمانه بود. آبوگین، همسرش، پاپپینسکی و همه کسانی را که در فضاهای گلگون و نیمه تاریک زندگی می‌کنند، فضاهایی که بوی عطر از آن‌ها استشمام می‌شود، محکوم کرد. در سراسر راه نسبت به آن‌ها احساس انزجار کرد تا آن‌جا که دلش از این احساس گرفت. حکمی که در محکومیت آن‌ها صادر کرد تا پایان عمرش به درازا می‌کشید.

زمان خواهد گذشت و آندوه کریلف نیز؛ با این همه، این محکومیت که، در نظر انسان، غیرمنصفانه و ناشایسته است نخواهد پایید اما تا لب‌گور در ذهن دکتر باقی خواهد ماند.

## وسوسه

جلسه‌های دادگاه محلی در شهر ن. تمام شده بود، قاضی‌ها در اتاق جلسه جمع شده بودند تا شغل‌های‌شان را در بیاورند، استراحتی بکنند و برای صرف ناهار راهی خانه‌های‌شان شوند. قاضی ارشد، مردی موقر با ریش پرتوپ دو طرف گونه‌ها از جریان یک پرونده حقوقی، که تازه به پایان رسیده بود، ناراضی بود و در صدد بود عجلانه نظر خود را بنویسد. ملکی دادیار، مردی جوان با چهره‌ای تکیده و غمزده، که او را فیلسوفی به حساب می‌آوردند که از وضع موجود ناراضی است و در جست‌وجوی اهداف هستی است، پشت پنجره ایستاده بود و عبوسانه به حیاط چشم دوخته بود. قاضی بخش و دادیار دیگری عازم خانه‌های‌شان شده بودند. قاضی بخش دیگری، مردی چاق و بی‌حال که به سختی نفس می‌کشید، و معاون داستان، آلمانی جوانی که چهره‌ای متورم داشت، روی کاناپه کوچکی نشسته بودند و منتظر بودند قاضی ارشد نوشته‌اش را تمام کند تا به اتفاق هم برای صرف ناهار بیرون بروند. زیلین، منشی دادگاه، که



مردی ریزاندام، دارای ریش کوتاه دو طرف گونه و چهره‌ای متبسم بود، جلو آن‌ها ایستاده بود. به مرد چاق نگاه کرد و با لبخندی نمکین گفت:

«الآن ما همه می‌خوایم چیزی بخوریم چون ساعت از سه هم گذشته و حسابی خسته‌ایم. اما، گریگوری ساویچ عزیز، اینو از من داشته باش، با این کارهایی که ما داریم طبیعی‌یه که اشتهای چندانی هم نداشته باشیم. اشتهای واقعی، اشتهای گرگ‌وار، اشتهایی که آدم دلش بخواد پدر خودشو هم پاره‌پاره کنه و ببلعه وقتی به آدم دست می‌ده که یه کار جسمی انجام داده باشه، مثلاً سوار بر اسب و همراه با سگ‌های شکاری کیلومترها به دنبال شکار تازونده باشه؛ یا کیلومترها با یه درشکه معمولی یه راهی رورفته و برگشته باشه. و اما تخیل هم نقش بزرگی تو زیاد شدن اشتها بازی می‌کنه. اگه، فرض کنیم، از شکار برگشته باشی خونه و بخوای با اشتهای کامل غذا بخوری، نباید خودتو دست افکار روشنفکرانه بدی؛ فکر و دانش چیزهایی هستن که اشتهای آدمو کور می‌کنن. تو خودت هم می‌دونی اون‌جا که پای خوردن پیش می‌آد، فیلسوف‌ها و دانشمندا حرفی برای گفتن ندارن و حتی خوک‌ها، از این حرف عذر می‌خوام، از اون‌ها پیش می‌افتن. می‌خوام بگم آدم وقتی داره می‌ره خونه غذا بخوره باید فکر و ذکرش فقط و فقط جمع تنگ شراب و چیزهای اشتهاآور باشه. یه روز همون طور که داشتیم می‌رفتم خونه چشم‌هامو بستم و توی نظرم یه خوک تودلی رو مجسم کردم که توی سوپ کلم پخته شده بود، اون وقت چنان اشتهایی پیدا کردم که چیزی نمونه بود همون‌جا از حال برم. بله، جانم، وقتی می‌رسی خونه و پا به حیاط می‌ذاری رایحه‌ای از آشپزخونه به مشام می‌رسه، رایحه‌ای که آدمو مست می‌کنه...»

دادیار چاق به سختی نفس کشید و گفت: «بوی کباب غاز که دیگه پای آدمو سست می‌کنه.»

«گریگوری ساویچ عزیز، نظرتو قبول ندارم، بوی کباب مرغابی و آبیا به چیز دیگه‌س. کباب غاز اون لطافت و تردی مرغابی رونداره. اون هم وقتی با پیازچه سرخ شده باشه، نمی‌دونی که وقتی پیازچه‌ها شروع می‌کنن به طلایی شدن و جلز و ولز کردن و بوش تموم خونه رو پر می‌کنه آدم چطور سرمست می‌شه! بله، جانم، وقتی پاتو تو خونه می‌ذاری، میزو قبلاً باید چیده باشن. همین که پشت میز جا خوش می‌کنی، فوری دستمالو زیر کراوات می‌بندی و خیلی آروم دست‌تو دراز می‌کنی تنگ و دکا رو برمی‌داری. اما، عزیز من، توی لیوان کوچیک خالی نمی‌کنی، بلکه توی لیوان دسته‌دار بزرگ نقره‌ای می‌ریزی که میراث خونوادگی‌یه یا توی لیوان شکم‌داری که روش جمله حتی رامبها هم از سر این نمی‌گذرند حک شده. و به یک جرعه سر نمی‌کشی، بلکه اول نفس عمیقی می‌کشی، دست‌هاتو به هم می‌مالی، با بی‌خیالی نگاهی به سقف می‌اندازی، بعد باز هم بدون عجله، لیوانو بلند می‌کنی، یعنی می‌ذاری به لب و اون وقت بی‌درنگ جرعه‌ها از معده‌ت به سراسر بدنت منتقل می‌شن...»

حالتی وجدآمیز چهره متبسم منشی را پوشاند.

سپس حالت جدی به خود گرفت و گفت: «بله، جرعه. همین‌که لیوانو سر می‌کشی، دست‌تو دراز می‌کنی به چیز اشتهاآور می‌ذاری دهنت.»

قاضی ارشد رویش را به منشی کرد و گفت: «ببین چی می‌گم، آروم‌تر صحبت کن! این ورق دومی‌یه که به خاطر حرف‌های تو خراب می‌شه.»

منشی دنباله حرف‌هایش را گرفت و با لحنی نجوا مانند گفت: «عذر می‌خوام، پتر نیکلایچ، آروم‌تر حرف می‌زنم. بله، جانم. اما تو انتخاب غذای اشتها آور هم، گریگوری ساویچ عزیز، آدم باید خبره باشه. یعنی باید بدوننه چی بخوره. بهترین غذای اشتها آور، اگه بخوای بدونی، ماهی ساردینه. یعنی یه تکه ماهی با یه کم پیاز داغ و سس خردل و بعد از اون، جان من، در حالی که هنوز آثار جرقه‌ها برجاست یه کم خاویار تنها می‌خوری، یا، اگه خواسته باشی، یه کم لیمو، بعد یه دونه تربچه نمک‌زده و بعد باز یه تکه ماهی، اما بهتر از همه، عزیز من، قارچ صورتی نمک‌زده‌س، البته، در صورتی که مثل خاویار ریزریز شده باشه و به خصوص اگه با پیاز و روغن زیتون همراه باشه که دیگه... طعمش حرف نداره! اما اگه، مثل بعضی‌ها، بخوای لب به جگر آلائه آبی بزنی اون وقت فاجعه‌س...»

دادیار چین به پیشانی انداخت و در دنباله حرفش گفت: «اوهوم... از اشتها آورهای خوب دیگه قارچ شاهانه‌ای یه که آروم آروم پخته شده باشه.»

«بله، بله، بله... با پیاز... درسته، همراه با برگ بو و انواع ادویه. آدم در ظرفو برمی‌داره، بنخار از روش بلند می‌شه، عطر قارچ اتاقو می‌گیره... گاهی حتی ممکنه اشک به چشم آدم بیاره. بله، جانم، همین‌که پای، یعنی پای ماهی آزاد و مخلفات مخصوصش از آشپزخونه سر میز می‌آد، آدم، بدون لحظه‌ای درنگ، باید گیلایس دومو بندازه بالا.»

قاضی ارشد با صدای بغض‌آلودی گفت: «ایوان گوریچ، با این حرف‌های تو این سومین ورقه‌ی که خراب می‌شه!»  
ملیکین فیلسوف قیافه‌اش در هم رفت و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

«راستی راستی مسخره‌س، فکر و ذکر تو فقط و فقط غذاس. می‌خوام ببینم توی این دنیا غیر از قارچ و پای ماهی آزاد چیز جالبی وجود نداره؟»

منشی صدایش را پایین آورد و در دنباله حرف‌هایش گفت: «بله، جانم، پیش از پای یه لیوان می‌زنی.» در این جا طوری در افکار خود غرق بود که مثل بلبلی که آواز می‌خواند چیز دیگری نمی‌شنید. «پای ماهی آزاد خودش اشتهاآور، با اون بو و طعم و ظاهر چشم‌نوازش آدمو وسوسه می‌کنه. چشمکی بهش می‌زنه، یه برش جدا می‌کنه، آدم دلش می‌خواد انگشت‌هاشو بخوره. شش‌دانگ حواس آدم رفته تو رنگ برشته پای. اون وقت شروع می‌کنه به خوردن، کره مثل اشک از غذا می‌چکه. قیمة لابه‌لای پای، بوی ادویه، پیاز داغ...»

منشی سرش را به نشانه احساس لذت تکان داد و در آن حال دهانش تا بناگوش به خنده باز شده بود.

دادیار، که احتمالاً پای ماهی آزاد را پیش خود مجسم کرده بود، گفت: «برو بابا، تو هم با اون ماهی آزادت!»

ملکین فیلسوف، غرولندکنان به طرف پنجره دیگر رفت و گفت: «جداً که چه آدم‌هایی پیدا می‌شن...»

منشی، که چانه‌اش گرم شده بود، گفت: «آدم دو برش از پای می‌خوره و سومی رو می‌ذاره با سوپ دور اول، یعنی سوپ کلم، بخوره. همین‌که پای ماهی آزاد تموم می‌شه، دستور سوپ دور دوم داده می‌شه، یعنی نباید گذاشت اشتهای آدم وسطش باد بخوره... سوپ باید داغ باشه و بخار از روش بلند بشه. سوپ دور دوم، عزیز من، باید سوپ چغندر اُکرائینی باشه با تکه‌های ژامبون و سوسیس درجه یک که با خامه‌ای که خودشو گرفته باشه و جعفری تازه‌چیده

سر سفره می آرَن. سوپ دور سوم، سوپ قلوۀ خرده شده‌س که طعمش هر مشکل پسندی رو راضی می‌کنه. تازه، اگه آدم راستی راستی می‌خواد سوپ بخوره باید سوپی رو سفارش بده که با پیازچه، هویج، کلم گل، مارچوبه و انواع سبزیجات دیگه درست شده باشه.»

قاضی ارشد آهی کشید، سرش را از روی کاغذ بلند کرد اما بی‌درنگ به خود آمد و گفت: «تو را به خدا بس کن! با این چیزهایی که می‌گی من نمی‌تونم نظرمو رو ورقه بیارم. این ورق چهارمه که خراب می‌شه.»

منشی از روی عذرخواهی گفت: «عذر می‌خوام، قربان، تموم شد، تموم شد. بله، همین‌که آدم سوپ دور سوم یا سوپ سبزی رو تموم می‌کنه، نوبت خوراک ماهی‌یه، عزیز من. بهترین نوع ماهی پخته کپوره که تو خامه‌ای که خودشو گرفته باشه خوابونده باشن. چیزی که هست ماهی رو باید، از بیست و چهار ساعت قبل، زنده تو شیر نگه داشته باشن تا لطیف بشه و بوی لجنش از میون رفته باشه.»

دادیار چشم‌هایش را بست و گفت: «ماهی خاویاری هم که تو استخر خصوصی پرورش داده باشن طعم بی‌نظیری داره.» اما بی‌درنگ و سراپا گیج و منگ، ناگهان از جا بلند شد، قیافه‌اش درهم رفت و رو به قاضی ارشد فریاد کشید: «پیوتر نیکلائچ، خیلی طول می‌کشه؟ من که دیگه نمی‌تونم بمونم.»

«الآن تموم می‌شه.»

«بنابراین من تنها می‌رم. هر غلطی می‌خوای بکن.»

مرد چاق دستش را به نشان بیزاری تکان داد، کلاهش را چنگ زد و، بی‌آن‌که خدا حافظی کند، از اتاق بیرون رفت. منشی آهی کشید،

سرش را به گوش معاون دادستان نزدیک کرد و با صدای آهسته دنباله حرفش را گرفت.

«ماهی قنات هم که با گوجه فرنگی و قارچ خرد کرده پخته شده باشه واقعاً خوردن داره. اما اینو از من داشته باش، استان فرانسیسج، ماهی شکم آدمو سیر نمی‌کنه، یعنی غذا به حساب نمی‌آد، موقع شام چیزی که آدمو سیر می‌کنه، ماهی و شُس و این جور چیزها نیست بلکه یه چیز بریان شده‌س. چه جور پرنده‌ای دوست داری؟»

معاون دادستان چهره‌اش را درهم کرد و آهی کشید و گفت:  
«متأسفانه من احساسات تو رو درین باره درک نمی‌کنم. من دچار نزله معده‌م.»

«چی داری می‌گی، جان من، نزله معده چیزی‌یه که دکترها از خودشون درآورده‌ن. ریشه این بیماری از زیاد فکر کردن و غروره. توجهی بهش نکن. فرض کنیم تو علاقه‌ای به خوردن نداری یا آدمی هستی که دائم تهوع داری. اصلاً عین خیالت نباشه، اعتنایی به این چیزها نکن و شروع کن به خوردن. فرض کنیم، یه کم از گوشت بریان پرنده‌ای رو که بهش می‌گن نوک‌دراز یا بلدرچین یا کبک بذارن جلوت. بردار بخور، بعدش اصلاً فراموش می‌کنی نزله معده داری. من بهت قول می‌دم. یا مثلاً کباب بوقلمون. سفید، چاق و چله، آبدار، عین حوری، نمی‌دونی چیه...»

معاون دادستان لبخند تلخی زد و گفت: «بله، شاید خوشمزه باشه. ممکنه یه روز لب به بوقلمون بزنم.»

«یه چیز دیگه، مرغابی بریان یا حتی سرخ شده که دیگه محشره. اگه یه جوجه مرغابی رو گیر بیاری که، تو سرمای اول زمستون، تازه یخ زده باشه و توی ماهیتابه سرخ کنی، البته ماهیتابه‌ای که جلز و

ولزش بلند باشه و توش سیب زمینی هم ریخته باشی، چه چیزی از آب درمی آد! چیزی که هست سیب زمینی هاش باید ریز خرد شده باشه و یه کم رنگ گرفته باشه اون وقت مرغابی آبدار از کار درمی آد، بعدش....»

میلیکن فیلسوف چهره اش سخت در هم رفت و می خواست چیزی بگوید اما ناگهان ملج ملوچی کرد، احتمالاً مرغابی سرخ کرده را پیش خود مجسم کرده بود، و بی آن که حرفی بزند، تحت تأثیر نیروی مرموزی کلاهش را چنگ زد و دوان دوان بیرون رفت. معاون دادستان آهی کشید: «بله، راستش بدم نمی آد یه تکه ای مرغابی هم بخورم....»

قاضی ارشد از جا بلند شد، دوری زد و باز سر جایش نشست. منشی دنباله حرفش را گرفت: «بعد از مرغ سرخ شده آدم که سیر شده یه جور بی حالی شغف آمیزی بهش دست می ده. درین مرحله تن آدم احساس خوشایندی داره و روحش از هیجان لطیفی آکنده می شه. اون وقت برای رسیدن به لذتِ بیش تر کافی یه دو سه لیوان کوچک براندی ناب و معطر بندازه بالا.»

قاضی ارشد غرغری کرد و ورقه را خط زد.

با عصبانیت گفت: «این ششمین ورقه یه که خراب می کنم. چه رذالتی!»

منشی زیر لب گفت: «ادامه بدین، ادامه بدین. مزاحم تون نمی شم. آروم صحبت می کنم. صادقانه می گم، استپان فرانتسج، و، با نجوایی که کاملاً شنیده می شد، افزود: «براندیِ خونه گیِ معطر به مراتب بهتر از شامپاینه. بعد از اولین لیوان روح آدم از رایحه آکنده می شه، درست مثل این که پرواز کرده باشه، آدم خیال نمی کنه تو خونهش روی مبل

نشسته، بلکه به جایی تو استرالایاس، رو به جور شتر مرغ نرم گرفته  
نشسته...»

معاون دادستان با بی صبری به ساق پایش، که دچار انقباض شده  
بود، دست گذاشت و گفت: «پیوتر نیکلایچ، راه بیفتین بریم.»  
منشی دنباله حرفش را گرفت: «بله، جانم، همین طور که آدم  
براندی رو خرد خرد می خوره چقدر لذتبخشه که سیگار برگ قشنگی  
دود کنه و حلقه های دود و بفرسته بالا. اون وقت رفته رفته افکار  
برجسته ای به ذهن آدم راه پیدا می کنه، انگار که آدم ژنرال باشه یا با  
زیباروترین زن دنیا ازدواج کرده باشه و خانم از صبح تا شب پشت  
پنجره اتاق توی استخر شنا کنه و...»

معاون دادستان غرغرکنان گفت: «پیوتر نیکلایچ!»  
منشی دنباله حرفش را گرفت: «بله، جانم، سیگار برگ که تموم  
می شه دامن رب دشامبرتونو جمع می کنین و می رین تو رختخواب  
مامانی تون دراز می کشین. به پشت دراز می کشین، شکم تون رو به  
بالاس، اون وقت دست دراز می کنین روزنامه رو برمی دارین، اون هم  
درست موقعی که دیگه نمی تونین چشم هاتونو باز نگه دارین و برای  
یه ذره خواب می میرین. همین موقع مناسب ترین وقت برای خوندن  
روزنامه س. یه جا نوشته شده اتریش یه خلاقی ازش سر زده؛ یه جا  
دیگه رو نگاه می کنین، نوشته فرانسه یه نفرو ناراحت کرده؛ یه جا  
دیگه پاپ اعظم یه کله شقی ازش سر زده... همین موقع جون می ده  
برای مطالعه روزنامه.»

قاضی ارشد از جا پرید. قلمش را به طرف در پرتاب کرد و هر دو  
دستش را پیش برد کلاهش را برداشت. دادستان که نزله معده اش را از  
یاد برده بود و چیزی نمانده بود از بی طاقتی از حال برود، بلند شد.



فریاد زد: «بریم، بابا.»

منشی ترسان گفت: «اما جناب پیوتر نیکلایچ، نظرتون چی می‌شه؟  
کی تمومش می‌کنین؟ ساعت شش باید تشریف ببرین شهر.»  
قاضی ارشد دستش را به نشان نارضایتی تکان داد و شتابان به  
طرف در رفت. معاون دادستان نیز دستش را تکان داد، کیفش را  
چنگ زد و همراه قاضی ارشد ناپدید شد. منشی آهی کشید و با  
نگاهی سرزنش‌آمیز به پشت سر آن‌ها نگریست و شروع کرد  
کاغذهایش را جمع کند.

## خواب آلود

شب است. وارکا، پرستار کوچک، دختری سیزده ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد که بچه‌ای در آن خوابیده و زیر لب، با صدایی که به سختی شنیده می‌شود، می‌خواند:

لالا لالا، گلم خوابه،

لالا لالا، بچه‌م رومه.

چراغ نفتی، که حبابی سبزرنگ دارد، جلو شمایل می‌سوزد؛ طنابی از یک سِرِ اتاق به سِرِ دیگر بسته‌اند و رویش لباس‌های بچه و یک شلوار مشکی بزرگ آویزان است. چراغ شمایل لکه‌ای سبزرنگ به سقف انداخته. لباس‌های بچه و شلوار سایه‌های بلندی روی اجاق، گهواره و وارکا انداخته‌اند... چراغ نفتی، که شروع به پت پت کردن می‌کند، لکه سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و به حرکت درمی‌آیند، گویی باد می‌وزد. هوا خفه‌کننده است. بوی سوپ کلم و بویی شبیه مغازه کفashi اتاق را آکنده است.

بچه گریه می‌کند. مدتی طولانی است که از بس گریه کرده،

صدایش گرفته و خسته است؛ اما همچنان گریه می‌کند و معلوم نیست که چه وقت از گریه کردن دست می‌کشد. وارکا خواب‌آلود است. چشم‌هایش به هم چسبیده، سرش یکریز می‌افتد و گردنش درد گرفته است. پلک‌ها و لب‌هایش را نمی‌تواند تکان دهد، احساس می‌کند که چهره‌اش خشک شده و حال چوب را پیدا کرده، گویی سرش به اندازه سر سنجاق کوچک شده است.

زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه،

لالا لالا، بچه‌م رامه.

زنجره‌ای توی اجاق جیرجیر می‌کند. در اتاق کناری، ارباب و شاگردش، آفاناسی، خرخر می‌کنند و صدای‌شان از درِ باز به گوش می‌رسد. گهواره با صدای محزونی غرغر می‌کند، زمزمه وارکا به گوش می‌رسد... همه این‌ها با موسیقی آرامبخش شب می‌آمیزد، موسیقی آرامبخشی که وقتی انسان در رختخواب دراز کشیده باشد به گوشش چقدر شیرین است. و حالا همین موسیقی صرفاً عصبانی‌کننده و آزاردهنده است؛ چون وارکا را به خواب فرو می‌برد و او نباید بخوابد. چنانچه وارکا - خدا آن ساعت را نیاورد - به خواب فرو رود، ارباب و خانمش او را به باد کتک می‌گیرند.

چراغ پت پت می‌کند. لکه سبزرنگ و سایه‌ها به حرکت درمی‌آیند، به‌زور به چشم‌های ثابت و نیمه‌بسته وارکا راه می‌یابند و در مغز رختوناک او به صورت اشباح مه‌آلود درمی‌آیند. ابره‌ای تیره‌ای را می‌بیند که در دل آسمان یکدیگر را دنبال می‌کنند و مثل بچه‌ها جیغ می‌کشند. سپس باد می‌وزد، ابرها پراکنده می‌شوند و وارکا جاده عریضی را می‌بیند که همه جاییش گل‌آلود است؛ توی جاده ردیف

کالسکه‌ها صف کشیده‌اند و، در آن حال، آدم‌ها بار و بنه‌هاشان را بر دوش گذاشته‌اند و به زحمت راه می‌روند. سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از لابه‌لای انبوه مه‌های سرد، در دو طرف جاده، جنگل را می‌بیند. ناگهان آدم‌ها با بار و بنه‌شان روی زمین گل‌آلود می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «چرا این کارو کردین؟» جواب می‌دهند: «می‌خوایم بخوابیم، می‌خوایم بخوابیم.» و به خواب عمیقی فرو می‌روند، به خواب شیرین و، در آن حال، کلاغ‌ها و زاغی‌ها روی سیم‌های تلگراف نشسته‌اند، مثل بچه‌ها جیغ می‌کشند و سعی می‌کنند آدم‌ها را بیدار کنند.

وارکا به صرافت می‌افتد که در کلبه تاریک و گرفته‌ای نشسته و زیر لب زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه،

لالا لالا، بچه‌م رامه.

پدر وارکا، یفیم استپانف، که سال‌هاست مرده، روی زمین به این طرف و آن طرف غلت می‌زند. وارکا او را نمی‌بیند، اما صدایش را، که روی زمین غلت می‌زند و از درد ناله می‌کند، می‌شنود. به گفته خودش «فتقش بازی درآورده»، درد به اندازه‌ای وحشتناک است که نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد و تنها می‌تواند نفس بکشد و مثل آن‌که طبلی را بکوبند، دندان‌هایش به هم می‌خورد:

«تق... تق... تق... تق...»

مادرش، پلاگیا، دوان‌دوان به خانه اریاب رفته تا بگوید که یفیم دارد می‌میرد. مدت زیادی است که رفته و دیگر هر آن ممکن است که پیدایش شود. وارکا، کنار بخاری، بیدار دراز کشیده و صدای تق، تق، تق، تق پدرش را می‌شنود. و سپس صدای کسی را می‌شنود که با

کالسکه به در کلبه رسیده. دکتر جوانی از شهر آمده، او را از خانه بزرگی که برای عیادت به آن جا رفته، فرستاده‌اند. دکتر پا به کلبه می‌گذارد؛ در تاریکی دیده نمی‌شود؛ اما صدای سرفه و بسته شدن در را می‌شنود.

دکتر می‌گوید: «یه شمع روشن کنین.»

جواب یفیم شنیده می‌شود: «تق... تق... تق.»

پلاگیا خود را به سرعت به اجاق می‌رساند و دنبال ظرف شکسته‌ای می‌گردد که کبریت‌ها را در آن ریخته‌اند. یک دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. دکتر در جیب خود می‌گردد و کبریتی روشن می‌کند.

پلاگیا می‌گوید: «همین الآن، همین الآن.» با عجله از اتاق بیرون می‌رود و چیزی نمی‌گذرد که با ته‌مانده شمعی برمی‌گردد.

گونه‌های یفیم گلگون است و چشم‌هایش برق می‌زند و هوشیاری غربی در نگاهش خوانده می‌شود، گویی از ماهیت کلبه و دکتر باخبر است.

دکتر روی او خم می‌شود و می‌گوید: «حرف بزن، چی شده؟ توی چه فکری هستی؟ ببینم، خیلی وقته به این حال هستی؟»

«چی می‌گین؟ دارم می‌میرم، قربان. غزل خدا حافظی رو باید بخونم... دیگه زنده نمی‌مونم...»

«مزخرف نگو! ما معالجه‌ت می‌کنیم.»

«محبت می‌کنین، قربان. ازتون ممنونیم، چیزی که هست وقتی مرگ از راه می‌رسه... کاریش نمی‌شه کرد.»

دکتر ربع ساعتی را بالای سر یفیم می‌گذراند، سپس از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

«کاری از من ساخته نیست. باید تو رو ببرن بیمارستان، باید عمل

بشی. باید بری... باید ببرندت. دیر هم شده. الآن همه توی بیمارستان خوابن اما اهمیتی نداره، یه یادداشت برات می نویسم. می شنوی چی می گم؟»

پلاگیا می گوید: «لطف دارین، اما با چی باید بره؟ ما که اسب نداریم.»

«مهم نیست. من به اربابت می گم، اون به تون یه اسب می ده.»  
دکتر بیرون می رود، شمع خاموش می شود و دوباره صدای تق...  
تق... تق شنیده می شود. نیم ساعت بعد یک نفر با گاری به در کلبه می رسد. برای بردن یغیم به بیمارستان کسی را فرستاده اند. یغیم آماده می شود برود....

حالا صبح شده و همه جا روشن است. پلاگیا در خانه نیست، به بیمارستان رفته تا بفهمد چه بر سر یغیم آمده. از جایی صدای گریه بچه بلند است و وارکا می شنود که کسی با صدای او می خواند:

لالا لالا، گلم خوابه،

لالا لالا، بچه م رامه.

پلاگیا برمی گردد، به خود صلیب می کشد و زیر لب می گوید:  
«سر شب عملش کردن اما نزدیکی های صبح به رحمت خدا رفت... خدا بیامرزدش و توی بهشت خودش جاش بده... می گن دیر رسوندنش... باید خیلی زودتر می بردنش...»

وارکا خودش را به جاده می رساند و در آن جا شیون وزاری می کند، اما ناگهان یک نفر چنان به پشت گردنش می زند که پیشانی اش به درخت غانی می خورد. سرش را بالا می کند و رویه روی خود اربابش، کفاش، را می بیند.

ارباب می گوید: «لکاته اکبیری، دنبال چی هستی؟ بچه داره گریه

می‌کنه و تو کپه مرگِ تو گذاشته‌ی!»

کشیده‌ای هم توی گوشش می‌خواباند، دختر سر تکان می‌دهد. گهواره را می‌جنباند و لالایی اش را زمزمه می‌کند. لکه سبز و سایه‌های شلوار و لباس‌های بچه تکان‌تکان می‌خورند، به طرف او سر تکان می‌دهند و دوباره ذهنش را در اختیار می‌گیرند. باز جاده عریض را با گل و شل‌هایش می‌بیند. مردم با بار و بنه خود بر دوش و سایه‌ها دراز کشیده‌اند و به خواب رفته‌اند. وارکا به آن‌ها نگاه می‌کند و دلش برای یک ذره خواب لک زده؛ از ته دل می‌خواهد دراز بکشد؛ اما مادرش، پلاگیا، کنارش قدم می‌زند و او را به رفتن وامی دارد، دارند با عجله به شهر می‌روند تا کاری دست و پا کنند.

مادرش به آدم‌هایی که برمی‌خورد می‌گوید: «به خاطر مسیح، صدقه بدین. به ما رحم کنین و دل خدا رو به دست بیارین.»

صدای آشنایی جواب می‌دهد: «بچه رو باد بده،» صدا باز با پرخاش می‌گوید: «می‌گم، بچه رو باد بده. خوابی، دختره ورپریده؟» وارکا از جا می‌پرد، نگاهی به اطراف می‌اندازد، همه چیز دستگیرش می‌شود: نه جاده‌ای در کار است، نه پلاگیا و نه انبوه آدم‌ها، تنها زن اربابش آن‌جاست. آمده است بچه را شیر بدهد و در وسط اتاق ایستاده. در آن حال که زن چهارشانه و تنومند دارد بچه را شیر می‌دهد و آرام می‌کند، وارکا ایستاده و او را نگاه می‌کند و منتظر است کارش تمام شود. پشت پنجره هوا دیگر روشن شده، لکه سبز و سایه‌های روی سقف رفته‌رفته کم‌رنگ می‌شود و چیزی نمی‌گذرد که صبح از راه می‌رسد.

زن ارباب دکمه‌های سینه‌اش را می‌بندد و می‌گوید: «بگیرش. داره گریه می‌کنه. حتماً نظرش زده‌ن.»

وارکا بچه را می‌گیرد، او را توی گهواره می‌گذارد و شروع می‌کند او را تکان‌تکان بدهد. لکه سبز و سایه‌ها رفته‌رفته ناپدید می‌شوند. حالا دیگر چیزی وجود ندارد تا خودش را در چشم‌های او جا بدهد و ذهنش را به هم بریزد. اما همچنان خواب‌آلود است، لای چشم‌هایش باز نمی‌شود. سرش را روی لبه گهواره می‌گذارد و تمام تنش را تکان می‌دهد تا خواب از سرش بپرد؛ اما پلک‌هایش به هم چسبیده و سرش سنگین است.

صدای اربابش را از درِ باز می‌شنود: «وارکا، اجاقو روشن کن!» بنابراین، موقع برخاستن و کار کردن است. وارکا گهواره را رها می‌کند و دوان‌دوان به طرف انباری می‌رود تا هیزم بیاورد. خوشحال است. وقتی حرکت می‌کند و این طرف و آن طرف می‌رود، مثل وقتی که یک‌جا نشسته، خواب‌آلود نیست. هیزم می‌آورد، اجاق را گرم می‌کند و احساس می‌کند که چهره چوبی‌اش نرم شده و افکارش حال طبیعی خود را پیدا کرده است.

زن ارباب داد می‌کشد: «وارکا، سماورو آتیش کن!» وارکا تکه‌ای هیزم را تراشه‌تراشه می‌کند، اما هنوز فرصت نکرده تراشه‌ها را روشن کند و توی سماور بیندازد که دستور تازه‌ای می‌شنود:

«وارکا، گالش‌های اربابو تمیز کن!»

وارکا روی زمین می‌نشیند و گالش‌ها را تمیز می‌کند و فکر می‌کند که چه خوب است سرش را توی گالش بزرگ جاداری فرو کند و یک چرت حسابی بزند... گالش ناگهان بزرگ می‌شود، باد می‌کند و تمام اتاق را می‌گیرد. وارکا برس را می‌اندازد اما ناگهان سرش را تکان می‌دهد تا خواب از سرش بپرد، چشم‌هایش را خوب باز می‌کند و



سعی می‌کند به اشیا نگاه کند تا بزرگ نشوند و جلو چشم‌هایش به حرکت درنیایند.

«وارکا، پله‌های بیرونو بشور؛ من خجالت می‌کشم مشتری‌ها اون‌ها رو به این وضع ببینن.»

وارکا پله‌ها را می‌شوید، اتاق‌ها را جارو می‌کند، سپس اجاق دیگری را روشن می‌کند و دوان‌دوان برای خرید، راه دکان را در پیش می‌گیرد. یک دنیا کار دارد و از لحظه‌ای فراغت خبری نیست.

اما برای او هیچ چیز به این سختی نیست که یک‌جا، پشت میز آشپزخانه، بایستد و سیب‌زمینی پوست بگیرد. سرش روی میز خم می‌شود، سیب‌زمینی‌ها جلو چشم‌هایش به رقص درمی‌آیند، کارد از دستش رها می‌شود و، در آن حال، زن ارباب چاق و عصبانی آستین‌هایش را بالا زده، این طرف و آن طرف می‌رود و بلندبلند طوری حرف می‌زند که طنین صدایش در گوش‌های او می‌پیچد. رسیدن به ارباب و زن ارباب موقع صرف شام، شست و شو و دوخت و دوز نیز رنج‌آور است. لحظه‌هایی پیش می‌آید که از ته دل آرزو می‌کند کاش روی زمین بیفتد و بی‌اعتنا به همه چیزها به خواب برود. روز می‌گذرد، وارکا پنجره‌ها را می‌بیند که رفته‌رفته تاریک می‌شود، به شقیقه‌هایش دست می‌گذارد و احساس می‌کند که از چوب ساخته شده‌اند و، بی‌آن‌که علتش را بدانند، لبخند می‌زنند. غروب آفتاب چشم‌هایش را که به سختی می‌تواند باز نگه دارد، نوازش می‌کند و به او خوابی آرام نوید می‌دهد. آن وقت مهمانان شبانه از راه می‌رسند.

زن ارباب داد می‌کشد: «وارکا، سماور و روشن کن!»

سماور کوچک است و برای آن‌که مهمان‌ها آن اندازه‌ای که می‌خواهند، چای بنوشند، باید آن را پنج بار جوش آورد. پس از

صرف چای، وارکا باید یک ساعت تمام در یک جا، روی پا، بایستد، به مهمان‌ها نگاه کند و منتظر دستور آن‌ها باشد.

«وارکا، بدو برو سه بطری آبجو بخر.»

وارکا راه می‌افتد و سعی می‌کند به سرعت و دوان‌دوان برود تا خواب را از خود دور کند.

«وارکا، یه کم ودکا بیار، چوب‌پنبه بازکن کجاست؟ وارکا یه ماهی تمیز کن.»

اما حالا، سرانجام، مهمان‌ها رفته‌اند؛ چراغ را خاموش کرده‌اند و ارباب و زنش به رختخواب می‌روند.

آخرین دستور به گوشش می‌رسد: «وارکا، گهوارة بچه رو تکون بده!»

زنجره توی اتاق جیرجیر می‌کند، لکه سبز روی سقف و سایه‌های شلوار و لباس‌های بچه دوباره به طرف چشم‌های نیمه‌بسته وارکا هجوم می‌آورند، چشمک می‌زنند و ذهنش را آشفته می‌کنند.

وارکا زمزمه می‌کند:

لالا لالا، گلم خوابه:

لالا لالا، بچه‌م رame.

بچه ونگ می‌زند، ونگ‌ونگ‌هایش خودش را هم خسته کرده. وارکا باز جاده عریض گل‌آلود را می‌بیند. مردم را که بار و بنه‌شان را بر پشت گذاشته‌اند می‌بیند و نیز مادرش، پلاگیا را و پدرش، یفیم را، همه چیز را درک می‌کند و همه را بجا می‌آورد، اما چون خواب‌آلود است نیرویی را که بر او فشار می‌آورد درک نمی‌کند، نیرویی که دست و پایش را می‌بندد و نمی‌گذارد زندگی کند. دور و اطرافش را نگاه می‌کند، به دنبال آن نیرو می‌گردد تا شاید بتواند از آن بگریزد؛ اما پیدایش

نمی‌کند. سرانجام او، که دیگر رمقی برایش نمانده، هرچه در توان دارد تلاش می‌کند، چشم‌هایش را بر هم می‌فشارد، سرش را بالا می‌آورد، به لکهٔ سبزرنگِ سوسوزن می‌نگرد، به ونگ‌ونگ‌ها گوش می‌دهد و دشمنی را که نمی‌گذارد زندگی کند پیدا می‌کند. دشمن بچه است.

می‌خندد. چیز عجیب برایش آن است که نتوانسته چیز به این سادگی را پیدا کند. به نظر می‌رسد که لکهٔ سبز، سایه‌ها و جیرجیرک نیز همراه او تعجب کرده‌اند و می‌خندند.

دچار خیالات می‌شود. از روی چهارپایه‌اش برمی‌خیزد و با آن خنده‌ای که چهره‌اش را پوشانده و چشم‌هایی که مژه نمی‌زند، توی اتاق می‌رود و می‌آید. از این فکر که دیگر از دست بچه راحت می‌شود، بچه‌ای که دست و پایش را بسته، خشنود و راضی است... بچه را بکش و هرچه می‌خواهی بخواب....

همان‌طور که می‌خندد، چشمک می‌زند و دستش را روبه لکهٔ سبز تکان می‌دهد، دزدانه به طرف گهواره می‌رود و به طرف بچه خم می‌شود. او را خفه می‌کند و بی‌درنگ روی زمین دراز می‌کشد، از شادی این‌که می‌تواند بخوابد می‌خندد و لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرو می‌رود.

## ملخ

۱

دوستان و آشنایانِ آگایان همه در جشن عروسی اش حضور داشتند.

آگایان با سر به شوهرش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «یه چیز جذابی تو وجودش نمی‌بینی؟» و ظاهراً با نگرانی می‌خواست موافقت خود را با ازدواج با آدمی معمولی، که به هیچ وجه چیز جالب توجهی نداشت، توجیه کند.

شوهرش، آسیب استپانویچ دیمواف، پزشکی بود که در سلسله مراتب پزشکی مقام درخور توجهی نداشت. توی دو بیمارستان کار می‌کرد، در یکی پزشک سیار بود و در دیگری کالبدشکافی می‌کرد. از ساعت نه صبح تا ظهر بیمار می‌دید و به بخش خود سر می‌زد و بعد از ظهرها با درشکه به بیمارستان دیگری می‌رفت و به کار تشریح بیمارانی می‌رسید که در همان بیمارستان می‌مردند. درآمد سالانه اش ناچیز

بود و به پانصد روبل سر می زد. همین دیگر و چیز دیگری درباره او نمی شد گفت. در حالی که *آلگا ایوائف* و دوستان و آشنایان خوبش به هیچ وجه آدم های معمولی نبودند. هر کدام شان در زمینه ای تسلط داشتند، روی هم رفته گمنام نبودند و شهرتی به هم زده بودند و اگر هم هنوز به شهرت نرسیده بودند می دانستند که آینده درخشانی انتظارشان را می کشد. یکی از آن ها هنرپیشه بود، استعداد درخشانش در کار نمایش شکوفا شده بود، خوش ذوق، باهوش و باوقار بود و در کار دکلمه کسی به پایش نمی رسید و به *آلگا ایوائف* فن بیان یاد می داد؛ دیگری خواننده اپرا بود، مردی چاق و خوش اخلاق که با آهی حاکی از تأسف به *آلگا ایوائف* می گفت که دارد به بیراهه می رود و چنانچه تبلی را کنار بگذارد، چنانچه اندکی کار کند، خواننده محشری از آب درمی آید؛ از این ها گذشته، چندین نقاش هم بودند. ریابفسکی یکی از آن ها بود، جوان خوش چهره و بیست و پنج ساله که هم طبیعت بی جان می کشید، هم منظره ساز بود و هم تک چهره می کشید. در نمایشگاه ها برای تابلوهایش سر و دست می شکستند و تازه ترین نقاشی اش به قیمت پانصد روبل فروش رفته بود. ریابفسکی طرح های *آلگا ایوائف* را کامل می کرد و همیشه می گفت که او به جایی می رسد؛ دیگری نوازنده ویولنسل بود که با ویولنسل اش صدای حقوق گریه درمی آورد و به همه می گفت که از میان تمام زن هایی که می شناسد *آلگا ایوائف* تنها کسی است که می توند او را در نواختن همراهی کند. در میان آشنایان، نویسنده جوانی هم بود که رمان کوتاه، داستان و نمایشنامه نوشته بود و به شهرت رسیده بود. چه کس دیگری بود؟ آهان، بله. *واسیلی واسیلیویچ*، زمیندار متشخص، تذهیب کننده آماتور کتاب و متخصص آذین صفحه های عنوان. *واسیلی واسیلیویچ* شیفته هنر

قدیم روسیه بود، عاشق داستان‌های حماسی بود. روی کاغذ، روی چینی، روی شیشه‌های دودی تصاویری به وجود می‌آورد که هر کدام شاهکار شمرده می‌شد. این جمع هنرمند و آزادمنش، این عاشقان هنر، که همه آداب‌دان و اصیل‌زاده بودند، تنها وقتی به یاد پزشک می‌افتادند که بیمار می‌شدند و نام دیموف در نظرشان مرادف نام پیشخدمت و پادو بود؛ دیموف برای‌شان حال آدم غریبه، مزاحم و حقیر را داشت، هرچند بسیار بلندقد و چهارشانه بود. گویی لباس شبی که می‌پوشید از آن خودش نبود و ریشی که گذاشته بود ریش آدمی بازاری بود، هرچند چنانچه نویسنده یا نقاش بود به‌طور یقین می‌گفتند که ریش کوچکش آدم را به یاد امیل زولا می‌اندازد.

هنرپیشه به *آلگا ایوانف* گفت که او با آن لباس عروسی و گیسوان بور حال درخت گیلاس باریکی را دارد که در فصل بهار از شکوفه‌های سفید و لطیف پوشیده شده باشد.

*آلگا ایوانف* دست هنرپیشه را در دست گرفت و گفت: «نه، گوش کن! ببین چطور این اتفاق افتاد. گوش کن، به من گوش کن... پاپام و دیموف، راستش، تو یه بیمارستان کار می‌کردن. وقتی پاپام مریض شد، دیموف شب و روز کنارش بود. چقدر گذشت داره! گوش کن، ریائفسکی! و تو هم، نویسنده، گوش کن، چون برای تو هم جالبه. بیا نزدیک‌تر. می‌خوام بگم چقدر باگذشته! چقدر دلسوزه! خودم هم البته شب‌ها نمی‌خوابیدم، همون‌طور که کنار پاپام نشسته بودم، ناگهان... دل این جوونو تسخیر کردم، به همین سادگی! دیموف من یه دل نه صد دل عاشق من شد. سرنوشت چه کارها که نمی‌کنه! خوب، بعد از مرگ پاپام، دیموف گاهی به دیدم می‌اومد و گاهی هم بیرون می‌رفتیم تا این‌که یه روز زیبا - داریم به قسمت جذاب ماجرا می‌رسیم - پیشنهاد

ازدواج داد. نمی دونین من چه حالی پیدا کردم! شب تا صبح از شوق گریه کردم، خودم هم دیوونه وار عاشقش شده بودم. و حالا، همون طور که می بینین، یه زن متاهل آم. نگاهش کنین، یه خصوصیت قوی، مقتدر و ارزنده تو وجودشه، غیر از اینه؟ الآن سه چهارم صورتش روبه ماست، جایی ایستاده که نور خوب بهش نمی تابه، اما وقتی تموم صورتش روبه ما باشه، به پیشونیش یه نگاهی بندازین. ریائفسکی، درباره این پیشونی چی می گی؟» و به صدای بلند گفت، «دیموف، داریم درباره تو حرف می زنیم. بیا این جا! دست شرافتمند تو تو دست ریائفسکی بذار... بله، باید با هم دوست بشین.»

دیموف با لبخندی ساده لوحانه و حاکی از خوش خلقی دستش را به طرف ریائفسکی دراز کرد.

گفت: «خوشوقتم. تو دانشکده ما یه ریائفسکی داشتیم، گمون نکنم با شما نسبتی داشته باشه؟»



آلگا ایوانف بیست و دو سال داشت و دیموف سی و یک سال. پس از ازدواج زندگی دلپذیری داشتند. آلگا ایوانف دیوارهای اتاق پذیرایی خود را با نقاشی های خود و دوستانش، چه با قاب و چه بدون قاب، پوشاند و دور و اطراف پیانوی سلطنتی و مبل و اثاث را اشیای هنری، مثل چیزهای چینی، سه پایه نقاشی، پرده های رنگارنگ، دشنه های گوناگون، مجسمه های نیم تنه کوچک، عکس و جز این ها چید. به دیوارهای اتاق ناهارخوری تصاویر رنگی ارزان قیمت زد، این جا و آن جا صندل های لیفی و داس آویزان کرد و در هر گوشه اتاق یک

جفت داس و شن‌کش قرار داد و اتاق را به سبک ناهارخوری روس‌ها تزئین کرد. سقف و دیوارهای اتاق خواب را با پارچهٔ سیاه پوشاند و آن را به شکل غار درآورد. بالای تختخواب فانوس ونیزی آویخت و، کنار در، مجسمهٔ تبرزین به دستی قرار داد و همه با دیدن خانه به این نتیجه رسیدند که زوج جوان آشیانهٔ دنجی برای خودشان درست کرده‌اند.

آلگا ابوتائف هر روز ساعت یازده صبح بیدار می‌شد، پیانو می‌نواخت، یا، چنانچه هوا آفتابی بود، رنگِ روغن کار می‌کرد. اندکی پس از ساعت دوازده سری به خیاطش می‌زد. او و دیموف آن‌قدرها پول نداشتند، درآمدشان فقط کفاف نیازهای معمول‌شان را داشت و چنانچه آلگا می‌خواست پیوسته نونوار بگردد و ظاهرش توی چشم بزند، او و خیاطش ناگزیر بودند به انواع حيله‌ها متوسل شوند. و به‌راستی معجزه هم می‌کردند؛ چون با استفاده از مثلاً یک فراک کهنه و رنگ‌شده و چند تکه نوار و قیطان و توری و دنگ و فنگِ دیگر از زیر دست خیاط چیزی بیرون می‌آمد که پیراهن نبود بلکه چیزی مسحورکننده و رؤیایی بود. آلگا ابوتائف از پیش خیاط، راهی خانهٔ دوست هنرپیشه‌اش می‌شد و آن‌جا سعی می‌کرد بلیت‌های شبِ افتتاح یا افتخاریِ نمایشگاهِ نقاشی یا نمایشی را به چنگ بیاورد. از خانهٔ هنرپیشه ناگزیر سری به کارگاه نقاشی می‌زد یا به نمایشگاه نقاشی می‌رفت، سپس راه خانهٔ آدم مشهوری را در پیش می‌گرفت تا او را به خانه‌اش دعوت کند یا به بازدید او برود یا صرفاً برای آن‌که بنشینند و وراجی کند. هر جا می‌رفت با لبخند و صمیمیت بسیار روبه‌رو می‌شد و به او می‌گفتند که زنی خوب، دوست‌داشتنی و فوق‌العاده است... کسانی که آلگا آن‌ها را مشهور و بزرگ می‌دانست او



را یکی از خودشان به حساب می‌آوردند، با خود برابر قلمداد می‌کردند و همه یکزبان اعلام می‌کردند که او با آن استعداد، سلیقه و ذهنی که دارد بالاخره روزی می‌رسد که اثر بزرگی خلق می‌کند و تنها کاری که می‌بایست انجام دهد این است که استعدادش را در کارهای مختلف به هدر ندهد. *آلگا* آواز می‌خواند، پیانو می‌نواخت، رنگِ روغن کار می‌کرد، مدل می‌شد، در تئاترهای آماتور ایفای نقش می‌کرد، و در این میان استعداد درخشانش خودنمایی می‌کرد. دست به هر کاری می‌زد، خواه ساختن فانوس روشنایی بود، خواه آراستن خود، خواه صرفاً بستن کراواتِ یکی از افراد، کارش هنری، شکوهمند و گیرا از آب درمی‌آمد. اما استعدادش در هیچ چیز به پای توانایی در ابراز دوستی و آشنایی با افراد مشهور نمی‌رسید. همین‌که کسی اندک شهرتی به هم می‌زد یا اسمش بر سر زبان‌ها می‌افتاد، سعی می‌کرد باب آشنایی را با او باز کند، ازین روی درنگ طرح دوستی با او می‌افکند و او را به خانه دعوت می‌کرد. روزی که با کسی آشنا می‌شد آن روز به‌راستی در نظرش فراموش نشدنی می‌شد. عاشق آدم‌های مشهور بود، به آن‌ها افتخار می‌کرد و هر شب خواب‌شان را می‌دید. عطش آشنایی با افراد سرشناس را داشت و این عطش فرونشستنی نبود. دوستان قدیمی ناپدید می‌شدند و به دست فراموشی سپرده می‌شدند، دوستان جدید جای‌شان را می‌گرفتند؛ اما چیزی نمی‌گذشت که از دست آن‌ها نیز خسته می‌شد یا او را مأیوس می‌کردند و او مشتاقانه به دنبال دوستان تازه می‌گشت. بین ساعت چهار و پنج با شوهرش در خانه ناهار می‌خورد. سادگی شوهر، شعورش و خلقِ خوشش زن را به تحسین وامی‌داشت و او را دچار جذبه می‌کرد. پیوسته از جا بالا می‌پرید، دست درگردن

شوهر می‌کرد و او را با اشتیاق می‌بوسید.

به او می‌گفت: «تو مرد باهوش و بلندطبعی، دیموف؛ اما به عیب خیلی بزرگ داری و اون اینه که به هنر علاقه‌ای نداری. برای موسیقی و نقاشی ارزشی قائل نیستی.»

مرد فروتنانه می‌گفت: «چه کنم، سرم نمی‌شه. من سراسر عمر سرم توی علوم طبیعی بوده، توی طب بوده، وقتی برای پرداختن به هنر نداشته‌م.»

«اما این وحشتناکه، دیموف!»

«چرا؟ دوستان تو چیزی از علوم طبیعی یا طب نمی‌دونن و تو اینو عیب اون‌ها نمی‌دونی. هر کی به کار خودش. من از منظره یا آپرا سر در نمی‌آرم، یعنی این‌طور به اون‌ها نگاه می‌کنم که چون بعضی آدم‌های باهوش سراسر عمرشونو صرف اون‌ها می‌کنن و آدم‌های باهوش دیگه مبالغ کلاسی صرف خرید اون‌ها می‌کنن، پس حتماً ضروری‌آن. همین‌قدر سرم می‌شه. خب، این دلیل نمی‌شه که من هنرورد می‌کنم.»

«بذار دست شریف تو رو بفشارم.»

آلگا ایوانف بعد از ناهار به دوستانش سر می‌زد، سپس به تئاتر یا کنسرت می‌رفت و تا بعد از نیمه‌شب به خانه نمی‌آمد. و این برنامه هر روز ادامه داشت.

شب‌های چهارشنبه در خانه‌اش از دوستان پذیرایی می‌کرد. این چهارشنبه‌شب‌ها از بازی ورق و رقص خبری نبود و جمع دوستان وقت‌شان را صرف هنر می‌کردند. هنرپیشه‌های مشهور قطعه اجرا می‌کردند؛ خواننده‌ها آواز می‌خواندند؛ نقاش‌ها روی بوم‌های بی‌شمار آلگا نقاشی می‌کشیدند؛ موسیقیدان‌ها آهنگ می‌نواختند و

میزبان خودش نقاشی می کشید؛ مدل می شد؛ آواز می خواند؛ و با موسیقیدان ها همراهی می کرد. در وقت های فراغت میان اجرای قطعه، یا بازیگری یا خواندن، مهمانان صحبت می کردند و درباره ادبیات، تئاتر و هنر به ابراز نظر می پرداختند. در جمع آن ها از زن خبری نبود؛ چون *آلگا ایوانف* عقیده داشت که تمام زن ها، بجز هنرپیشه ها و خیاطش، نادان و ملال آورند. حتی یک شب چهارشنبه نبود که، با بلند شدن زنگ در، میزبان قیافه حق به جانب به خود نگیرد و نگوید که «خودشه!» و با این حرف منظورش آدم مشهوری بود که برای اولین بار دعوت شده بود. دیموف هیچ گاه در اتاق پذیرایی حضور نداشت و هیچ کس به یاد نداشت که او را در آن جا دیده باشد. اما درست سر ساعت یازده و نیم درِ اتاق ناهارخوری گشوده می شد و دیموف توی درگاه پدیدار می شد، با آن خلق خوش و لبخند آرام، در حالی که دست هایش را به هم می مالید، می گفت:

«آقایون، شام حاضره!»

همه تک تک پا به اتاق ناهارخوری می گذاشتند و هر بار چشم شان به همان چیزهای همیشگی می افتاد: یک دیس صدف، یک دیس ژامبون یا کباب گوساله، ساردین، پنیر، خاویار، قارچ نمک زده، ودکا و دو تنگ شراب.

*آلگا ایوانف* دست هایش را با حال جذبه به هم می زد و می گفت: «عزیزم، سرپیش خدمت عزیزم، چقدر جذابی! تو رو خدا همه به پیشونیش نگاه کنین! دیموف، نیم رخ صورت تو به طرف ما بگیر! نگاه کنین، همه نگاه کنین، آیا چهره ببر بنگالو نمی بینین! و در عین حال نگاه نجیب و دوست داشتنی غزالو! عزیز من!»

مهمانان همان طور که غذا می خوردند به دیموف چشم می دوختند

و در این فکر فرو می‌رفتند که «به راستی آدم خوبی‌یه»، اما چیزی نمی‌گذشت که او را از یاد می‌بردند و دنبالهٔ صحبت‌شان را دربارهٔ تئاتر یا موسیقی یا هنر ادامه می‌دادند.

زوج جوان خوشبخت بودند و زندگی‌شان به آرامی ادامه داشت. تا این‌که هفتهٔ سوم ماهِ عسل‌شان آغاز شد و همه چیز به دهان‌شان زهر شد. در واقع هم هفتهٔ غم‌انگیزی بود. دیموف توی بیمارستان بیماری بادرخ گرفت و ناگزیر شد شش روزی بستری شود و گذاشت موهای سیاه‌زبایش را از ته تراشیدند. *آلگا ایوانف* کنار تختش می‌نشست و به تلخی می‌گریست، اما اندکی که بهبودی یافت زن سر تراشیدهٔ مرد را با دستمال بست و او را به شکل عرب‌های بیابانگرد نقاشی کرد. هر دو فکر کردند که چه شوخی بامزه‌ای است. سه روز بعد دیموف کاملاً بهبودی پیدا کرد و باز رفتن به بیمارستان را شروع کرد. بعد از چندی بدبختی تازه‌ای به او رو کرد.

روزی پس از ناهار به زن گفت: «من شانس ندارم، ماما، امروز چهار تا کالبدشکافی داشتم و دوتا انگشت‌هامو زخم کردم، وقتی که رسیدم خونه به صرافت افتادم، البته.»

*آلگا ایوانف* ترسید. مرد لبخند زد و گفت که اهمیتی ندارد و موقع کالبدشکافی زیاد دست‌هایش را بریده.

«موقع کار از خودم بی‌خود می‌شم و حواسم پرت می‌شه.»

*آلگا ایوانف* مضطربانه به انتظار مسمومیت شوهر بود و هر شب دعا می‌کرد که چیزی نباشد. ماجرا بدون خطر سپری شد و زندگی آرام و سعادت‌مندانه، بدون ناراحتی و اضطراب، از سر گرفته شد. زمان حال باشکوه بود و چیزی نمی‌گذشت که بهار از راه دور به آن‌ها لبخند می‌زد و شادی‌های بسیاری را نوید می‌داد. خوشبختی همیشگی بود.

ماه‌های مه، آوریل و ژوئن موقع سفر به بیلاقی دور از مسکو می‌رسید، راه‌پیمایی، گردش، ماهیگیری، چهلچهل بلبل‌ها در راه بود؛ و سپس، از ماه ژوئیه تا آغاز پاییز گردش بر روی رود ولگا آغاز می‌شد، گردش که در آن آلگا ابوائف، به‌عنون عضو ثابت جمع دوستان، حضوری همیشگی داشت. زن برای خودش لباس کتان ضخیم سفارش داده بود و رنگ، قلم‌مو، بوم و تخته‌شستی نو خریده بود و برای سفر آماده کرده بود. ریابنسکی تقریباً هر روز به او سر می‌زد تا ببیند کار نقاشی‌اش به کجا رسیده. وقتی زن اثر خود را به او نشان می‌داد، او دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو می‌برد، لب‌هایش را محکم برهم می‌فشرد، ابرو درهم می‌کشید و می‌گفت:

«خب، خب... این ابرها توی ذوق می‌زنن، شبو خوب نشون نداده‌ی. زمینه یه کم شلوغ شده، یه چیزی، می‌فهمی چی می‌خوام بگم، یه چیزی کمه... کلبه‌ت تو سری خورده‌ست، انگار داره زار می‌زنه... این گوشه رو تیره‌تر کن. اما روی هم‌رفته خیلی بد نیست... ازش خوشم می‌آد.»

و هر چه مرد مبهم‌تر صحبت می‌کرد آلگا ابوائف بهتر منظوراش را می‌فهمید.



بعد از ظهر روز دوشنبه عید گلریزان، دیموف بیرون رفت و مقداری شیرینی و غذای آماده خرید تا برای زنش به بیلاق ببرد. دو هفته‌ای بود که او را ندیده بود و دلش خیلی زیاد هوایش را کرده بود. در واگون قطار، و پس از آن، در آن حال که تلاش می‌کرد ویلای زنش را در

بیشه‌ای پر پشت پیدا کند، از گرسنگی دلش ضعیف می‌رفت و مجسم کرد که با زنش پشت میز شام نشسته‌اند و با فراغ خاطر مشغول خوردن‌اند و بعد با هم به بستر می‌روند. ازین خیال آن قدر به وجد آمد که سرش را پایین برد به بسته‌ای که در آن خاویار، پنیر و ماهی دودی بود نگاهی انداخت.

آفتاب غروب کرده بود که ویلارا پیدا کرد. پیشخدمت مسن به او گفت که خانم خانه نیستند اما خیلی زود برمی‌گردند. ویلا ساختمان زشتی داشت، سقف‌های کوتاه بود و دیوارهایش را کاغذ تحریر چسبانده بودند؛ کف اتاق ناهموار بود و ترک‌های زیادی داشت. ویلای سه‌اتاقه بود، در یکی تختخواب را گذاشته بودند؛ در اتاق دیگر بوم‌ها، قلم‌موها و کاغذهای کثیف به چشم می‌خورد و کت‌ها و کلاه‌های مردانه روی صندلی‌ها و درگاه پنجره‌ها پر و پخش بود. در اتاق سوم دیموف با سه مرد غریبه رویه‌رو شد. دو نفر از آن‌ها سبزه و ریشو بودند و سومی ریشش را تراشیده بود و چهارشانه بود و ظاهراً سرو شکل هنرپیشه‌ها را داشت. سماور روی میز غل غل می‌کرد.

هنرپیشه نگاهی خصمانه به دیموف انداخت و با صدای بمی گفت: «چی می‌خوای؟ اگه آگه ایوانفوف می‌خوای ببینی باید یه دقیقه صبر کنی. همین الان دیگه پیدا شون می‌شه.»

دیموف نشست و منتظر ماند. یکی از مردان سبزه، همان‌طور که برایش چای می‌ریخت، بی‌حال و خواب‌آلود نگاهی به او انداخت و گفت:

«چای می‌خورین؟»

دیموف هم تشنه بود و هم گرسنه، اما چای را نپذیرفت تا اشتهايش کور نشود. چیزی نگذشت که صدای قدم‌هایی شنیده شد و خنده‌ای

آشنا به گوش رسید. دری به هم خورد و آلکا ایوانف با کلاه لبه پهن بزرگی با شتاب وارد اتاق شد. جعبه‌ای توی دستش بود، به دنبالش ریانتسکی با چهره گل انداخته و خندان و چهارپایه تاشو و چتر آفتابی به دست پا به اتاق گذاشت.

آلکا ایوانف، که از شادی سرخ شده بود جیغ کشید: «دیموف! دیموف!» سر و دو دستش را روی سینه دیموف گذاشت، «تویی! این همه وقت کجا بوده‌ی؟ کجا؟ کجا؟»

«مگه می‌تونم، ماما؟ دائم کار دارم و وقتی هم فرصتی پیدا می‌کنم قطار مناسب پیدا نمی‌شه.»

«وای، چقدر از دیدنت خوشحالم! هر شب خواب تو می‌بینم، هر شب، دلهره دارم که نکنه یه وقت اتفاقی برات بیفته مریض بشی. کاش می‌دونستی چقدر تو دل من جا داری، و چه سعادت‌ی نصیب من شد که پا شدی اومدی! تو نجات‌دهنده منی! تو تنها کسی هستی که می‌تونی منو نجات بدی!» و همان‌طور که بلندبلند می‌خندید و کراوات دیموف را باز می‌کرد تا دوباره ببندد، دنباله حرف‌هایش را گرفت. «فردا این‌جا یه عروسی نوظهور داریم. تلگرافچی ایستگاه قطار داره عروسی می‌کنه، اسمش چیکل‌دیفه. پسر خوش صورتی‌یه و باهوش هم هست، یه حالت وقار و قابل‌تحملی تو چهره‌ش هست، می‌دونی... وقتی آدم بنواد چهره‌یه جوون اسکاندیناوی رو بکشه مدل خوبی‌یه. ما همه مهمون‌های تابستونی این‌جا به‌ش علاقه داریم و به‌ش قول مردونه دادیم تو عروسیش شرکت کنیم... آدم دست به دهانی‌یه، خجالتی، چی بگم، گناه داره محبت خودمونو ازش دریغ کنیم. خوشمزه این‌جاست که عروسی بعد از مراسم کلیساست و همه قراره از کلیسا یه‌راست برن خونه داماد... این‌جا هم که نگفتنی‌یه،

عزیزم، درخت‌ها، چهلچۀ پرنده‌ها، پرتوهای آفتاب روی علف‌ها، می‌دونی، و ما که لکه‌های رنگی هستیم بر زمینه سبز براق... محشره، درست مثل اکسپرسیونیست‌های فرانسوی.» آن وقت آلگا حالت غمگینی به خود گرفت و گفت: «اما، اینو می‌خواستم ببرسم، دیموف، تو کلیسا چی بپوشم! این جا هیچی ندارم، هیچی هیچی ندارم. نه پیرهنی، نه گلی، نه دستکشی... تو باید منو نجات بدی! او مدنِ تو این جا نشون می‌ده که دست سرنوشت به کمک من او مده. کلیدهای منو بگیر، عزیزم، برو خونه و اون پیرهنِ میخکیِ منو از کمد بیار بیرون. می‌دونی کدومو می‌گم؟ همون که اون جلو آویزونش کرده‌م... توی اتاقی که جعبه‌ها رو می‌ذاریم دو تا جعبه مقوایی هست. دَرِ جعبه بالایی رو که باز کنی توش پر از توری‌یه، توری و خرت و پرت. زیر اون‌ها که دست کنی گل‌ها رو گذاشته‌م. گل‌ها رو که بیرون می‌آری، خیلی دقت کن! سعی کن چروک‌شون نکنی، عزیزم، بعد خودم از توشون یه چیزی انتخاب می‌کنم. یه جفت دستکش هم برام بخر.»

دیموف گفت: «بسیار خوب، فردا برمی‌گردم برات می‌فرستم.»

آلگا ایوانف به‌تازگی به او خیره شد و گفت: «فردا؟ فردا به موقع نمی‌رسی! اولین قطار فردا ساعت نه راه می‌افته و عروسی ساعت یازده‌ست. نه، عزیزم، امروز باید بری، یعنی باید بری! اگه فردا خودت نتونستی بیای، یه نفرو بفرست چیزها رو بیااره. راه بیفت بینم، همین الان... قطار همین الان دیگه می‌رسه. دیرت نشه، عزیزم.»

«باشه.»

آلگا ایوانف گفت: «چقدر ناراحتم که تو رو مجبور می‌کنم بری!» و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. «احمق شدم که به این پسره، تلگرافچی‌یه، قول دادم!»



دیموف یک لیوان چای سر کشید، یک دانه شیرینی برداشت و با فروتنی لبخند زد و راهی ایستگاه قطار شد. خاویار، پنیر و ماهی دودی را دو مرد سبزه و هنرپیشه چاق نوش جان کردند.

۴۹

آلگا ایوانف، در یک شب مهتابی آرام ماه ژوئیه، روی عرشه کشتی بخاری رود ولگا ایستاده بود، گاهی به آب رودخانه نگاه می کرد و گاهی به ساحل زیبا. کنارش ریافتسکی ایستاده بود و می گفت: «این سایه های سیاه که روی آب می بینی سایه نیستن بلکه رؤیا و خاطره ن؛ پس چه بهتر که همه چیزو به دست فراموشی بسپاریم، بمیریم و به صورت رؤیا و خاطره در بیاییم. این آب های سحرآمیز و درخشان؛ این آسمون بیکران؛ این سواحل سوگوار محزون همه با ما از بیهودگی زندگی حرف می زنن و از هستی چیزی متعالی، چیزی جاوید و وجدآمیز سخن می گن. می گن گذشته بی اهمیت و کسالت باره؛ آینده بی معنی یه؛ و حتی همین شب اسرارآمیز و تکرارنشدنی به زودی به انتها می رسه و به ابدیت می پیونده، پس چرا باید زندگی کنیم؟»

و آلگا ایوانف گاهی به حرف های ریافتسکی گوش می داد و گاهی به سکوت شب و در این فکر بود که او جاوید است، که هیچ گاه نمی میرد. آب های رنگین رود، که به هیچ یک از چیزهایی که در عمرش دیده بود شباهتی نداشت، سواحل رود، سایه های سیاه و شادی وصف ناپذیری که وجودش را آکنده بود، همه به او می گفتند که او روزی هنرمند بزرگی خواهد شد و جایی، آن سوی دوردست ها، آن سوی شب مهتابی، در فضای بیکران، موفقیت، شهرت و اشتیاق

مردم... انتظارش را می کشد... وقتی مدتی طولانی، بی آن که پلک بزند به دوردست ها خیره شد انبوه مردم، آوای دلاویز موسیقی و فریادهای تحسین را مجسم کرد و خودش را در لباس سفید دید و باران گل را که از هر سو بر سر و رویش می بارید و باز پیش خود فکر کرد که در کنارش، آرنج ها نهاده بر نرده ها، مردی به راستی بزرگ، نابغه، و نخبه ایستاده است... هر اثری که مرد تاکنون خلق کرده زیبا، نو ظهور و غیر عادی بوده و آثاری نیز که در آینده خلق می کند، یعنی هنگامی که استعداد خارق العاده اش با گذشت زمان رنگ پختگی می گیرد، شگفت انگیز و متعالی خواهد بود و این همه را می توانست در چهره مرد بخواند، از شیوه بیانش و در نظرهایی که نسبت به طبیعت ابراز می کرد. از سایه ها، از رنگ های شب، از درخشش ماه به شیوه ای خاص سخن می گفت، به زبان خاص خود، به طوری که افسون تسلطش بر طبیعت مقاومت ناپذیر بود. مرد خوش چهره نیز بود، منحصر به فرد و زندگی اش، مثل پرنده، مستقل، آزاد و بیگانه با روزمرگی بود.

آلگا ابوائف، همان طور که می لرزید، گفت: «داره سر دم می شه.»  
ریائفسکی پالتویش را اطراف او گرفت و با لحن غمگینی گفت:  
«احساس می کنم در دست های قدرت توأم. چه چیزی امروز تو رو این همه دلربا کرده؟»

مرد به او خیره شده بود و یک لحظه از او چشم برنمی داشت. در چشمان ریائفسکی نیز چیزی وحشتناک خوانده می شد به طوری که آلگا جرئت نگاه کردن به آن ها را نداشت.

ریائفسکی گفت: «فقط یه کلمه بگو تا دست از زندگی بشویم، نقاشی رو کنار بذارم.»

آلگا ایوانف گفت: «این جوری حرف نزن.» و چشمانش را بست، «وحشتناکه.» با خود گفت: «آلگا با من چه می‌کند، ماه با من چه می‌کند؟... گذشته رونمی‌خوام، آینده رونمی‌خوام،...»

قلبش به شدت می‌تپید. گذشته‌اش، روابطش، چهارشنبه شب‌ها، همه حالا برایش کوچک، حقیر، کسالت‌بار و بی‌مصرف بود و دور، در دوردست‌ها، قرار داشت... آیا کسی مثل دیموف در زندگیش وجود داشته یا تنها رؤیا بوده؟ چهره‌اش را در دست‌ها پنهان کرد، «بذار منو محکوم کنن، بذار نفرین کنن، آیا نباید همه چیزو تو زندگی تجربه کرد؟ چقدر دنیا در نظرم وحشتناک و در عین حال دلپذیره.»

کسی از آن طرف عرشه گفت: «یه دقیقه دیگه به کیشما می‌رسیم.» و صدای قدم‌های سنگینی به گوش رسید. پیشخدمت رستوران کشتی بود. از آن‌جا می‌گذشت.

آلگا ایوانف، در حالی که از شادی می‌خندید و اشک می‌ریخت، بلند گفت: «شراب برامون بیار.»

نقاش، که از اضطراب رنگش پریده بود، روی نیمکتی نشست. سپس چشم‌هایش را بست و با لبخندی حاکی از بی‌حالی گفت: «خسته‌م.» و سرش را به دیواره کشتی تکیه داد.

۵

روز دوم سپتامبر روزی گرم، آرام اما مه‌آلود بود. در آن سپیده‌دم مه خفیفی بر فراز رود ولگا دیده می‌شد. پس از ساعت نه باران ریزی شروع به باریدن کرد. کوچک‌ترین امیدی نبود که هوا صاف شود. ریابفسکی در سر میز صبحانه به آلگا ایوانف گفت که نقاشی از همه هنرها

بی قدرتر و کثیف تر است، گفت که او نقاش نیست، فقط آدم‌های ابله معتقدند که او استعداد دارد، و ناگهان، بدون هیچ‌گونه دلیلی، کاردی برداشت و بهترین طرحی را که تا آن وقت کشیده بود ریزریز کرد. بعد از صبحانه با چهره غمزده پشت پنجره نشست و به رودخانه نگاه کرد. *ولگا* دیگر درخششی نداشت؛ تیره، کسالت‌بار و بی‌روح بود. همه چیز از رسیدن پاییز غم‌انگیز و دلگیر حکایت می‌کرد. همه چیز، انعکاس الماس‌گون انوار خورشید؛ فضای شفاف و آبی‌گون؛ و جلوه‌های تحسین‌انگیز طبیعت را از *ولگا* گرفته بودند و تا بهار سال بعد در صندوقی پنهان کرده بودند و کلاغ‌ها بر فراز رودخانه پرواز می‌کردند و با غارغارهای طسعه‌آمیز می‌گفتند: «سوت و کور، سوت و کور!» *ریافسکی* به غارغارشان گوش داد و با خود گفت: «دیگه کارم تمومه و چشمه استعدادم خشک شده، همه چیز توی دنیا قراردادی، نسبی و ابلهانه‌ست و نباید با این زن می‌جوشیدم...». و دمغ و افسرده بود.

*آلگا ابوائف*، در پشت تجیر، روی تخت نشست، دست‌هایش را لابه‌لای انبوه گیسوان بورش فرو می‌برد و خودش را در اتاق پذیرایی، اتاق خواب و اتاق مطالعه شوهرش مجسم می‌کرد. تخیلش او را به تئاتر، به خانه خیاطش، به خانه دوستان سرشناسش برد. راستی، در این لحظه چه می‌کردند؟ آیا در فکر او هستند؟ فصل شب‌نشینی فرارسیده بود و حالا می‌بایست به فکر چهارشنبه‌شب‌ها باشد. *دیموف* چی؟ *دیموف* عزیز! در نامه‌هایش با چه فروتنی و حالت بچه‌گانه التماس و درخواست می‌کرد که به خانه برگردد. همه ماهه هفتاد و پنج روبل برایش می‌فرستاد و وقتی می‌نوشت که صد روبل از نقاش‌ها قرض کرده، صد روبل دیگر برایش می‌فرستاد. چه مرد خوب و دست

و دل‌بازی! سفره‌الگا ایوانف را خسته کرده بود، حوصله‌اش سررفته بود و با همه وجودش می‌خواست که از کنار دهاتی‌ها برود؛ از بوی مه‌وعی که از روی رودخانه برمی‌خاست دور شود، بویی که احساس می‌کرد تنش را گرفته و هیچ‌گاه از میان نمی‌رود و زندگی در کلبه‌های دهاتی‌ها و از این ده به آن ده رفتن نصیبش کرده بود. اگر ریائفسکی به نقاش‌ها قول شرف نداده بود که تا بیستم سپتامبر می‌مانند همین امروز از آن‌جا می‌رفت و چقدر خوب می‌شد!

ریائفسکی ناله‌کنان گفت: «خدایا، کی آفتاب پیدا می‌شه؟ وقتی از خورشید خبری نباشه چطور می‌تونم منظره‌آفتابگیر بکشم؟»  
الگا ایوانف از پشت تجیر بیرون آمد و گفت: «تو یه منظره هم با آسمون ابری داری، یادت نمی‌آد؟ که پیش زمینه‌ش دار و درخت داره و طرف راستش چند تا گاو و غاز کشیده‌ی؟ حالا می‌تونی تمومش کنی.»

نقاش ابرو در هم کشید و گفت: «ول کن بابا، تو هم! خیال می‌کنی من انقدر احمقم که عقلم به کار خودم نمی‌رسه؟»  
الگا ایوانف آه کشید و گفت: «تو نظرت نسبت به من تغییر کرده.»  
«بله، همین‌طوره!»

عضلات چهره‌الگا کشیده شد. به طرف اجاق رفت و آن‌جا ایستاد و شروع به گریه کرد.

«اشک می‌ریزی... ناراحتی‌های خودم کم نیست! بس کن! من خودم هزار دلیل برای اشک ریختن دارم اما گریه نمی‌کنم.»  
الگا ایوانف با حق‌وق گفت: «دلیل! دلیل! عمده‌ش اینه که تو حالت از من به هم می‌خوره. بله، همین‌که می‌گم!» به حق‌وق‌هایش اضافه شد و گفت: «پیش نقاش‌ها خجالت می‌کشی؛ راستش، می‌ترسی از شون.»

نقاش با لحن التماس آمیز گفت: «آلگا، یه درخواست ازت دارم.»  
آن وقت دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد، «یه درخواست، و  
اون اینه که ازین جا بری! همینو ازت می‌خوام.»  
«اما تو هم به من بگو که...»

«این دیگه شکنجه‌س.» از جا بلند شد و گفت: «دست آخرش کار  
به اون جا می‌کشه که من خودمو بندازم توی آب رودخونه یا بزنه به  
سرم! برو از این جا.»

آلگا ایوانف به صدای بلند گفت: «پس منو بکش، زود باش، منو  
بکش! می‌گم منو بکش.»

به صدای بلند حق‌هقش را سر داد و باز پشت تجیر رفت. باران  
روی بام گالی پوش شروع به باریدن کرد. ریابفسکی سرش را با دست‌ها  
گرفت و مدتی شروع به قدم زدن کرد، و سپس، برق تصمیم در  
چشمانش نقش بست، گویی جر و بحثی را با کسی به پایان رسانده  
باشد، آن وقت کلاهش را بر سر گذاشت، تفنگش را از شانه آویخت و  
از کلبه بیرون رفت.

پس از رفتن او، آلگا ایوانف مدتی روی تخت دراز کشید و گریه کرد.  
ابتدا به این موضوع فکر کرد که خوب است سم بخورد و وقتی  
ریابفسکی برگردد با جنازه او روبه‌رو شود؛ اما چیزی نگذشت که اتاق  
پذیرایی‌اش را در نظر آورد، سپس اتاق مطالعه شوهرش پیش نظرش  
مجسم شد و خودش را دید که شانه به شانه دیموف نشسته و از محیط  
آرام و تمیز آن جالذت می‌برد و سپس خودش را در سالن تئاتر دید که  
نشسته است و به آواز مازینی گوش می‌دهد. اشتیاقی بودن در فضای  
تمدن؛ سر و صدای شهر و مصاحبت مردان مشهور دلش را به وجد  
آورد. زنی دهاتی پا به کلبه گذاشت اجاق را روشن کرد و با کاهلی

بسیار شروع به پختن ناهار کرد. بوی هیزم سوخته بلند شد و دود فضای کلبه را تیره کرد. نقاش‌ها با چکمه‌های بلند وارد شدند، سر و صورت‌شان از باران خیس بود، تابلوهای همدیگر را تماشا کردند و خودشان را با این فکر تسلی دادند که *تُلگا* در هوای بد هم افسون‌های خودش را دارد. پاندولِ ساعتِ ارزان‌قیمتِ کلبه به تیک‌تاکش ادامه داد. مگس‌هایی که احساس سرما می‌کردند در گوشه کلبه، نزدیک شمایل‌ها، جمع شده بود و ویزویش‌شان شنیده می‌شد و سوسک‌ها دور و اطراف قفسه‌های زیر نیمکت‌ها در رفت و آمد بودند.

ریابنسکی غروب آفتاب سر و کله‌اش پیدا شد. کلاهش را روی میز پرتاب کرد، با همان چکمه‌های گل‌آلود، و چهره پریده و خسته خودش را روی نیمکت رها کرد و چشم‌هایش را بست. و در آن حال ابروهایش را جمع کرده بود تا پلک‌هایش را باز نگه دارد، گفت: «خسته‌م».

*آلگا ایوانف* برای آن‌که خودش را پیش ریابنسکی جا کند و نشان دهد که به هیچ وجه عصبانی نیست به طرفش رفت و سعی کرد موهایش را با دست صاف کند و ناگاه احساس کرد بدش نمی‌آید که موهایش را شانه کند.

ریابنسکی مثل آن‌که چیز لزجی با او تماس پیدا کرده باشد، از جا پرید، چشم‌هایش را گشود و گفت: «چی کار می‌کنی؟ چی کار می‌کنی؟ خواهش می‌کنم کاری به کارم نداشته باش».

او را از خود پس راند و کنار رفت. *آلگا ایوانف* حالت بی‌زاری و خشم را در چهره‌اش دید. درست در همین وقت زن دهاتی، در حالی که بشقاب سوپ کلم را به دقت با هر دو دست گرفته بود، به طرف

ریانفسکی رفت. الگا ایوانف شست‌های زن را دید که از سوپ خیس است. زن دهاتی و کثیف با آن دامنی که در بالای شکم برآمده‌اش تنگ بسته بود، سوپ کلمی که ریانفسکی حریصانه سرکشید، کلبه، این زندگی با آن سادگی‌اش که در ابتدا آن‌همه شوق‌انگیز بود و به هم‌ریختگی شاعرانه آن‌جا، همه و همه در نظر الگا ایوانف به صورت ترسناکی درآمد. ناگهان احساس توهین کرد و گفت:

«باید به مدتی از هم دور باشیم و گرنه باز تو روی همدیگر وامی سیم.»

«چطوری؟ بلم سوار می‌شی می‌ری؟»

«امروز پنج‌شنبه‌ست، بنابراین کشتی ساعت نه و نیم وارد می‌شه. ریانفسکی، که به جای دستمال دست‌هایش را با حوله تمیز می‌کرد. آرام گفت: «جدی؟ خوب، باشه... خیلی خوب، بفرمایین برین. این‌جا برای جناب عالی کسالت‌باره و من هم انقدر خودخواه نیستم که تو رو نگه دارم. بفرمایین. بعد از بیستم همدیگر رو می‌بینیم.»

الگا ایوانف در حالی که خوشحال بود و چهره‌اش از رضایت گل انداخته بود شروع کرد لوازمش را جمع کند. پیش خود گفت: «آیا می‌شه به همین زودی وقتی برسه که نشسته باشم تو اتاق پذیرایی و مشغول نقاشی کردن باشم، یا تو تخت‌خواب خوابیده باشم و پشت میزی نشسته باشم غذا بخورم که رومیزی داشته باشه؟» احساس کرد باری از روی دوشش برداشته شده و دیگر از دست نقاش ناراحت نبود.

صدا زد: «ریابوشا، من رنگ‌ها و قلم‌موهامو برات می‌ذارم، اگه چیزی شون موند برام پس شون بیار... حواست باشه در غیاب من تنبلی نکنی، غصه هم نخوری... کار کن! تو محشری، ریابوشا!»



در ساعت نه ریابسکی با او خداحافظی کرد و تا کنار بارانداز همراهش آمد. کشتی به زودی از نظر ناپدید شد و او را با خود برد. پس از دو روز و نیم به خانه رسید. بی آنکه کلاهش را بردارد و بی آنکه بارانی اش را بیرون بیاورد نفس نفس زنان و با هیجان به اتاق پذیرایی و از آن جا به اتاق ناهارخوری رفت. دیموف با پیراهن آستین بلند پشت میز نشسته بود، دکمه های جلیقه اش را نینداخته بود و با شاخه چنگال کاردی را تیز می کرد. مرغ سرخ کرده ای توی بشقاب جلو رویش بود. آلگا ایوانف با اطمینان آمده بود تا همه چیز را از شوهر پنهان کند و توانایی این کار را هم داشت، اما با دیدن خنده شاد و فروتنانه ای که تمام چهره اش را پوشانده بود و احساس سعادت که توی چشم هایش می درخشید احساس کرد که فریب دادن این مرد همچون تهمت زدن، دزدی کردن یا کشتن آدم کاری ناممکن است و درست در همان جا و همان موقع تصمیم گرفت که هر چه اتفاق افتاده به او بگوید. اجازه داد که دیموف دست هایش را در دست بگیرد و خودش جلو او زانو زد و چهره اش را در دست ها پوشاند.

دیموف با مهربانی پرسید: «چیه؟ چیه، ماما؟ دوری منو نتونستی ببینی؟»

آلگا چهره اش را که از شرم سرخ شده بود بالا آورد و با نگاهی گناه آلود و حاکی از التماس به او انداخت. ترس مانع از آن بود که حقیقت را بگوید.

گفت: «هیچی... فقط من...»

دیموف او را بلند کرد، روی میز نشاند و گفت: «یه کم بشینیم، این جور... یه کم مرغ بخور. عزیزم، تو گرسنه ای.»

زن مشتاقانه هوای محیط آشنا را فرو برد و کمی مرغ خورد و در آن

حال دیموف با محبت و شاد و خندان به او نگاه می کرد.

۹

ظاهراً در اواسط زمستان بود که دیموف رفته رفته به چیزهایی پی برد. دیگر یکر است به چشم های زنش نگاه نمی کرد؛ گویی این او بود که وجدانش در عذاب بود، وقتی با او روبه رو می شد دیگر نمی خندید و برای آن که هر چه کم تر با او باشد اغلب دوستش، کوروستیف، را که مردی ریزاندام بود به خانه می آورد، کوروستیف چهره پرچروک و مویی کوتاه داشت و هر وقت الگا ابوائف او را طرف خطاب قرار می داد، از روی دستپاچگی دکمه های کتش را باز می کرد و می بست و بعد دست راستش را بالا می برد با طرف چپ سبیلش بازی می کرد. در مدت صرف ناهار دکترها صحبت پرده دیافراگم را پیش می کشیدند که وقتی زیاد بالا بیاید تپش قلب رخ می دهد؛ یا از زیاد شدن بیماری اعصاب می گفتند، یا این که دیموف شب پیش موقع کالبدشکافی دریافته که صاحب جسد، بر خلاف نظر دیگران، از کم خونی مهلک نمرده بلکه سرطان پانکراس داشته. و به نظر می رسید که این مسائل طبی را از این رو پیش کشیده اند تا به الگا ابوائف مجال حرف زدن - در واقع مجال دروغ گفتن - ندهند. پس از شام کوروستیف پشت پیانو می نشست و دیموف آه می کشید و بلند می گفت:

«زود باش، پیرمرد، منتظر چی هستی؟ یه چیز قشنگ و محزون

بزن.»

کوروستیف شانه هایش را بالا می برد و انگشت هایش را دراز می کرد، چند کورد می گرفت و با صدایی بم می خواند. در آوازش می گفت که

جایی را از کشور روسیه نشان دهید که روستایی ها ناله نکنند و شکایتی نداشته باشند... دیموف آه دیگری می کشید، پیشانی اش را روی مشتش می گذاشت و در فکر فرو می رفت.

آلگا ایوانف حالا دیگر بی بند و بار شده بود. صبح ها با بداخلاقی از خواب بیدار می شد و به این فکر می افتاد که ریابنسکی دیگر چنگی به دلش نمی زند، و، شکر خدا، همه چیز میان آن ها تمام شده. اما همین که فنجانی قهوه می خورد، به یادش می آمد که ریابنسکی او را از دیموف دزدیده و ریابنسکی و دیموف هر دورا از او گرفته. سپس به یاد می آورد که دوستانش از تابلو زیبایی گفته بودند که ریابنسکی برای نمایشگاه نقاشی تمام کرده، تابلو، به سبک پوئنف، ترکیبی از منظره و انسان در خود داشته، و هر کس آن را دیده مسحور شده. آلگا ایوانف با خود می گفت که این تابلو را تحت تأثیر او کشیده و ریابنسکی به تأثیر حرف ها و نظرهای اوست که تا این حد پیشرفت کرده و تأثیر او آن قدر سودمند، و آن قدر قاطع بوده که چنانچه از مصاحبت او بی بهره می شد به خاک سیاه می نشست. و باز به یاد آورد که آخرین باری که ریابنسکی به دیدارش آمده کت خاکستری پوشیده بوده که نخ های نقره ای اش چشم را می زده، کراوات نو بسته بوده و با لحنی مسحورکننده از او پرسیده بود که، «شیک شده ام؟» و به راستی هم با آن کت زیبا، جعد های بلند مو و چشمان آبی خیلی هم شیک بوده (یا دست کم او این طور تصور می کرده) و رفتارش با او محبت آمیز بوده.

آلگا ایوانف این ها و چیزهای دیگری را که به یاد می آورد لباس می پوشید و با هیجان زیاد راهی کارگاه ریابنسکی می شد. و معمولاً او را با خلقی خوش می یافت که از کشیدن چنان تابلویی، که به راستی هم تماشایی بود، به خود می بالید. هنگامی که ریابنسکی سر حال بود به

سؤال‌های جدی او با لحنی مطایبه‌آمیز جواب می‌داد. *اُلگا* ابوائف نسبت به آن تابلو حسد می‌برد و از آن بدش می‌آمد، و همیشه پنج دقیقه‌ای با سکوتی حاکی از ادب رویه‌رویش می‌ایستاد و سپس مثل کسانی که در برابر چیزهای مقدس آه می‌کشند، آه می‌کشید و می‌گفت:

«آره، تا حالا یه همچین چیزی نکشیده‌ی. راستش، این تابلو منو دچار وحشت می‌کنه.»

بعد با خواهش و تمنا از او می‌خواست که او را از یاد نبرد، و به او که موجود بدبخت و بیچاره‌ای است رحم کند. سپس اشک می‌ریخت و به یاد *ریائفسکی* می‌آورد که بدون وجود او به بیراهه می‌افتاد و استعدادش می‌خشکید. سپس *اُلگا* ابوائف در حالی که *ریائفسکی* را ناراحت و خودش را تحقیر کرده بود به خانه خیاطش یا یکی از دوستان هنرپیشه‌اش می‌رفت تا بلیت نمایشی دست و پا کند. روزهایی که *ریائفسکی* توی کارگاهش نبود یادداشتی برایش می‌گذاشت و تهدید می‌کرد که چنانچه همان روز به دیدنش نیاید خودش را مسموم می‌کند. *ریائفسکی* هم می‌ترسید و به خانه‌اش می‌رفت و برای ناهار می‌ماند. او که از حضور شوهرش شرمی احساس نمی‌کرد با اشاراتی توهین‌آمیز با *اُلگا* ابوائف صحبت می‌کرد، *اُلگا* هم خودش را از تک و تا نمی‌انداخت و پاسخش را می‌داد. هر دو احساس می‌کردند که سد راه یکدیگرند. هر دو یکدنده و کله‌شق بودند و این موضوع خشم آن‌ها را دامن می‌زد و همین خشم نمی‌گذاشت ببینند که چه رفتار گستاخانه‌ای دارند به طوری که حتی *کوروستیلِف* مو استخری چیزی از زیر چشمش پنهان نمی‌ماند. پس از ناهار *ریائفسکی* عجولانه خداحافظی می‌کرد و می‌رفت.

آلگا ایوانف توی راهرو با نفرت به او نگاه می کرد و گفت: «الآن کجا می ری؟»

و او که چشم هایش را تنگ کرده بود و به ابروگره انداخته بود اسم زنی را می برد که هر دو می شناختند. واضح بود که قصدش آن است که حسادت او را برانگیزد و از کوره در ببرد. آلگا ایوانف به اتاق خوابش می رفت و دراز می کشید. و با آن حالت حسادت، خشم و احساس حقارت و شرم بالش را گاز می گرفت و بلندبلند گریه می کرد. سپس دیموف از پیش کوروستیف توی اتاق پذیرایی می رفت، پا به اتاق خواب می گذاشت و شرمگین و دستپاچه آهسته می گفت:

«گریه نکن، ماما! فایده اش چیه؟ باید سکوت کنی. نباید بذاری مردم ببینن... کاری که شده جلوشو نمی شه گرفت.»

آلگا ایوانف که حسادت چشم و چارش را کور کرده بود و شقیقه هایش را به تپش واداشته بود، با خود می گفت که «کاری که شده می شه جلوشو گرفت»، آن وقت از جا برمی خاست، حمامی می کرد، به چهره گریه آلودش پودر می زد و با شتاب راه خانه زنی را که او به زبان آورده بود در پیش می گرفت. ریابفسکی را که آن جا پیدا نمی کرد همان طور سواره به طرف خانه دیگری می رفت و باز خانه دیگری... اوائل که به در خانه این و آن می رفت احساس شرم می کرد، اما رفته رفته عادت کرد و گاهی در یک شب به تمام زن هایی که می شناخت سر می زد و آن ها همه انگیزه اش را می دانستند.

یک بار درباره دیموف به ریابفسکی گفت:

«این بلندنظریش آخرش منو می کشه.»

از بیان این جمله آن قدر خوشش آمد که به هر نقاش آشنایی که ماجرا را می دانست حرف دیموف را پیش می کشید و بالحنی جسورانه می گفت:

«این بلندنظریش آخرش منو می‌کشه.»

این روال زندگی سال بعد نیز ادامه پیدا کرد. چهارشنبه شب‌ها مهمانی به راه بود. هنرپیشه قطعه اجرا می‌کرد، نقاش‌ها تابلو می‌کشیدند، ویولن‌نواز ویولن می‌زد، خواننده آواز می‌خواند و بی‌ردخور در سر ساعت یازده و نیم درِ اتاق ناهارخوری گشوده می‌شد و دیموف خندان می‌گفت:

«آقایون، شام آماده‌ست.»

آلگا ایوانف مثل گذشته در پی یافتن مردان بزرگ بود، پیدا هم می‌کرد، و از آن‌جا که رضایت حاصل نمی‌کرد، به دنبال دیگران می‌گشت. مثل گذشته، هر شب دیر به خانه می‌آمد، اما دیموف، برخلاف گذشته، آن موقع نخوابیده بود و در اتاق مطالعه سرگرم کاری بود. ساعت سه سر بر بالش می‌گذاشت و هشت صبح از خواب بیدار می‌شد.

یک شب که آلگا ایوانف آخرین نگاه را در برابر آینه به خود انداخت تا بعد به تئاتر برود، دیموف با فراک و کراوات سفید پا به اتاق خواب گذاشت. همان‌طور که لبخندی حاکی از فروتنی در چهره‌اش نقش بسته بود، مثل گذشته‌ها، یکراست در چشمان آلگا نگریست. صورتش گل انداخته بود.

نشست، زانوهای شلوارش را صاف کرد و گفت: «امروز از پایان‌نامه دفاع کردم.»

آلگا ایوانف پرسید: «موفقیت‌آمیز بود؟»

دیموف با خنده گفت: «معلومه،» گردن کشید تا چهره زنش را از توی آینه ببیند، چون پشتش به او بود و به سرش ور می‌رفت. دیموف حرفش را تکرار کرد، «معلومه! و راستش، احتمال داره، تو رشته

آسیب شناسی عمومی استاد یار بشم. البته خیلی احتمال داره.»  
 از چهره گل انداخته و غرق در لذت دیموف می شد خواند که  
 چنانچه الگا ایوانف را در شادی و پیروزی خود سهیم می دید، او را هم  
 برای حال و هم آینده می بخشید، اما زن نه می دانست استادیار  
 چیست و نه معنی آسیب شناسی عمومی را درک می کرد؛ ازین  
 گذشته، می ترسید که وقت تئاترش دیر بشود، این بود که حرفی نزد.  
 دیموف دو سه دقیقه ای نشست و سپس با لبخندی حاکی از تأسف  
 بیرون رفت.



دیموف سردرد شدیدی داشت. صبحانه نخورد و بیمارستان نرفت،  
 بلکه از صبح تا شب روی کاناپه اتاق مطالعه اش دراز کشید. الگا ایوانف،  
 مطابق معمول، راهی کارگاه ریاضی شد تا طرح یک نقاشی طبیعت  
 بی جان را که کشیده بود به او نشان دهد و از او بپرسد که روز گذشته  
 چرا به دیدنش نیامده. در دل می دانست که طرح چنگی به دل  
 نمی زند و آن را صرفاً از این نظر کشیده تا بهانه ای برای رفتن و دیدن  
 نقاش داشته باشد.

بی آنکه زنگ بزند وارد شد و همان طور که گالش هایش را توی  
 راهرو از پا درمی آورد صدای قدم های آرامی را همراه با خش خش  
 پیراهن زنی از توی کارگاه شنید، و وقتی عجولانه نگاهی به آنجا  
 انداخت چشمش به دامنی قهوه ای افتاد که لحظه ای برق زد و لحظه  
 دیگر پشت بوم بزرگی از نظر پنهان شد. روی بوم پارچه پنبه ای  
 سیاهی پهن کرده بودند که حتی سه پایه اش را تا روی زمین

می پوشاند. تردیدی نبود که زنی در آن جا پنهان شده است. ریائسکی، که ظاهراً بی اندازه دستپاچه بود، هر دو دستش را به طرف او پیش آورد، گویی از دیدن او متعجب شده باشد و بالبخندی اجباری گفت:

«به به، خوشحالم که می بینمت! چه خبرهایی داری؟»

چشمان آلکا ایوانف پر از اشک شد. احساس شرم و درماندگی کرد و چنانچه تمام دنیا را به او می دادند حاضر نبود در حضور زن دیگر، رقیبش، آن دروغگو، که حالا پشت بوم ایستاده بود و بی شک به او می خندید، صحبت کند.

با لحنی زیر و بزدلانه، در حالی که صدایش می لرزید، گفت:

«طبیعت بی جان.»

«پس یه طرح آورده ی...؟»

نقاش طرح را گرفت و همان طور که چشم به آن دوخته بود سلاسه سلاسه، انگار که گیج و منگ باشد، به اتاق دیگر رفت.

آلکا ایوانف فرمانبردارانه به دنبالش رفت.

ریائسکی با بی اعتنایی، همان طور که به دنبال قافیه می گشت، گفت:

«طبیعت بی جان، چقدر هم نابه، دنیا به کامه، الآن رامه، چقدر خامه، کار تمامه.»

صدای گام های شتاب آلود و خش خش پیراهن از کارگاه شنیده شد. و این نشان می داد که او رفته است. آلکا ایوانف به دنبال انگیزه ای بود تا فریاد بکشد، یا با چیز سنگینی بر سر و روی نقاش بکوبد و پا به فرار بگذارد، اما چشمانش از اشک پر شده بود و جایی را نمی دید، از شرم خرد شده بود و دیگر خودش را آلکا ایوانف نقاش نمی دید بلکه حشره ای حقیر و کوچک تصور می کرد.

ریائسکی، همان طور که به طرح چشم دوخته بود و سعی می کرد با



حرکت سر خستگی را از خود دور کند، گفت: «خسته‌م. البته، خیلی قشنگه، اما امروز طرحه، پارسال هم طرح بوده، یه ماه دیگه هم طرحه... آخه، حالت از این‌ها به هم نمی‌خوره، جانم؟ اگه من جای تو بودم نقاشی رو ول می‌کردم می‌رفتم سراغ موسیقی یا یه چیز جدی دیگه. خودت هم می‌دونی که نقاش نیستی، توی موسیقی می‌تونی به جایی برسی. اما اگه بدونی چقدر خسته‌م! الآن می‌گم برامون چای بیارن.»

از اتاق بیرون رفت و الگا ایوانف صدایش را می‌شنید که چیزی به پیشخدمتش می‌گفت. زن برای آن‌که مجبور نشود خداحافظی کند و الم‌شنگه راه بیندازد و، بالاتر از همه، برای آن‌که زیرگریه نزند، پیش از آن‌که ریابنکی فرصت کند برگردد دوان‌دوان خودش را به راهرو رساند، گالش‌هایش را پوشید و بیرون رفت. به خیابان که رسید آسان‌تر نفس کشید، احساس کرد که از شر ریابنکی، نقاشی و تحقیر تحمل‌ناپذیری که توی کارگاه آزارش داده بود برای همیشه آسوده شده و ماجرا به پایان رسیده است.

پیش خیاطش رفت و سپس پیش بارنای که تازه برگشته بود و از پیش بارنای راهی مغازه آلات موسیقی فروشی شد و در تمام مدت در فکر نامه خصمانه، بیرحمانه و کوبنده‌ای بود که برای ریابنکی می‌نوشت و سپس توی بهار یا تابستان با دیموف به ساحل کریمه می‌رفت و در آن‌جا گذشته را برای همیشه به دست فراموشی می‌سپرد و زندگی تازه‌ای شروع می‌کرد.

خیلی دیر به خانه رسید اما به جای آن‌که به اتاقش برود و لباس عوض کند یگراست به اتاق پذیرایی رفت تا نامه‌اش را بنویسد. ریابنکی به او گفته بود که نقاش نیست و او به تلافی این حرف برایش

خواهد نوشت که او کاری نمی‌کند جز آن‌که یک موضوع را سال به سال تکرار می‌کند؛ چیزی برای گفتن ندارد و هر روز همان حرف‌های همیشگی را بر زبان می‌آورد؛ دیگر به بیراهه کشانده شده و در هنر از این‌که هست فراتر نمی‌رود. و قصد داشت در پایان اضافه کند که اگر هم ریاضی به جایی رسیده تا حد زیادی مدیون تأثیرهای او بوده و اگر حالا با او بد رفتاری می‌کند علتش وجود موجودات بی‌شرمی است که، مثل امروز، پشت تابلوها مخفی می‌شوند و راهنمایی‌ها و اندرزهای او را بی‌ارزش جلوه می‌دهند.

دیموف از اتاق مطالعه، بی‌آن‌که در را باز کند، صدا زد: «ماما، ماما.»  
«چی می‌خوای؟»

«نیا پیش من، ماما، فقط بیا جلو در. آهان، خوبه. یکی دوروزه از توی بیمارستان دیفتری گرفته‌م و... حالم خیلی بده. بفرست دنبالش»  
کوروستیف.

آلگا ایوانف همیشه شوهر و دوستان او را با نام خانوادگی‌شان صدا می‌زد. دیموف نامش آسپ بود و او از نام آسپ خوشش نمی‌آمد، زیرا او را به یاد آسپ‌گوگول و جناس ابلهانه‌ای می‌انداخت که با آسپ و آرخیب درست کرده بود. اما حالا بلند گفت:

«آسپ، امیدوارم حرفت درست نباشه.»

و دیموف از توی اتاق گفت: «بفرست دنبالش، من حالم بده...» و شنید که به طرف کاناپه رفت و رویش دراز کشید. «بفرست دنبالش.» صدایش دورگه شده بود.

آلگا ایوانف، که از ترس خشکش زده بود، فکر کرد: «یعنی جدی‌ه؟ نکنه خطرناک باشه!»

شمعی روشن کرد و به اتاقش برد بی‌آن‌که علت این کارش را

بداند، همان‌طور که ایستاده بود و تکلیفش را نمی‌دانست، توی آینه خودش را دید. چهره پریده و وحشتزده، آستین‌های پف کرده و بلند نیمتنه با آن چین‌های زرد توی سینه و آن نوارهای مورب عجیب و غریب دامن. موجود ترسناک و تهوع‌آوری جلوروش ایستاده بود. ترحم بی‌اندازه‌ای نسبت به دیموف احساس کرد، نسبت به علاقه بی‌حد و اندازه‌ای که دیموف به او داشت، نسبت به جوانی او و حتی نسبت به تخت‌خواب تک‌افتاده‌ای که دیموف مدت‌ها بود روش نمی‌خوابید و به یاد لبخند همیشگی، فروتنانه و محبت‌آمیز او افتاد. به تلخی گریست و یادداشت تضرع‌آمیزی برای کوروستیف نوشت. ساعت دو صبح بود.



هنگامی که الگا ایوانف با سری سنگین از بی‌خوابی، موهای آشفته، احساس گناهی که در چشم‌هایش خوانده می‌شد و چهره آرایش‌نکرده، اندکی پس از ساعت هفت صبح از اتاقش بیرون آمد، مرد ریش‌سیاهی را، که ظاهراً دکتر بود، توی راهرو دید که از کنارش گذشت. بوی دارو همه جا پیچیده بود. کوروستیف جلو درِ اتاق مطالعه ایستاده بود و طرف چپ سیبلش را با دست تاب می‌داد. با قیافه اخم‌آلود به الگا ایوانف گفت: «متأسفم، نمی‌شه برین پیشش. واگیر داره. ازین گذشته، رفتن شما کنار اون حاصلی نداره. داره هذیان می‌گه.»

الگا ایوانف زیر لب گفت: «واقعاً دیفتری گرفته؟»

کوروستیف، بدون توجه به سؤال او، گفت: «نتیجه کارهای احمقانه همین، خانوم. می‌دونین چطور دیفتری گرفته؟ چرک گلوی یه پسر

کوچولو رو، که دیفتری داشته، مکیده. آخه، برای چی؟ حماقت محض، کودنی!»

آلگا ایوانف گفت: «خطرناکه؟»

«بله، می‌گن مورد خیلی بدی‌یه. کاری که باید بکنیم اینه که بفرستیم دنبال شهرک.»

مرد ریزاندام سرخ‌مویی با بینی دراز و لهجه یهودی وارد شد، به دنبالش مرد ژنده بلندقدی که پشتش خمیده بود و بیش‌تر به سرشماس‌ها می‌رفت پا به خانه گذاشت و سپس جوان چهارشانه سرخ‌چهره‌ای که عینک به چشم داشت. این‌ها همه دکتر بودند که آمده بودند به نوبت از دوست‌شان عیادت کنند. کوروستیف با آن‌که کارهایش را انجام داده بود به خانه نرفت و مثل آدم سرگردانی از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. پیشخدمت خانه برای دکترها چای درست می‌کرد و مرتب به داروخانه می‌رفت و می‌آمد، بنابراین کسی نبود که به اتاق‌ها برسد. خانه ساکت و ترسناک بود.

آلگا ایوانف توی اتاقش نشسته بود و با خود می‌گفت که پروردگار او را به خاطر کارهایی که کرده مجازات می‌کند. آن موجود ساکت، کم‌حرف و رازآمیز، که از فرط خوش‌خلقی و لب‌فروستن تحلیل رفته و از محبت بی‌اندازه ضعیف شده بود، حالا روی کاناپه دراز کشیده بود و در سکوت رنج می‌برد. اگر لب به شکایت می‌گشود، حتی اگر در آن حالتِ هذیانی داد و قال می‌کرد، دکترهایی که مواظبش بودند بومی‌بردند که همه تقصیرها را هم به گردن دیفتری نمی‌شد انداخت. شب مهتابی روی رود ولگا؛ قول و قرارهای عاشقانه؛ زندگی شاعرانه کلبه روستایی، همه را به دست فراموشی سپرد و در این اندیشه فرورفت که از سر در منجلابی فرو رفته که هیچ چیزی نمی‌تواند

آلودگی اش را برطرف کند و این همه از روی هوی و هوس محض بوده، به خاطر سرگرمی گذرا بوده.

به یاد رابطهٔ پر تب و تاب خودش و ریائسکی افتاد و با خود گفت: «چقدر ناروزه‌م! تف بر همهٔ اون ماجرا!»

ساعت چهار با کوروستیف ناهار خورد. کوروستیف غذایی نخورد فقط اخم کرده بود و کمی شراب قرمز خورد. زن هم لب به چیزی نزد. آرام به دعا پرداخت و با خدا عهد کرد که چنانچه دیموف حالش خوب شد دوباره عاشقش شود و زن وفاداری باقی بماند. آن‌گاه برای لحظه‌ای دردسرهايش را فراموش کرد، در نخ کوروستیف فرو رفت و در این فکر بود که: «چنانچه آدم تا این اندازه بی‌اهمیت و گمنام باشد، چنین چهرهٔ آبله‌رویی داشته باشد و از آداب معاشرت بویی نبرده باشد بهتر است برود جایی خودش را گم و گور کند.» و باز به نظرش رسید که خدا ممکن است در همین لحظه خدمتش برسد چون از ترس این‌که مبتلا شود حتی یک‌بار هم پایش را به اتاق شوهرش نگذاشته. احساس می‌کرد حالش زار است و به این نتیجه رسیده بود که زندگی اش به تباهی کشانده شده و راه چاره‌ای ندارد....

بعد از ناهار، غروب آفتاب زود از راه رسید. آگایا یوانف پا به اتاق پذیرایی گذاشت و کوروستیف را دید که روی کاناپه خوابش برده، سرش روی کوسنی قرار داشت که با نخ مطلا برودری دوزی شده بود و خر و پفش بلند بود.

دکترها که برای عیادت از دیموف می‌آمدند و می‌رفتند از این بی‌نظمی‌ها خبر نداشتند. آن مرد عجیب که توی اتاق پذیرایی خر و پف می‌کرد؛ تابلوهایی که از دیوار آویزان بود؛ مبل و اثاث عجیب و غریبی که توی خانه دیده می‌شد، بانوی خانه که با موهای

آشفته و لباس نامرتب به این طرف و آن طرف می‌رفت، این‌ها همه توجه هیچ کس را جلب نمی‌کرد. یکی از دکترها تصادفاً به چیزی خندید، خنده‌ای حاکی از ترس که توی خانه پیچید و همه را ناراحت کرد.

وقتی آلگا ایوانف بار دیگر به اتاق پذیرایی پا گذاشت کوروستیف بیدار روی کاناپه نشسته بود و سیگار می‌کشید.

زیر لب گفت: «چرک حفره‌های بینی رو پر کرده و قلب دیگه رفته‌رفته فشاری رو که بهش وارد می‌شه نشون می‌ده. وضع بده، خیلی بده.»

آلگا ایوانف گفت: «چرا دنبال شهرک نمی‌فرستین؟»

«اومده. اون بود که تشخیص داد چرک وارد بینی شده. و تازه شهرک کی هست؟ اون که چیزی بارش نیست. همون اندازه که اون شهرکه منم کوروستیفم، همینو و بس.»

زمان با کندی عذاب‌آوری می‌گذشت. آلگا ایوانف، با لباس، روی تختی که از صبح نامرتب بود دراز کشیده بود و چرت می‌زد. به نظر می‌رسید که تمام ساختمان خانه از سقف تا کف با یک ورقه آهن پوشیده شده و آلگا ایوانف احساس می‌کرد چنانچه این ورقه برداشته می‌شد شادی به چهره آدم‌ها برمی‌گشت. و وقتی از خواب پرید پی برد که موضوع ارتباطی با ورقه آهن ندارد و هر چه هست مربوط به بیماری دیمواف است.

با خود گفت: «طبیعت بی‌جان... خامه.» و باز پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. «رامه، دنیا به کامه... شهرک کیه؟ شهرک، ترک... برک... کرک. حالا دوستانم کجان؟ خبر دارن که ما دچار ناراحتی هستیم؟ وای، خدایا، ما رو نجات بده، رحم کن... شهرک، برک...»

و باز ورقه آهن... زمان همچنان ادامه داشت، هرچند ساعت دیواری طبقه پایین به نظر می‌رسید که مرتب سر هر ساعت به صدا درمی‌آید و گهگاه زنگ در به صدا درمی‌آمد، و دکترها برای دیدن دیموف وارد می‌شدند... پیشخدمت وارد اتاق شد، توی سینی دستش یک لیوان خالی دیده می‌شد.

پرسید: «خانوم، اجازه می‌دین تختو مرتب کنم؟»

و چون جوابی نشنید بیرون رفت. ساعت طبقه پایین به صدا درآمد. آلگا ایوانف خواب دید که روی رودخانه ولگا باران می‌بارد و باز یک نفر وارد اتاق شد، ظاهراً غریبه بود. اما لحظه‌ای بعد کوروستیف را بجا آورد و بلند شد توی تخت نشست.

پرسید: «ساعت چنده؟»

«نزدیکی های سه.»

«حالش چطوره؟»

«چی بگم، او مدم به تون بگم داره می‌میره.»

هق هقش را فرو خورد و روی تخت کنار زن نشست و اشک‌هایش را با آستین پاک کرد. زن در ابتدا موضوع را نگرفت اما ناگهان حالت سرما به او دست داد و آهسته صلیب کشید.

کوروستیف با صدای بلند باز گفت: «داره می‌میره.» و هق هقش را سر داد. «داره می‌میره، چون خودشو قربانی کرد. مرگش چه فقدانی برای دانش پزشکی‌ه!» سپس با لحن تلخی ادامه داد: «اون در مقایسه با تموم ما مرد بزرگی بود، مرد برجسته‌ای بود. چه استعدادی! چه امیدهایی به ما می‌داد!» و همان‌طور که دست‌هایش را از ناراحتی به هم می‌چلاند گفت: «خدایا، خدایا، چه دانشمندی بود، چه دانشمند کم‌نظیری بود! آسیب دیموف، آسیب دیموف، مگر چه کرده بودی، خدایا!»

کوروستیلف از ناراحتی چهره‌اش را توی دست‌ها پنهان کرده بود. و همان‌طور که لحنش نشان می‌داد هر لحظه از دست کسی بیش‌تر عصبانی می‌شود، دنباله حرف‌هایش را گرفت: «نیروی اخلاقیش دیگه گفتن نداشت، مهربون، پاک، بامحبت... باوجدان. در خدمت علم بود و خودشو وقف علم کرد. مدام کار می‌کرد، شب و روز، اون وقت هیچ‌کس حاضر نبود دست زیر بالش کنه، و اون، جوون، تحصیل‌کرده، استاد آینده، مجبور بود تموم کارهاشو خودش سر و صورت بده، تا دیروقت می‌نشست ترجمه می‌کرد تا پول اون همه... خیرت و پرتو بده!»

کوروستیلف با نگاهی حاکی از نفرت به آلکا ابوائف نگاهی انداخت، ملافه را با هر دو دست گرفت و با خشم شروع به تکه پاره کردن آن کرد، گویی همه تقصیرها به گردن ملافه بود. «اون به فکر خودش نبود، کسی هم نبود به فکر اون باشه. اما فایده این حرف‌ها چیه؟»

کسی از توی اتاق پذیرایی گفت: «بله، مرد برجسته‌ای بود.» آلکا ابوائف گذشته زندگی خود را با او، از ابتدا تا انتها، در ذهن مرور کرد، تمام جزئیات را در نظر آورد و ناگهان پی برد که او به‌راستی مرد برجسته‌ای بوده، مردی بوده که با دیگران تفاوت داشته، و در مقایسه با دیگرانی که او می‌شناخت مرد بزرگی بوده. به یاد نظر پدرش نسبت به او افتاد، به یاد نظر همکارانش و به این نتیجه رسید که همه او را شخصیت مشهور آینده می‌دانستند. دیوارها، سقف، چراغ و حتی قالی کف اتاق، همه با نگاهی حاکی از تمسخر به او چشم دوخته بودند، گویی می‌خواستند بگویند: «فرصت‌هایی رو که داشتی از دست داده‌ی!» همان‌طور که اشک می‌ریخت شتابان از اتاق خواب



بیرون رفت، چیزی نمانده بود در اتاق پذیرایی با مردی برخورد کند، آن وقت خودش را به اتاق مطالعه و همسرش رساند. دیموف بی حرکت روی کاناپه دراز کشیده بود. پتویی را تا کمر رویش کشیده بودند. چهره اش بی نهایت تکیده و لاغر بود و زردی مایل به خاکستری چهره اش در صورت هیچ کس دیده نشده بود. تنها پیشانی، ابروهای مشکی و لبخند آشنایش نشان می داد که او کسی جز دیموف نیست. الگا ایوانف با حرکاتی سریع به سینه اش دست گذاشت، به پیشانی اش، به دست هایش. سینه اش هنوز گرم بود اما پیشانی و دست هایش یخ کرده بود و الگا ایوانف مورمورش شد. چشمان نیمه بسته اش نه به الگا ایوانف بلکه به پتو خیره شده بود.

به صدای بلند گفت: «دیموف! دیموف!»

می خواست برایش توضیح دهد که اشتباهی پیش آمده، که هنوز همه چیز از دست نرفته، که زندگی ممکن است زیبا و توأم با خوشبختی باشد، که او مردی غیر معمول، برجسته و بزرگ است و سراسر زندگی او را می پرستد، جلو رویش زانو می زند و به او احترام می گذارد....

شانه هایش را گرفت، تکان داد و گفت: «دیموف!» باور نمی کرد که دیگر هیچ گاه بیدار نمی شود، «با توأم، دیموف، دیموف!»

و در اتاق پذیرایی کوروستیف به پیشخدمت گفت: «این سؤال ها چیه می کنی؟ برگرد برو کلیسا و بپرس ببین خونه زن های صدقه گیر کجاست. اون ها جسدو می شورن و کارها رو مرتب می کنن... اون ها هر کاری لازم باشه انجام می دن.»

## تبعیدی

سیمون پیر، که همه موعظه‌کن صدایش می‌کردند و تاتار جوانی که کسی نامش را نمی‌دانست، کنار ساحل رودخانه جلو پشته آتش نشسته بودند و پاروزن‌های دیگر توی کلبه بودند. سیمون، که پیرمردی شصت‌ساله، لاغر و بی‌دندان اما چهارشانه و سرحال بود، دمی به خمره زده بود. او می‌بایست مدت‌ها پیش به خواب می‌رفت اما چون یک بطری در جیب داشت و می‌ترسید که افرادِ توی کلبه از او ودکا بخواهند بیرون نشسته بود. تاتار بیمار و خسته بود و لباس‌های ژنده‌اش را دور خود پیچیده بود. تعریف می‌کرد که سیمبرسک استان خوبی است و زن قشنگ و باهوشش، آن‌جا در خانه مانده است. سنش از بیست و پنج سال بیش‌تر نیست و، حالا، در پرتو پشته آتش و، با آن چهره پریده، بیمار و غمزده، حال پسرها را داشت.

موعظه‌کن گفت: «این‌جا اصلاً بهشت نیست، خودت با چشم می‌تونی ببینی که غیر از آب و زمین بی‌دار و درخت و گل رُس چیزی دیده نمی‌شه... عید پاک مدت‌هاست اومده و رفته اما هنوز آب

رودخونه یخ بسته و امروز هم که برف اومده...»

تاتار گفت: «بده، بده!» و با وحشت به دور و اطرافش نگاه کرد. رودخانه در فاصله ده قدمی آن‌ها جاری بود، غرش می‌کرد، خود را به کناره‌های فرورفته و رُسی می‌زد و شتابان به طرف دریا‌های دوردست روان بود. نزدیک ساحل، نمای تاریک قایق باری بزرگی دیده می‌شد که پاروزن‌ها به آن کاریاس می‌گفتند. در دوردست، در آن دستِ ساحل، آتش‌هایی دیده می‌شد که فرو می‌نشست و سپس مثل مارهای کوچکی که در هم بلولند اوج می‌گرفت: ظاهراً داشتند بقایای ساقه‌های بوته‌های سال گذشته را می‌سوزاندند. در پسِ مارهای کوچک تا چشم کار می‌کرد تاریک بود. صدای بدنه کاریاس شنیده می‌شد که به قندیل‌های یخ ساحل کوفته می‌شد. هوا سرد و مرطوبی بود....

تاتار نگاهی به آسمان انداخت. آن‌جا هم مثل آسمانِ خانه‌اش پر از ستاره بود و همان تاریکی دور و اطراف را گرفته بود؛ اما جای چیزی خالی بود، در خانه‌اش در استان سیمبرسک ستاره‌ها حال دیگری داشتند و همین‌طور آسمان.

باز گفت: «بده! بده!»

سیمون گفت: «بهش عادت می‌کنی.» و خندید، «تو الآن جوون و بی تجربه‌ای. هنوز دهنت بوی شیر می‌ده و چون بی تجربه‌ای خیال می‌کنی از تموم آدم‌ها بدبخت‌تری؛ اما یه روزی می‌رسی که به خودت بگی، 'کاش همه زندگی منو داشتن،' منو نگاه کن. یه هفته دیگه سیلاب‌ها تموم می‌شه و ماکشتی‌گذاره رو راه می‌اندازیم، شما همه راه می‌افتین دور و اطراف سِیری اما من می‌مونم و از این ساحل به اون ساحل می‌رم و می‌آم. بیست و دو ساله، شب و روز، کارم همینه.

اردک ماهی و ماهی آزاد زیر آبن و من روی آب. من خدا رو شکر می‌کنم و چیزی نمی‌خوام؛ خدا این زندگی رو نصیب همه بکنه.»  
تاتار چند شاخه توی آتش انداخت و نزدیک به شعله‌ها دراز کشید و گفت:

«بابام مریضه. وقتی بمیره مادر و زنم پا می‌شن می‌آن این‌جا. قول داده‌ن.»

موعظه‌کن گفت: «مادر و زن تو برای چی می‌خوای؟ این فکر حماقته، رفیق. شیطان تو پوستت رفته؛ خدا لعنتش کنه! بهش گوش نده، به این خدا لعنت کرده گوش نده. نذار هر کاری می‌خواد باهات بکنه. اون می‌خواد تو رو با زن فریب بده، تو هم تف کن توی صورتش؛ بگو، 'من زن نمی‌خوام.' می‌خواد تو رو با آزادی فریب بده، جلوش قرص و محکم و اسا، بگو، 'من آزادی نمی‌خوام.' هیچی نمی‌خوام، نه بابا می‌خوام، نه مادر می‌خوام، نه زن می‌خوام، نه آزادی می‌خوام، نه مقام می‌خوام و نه خونه و زندگی؛ هیچی هیچی نمی‌خوام، مرده‌شور تموم این‌ها رو بیره.»

سیمون جرعه‌ای ودکا خورد و ادامه داد.

«من دهاتی سر و ساده نیستم، کارگر هم نیستم، من بچه خادم کلیسام، آزاد که بودم توی کورسک زندگی می‌کردم، کت و شلوار تنم بود، حالا طوری خودمو عادت داده‌م که برهنه روی زمین می‌خوابم و علف می‌چرم و آرزو دارم همه زندگی منو داشته باشن. دنبال هیچی نیستم و از هیچ‌کس ترسی ندارم. من خوب که فکرهامو کردم دیدم هیچ‌کس ثروتمندتر و آزادتر از من پیدا نمی‌شه. وقتی از روسیه منو فرستادن این‌جا، از همون روز اول با خودم گفتم، من هیچی نمی‌خوام. شیطان رفت تو جلد من و بهم گفت، برو دنبال زن، برو دنبال

خونه، برو دنبال آزادی، اما من بهش گفتم، 'من هیچی نمی خوام.' و قرص و محکم واسادم، و الان می بینی که من خوب دارم زندگی می کنم و شکایتی ندارم. اینو از من داشته باش، اگه کسی تسلیم شیطان بشه و به حرفش گوش بده، فقط یه بار گوش بده، کارش ساخته س، دیگه راه نجاتی نداره؛ تا سر تو منجلا ب فرو رفته و هیچ وقت بیرون نمی آد.

«نه فقط دهاتی های احمقی مثل تو گول شیطانو خورده ن، بلکه آدم های عاقل و تحصیل کرده هم جلوش زانو زده ن. پونزده سال پیش یه آقای رو از روسیه فرستادن این جا. یه ارثی بهش می رسید که بهش نداده بودن، به برادرهاش داده بودن. این بود که توی وصیتنامه دست برده بود. می گفتن جزو شازده ها و باژنه است، شاید هم کارمندی، چیزی بود، خدا می دونه. خب، این بابا سر از این جا درآورد، اولین چیزی که برای خودش خرید یه زمین و خونه بود توی موخورتینسکو. می گفت، 'می خوام با کار خودم زندگی کنم، با عرق پیشونیم، چون حالا دیگه ارباب نیستم، مهاجرم.' من گفتم، 'خب، خدا کمکت کنه. کار درستی می کنی.' اون وقت ها جوون بود خیلی جوش و خروش داشت؛ خودش درو می کرد، خودش ماهی می گرفت و فرسخ ها اسب سواری می کرد. یه اتفاقی هم افتاد؛ یعنی از همون سال اول سوار می شد می رفت پستخونه گرینو؛ تو گذاره من وامی ساد و آه می کشید، می گفت: 'ای، سیمون، خیلی وقته پولی از خونه برای من نرسیده.' من می گفتم، 'تو پول نمی خوای، واسیلی سرگهیه ویچ، پول به چه دردت می خوره؟ گذشته رو بنداز دور، و فکر کن که اصلاً وجود نداشته، انگار کن خواب و خیال بوده. زندگی تازه ای رو شروع کن. به شیطان گوش نده. آخر و عاقبت خوشی برات درست نمی کنه، تو رو

به خاک سیاه می‌شونه. حالا پول می‌خوای، چیزی نمی‌گذره که به چیز دیگه می‌خوای، و همین‌طور خواسته‌هاات زیاد می‌شن. 'به‌ش می‌گفتم،' اگه می‌خوای خوشبخت بشی، راهش اینه که هیچی نخوای، بله... اگه، 'به‌ش می‌گفتم،' اگه دست تقدیر در حق من و تو ظلم کرده، فایده نداره به پاش بیفتیم بگیم یه کاری برامون بکن و جلوش خم بشیم، بلکه راهش اینه که تف کنیم تو روش و به ریشش بخندیم و گرنه اون به ریش ما می‌خنده 'این‌هارو به‌ش می‌گفتم....

«دو سال بعد سوارش کردم آوردمش این ور. دست‌هاشو به هم می‌مالید و می‌خندید، می‌گفت، 'دارم می‌رم گرینو پیشواز زنم.' می‌گفت، 'دلش به حال من سوخته راه افتاده اومده. آدم خوبی‌یه، مهربونه. 'از خوشحالی حالشون نمی‌فهمید. روز بعد با زنش اومد. زن خوشگلی بود، کلاه سرش بود؛ یه دختر کوچولو بغلش بود. یه عالم بار با خودش آورده بود. این واسلی سرگه‌به‌ویچ دور زنش می‌چرخید؛ چشم از زنش ورنمی‌داشت؛ هرچی تعریف زن‌شو می‌کرد می‌دید کمه. می‌گفت، 'بله، برادر سمیون، حتی تو سیری هم می‌شه زندگی کرد 'من پیش خودم می‌گفتم، 'خیلی خب، اوضاع این‌جور نمی‌مونه. ' و از اون وقت به بعد، تقریباً هر هفته راه می‌افتاد می‌رفت. بپرسه پولی از روسیه رسیده یا نه. خیلی پول می‌خواست. می‌گفت: 'اون جوونی و زیبایی‌شو این‌جا تو سیری داره به پای من می‌ریزه. خودشو شریک سرنوشت تلخ من کرده و من باید وسایل آسایش اونو از هر نظر فراهم کنم....'

«و برای این‌که وسایل آسایش اونو فراهم کنه، مجبور شد با کارمندها و اراذل و اوياش زیادی آشنا بشه. و صد البته مجبور بود خوراک و مشروب یه دار و دسته رو آماده کنه، باید پیانو هم داشته

باشه و یه سگ پشمالو که روکاناپه لم داده باشه - که مرده شور هرچی سگه بیره .... بله، رفت دنبال تجملات، رفت دنبال عیش و نوش. اما خانومه مدت زیادی باش نموند. مگه می شد بمونه؟ با این خاک رُس، با این رطوبت، با این سرما، بدون سبزیجات، بدون میوه. دور و اطراف شو یه مَشت آدم های گوساله و مست گرفته بودن، آدم هایی که بویی از ادب نبره بودن، اون هم با این خانومی که نازپرورده بود، اهل مسکویا نمی دونم پترزبورگ بود... معلوم بود که اگه می موند از غصه دق می کرد. ازین گذشته، شوهرش، تو هرچی می خوای بگو، دیگه اون ارباب سابق هم که نبود، یه مهاجر بود، دیگه مقامی نداشت.

«سه سال بعد، یادم می آد، شب صعودِ مریم به آسمون بود، از اون دستِ ساحل داد می کشیدن. با گذاره راه افتادم رفتم اون دستِ آب، کی غیر از اون خانوم می تونست باشه؟ با سر و وضع شیک؛ و کنارش یه آقای بود، یه کارمند. یه سورتمه هم داشتن با سه تا اسب... سورتمه و اسب ها رو کشوندم آوردم تو گذاره و آوردم شون این دستِ آب. سوار شدن و مثل باد رفتن. چیزی نگذشت که اثری از آثارشون نموند. نزدیکی های صبح واسیلی سرکه به ویچ به تاخت اومد طرف گذاره من. گفت، 'زن منو ندیدی با یه آقای عینکی بیاد این جا، سِمیون؟' گفتم، 'چرا، دیدم. تو دیگه به گردشون هم نمی رسی.' دنبال شون راه افتاد. پنج شبانه روز دنبال شون تاخت. بعدش وقتی می آوردمش اون دستِ آب، خودشو انداخت رو کف گذاره و سرشو می کوبید به تخته ها و زار می زد. من گفتم، 'این هم آخر و عاقبت کار.' و خندیدم و یادش آوردم، گفتم، 'می گفتم تو سیری هم می شه زندگی کرد!' و اون سرشو محکم تر می کوبید....

«بعد هوای آزادی به سرش زد. زنش فلنگو بسته بود رفته بود روسیه

و البته اون هم می خواست راه بیفته بره اون جا زنه رو پیدا کنه و از چنگ اون بابا درش بیاره. این بود که تقریباً هر روز می تازوند می رفت خودشو به پستخونه برسونه یا به شهر یا فرمانده رو ببینه؛ مرتب عرض حال می داد تا جرم شو ببخشن و بذارن برگرده بره خونهش؛ می گفت فقط دوست رویلی تلگراف کرده. زمین شو فروخت و خونه شو به یهودی ها گرو داد. موهاش سفید شد و قوز درآورد، صورتش زردنبو شد، انگار که سل گرفته باشه. دو کلمه که با آدم حرف می زد، می افتاد به گه، گه، گه. سرفه می کرد.... و اشک تو چشم هاش حلقه می زد. هشت سال تموم یه ریز عرض حال داد، بعد یه هو سر و شور پیدا کرد و خنده تو صورتش پیدا شد. خودشو باز داد دست یه هوئی و هوس دیگه. دخترش بزرگ شده بود. محو اون شده بود، حال تخم چشم شو پیدا کرده بود، انقدر براش عزیز بود. و راستی راستی هم برای خودش خانمی شده بود؛ خوشگل، چشم و ابرو مشکلی و برویی که بیا و ببین! روزهای یه شنبه سوار می شدن می رفتن کلیسای گرنیتو. تو گذاره و امی سادن، شونه به شونه هم. دختره می خندید و اون چشم ازش برنمی داشت، می گفت، 'بله، سیمون، آدم تو سیری هم می تونه زندگی کنه. حتی تو سیری هم خوشبختی پیدا می شه. نگاه کن،' می گفت، 'چه دختری دارم! شرط می بندم تا هزار فرسخی این دور و اطراف دختری مثل دختر من پیدا نکنی.' من می گفتم، 'دخترت لنگه نداره، همینه که می گی، البته.' اما تو دلم می گفتم، 'یه کم صبر کن، دختره جوونه، دل داره، می خواد زندگی کنه و این جاکو زندگی؟' و کم کم شروع کرد به ضعیف شدن. داداش من... روز به روز بیش تر پژمرده می شد، دیگه نمی تونست قدم از قدم برداره. آره، سل گرفته بود.



«پس می‌بینی خوشبختی توی سپیری چه جور خوشبختی‌یه؟  
مرده‌شورش ببره! می‌بینی مردم توی سپیری چطور زندگی می‌کنن... و  
اون از پیش این دکتر پیش اون دکتر می‌رفت و حتی اون‌ها رو  
می‌بردشون خونه‌ش. همین‌که می‌شنید چهل پنجاه فرسخی این‌جا  
دکتری، رمالی، کسی پیدا شده، سوار می‌شد بره اونو بیاره. چقدر پول  
خرج دوا و دکتر کرد! نظر منو بخوای، می‌گم بهتر بود اون پول‌های  
بی‌زبونو خرج مشروب بکنه... آخرش که می‌میره. می‌خوام بگم حتماً  
می‌میره. خودش هم کارش تمومه. خودش از غصه حلق‌آویز می‌کنه یا  
فرار می‌کنه می‌ره روسیه. بله، همین اتفاق هم می‌افته. پا می‌ذاره به فرار  
و دستگیرش می‌کنن، بعد هم محاکمه‌ش می‌کنن و زندون برایش  
می‌برن و طعم شلاقو هم می‌چشه...»

تاتار از سرما لرزید و گفت: «خوبه! خوبه!»

موعظه کن گفت: «چی خوبه؟»

«دیدن زنش، دیدن دخترش... جهنم زندون، جهنم غم و غصه. و  
هرچی باشه زن شو دید، دختر شو دید... تو می‌گی، چیزی نخواه. اما  
هیچی بده. زنش سه سال باش زندگی کرد، این رحمت خداست.  
هیچی بده، اما سه سال خوبه. چطور نمی‌فهمی؟»

همان‌طور که می‌لرزید از زبانِ روسیِ اندکی که می‌دانست الفاظی  
انتخاب می‌کرد و با تردید به زبان می‌آورد. سپس گفت که خدا نکند  
آدمی در غربت بیمار شود و بمیرد و در زمین سرد و تاریک خاک  
شود؛ و چنانچه تنها یک روز زنش به سراغش بیاید، حتی شده یک  
ساعت، حاضر خواهد بود به خاطر این خوشبختی هر رنجی را به  
جان بخرد و شکر خدا را بجا بیاورد. یک روز خوشبخت بودن بهتر از  
هیچ است.

و باز تعریف کرد که چه زن قشنگ و باهوشی در خانه دارد. سپس سرش را در میان دست‌هایش گرفت و های‌های گریه را سر داد و به سمیون اطمینان داد که جرمی مرتکب نشده و به خاطر هیچ دارد رنج می‌برد. دو برادر و عمویش اسب‌های پیرمردی دهاتی را دزدیده‌اند و پیرمرد را تا سرحد مرگ کتک زده‌اند و کمون روستا عادلانه قضاوت نکرده، جرم عمویش را، که صاحب ثروتی بوده، نادیده گرفته و سه برادر را با هم به زندان محکوم کرده و به سیری فرستاده.

سمیون گفت: «عادت می‌کنی.»

تاتار ساکت بود و با چشمان اشک‌آلود به آتش خیره شده بود. در چهره‌اش حیرت و ترس نقش بسته بود؛ گویی هنوز سر در نمی‌آورد که چرا در این تاریکی و رطوبت، کنار غریبه‌ها به سر می‌برد و توی استان خودش، سیمبرسک، نیست.

مو عظه کن، که نزدیک آتش دراز کشیده بود، به چیزی پوزخند زد و زیر لب آوازی خواند.

اندکی بعد گفت: «می‌خوام ببینم اون دختره چه دلخوشی از پدرش داره؟ درسته که پدرو دوستش داره و از داشتن چنین دختری لذت می‌بره، اما، داداش من، این پدری‌یه که مورواز ماست می‌کشه، پیرمرد سختگیری‌یه، پیرمرد خشنی‌یه. و دخترهای جوون با سختگیری میونه‌ای ندارن. اون‌ها از ناز و نوازش خوش شون می‌آد، از هارهار و هیرهیر، از عطر و کرم. بله... جانم! می‌خوان زندگی کنن.» سمیون آهی کشید و به سختی از جا بلند شد. «ته بطری دیگه بالا اومده، اینه که وقت خواب رسیده... من که رفتم، داداش من...»

تاتار که تنها ماند، شاخه‌هایی را توی آتش انداخت، دراز کشید و به آتش خیره شد؛ به یاد روستایش افتاد و به یاد زنش. کاش زنش یک

ماهی آن جا می آمد، یک روز می آمد؛ و اگر دلش می خواست باز برمی گشت. یک ماه یا یک روز ماندن بهتر از هیچ است. اما اگر زنش به قول خود وفا می کرد و می آمد برای خوردن چه چیزی داشت به او بدهد؟ این جا کجا زندگی می کرد؟

تاتار به صدای بلند پرسید: «وقتی چیزی برای خوردن نباشه چطور می شه زندگی کرد؟»

یک شبانه روز که پارو بزند تنها ده کوپک کف دستش می گذارند؛ درست است که مسافرها پول چای و ودکا به او انعام می دادند اما همکارها همه چیز را میان خودشان قسمت می کردند و به تاتار چیزی نمی رسید و فقط به ریشش می خندیدند. حاصل فقر چیزی جز گرسنگی و سرما و ترس نبود... حالا که تمام بدنش درد می کرد و می لرزید باز توی کلبه می رفت و دراز می کشید و می خوابید؛ اما در آن جا رواندازی نداشت و هوا سردتر از کنار رودخانه بود؛ این جا هم رواندازی نداشت اما دست کم می توانست آتش روشن کند....

یک هفته دیگر که سیلاب ها تمام می شد و گذاره را به آب می انداختند، جز سیمون دیگر هیچ پارو زنی را نمی خواستند و تاتار مجبور بود از این روستا به روستای دیگر برود و صدقه بخواهد یا دنبال کار باشد. زنش فقط هفده سال داشت، قشنگ، نازپرورده و خجالتی بود. آیا او هم می توانست بی آن که چهره اش را بیوشاند از این روستا به آن روستا برود و صدقه بخواهد؟ خیر، حتی فکرش هم وحشتناک بود....

هوا دیگر داشت روشن می شد؛ کارباس، بوته های بید آبی و امواج را می شد تشخیص داد و کسی اگر سرش را برمی گرداند، کناره رُسی سراشیب را می دید که در انتهای آن کلبه کاه اندود خرمایی رنگ دیده

می شد و، اندکی بالاتر، کلبه های روستا کنار هم به چشم می خوردند. خروس ها دیگر توی روستا شروع به خواندن کرده بودند.

تاتار فکر کرد که کناره رُسی خرمایی رنگ، کارباس، رودخانه، آدم های غریبه و ظالم، سرما، بیماری، شاید این ها همه واقعیت ندارند و احتمال دارد که بیش تر خواب و خیال باشند. احساس کرد که خوابیده است و صدای خر و پفِ خود را می شنود... در خانه اش، در استان سیمبرسک، بود؛ فقط می بایست زنش را صدا می زد تا او جواب بدهد؛ در اتاق بغلی مادرش خوابیده بود و چه خواب هایی می شود دید؟ فایده این خواب ها چیست؟ تاتار لبخند زد و چشم هایش را گشود. چه رودی بود؟ ولگا بود؟ برف می بارید.

از آن دستِ رود فریادی بلند شد: «قایقی! قایقی!»

تاتار بیدار شد و رفت تا همکارانش را بیدار کند و به آن دستِ رود بروند. پارو زن ها کنار رودخانه آمدند، همان طور که می آمدند پوستین های شان را می پوشیدند؛ با صدای گرفته شان به خاطر بی خوابی و سوز سرما ناسزا می گفتند. حالا که از خواب بیدار شده بودند، روخانه با آن سوز سردی که از رویش برمی خاست به نظرشان نفرت انگیز و هولناک می آمد... تاتار و سه پارو زن پاروهای دراز و تیغه پهن را، که در تاریکی به چنگال های خرچنگ می ماندند، دست گرفتند؛ سمیون شکمش را به سُکان تکیه داد. فریادهای آن دستِ رود همچنان ادامه داشت و صدای دو تیر ششلول نیز به گوش رسید. احتمالاً به این معنی که پارو زن ها خوابیده اند یا راهی میخانه شده اند و می بایست خبر می شدند.

سمیون بالحن آدمی که به این نتیجه رسیده که در این دنیا در هیچ

کاری نباید شتاب کرد چون بی نتیجه است، گفت: «چه خبرتونه؟ به کارتون می‌رسین.»

کاربایس سنگین و بدقواره از ساحل دور شد و لابه‌لای بوته‌های بیدِ آبی شناور ماند، و تنها حرکتِ آهسته بیدهای آبی، روبه پشت سر، بود که نشان می‌داد قایق باری ثابت نیست و حرکت می‌کند. پاروژنها به‌طور هماهنگ پاروها را حرکت می‌دادند؛ سمیون که به سُکّان تکیه داده بود حرکتی نیم‌دایره می‌زد و به چپ و راست خم می‌شد. در آن تاریکی به نظر می‌رسید که افراد روی حیوانی عهد دقیانوسی، که پنجه‌های درازی دارد، نشسته‌اند و همراه با آن از سرزمین سرد و متروکی می‌گذرند، سرزمینی که آدم گاهی که دچار کابوس باشد به خواب می‌بیند.

از بیدهای آبی گذشتند و به پهنه وسیع آب رسیدند. غرغژ و شلپ شلپ منظم پاروها در ساحل روبه‌رو شنیده می‌شد و فریادی از آن به گوش رسید: «عجله کنین! عجله کنین!»

ده دقیقه دیگر گذشت و کاربایس به سنگینی به جداره اسکله خورد. سمیون برف‌ها را از چهره‌اش پاک کرد و زیر لب گفت: «هی می‌باره، هی می‌باره. معلوم نیست این همه برف از کجا می‌آد؟»

روی ساحل، مرد میانه‌قامتی ایستاده بود، پالتو خزداری به تن داشت و کلاه پوست‌بره سر گذاشته بود. در فاصله اندکی از اسب‌هایش ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد؛ چهره‌اش گرفته بود و در خود فرو رفته بود؛ گویی سعی می‌کرد چیزی را به خاطر آورد و از دست حافظه نافرمانش کلافه است. سمیون که به طرفش رفت و کلاهش را برداشت، لبخند زد و گفت:

«من عجله دارم می‌خوام برم آناستاسیفکا. دخترم دوباره حالش بد

شده، می‌گن تو آناساینکا یه دکتر تازه اومده.»

کالسکه را کشان‌کشان توی قایق باری آوردند و به راه افتادند. مردی که سیمون او را واسیلی سرگه‌یه‌ویچ خطاب کرده بود، در تمام مدت بی حرکت ایستاده بود، لب‌هایش را به هم فشرده بود و به جایی در دوردست خیره شده بود؛ به کالسکه‌ران‌ش که از او اجازه می‌گرفت در حضورش سیگار بکشد جوابی نداد، گویی نشنیده بود. سیمون که شکمش را به سکان تکیه داده بود و دراز کشیده بود و با پوزخند به او نگاه می‌کرد، گفت:

«حتی تو سیری هم می‌شه زندگی کرد، می‌شه زن...د...د...گ...ی کرد!»

در چهره موعظه‌کن‌نگاهی حاکی از پیروزی خوانده می‌شد، گویی چیزی را ثابت کرده بود و اتفاق‌ها آن‌طور که او پیش‌بینی کرده بود پیش آمده بود. درماندگی یاس‌آورِ مردِ پالتوِ پوستِ رویاه به تن مایه تفریح او شده بود.

وقتی اسب‌ها را به کالسکه بستند، گفت: «البته زمین گل آلوده. شما باید دو هفته‌ای رفتنِ تونو عقب بندازین تا زمین‌ها خشک بشه؛ یا اصلاً از رفتن منصرف بشین... کاش این سفرها نتیجه داشته باشه! اما همون‌طور که خودتون می‌دونین سال‌هاست مردم رفته‌ن و برگشته‌ن، اون هم شبانه‌روز، و همیشه بی‌فایده بوده. این حقیقته.»

واسیلی سرگه‌یه‌ویچ بدون حرفی انعامی به او داد، سوار کالسکه‌اش شد و گذشت.

سیمون، که از سرما کز کرده بود، گفت: «بفرمایین، چهارنعل رفت دکتر بیاره. اما دنبالِ دکتر خوب گشتن حکم اینو داره که آدم توی دشت دنبال باد بدوه و بخواد اونو بگیره یا بخواد دم شیطونو بگیره. مرده‌شورتون

بیره! چه احمق‌هایی پیدا می‌شن. خدا از سر تقصیرهای من بگذره!»  
 تاتار بالای سر موعظه کن رفت و با نفرت و اشمئزاز به او نگاه کرد  
 و لرزان با ترکیبی از زبان تاتاری و روسی گفت: «اون خوبه... خوب،  
 اما تو بدی! بدی! این آقا مرد خوبی‌یه، خیلی خوبه، و تو حیوونی،  
 بدی! اون آقا زنده‌س، اما تو لاشخور مرده‌ای... خدا انسانو خلق کرده  
 تا زنده باشه، شادی داشته باشه، غم داشته باشه، غصه داشته باشه،  
 اما تو هیچی نمی‌خوای، پس زنده نیستی، سنگی، کلوخی! سنگ  
 چیزی نمی‌خواد، تو هم چیزی نمی‌خوای. تو سنگی، و خدا تو رو  
 دوست نداره، اما اون آقا رو دوست داره!»

همه خندیدند؛ تاتار با نگاهی حاکی از احساس نفرت اخم کرد و  
 دستش را تکان داد؛ لباس‌های ژنده‌اش را به دور خود پیچید و به  
 طرف پشته‌آتش رفت. پاروزن‌ها و سیمون سلاسه‌سلاسه به طرف کلبه  
 رفتند.

یکی از پاروزن‌ها با صدای گرفته، همان‌طور که روی کاه‌های کف  
 رُسی و مرطوب کلبه دراز می‌کشید، گفت: «سرده.»  
 یکی دیگر از پاروزن‌ها تصدیق کرد: «آره، گرم نیست. زندگی  
 سگی‌یه...»

همه دراز کشیدند. باد در را گشود و برف‌رویه‌ها به درون کلبه راه  
 پیدا کرد؛ کسی تمایل نداشت که از جا بلند شود در را ببندد؛ سردشان  
 بود و این کار زحمت زیادی داشت.

سیمون، همان‌طور که چرت می‌زد، گفت: «من یکی غم ندارم. کاش  
 زندگی منو همه داشتن!»

«تو خیلی کله‌شقی، ما همه می‌دونیم. حتی مرده‌شور هم تو رو  
 نمی‌بره.»

ظاهراً صدای زوزه سگی از بیرون شنیده شد.

«چییه؟ کیه اون جا؟»

«تاتاره، داره گریه می کنه.»

«من که می گم... آدم احمقی یه!»

سیمون گفت: «عادت می کنه.» و بی درنگ به خواب رفت.

دیگران به زودی به خواب رفتند. در باز مانده بود.





## ویون روتچیلد

شهر کوچکی بود، بدتر از روستا، که همه ساکنانش آدم‌های مسنی بودند و مرگ و میر در میان‌شان آن قدر کم بود که مایه تأسف بود. بیمارستان و زندان به تعداد اندکی تابوت نیاز داشتند؛ مختصر آن‌که کار و کاسبی کساد بود. اگر یانف ایوانف توی مرکز استان تابوت می‌ساخت، حالا دیگر احتمالاً از خودش خانه و زندگی داشت و همه آقای ایوانف صدایش می‌کردند؛ اما این‌جا، در این شهر کوچک، صرفاً به او یانف می‌گفتند و به دلیلی به اسم برنز معروف بود. او مثل روستایی‌ها در کلبه تک‌اتاقه‌ای زندگی می‌کرد که تویش او و مارتا و اجاق و یک تخت دونفره و تابوت‌ها و میزنجاری و خرت و پرت‌های دیگر خانه‌داری جا داشت.

تابوت‌هایی که یانف می‌ساخت محکم و جادار بود. تفاوتی نمی‌کرد که برای دهاتی تابوت می‌ساخت یا شهری، همه آن‌ها اندازه خودش بود و با هم مو نمی‌زدند؛ چون، هرچند هفتاد سالش بود، هیچ مردی، حتی در زندان، پیدا نمی‌شد که از او قد بلندتر و تنومندتر

باشد. البته تابوت‌هایی که برای اعیان‌ها و زن‌ها می‌ساخت اندازه خودشان بود و برای این کار از یک یارد فلزی استفاده می‌کرد. علاقه‌ای به ساختن تابوت برای بچه‌ها را نداشت. اگر هم سفارشی می‌پذیرفت با اکراه بود و موقع گرفتن دستمزد می‌گفت:

«راستش، میل ندارم برای کارهای بی‌اهمیت مزاحم کار و زندگی من بشم.»

علاوه بر چیزی که از راه نجاری به دست می‌آورد، ویولن هم می‌نواخت و از این راه هم درآمد اندکی داشت. توی شهر یک دسته نوازنده یهودی بود که در عروسی‌ها حاضر می‌شد و سرپرستش موسی شاکس حلبی‌ساز بود که بیش از نیمی از درآمد را برای خودش برمی‌داشت. از آن‌جا که یاکف بسیار خوب ویولن می‌نواخت و مخصوصاً در نواختن آهنگ آوازهای روسی مهارت داشت شاکس گاهی او را دعوت می‌کرد تا، در ازای دریافت روزی پنجاه کوپک، در ارکستر او ویولن بنوازد و البته این مبلغ جدا از هدیه‌هایی بود که احتمالاً از مهمان‌ها دریافت می‌داشت. هنگامی که پرنز سر جایش در ارکستر قرار می‌گرفت، اولین اتفاقی که برایش پیش می‌آمد این بود که چهره‌اش قرمز می‌شد و عرق از سر و رویش می‌چکید؛ چون همیشه احساس گرما می‌کرد و از بوی سیر دچار حالت خفگی می‌شد. آن وقت ویولنش به ناله می‌افتاد، کُنترباس در گوش راستش خُر خُر می‌کرد و فلوت در گوش چپش. فلوت را یهودی تکیده و سرخ‌مویی می‌نواخت که شبکه‌ای از رگ‌های قرمز و آبی توی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد و نام روتچیلد، ثروتمند معروف، را روی خود گذاشته بود. این یهودی گیج و منگ حتی شادترین آهنگ‌ها را به صورت محزون می‌نواخت. یاکف بدون این‌که دلیل آشکاری در میان

باشد، رفته رفته نسبت به تمام یهودی‌ها، به خصوص روتچیلد احساس انزجار و نفرت کرد. با او بگومگو می‌کرد و او را به باد ناسزا می‌گرفت. حتی یک بار سعی کرد او را کتک بزند؛ اما روتچیلد هم از این موضوع ناراحت شد و با نگاهی حاکی از خشم فریاد زد:

«اگه به خاطر آهنگ‌ها نبود مدت‌ها قبل از پنجره انداخته بودمت بیرون.»

سپس زیرگریه زد. بعد از این ماجرا بود که بزنزرا همیشه به ارکستر دعوت نمی‌کردند و تنها در موارد نادری که یکی از یهودی‌ها پیدایش نبود به سراغش می‌رفتند.

یاقف هیچ وقت خلق خوشی نداشت؛ چون پیوسته مجبور بود وحشتناک‌ترین زیان‌ها را تحمل کند. ماجرا از این قرار بود که یاقف پیش خود فکر می‌کرد یکشنبه‌ها که تعطیل است و کار کردن در این روز گناه دارد؛ دوشنبه‌ها هم که کار شگون ندارد، با این حساب نزدیک دوپست روزی از سال، او ناگزیر بود در خانه بنشیند و دست روی دست بگذارد و این خودش زیان بزرگی بود. اگر در شهر کسی پیدا می‌شد که عروسی‌اش را بدون ارکستر برگزار کند یا اگر شایس او را برای نواختن دعوت نمی‌کرد این هم زیان دیگری بود. دو سالی بود بازرس پلیس از بیماری سل بستری شده بود و یاقف بی صبرانه منتظر مرگش بود. اما، پس از مدتی، برای معالجه راه مرکز شهرستان را در پیش گرفته بود و همان جا مرده بود که این هم خود یک زیان ده روبلی دیگر بود؛ چون تابوتی که تودوزی زربافت داشت بسیار گران تمام می‌شد.

فکر زیان‌هایی که به او وارد می‌شد شب‌ها، بیش از هر وقت دیگری، ناراحتش می‌کرد و از این رو ویولنش را توی تخت‌خواب، کنار

خودش، جامی داد و هنگامی که ناراحتی‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌کرد به سیم‌هایش دست می‌کشید و آوای ویولن، در تاریکی، قلب او را شاد می‌کرد.

سال پیش، روز ششم ماه مه، مارتا بیمار شد. پیرزن به سختی نفس می‌کشید، موقع راه رفتن سرش گیج می‌رفت و حال تشنگی به او دست می‌داد. با این همه، آن روز صبح از جا بلند شد؛ اجاق را روشن کرد؛ و حتی رفت آب آورد. شب که شد توی رختخواب رفت. یانف از صبح تا شب ویولن زد و هوا که کاملاً تاریک شد چون کاری نداشت، دفترچه‌ای را که حساب زیان‌هایش را در آن می‌آورد، دست گرفت و شروع کرد زیان‌های یک سال را با هم جمع بزند. زیان‌ها بر روی هم به بیش از هزار روبل سرزد. یانف از این کشف دچار چنان ضربه‌ای شد که چرتکه را روی کف اتاق انداخت و پا رویش کوبید. سپس چرتکه را برداشت و مدت زیادی آن را به توتق واداشت و شروع به محاسبه کرد و در آن حال آه‌های عمیق و طولی کشید. چهره‌اش رفته‌رفته گلگون شد و عرق از پیشانی‌اش چک‌چک ریخت. فکر کرد که چنانچه این هزار روبلی را که زیان کرده توی بانک می‌گذاشت در پایان سال دست‌کم چهل روبل سود نصیبش می‌شد. به این ترتیب، این چهل روبل هم خودش زیان دیگری بود. خلاصه، به هر طرف که رو می‌کرد با زیان روبه‌رو می‌شد و جز زیان چیزی نمی‌دید.

مارتا به طور نامنتظر فریاد کشید: «یانف، من دارم می‌میرم.»

یانف رویش را به زن کرد. مارتا از زیادی تب قرمز شده بود و، برخلاف معمول، سر حال و بشاش بود. بَرَنز دچار ناراحتی شد؛ چون همیشه او را با رنگ و روی پریده و به حال ترس و لرز و غمگین دیده بود. به نظرش رسید که زن راستی‌راستی مرده و از این که بالاخره از

دست این کلبه و تابوت‌ها و یاقف راحت شده احساس شادی به او دست داده است.

تازه داشت صبح می‌شد و آسمان مشرق با پرتو ضعیفی روشن شده بود. همان طور که به پیرزن خیره شده بود به نظرش رسید که هیچ‌گاه به این فکر نیفتاده که برای زن دستمال سری بخرد یا چند شیرینی از عروسی برایش بیاورد. به عکس، به خاطر زیان‌های خود سرش داد کشیده و به او ناسزا گفته و مشت‌هایش را برایش گره کرده است. درست بود که هیچ وقت دست به رویش بلند نکرده؛ اما با سرزنش‌هایش در واقع او را به باد کتک گرفته و هر بار که او را سرزنش کرده، زن از ترس زهره‌ترک شده است. آری، و اجازه نداده جای بنوشد؛ چون زیان‌هایش به اندازه کافی زیاد بوده؛ بنابراین، زن ناگزیر بوده با آب داغ بسازد و الآن بود که پی می‌برد چرا چهره زن نشان می‌دهد که گل از گلش شکفته است. و، در نتیجه، وحشت سراپایش را فراگرفت.

همین که هوا روشن شد گاری اسبی همسایه را قرض گرفت و مارتا را به بیمارستان رساند. از آن‌جا که از بیمار خبری نبود، زیاد معطل نشد و کارش تنها سه ساعت طول کشید. با خرسندی تمام پی برد که آن روز دکتر بیمارستان بیمار نمی‌پذیرد و به جایش دستیارش، ماکسیم نیکلایچ، نشسته است که پیرمرد بود و درباره‌اش می‌گفتند که هر چند آدم غرغرو و میخواره است اما بیش از خود دکتر چیز سرش می‌شود. یاقف زن پیرش را توی مطب برد و گفت: «صبح به خیر، از این‌که با موضوع پیش پا افتاده‌ای مزاحم‌تون شده‌یم عذر می‌خوایم. همین طور که می‌بینین، عیال من - یا به قول معروف شریک زندگیم - ناخوش شده....»

دستیار دکتر ابروهایش را در هم کرد، دستی به ریش دو سوی گونه‌اش کشید و چشم‌هایش را به پیرزن دوخت. زن کز کرده بود و روی چهارپایه نشسته بود و، با آن چهره لاغر، دماغ دراز و دهن باز، حال مرگی را پیدا کرده بود که لهله بزند.

دکتر آهی کشید و آهسته گفت: «خب، خب، بله... بیمار ما آنفلوآنزا گرفته و تب داره. توی شهر تیفوئید پیدا شده، چه می‌شه کرد؟ خدا را شکر، پیرزن عمرشو کرده.»

«یه سال دیگه می‌خواد، دکتر، که هفتاد سالش بشه، قربون.»

«خب، خب، خیلی عمر کرده. هر چیزی پایانی داره دیگه.»

یاقف لبخندی حاکی از نزاکت زد و گفت: «حق با شماست، قربون. از لطف‌تون ممنونیم. اما اجازه بدین از حضورتون بخوایم که قبول کنین حتی حشره هم از مردن خوشش نمی‌آد.»

دکتر، مثل آن‌که مرگ و زندگی پیرزن دستش باشد، گفت: «بی خیال حشره! الآن به‌تون می‌گم چه کار کنین، جان من. دستمال سرد روی پیشونی بیمار می‌ذارین و روزی دو بسته از این گردها به‌ش می‌دین و خدا حافظ‌تون باشه!»

یاقف از حالت چهره دکتر پی برد که دیگر گرد هم به درد زنش نمی‌خورد. روشن بود که مارتا مرگش فرارسیده، اگر امروز به سراغش نیاید فردا روی شاخش است. آرام دستی به آرنج دکتر زد، چشمکی زد و زیر لب گفت:

«دکتر باید بادکشش بکنین.»

«وقت ندارم، وقت ندارم، جانم. دست زن تو بگیر و برو، برو به امان خدا، خدا حافظ!»

و دکتر بیمار بعدی را صدا زده بود و زنی که دست پسر کوچکی را

گرفته بود وارد اتاق شد.

دکتر، با چهرهٔ اخم کرده، به صدای بلند گفت: «برو ببینم، برو. داد و قال این جا نتیجه‌ای نداره!»  
«دست‌کم چند تا زالو به‌ش بندازین. من تا آخر عمر دعاتون می‌کنم.»

دکتر از جا در رفت و داد کشید.

«اگه راست می‌گی یه کلمه دیگه حرف بزن، احمق!»

یاقف نیز صبرش لبریز شد و خون به چهره‌اش دوید اما چیزی نگفت و آرام دست مارتا را گرفت و از مطب بیرون برد. تنها وقتی توی گاری قرار گرفتند، با خشم و پوزخند به بیمارستان نگاه کرد و گفت:  
«آدم‌های اون تو کثافت‌آن، بله. آدم اگه پولدار باشه بادکشش می‌کنه اما حاضر نیست یه زالو به یه پیرزن بندازه، خوک!»

به کلبه که رسیدند مارتا ده دقیقه‌ای خودش را به اجاق تکیه داد. احساس کرد که چنانچه دراز بکشد یاقف باز از زبان‌هایش حرف می‌زند و به این خاطر که او دراز کشیده و نمی‌خواهد کار کند سرزنشش می‌کند. یاقف با حالی غمگین سراپای زن را برانداز کرد و با خود فکر کرد که فردا روز یحیی تعمیردهنده است؛ پس فردا روز نیکلای معجزه‌گر است؛ پسان فردا یکشنبه است و روز بعدش دوشنبه است که کار کردن شگون ندارد. بنابراین چهار روز باید دست روی دست بگذارد و چون احتمالاً یکی از این روزها مارتا می‌میرد، باید بی‌درنگ دست به کار شود و تابوتی بسازد. این بود که یارد فلزی‌اش را دست گرفت، به طرف پیرزن رفت و اندازهٔ او را گرفت. زن سپس دراز کشید آن وقت یاقف بر خود صلیب کشید و دست به کار ساختن تابوت شد. بزَن کار را که تمام کرد عینکش را زد و در دفترچه‌اش نوشت:



«تابوت مارتا ایوانف دو روبل و چهارکوپک.»

مرد آهی کشید. پیرزن از صبح تا شب با چشمان بسته دراز کشیده بود اما غروب که شد و رفته رفته هوا رو به تاریکی گذاشت ناگهان پیرمرد را صدا زد.

گفت: «یادت می آید، یاکف، یادت می آید که پنجاه سال پیش خدایه پسر کاگل زری به مون داد؟ یادت می آید من و تو می رفتیم تو ساحل رودخونه می نشستیم زیر درخت بید آواز می خوندیم؟» و با لبخند تلخی اضافه کرد:

«بچه مون مرد.»

یاکف ذهنش را کاوید، اما توی سرتاسر زندگی اش به یاد بچه یا درخت بیدی نیفتاد.

کشیش وارد شد و مراسم آیین مقدس و تدهین بجا آورد. مارتا سپس شروع کرد الفاظ نامفهومی زیر لب زمزمه کند و نزدیکی های صبح مرد.

پیرزن های همسایه او را شستند و لباس پوشاندند و توی تابوت جایش دادند. یاکف برای آن که چیزی به شماس ندهد، خودش بالای سر زن رفت و سرود مذهبی را خواند و از آن جا که نگهبان گورستان عموزاده اش بود پولی هم در ازای قبر نپرداخت.

چهار نفر دهاتی تابوت را به طرف گور بردند و این کار را نه به خاطر پول بلکه به خاطر نفس کار انجام دادند. پیرزن ها، گداها و دو آدم خل وضع روستایی دنبال تابوت بودند. آدم هایی که سر راه خود به تابوت برمی خوردند از روی اخلاص صلیب می کشیدند. یاکف قند توی دلش آب کرده بودند که کارها به خوبی و خوشی و ارزانی و بدون این که کسی ناراحت شود تمام شده. همین که برای آخرین بار با مارتا

خدا حافظی کرد دستی به تابوت زد و گفت:

«عجب تابوت محشری!»

اما از جانب گورستان که به طرف خانه می‌رفت دچار دل‌تنگی زیادی شد. احساس کرد حالش خوب نیست، نفس‌هایش داغ بود؛ قدرت راه رفتن نداشت؛ و احساس تشنگی می‌کرد. علاوه بر این‌ها صدها فکر به مغزش هجوم می‌آورد. به یادش می‌آمد که حتی یک بار هم نشده به مارتا رحم کند و هیچ‌گاه کلمه‌ای محبت‌آمیز به مارتا نگفته است. پنجاه سال زندگی مشترک آن‌ها، در دوردست‌ها، در پشت سرش، جا داشت و در تمام این مدت حتی یک بار به زن نیندیشیده بود و یا در حد یک سگ یا گربه به او توجه نکرده بود. و، با این همه، زن هر روز اجاق را روشن کرده بود؛ غذا پخته بود؛ آب آورده بود؛ چوب شکسته بود، و وقتی او از یک عروسی بلب تشنه به خانه آمده بود زن هر بار ویولنش را از میخ آویخته بود، آب دستش داده بود و با ترس و لرز و نگاهی مضطربانه او را برده بود خوابانده بود.

آن وقت سر و کله روتچیلد پیدا شد که، لبخند به لب، کش‌کش‌زنان به طرفش آمد، تعظیم کرد و گفت:

«دنبالت می‌گشتم، عمو. موسی شایس به ت سلام رسوند و گفت که فوری بری پیشش، چون کار باهات داره.»

یاقف حوصله نداشت که چیزی بگوید، دلش می‌خواست گریه کند.

آهسته گفت: «منو به حال خودم بذار.»

روتچیلد، همان‌طور که با ترس و لرز و نفس‌نفس‌زنان کنارش راه می‌رفت، گفت: «این حرفو نزن. موسی خیلی از دستت عصبانی‌یه. می‌خواد فوری بری ببینیش.»

باثف از نفس نفس زدن ها، کک مک های قرمز روتچیلد و چشم های او که مدام مژه می زد بدش آمد. به کت سبز و دراز و قد و اندام لاغر و مردنی او نگاهی از سر نفرت انداخت و داد کشید: «آشغال، چمی می خوای به من پیله کرده ی؟ برو گم شو!»

یهودی عصبانی شد و او هم داد کشید:

«این جووری سر من داد نکش و گر نه می فرستمت بالای اون حصار، مردک!»

باثف مشت هایش را گره کرد و داد زد: «از جلو چشمم گم شو. آدم توی این شهر از دست آدم های کثافتی مثل تو روزگار نداره!»

روتچیلد از ترس سر جایش میخکوب شد. روی زمین کز کرد و دست هایش را بالای سرش گرفت، گویی می خواست خودش را در برابر باران ضربه های باثف محافظت کند؛ سپس از جا پرید و تا آن جا که پاهایش یاری می کرد پا به فرار گذاشت.

همان طور که می دوید گاهی بالا می پرید و دست هایش را تکان می داد و پشت دراز و لاغرش را می شد دید که می لرزد. بچه های کوچک از این اتفاق به وجد آمده بودند و دنبالش می دویدند و می گفتند: «یهودی، یهودی!» سگ ها هم به جمع آن ها اضافه شده بودند، دنبال مرد گذاشته بودند و پارس می کردند. یک نفر خندید و سپس سوت کشید، آن وقت سگ ها بلندتر و پر سر و صدا تر پارس کردند.

یکی از آن ها احتمالاً پای روتچیلد را گاز گرفت؛ چون داد و فریاد ترحم انگیز و حاکی از درد او به گوش رسید.

باثف از روی مرتع گذشت و جانب حاشیه شهر را در پیش گرفت، بی آن که بداند به کجا می رود و بچه های کوچک پشت سرش داد

می کشیدند: «بُرَنز پیره روا! بُرنز پیره روا!» یَکف ناگهان به صرافت افتاد که کنار رودخانه ایستاده؛ پرنده‌های پادراز جیرجیرکنان مثل باد به هر طرف پرواز می کردند و مرغابی‌ها با سر و صدای آبی به این طرف و آن طرف می رفتند. خورشید به شدت می تابید و آب به اندازه‌ای تابش داشت که تَلَلُو آن چشم را می زد. یَکف راهی را، در کنار رودخانه، در پیش گرفت و شروع به رفتن کرد. به زن تنومند و گلگون‌گونه‌ای برخورد که تازه از حمام آمده بود. پیش خود فکر کرد: «ای، سمور آبی!» نزدیکی‌های حمام چند پسر بچه داشتند با طعمه خرچنگ می گرفتند. چشم‌شان که به یَکف افتاد با بی ادبی داد کشیدند: «بُرَنز پیره اومده! بُرنز پیره اومده!» اما در جلوریش درخت بید کهنسال بزرگی سبز شد که تنه بزرگی داشت و آشیانه کلاغی لابه‌لای شاخه‌هایش دیده می شد. ناگهان بچه‌ای با موهای طلایی و بیدی، که مارتا حرفش را زده بود، با وضوح کامل در حافظه‌اش نقش بست. آری، این همان درخت بود. با همان سبزی و آرامی و افسردگی بیچاره، چقدر پیر شده بود!

در پای درخت نشست و در فکر گذشته فرو رفت. در ساحل روبه‌رو، که حالا مرغزار بود، آن روزها جنگل درخت‌های بلند غان قرار داشت و آن تپه عریان آن سوتر، از شکوفه‌های آبی جنگل قدیمی کاج پوشیده بود. آن وقت‌ها در همه جای رودخانه قایق‌های بادبانی دیده می شد، اما حالا همه جا آرام و ساکت بود و تنها تک درخت غانِ کوچکی در ساحل روبه‌رو به چشم می خورد، تک درخت حال یک چیز جوان و زیبا، حال یک دختر را داشت، و توی رودخانه تنها غازها و مرغابی‌ها شنا می کردند. به سختی می شد باور کرد که روزی قایق‌های بادی در روی این آب شناور بوده‌اند. به

نظرش رسید که حتی تعداد غازها از آن روزها کم تر است. چشم هایش را بست و غازها یکی یکی به طرفش پرواز کردند، گله غاز تمامی نداشت.

متعجب شد که چرا در طول چهل و پنج یا پنجاه سال گذشته حتی یک بار به کنار رودخانه نیامده، یا، اگر به آن جا آمده، چرا هیچ گاه توجهی به آن نشان نداده. جریان آب چه زیبا و بزرگ بود! می شد در آن ماهی گرفت و ماهی ها را به بازارها و کارمندا و صاحب رستوران ایستگاه فروخت و پولش را در بانک گذاشت. می توانست سوار قایق شود و پارو زنان از یک روستا به روستای دیگر برود و ویولن بنوازد. مردم از هر قماش به او پول می دادند تا آهنگ هایش را بشنوند. می توانست قایقی روی آب رودخانه بسیندازد و درآمدی بیش از تابوت سازی داشته باشد. اصلاً بد نبود غاز پرورش می داد و زمستان ها آن ها را به مسموم می فرستاد؛ چون تنها فروش پرهای آن ها سالی ده روبل برای او درآمد داشت. آن وقت او تمام این فرصت ها را از دست داده و هیچ کاری نکرده بود. این جا چه زیان هایی برای او داشته! وای، چه زیان های وحشتناکی! و چه می شد اگر او همه این کارها را با هم انجام می داد! یعنی ماهی می گرفت؛ پیانو می نواخت؛ با قایق مسافر کشی می کرد؛ غاز پرورش می داد و در آن صورت چه ثروتی به هم می زد! اما او نه تنها این ها را به خواب هم ندیده بود بلکه زندگی اش بدون شادی و نشاط گذشته بود. زندگی اش به هیچ و پوچ گذشته. در پیش رو چیزی نداشت و در پشت سر هر چه بود زیان بود. آن هم زیان هایی که فکرش لرزه بر اندام او می انداخت. و چرا آدم ها نباید طوری زندگی کنند که از این همه زیان و خسارت جلوگیری شود؟ چرا، وای چرا این جنگل های غان و کاج را بریده اند؟ چرا این

مرتع‌ها باید این طور بدون استفاده مانده باشد؟ چرا مردم دقیقاً دست به کارهایی می‌زنند که نباید بزنند؟ چرا یاکف، سرتاسر زندگی، زنش را سرزنش کرده، به او غر زده، مشتش را برایش گره کرده و او را رنجانده؟ چرا، وای چرا همین الآن آن یهودی را ترسانده و به باد دشنام گرفته؟ چرا مردم اصلاً در کارهای یکدیگر دخالت می‌کنند؟ و از این کارها چه زیان‌هایی به وجود می‌آید! چه زیان‌های وحشتناکی! اگر به خاطر حسد و خشم نبود می‌توانستند سودهای کلانی از همدیگر نصیب ببرند....

یاکف سراسر آن غروب و آن شب خواب آن بچه را دید؛ خواب آن درخت و خواب ماهی‌ها و غازها را؛ خواب مارتا را با آن نیم‌رخ که حال مرغ له‌له‌زن را داشت؛ و خواب چهره رنگ‌پریده و ترحم‌انگیز روتچیلد را. گویی چهره‌ها از همه طرف رو به او حرکت می‌کردند و درباره‌ی این ضررها حرف‌ها می‌زدند. از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و در طول شب پنج بار از خواب پرید و ویولنش را دست گرفت و نواخت. صبح روز بعد به سختی از جا بلند شد و راه بیمارستان را در پیش گرفت. همان دستیار دکتر به او دستور داد که دستمال روی پیشانی‌اش بگذارد و بسته‌های کوچک گرد بخورد، یاکف از نگاه‌ها و لحن دستیار دکتر پی برد که حالش زار است و هیچ بسته‌گردی به دردش نمی‌خورد. همان طور که به خانه برمی‌گشت به صرافت افتاد که از مرگش یک نتیجه خوب به دست می‌آید و آن این است که دیگر مجبور نیست بخورد، بیاشامد و مالیات پردازد و نیز نیازی نیست دیگر مردم را ناراحت کند و، همان طور که، برای صدها و هزارها سال، توی گور دراز می‌کشد، مجموع درآمدش سر به جهنم می‌زند. بنابراین، زندگی برای انسان سراسر زیانبار است و مرگ سودآور. البته

این استدلال کاملاً درست بود اما، در عین حال، غم انگیز هم بود و دل آدم می گرفت. چرا دنیا باید به صورتی درآمده باشد که زندگی انسان، که تنها یک بار به او داده می شود، بدون حاصل بگذرد؟

از این که در آستانه مرگ بود متأسف نبود، بلکه همین که به خانه رسید، به دیدن ویولنش، قلبش فرو ریخت و برایش متأسف شد. نمی توانست ویولن را به بغل بگیرد و با خود به گور ببرد؛ ویولن بی کس می شد و همان سرنوشتی را پیدا می کرد که نصیب درختزار غان و جنگل کاج شده بود. همه چیز در زندگی زیانبار بوده و برای همیشه نیز زیانبار خواهد بود. یاکف بیرون رفت و در آستانه در نشست، ویولنش را به آغوش گرفت و همان طور که به زندگی اش فکر می کرد که آکنده از زیان و خسارت بوده به نواختن پرداخت بی آن که بداند چه اندازه آهنگ هایش ترحم انگیز و غم آور است و اشک از گونه هایش جاری بود. و هرچه بیش تر فکر می کرد آهنگ ویولنش غم انگیز تر می شد.

ناگهان چفت در به یک طرف رفت و رونجیلد از در باغچه وارد شد و باگستاخی تا نیمه باغچه پیش آمد. سپس ناگهان ایستاد، قوز کرد و نشست و احتمالاً از ترس شروع کرد به انگشت هایش حرکت هایی بدهد که گویی می خواست نشان دهد چه ساعتی از روز است. یاکف به او اشاره کرد که نزدیک بیاید و آرام گفت: «پیش بیا، نترس! بیا!»

رونجیلد با نگاهی حاکی از بی اعتمادی و ترس آهسته آهسته به طرف یاکف رفت و در فاصله دو متری او ایستاد.

همان طور که کاملاً ختم شده بود، گفت: «خواهش می کنم منوکتک نزن. موسی شاکس باز منو فرستاد و گفت: 'نترس، برو پیش یاکف' گفت،

‘برو پیش یاکف و بهش بگو بدون اون نمی‌تونیم بریم عروسی.’  
پنج‌شنبه دیگه یه عروسی دعوت داریم. باور کن. آقای شاپوآلف داره دخترشو می‌ده به یه آدم حسابی. عروسی جاسنگینی‌یه. از اون عروسی‌هاست!» و چشمکی زد.

یاکف که به سختی نفس می‌کشید، گفت: «من نمی‌آم، حالم خوب نیست، داداش!»

و باز به نواختن پرداخت و سیلاب اشک روی ویولنش روان شد. روتچیلد سرش را زیر انداخته بود، دست‌هایش را بر سینه تاکرده بود و به دقت گوش می‌داد. ترس و تردید نگاهش جای خود را به اندوه و ناراحتی داد. آن وقت سرش را بلند کرد و با نگاهی حاکی از خلسه‌ای دردآلود زیر لب گفت: «وای... وای!» و اشک قطره‌قطره از گونه‌هایش چکید و روی کت بلندش فرو می‌افتاد.

یاکف از صبح تا شب دراز کشیده بود و درد می‌کشید. شب که کشیش برای انجام مراسم مقدس وارد شد از او پرسید که گناهی چیزی از او سر زده است یا نه.

یاکف که با خاطرات محو خود در جدال بود بار دیگر چهره غمزده‌مارتا را به یاد آورد و نیز فریاد دردآلود مرد یهودی را که سگ‌گازش گرفته بود. کمابیش بی‌آن‌که کسی بشنود، گفت:

«ویولن منو بدین به روتچیلد.»

کشیش گفت: «این کار انجام می‌شه.»

از آن روز به بعد همه توی شهر از هم می‌پرسیدند:

«روتچیلد ویولن به این خوبی رو از کجا آورده؟ خریده یا بلند کرده یا

گرو گرفته؟»

روتچیلد مدت‌هاست فلوتش را کنار گذاشته و حالا فقط ویولن



می نوازد. همان آهنگ های غم انگیزی از آرشه اش شنیده می شود که معمولاً از فلوتش به گوش می رسید. هنگامی که سعی می کند آهنگ هایی را تقلید کند که یکتا و وقتی در آستانه در کلبه اش نشسته بود می نواخت، حاصل کارش آهنگ های غم انگیز و سوزناکی می شود که هر کس می شنود اشک در چشم هایش حلقه می زند و خودش دست آخر سرش را بلند می کند و زیر لب می گوید: «وای... وای!»

و این آهنگ تازه به اندازه ای مردم شهر را دچار هیجان کرده که آدم های پولدار و کارمندها بر سر این که روتجیل را به خانه خود دعوت کنند با هم چشم و همچشمی دارند و گاهی از او می خواهند بارها آهنگ را بنوازد.

## دبیر ادبیات

۱

صدای رُپ رُپ سُم اسب‌ها بر کفپوش چوبی شنیده می‌شد، گنت نولین، اسب سیاه، به دنبال آن غول‌پیکر، اسب سفید، و سپس خواهرش، مایکا، را از اصطبل بیرون می‌آوردند. هر سه اسب‌های خوش‌ترکیب و گران‌قیمت بودند. ثیلستف پیر همان‌طور که بر پشت غول‌پیکر زین می‌گذاشت، خطاب به دخترش، ماشا، گفت:

«خب، ماریا گادفروی، بیا سوار شو! هُش، حیوون!»

ماشا ثیلستف جوان‌ترین عضو خانواده بود؛ هجده سال داشت، اما خانواده‌اش هنوز نمی‌خواستند بپذیرند که او دیگر آن دخترک کوچک گذشته نیست و بنابراین او را مانیا و مانیوسیا صدا می‌زدند و سرانجام وقتی سیرکی وارد شهر شد و دختر مشتاقانه به دیدنش رفت همه شروع کردند او را ماریا گادفروی صدا بزنند.

دختر به صدای بلند گفت: «هُش، حیوون!» و سوار غول‌پیکر شد.

خواهرش، واریا، سوار مایکا شد و نیکیتین روی گنٔ نولین جست زد و افسرها هر کدام سوار اسب خود شدند، و دسته سوار تماشایی، در حالی که افسرها نیمتنه سفید به تن داشتند و خانم‌ها لباس سوارکاری، سلاسه سلاسه از حیاط بیرون رفتند.

نیکیتین به صرافت افتاد که موقعی که همه سوار اسب می شدند و پس از آن وقتی وارد خیابان شدند، ماشا به دلیلی به کسی جز او توجه نشان نداد. ماشا با نگرانی به او و گنٔ نولین نگاه کرد و گفت:

«سرگنی واسیلیچ، باید مدام دهنه شو محکم نگه داری. حیوان اصلاً خجالتی نیست، فقط تظاهر می کند.»

و مثل روز گذشته و نیز روز پیش از آن، خواه به این دلیل که غول پیکر میانه اش با گنٔ نولین خوب بود یا به طور تصادفی، در تمام مدت کنار نیکیتین حرکت می کرد. نیکیتین به اندام کوچک و با وقار او که بر حیوان سفید مغرور نشسته بود نگاه می کرد و در نخ نیمرخ ظریف و کلاه سیلندر آورفته بود که به او نمی خورد و مسن تر نشانش می داد، با وجد و سرور و مهربانی نگاهش می کرد، به صدایش گوش می داد و از آنچه می گفت تنها اندکی را می گرفت و با خود در جدال بود:

«به شرافتم، به هرچه مقدس است، قسم می خورم که امروز دیگه ترس به دل راه نمی دم و رک و راست حرف هامو می زنم.»

ساعت هفت شب بود، زمانی که رایحه درختان اقایای سفید و یاس طوری همه جا را فرا گرفته که گویی درخت ها را از عطر آکنده اند. آوای موسیقی گروه ارکستر از پارک های شهر به گوش می رسید. صدای سم اسب ها بر پیاده رو گوشنواز بود و از همه جا صدای خنده، گفت و گو و برهم خوردن درها شنیده می شد. سربازانی که می گذشتند به افسرها سلام می دادند. محصل ها به طرف نیکیتین سر

خم می کردند و آدم‌ها، که عجولانه به طرف پارک‌ها پیش می رفتند، به دیدن دسته سوار لبخند به لب می آوردند. هوا چه گرم بود! ابرها که با بی خیالی در سطح آسمان پراکنده بودند چه لطافتی داشتند و سایه‌های درختان سپیدار و افاقیا که خیابان را پوشانده بودند و مهتابی‌ها و طبقه دوم خانه‌های دو طرف را در برگرفته بودند چه مهربان و آرامش بخش بودند!

دسته سوار راه بیرون شهر را در پیش گرفت و به حال یورتمه در طول بزرگراه به حرکت درآمد. در این جا از رایحه درختان یاس و افاقیا خبری نبود، صدای گروه ارکستر شنیده نمی شد اما عطر مزرعه‌ها همه جا پراکنده بود، سبزی چاودارها و جوانه‌های گندم چشم را نوازش می داد، جیرجیر موش خرماهای کوهی شنیده می شد و کلاغ‌زاغی‌ها قارقار می کردند. انسان هر جا نظر می افکند سبز بود، تنها این جا و آن جا قطعه زمین‌های کوچکی زمین عریان دیده می شد و در دوردست‌ها، در طرف چپ زمین گورستان، باریکه‌ای زمین به چشم می خورد با درختان سیبی که غرق در شکوفه سفید بودند.

آن‌ها از کشتارگاه گذشتند، از جلو کارخانه آبجوسازی عبور کردند و یک گروه نوازنده نظامی را، که به طرف باغ‌های بیرون شهر می رفتند، پشت سر گذاشتند.

ماشا به افسری که در کنار ماریا اسب می تاخت اشاره کرد و گفت: «پولیانسکی اسب خیلی خوبی داره، من انکار نمی کنم؛ چیزی که هست اسبش رنگ یکدستی نداره. کاش اون لکه سفید پای چپو نداشت، یه عیب دیگه هم که داره اینه که سرشو تکنون تکنون می ده، الآن دیگه نمی شه این عادتو از سرش انداخت، خیال می کنم تا آخر عمر به این کار ادامه بده.»

ماشا مثل پدرش عاشق اسب بود و وقتی آدم‌هایی را می‌دید که اسب خوبی دارند احساس ناراحتی می‌کرد اما چشمش که به عیب‌های آن‌ها می‌افتاد خرسند می‌شد. نیکیتین چیزی از اسب نمی‌دانست و برایش تفاوتی می‌کرد که با ظرافت افسار اسب را در دست بگیرد یا آن را مچاله کند در مشت بگیرد؛ اسب چهارنعل بتازد یا یورتمه برود، بلکه چیزی که مهم بود آن بود که احساس می‌کرد روی اسب که نشسته است آن وقار لازم را ندارد و افسرها راحت‌تر و طبیعی‌تر از او روی زین قرار دارند و به همین علت است که آن‌ها بیش از او نظر ماشا را جلب می‌کنند و از این رو بود که حسادت او را برمی‌انگیختند.

همان‌طور که از کنار یکی از پارک‌های بیرون شهر می‌گذشتند کسی پیشنهاد کرد اندکی آن‌جا بمانند نوشابه‌ای چیزی بخورند. همه وارد شدند. توی پارک تنها درخت بلوط کاشته بودند که تازه برگ درآورده بودند و بنابراین از لابه‌لای شاخ و برگ‌های نورسته آن‌ها همه جای پارک با آن سکوها، میزهای کوچک تاب‌ها و حتی آشیانه کلاغ‌ها که شبیه کلاه بود دیده می‌شد. گروه سوارکاران نزدیک میزی از اسب پایین آمدند و خواستند برای شان سودا بیاورند. آدم‌هایی که آن‌ها می‌شناختند و در آن پارک قدم می‌زدند، به دیدارشان آمدند. در میان آن‌ها دکتر ارتش نیز بود، که چکمه‌های بلند به پا داشت، و رهبر دسته ارکستر، که منتظر افراد دسته ارکستر بود. دکتر احتمالاً نیکیتین را به جای دانشجو گرفت، چون از او پرسید:

«اومده‌ین این‌جا تعطیلات تابستانی رو بگذرونین؟»

نیکیتین گفت: «خیر، من اهل همین‌جام، دبیر دبیرستانم.»

دکتر با تعجب گفت: «جدی نمی‌گین؟ شما به این جوونی دبیرین؟»

«کدوم جوونی! من بیست و شش سالمه!»  
 «درسته که ریش و سبیل دارین اما بیش‌تر از بیست و دو، بیست و سه ساله به نظر نمی‌آین. خیلی جوون می‌زنین.»  
 نیکتین پیش خود فکر کرد: «عجیب حیوونی! این بابا هم منو داخل آدم نمی‌دونه!»

بی‌اندازه ناراحت شد که او را جوان خطاب کنند، به‌خصوص در حضور زن‌ها و محصل‌ها. از وقتی به‌عنوان دبیر دبیرستان پا به شهر گذاشته بود از ظاهر جوان‌مآب خود بیزار بود. دانش‌آموزها از او ترسی به دل راه نمی‌دادند؛ آدم‌های مسن او را «جوان» خطاب می‌کردند؛ وزن‌ها ترجیح می‌دادند با او برقصند تا به بحث‌های دور و درازش گوش بدهند و او خود حاضر بود هر چیزی بدهد تا ده سال بر سنش افزوده شود.

از پارک راهی مزرعه خانواده شیسف شدند. جلو دروازه ملک ایستادند و از پراسگفیا، زن پیشکار، خواستند برای‌شان شیر تازه بیاورد. کسی شیر ننوشید، همه به هم نگاه کردند، غش غش خندیدند و چهار نعل راه برگشت را در پیش گرفتند. در راه به گروه ارکستر نظامی برخوردند که در پارک بیرون شهر در حال نواختن بودند. آفتاب در پشت زمین‌گورستان داشت غروب می‌کرد و نیمی از آسمان به رنگ ارغوانی درآمد بود.

ماشا این‌بار نیز کنار نیکتین اسب می‌تاخت. نیکتین می‌خواست به او بگوید که چقدر شیفته اوست، اما ترسید که افسرها و واریا بشنوند و این بود که چیزی نگفت. ماشا نیز ساکت بود و نیکتین احساس کرد که علت این‌که ماشا ساکت است و چیزی نمی‌گوید و در کنارش اسب می‌راند همین است و از این‌که می‌دید زمین، آسمان، چراغ‌های شهر

و نمای کلی کارخانه آبجوسازی مجموعه دلبذیری را به وجود آورده‌اند خرسند بود و به‌نظرش می‌رسید که اسبش، کنت نولین، در هوا گام برمی‌دارد و چیزی نمانده است از آسمان ارغوانی بالا برود.

به خانه رسیدند. سماور روی زمین غل غل می‌کرد، *تِلِسْتَف* پیر با دوستانش، کارمندان دادگاه محلی، نشسته بود و مثل همیشه از چیزی انتقاد می‌کرد.

می‌گفت: «این‌ها همه حاصل نادانی‌یه، نادانی، آقا!»

از آن‌جا که نیکیتین دلباخته ماشا بود همه چیز خانه *تِلِسْتَف* برایش مطبوع بود، خانه، باغ، چای عصرانه، صندلی‌های جگنی، پیشخدمت پیر و مافنگی و حتی کلمه «نادانی» که پیرمرد ورد زبانش بود. تنها چیزی که در آن خانه ناراحتش می‌کرد تعداد زیاد سگ‌ها و گربه‌ها و نیز کبوترهای مصری بود که توی قفس مهتابی بغ‌بغوی ملال‌آورشان قطع نمی‌شد. تعداد سگ‌هایی که توی اتاق‌ها و حیاط می‌لولیدند آن‌قدر زیاد بود که در طول مدت آشنایی‌اش با خانواده *تِلِسْتَف* توانسته بود تنها دوتای آن‌ها، یعنی ماشکا و سام را بشناسد. ماشکا سگ پشمالوی کوچکی بود که به گری مبتلا شده بود و لوس و نفرت‌انگیز بود. از نیکیتین بدش می‌آمد و وقتی او را می‌دید، سرش را یک طرف می‌گرفت، دندان‌هایش را نشان می‌داد و *خُر خُر* می‌کرد: «... ر... ر... خُ... خُ... ر...» زیر صندلی نیکیتین می‌خزید و وقتی او سعی می‌کرد از آن‌جا دورش کند پارس‌های *خُر خُر* مانندش را شروع می‌کرد و افراد خانواده می‌گفتند:

«ترسین. گاز نمی‌گیره. سگ خوبی‌یه.»

سام سگ بلندقد سیاهی بود که پا‌های درازی داشت و دمش به سختی *میلۀ آهنی* بود. موقع خوردن شام یا صرف چای، معمولاً

آهسته زیر میز می‌رفت و دمش را به کفش آدم‌ها یا پایه میز می‌زد. سگ خوش خلق و ابلهی بود اما نیکترین تحمل او را نداشت چون موقع صرف ناهار سرش را به پای آدم‌ها می‌چسباند و شلووار آن‌ها را با بزاق دهانش کثیف می‌کرد. بارها سعی کرده بود با دسته کارد توی سرش بکوبد، به دماغش تلنگر بزند، حتی به او دشنام داده بود و شکایت کرده بود که ناراحتش می‌کند اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشده بود که شلوارش لک پیدا نکند.

پس از سواری ظاهراً چای، مربا، نان سوخاری و کره می‌چسبید. آن‌ها همه گیلان اول‌شان را در سکوت و بالذت تمام می‌نوشیدند و به دومی که می‌رسید بحث را شروع می‌کردند. همیشه این‌واریا بود که موقع صرف چای بحث را شروع می‌کرد؛ او دختری خوش‌چهره بود، زیباتر از ماشا بود و ظاهراً همه او را از تمام افراد خانواده باهوش‌تر و بافرهنگ‌تر می‌داشتند و به‌عنوان دختر بزرگ خانه، که جای مادر در گذشته‌اش را گرفته باشد، باوقار و سختگیر بود و به‌عنوان خانم خانه به خودش حق می‌داد که در حضور مهمان‌ها روب‌دشامبر تن کند و افسرها را با نام خانوادگی‌شان صدا بزند؛ در عین حال، ماشا را دختر کوچکی می‌دانست و او را مثل دختر مدرسه‌ای‌ها طرف خطاب قرار می‌داد و از خودش به‌عنوان پیردختر نام می‌برد. بنابراین یقین داشت که دیر یا زود شوهر می‌کند.

هرگفت‌وگویی را، حتی اگر درباره‌ی هوا بود، بدون ردخور به جر و بحث تبدیل می‌کرد. در کار ایراد گرفتن استاد بود؛ تناقض‌ها را بیرون می‌کشید و هرجا ایرادی بود انگشت رویش می‌گذاشت. هنوز کسی بحثی را شروع نکرده بود که به او خیره می‌شد، ناگهان حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «عذر می‌خوام، عذر می‌خوام، پتروف، همین دیروز



شما خلاف این نظر و به زبون آوردین!

یا لبخندی طعنه آمیز بر لبش نقش می بست و می گفت: «خیال می کنم دارین از اصول پلیس مخفی جانبداری می کنین. جای تبریک داره.»

اگر کسی در صحبت هایش شوخی می گنجاند یا جناس به کار می برد، صدایش را بلند می کرد و می گفت: «این که قدیمی یه، جانم. ارزش نداره.» چنانچه افسری جرئت به خود می داد لطیفه ای تعریف کند، گاهی حاکی از تحقیر بر ابرو می انداخت و می گفت: «بابا این که لطیفه سرباز خونه ای یه!» اگر کلمه ای حرف «ر» داشت، گاهی طوری این حرف را می کشید که ماسکا از زیر میز جوابش را می داد و خرخرش را شروع می کرد.

بحث آن روز در سر میز چای وقتی شروع شد که نیکیتین امتحانات مدرسه را پیش کشید، آن وقت واریا حرفش را قطع کرد و گفت: «سرگنی واسیلیچ، ببینین چی می گم. شما حرف تون اینه که به بچه ها سختگیری می شه، من می خوام ببینم تقصیر با کیه؟ شنیده ام خود شما به بچه های کلاس هشتم گفته یین درباره پوشکین روانشناس مقاله بنویسن. اولاً خود شما نباید یه همچین موضوع های مشکلی طرح کنین. ثانیاً شما چطور پوشکین و روانشناس می دونین؟ حالا فِذرین باشه، داستایفسکی باشه، یه چیزی؛ در حالی که پوشکین یه شاعر بزرگه، همین و بس.»

نیکیتین عبوسانه گفت: «فِذرین چه ربطی به پوشکین داره؟»

«البته من می دونم که فِذرین تو برنامه های درسی تون جایی نداره اما بحث ما این نیست. من می خوام بگم که پوشکین از کی تا حالا روانشناس شده که ما خبر نداشته ایم؟»

«شما اونو روانشناس نمی دونین، اگه بخواین من براتون نمونه می آرم.» و قطعه‌هایی از رمان *یوگنی اونه‌گین* و نمایشنامه تاریخی *بوریس گودوونف* را از بر خواند.

واریا آهی کشید و گفت: «من توی این‌ها روانشناسی نمی‌بینم. تا اون‌جا که من می‌دونم روانشناس کسی‌یه که زوایای پنهان روح آدمو شرح می‌ده در حالی که این چیزهایی که شما الآن به زبون آوردین شعر نابه و هیچ چیز دیگه.»

نیکیتین رنجیده خاطر گفت: «من می‌دونم شما خواهان چه جور روانشناسی هستین، شما دل‌تون می‌خواد ببینین یه نفر داره انگشت منو با یه اره‌کند می‌بره و فریاد من داره به آسمون می‌رسه - شما یه همچین موقعیتی رو روانشناسی می‌دونین.»

«نه، من اینو روانشناسی نمی‌دونم! چیزی که می‌خوام بدونم اینه که پوشکین با چه معیاری روانشناسه؟»

معمولاً وقت‌هایی که نیکیتین می‌خواست چیزی را که به نظرش کوتاه‌بینانه و قالبی می‌آمد رد کند، از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، سرش را با دو دست می‌گرفت و ناله کنان از یک سر اتاق به سر دیگر می‌رفت و می‌آمد. و حالا همین وضع پیش آمده بود؛ بنابراین از جا پرید، سرش را با هر دو دست گرفت و ناله کنان دور میز شروع به قدم زدن کرد؛ سپس کمی دورتر نشست.

افسرها جای او را در بحث گرفتند، سروان پولیانسکی قاطعانه به واریا گفت که پوشکین راستی راستی روانشناس بوده و برای اثبات نظر خود دو سطر از *برماتف* نمونه آورد. ستوان *گرن* گفت که اگر پوشکین روانشناس نبود کسی این زحمت را به خود نمی‌داد که بنای یادبودی برایش در مسکو بسازد.

از آن سوی میز صدایی بلند شد: «نادانی یه، آقا! من به فرماندار همین حرفو زدم، گفتم، عالی جناب، علت همه این‌ها نادانی یه.»  
 نیکیتین گفت: «من دیگه بحث نمی‌کنم. چون به جایی نمی‌رسیم، همینکه می‌گم.» و خطاب به سام که سر و پنجه‌اش را روی زانوی او گذاشته بود، داد کشید: «آه، گم شو، سگ کثیف!»  
 و از زیر میز صدا بلند شد:

«ر... ر... ر... خُ... خُ... خُ... ر... ر...»

واریا به صدای بلند گفت: «قبول کنین که اشتباه می‌کنین. اقرار کنین.»

در این وقت چند زن وارد شدند و بحث خود به خود به پایان رسید. همه پا به اتاق پذیرایی گذاشتند. واریا پشت پیانو نشست و چند آهنگ رقص نواخت. ابتدا والس، سپس پولکا و بعد رقص چهارنفره با زنجیره بزرگی که سروان پولیانسکی هدایت همه را برعهده داشت و باز به والس منتهی شد.

در این مدت مسن‌ترها توی اتاق پذیرایی نشسته بودند سیگار می‌کشیدند و به جوان‌ترها نگاه می‌کردند. در میان آن‌ها شبالدین، رئیس بانک شهر، دیده می‌شد که همه می‌دانستند عاشق ادبیات و تئاتر است. انجمن تئاتر و موسیقی را به راه انداخته بود و در اجراها شرکت می‌کرد اما به دلیلی صرفاً در نقش پیشخدمت کم‌دی ظاهر می‌شد یا شعر بانوی گناهکارِ آلکسی تولستوی را دکلمه می‌کرد. مردم به او لقب «مومیایی» داده بودند؛ چون بلندقد و لاغر و استخوانی بود، قیافه موقری داشت و چشم‌هایش بی‌نور و بی‌حالت بود. آن‌قدر به تئاتر علاقه داشت که حتی ریش و سبیلش را می‌تراشید و این کار او را بیش‌تر شبیه آدم‌های مومیایی شده نشان می‌داد.

پس از زنجیره بزرگ رویش را یک‌بری به نیکتین کرد و گفت: «من این افتخارو داشتم که در بحث شما موقع صرف چای حضور داشته باشم. من کاملاً با شما هم عقیده‌م و نظرها‌مون با هم یکی‌یه و باعث مسرت خاطر منه که با شما صحبت کنم. می‌خواستم ببینم شما کتاب لسیگو درباره تئاتر خونده‌ین؟»

«خیر، نخونده‌م.»

ثیالدین دچار وحشت شد و مثل آدمی که دست‌هایش سوخته باشد، از سر بیزاری، آن‌ها را تکان داد و بی‌آن‌که حرفی بزند عقب عقب از نیکتین دور شد. ظاهر ثیالدین، سؤالش و تعجب او، همه برایش خنده‌آور بود و با این همه توی فکر فرو رفت.

«عجب آدمی هستم! من خودمو دبیر ادبیات می‌دونم اما تا امروز آثار لسیگو نخونده‌م. باید بخونم.»

پیش از شام، همه افراد از پیر و جوان پشت میز نشسته و مشغول بازی «سرنوشت» شدند. دو دسته ورق آوردند، یک دسته را میان افراد تقسیم کردند و دسته دیگر را واژگون روی میز گذاشتند.

ثیلف پیر اولین ورق را، که بی‌بی پیک بود، از روی دسته ورق روی میز برداشت به همه نشان داد و گفت: «این ورق توی دست هر کسی موند سرنوشتش اینه که بره پرستار بچه رو ببوسه.»

قرعه بازی «سرنوشت» به نام ثیالدین درآمد. افراد همه دور او جمع شدند، او را تا اتاق پرستار بچه همراهی کردند و در حالی که می‌خندیدند و دست می‌زدند شاهد ماجرا شدند. هلله و فریاد همه به آسمان رفت.

ثیلف که می‌خندید و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: «نه دیگه با این حرارت، بابا! نه با این حرارت.»

در دور دیگر بازی قرعه سرنوشت به نام نیکیتین افتاد تا اعترافات دیگران را بشنود. در وسط اتاق پذیرایی روی یک صندلی نشست. شالی آوردند و روی سرش انداختند. اولین نفری که بالای سرش آمد تا اعتراف کند واریا بود.

نیکیتین توی تاریکی به نیمرخ عبوس نگاه کرد و گفت: «بفرمایین ببینم، خانم، قدم زدن‌های هر روزتونو با پولیانسکی چطور تعبیر می‌کنین؟ آدم بی‌خود با یه سواره‌نظام راه نمی‌ره!»  
واریا گفت: «این هم از اون حرف‌هاست، ها!»

سپس او، از زیر شال، برق چشم‌های بی‌حرکت و درشتی را دید و در تاریکی خطوط لطیف نیمرخی را حدس زد و عطر گران‌قیمت آشنایی، که کسی جز ماما نمی‌توانست باشد، مشامش را نوازش داد. گفت: «ماریا گایفرووی» و صدای خودش را که گیرا و مردانه بود شناخت، گناهان‌تونو اعتراف کنین.»

ماما چشم‌هایش را گرد کرد، نوک زبانش را بیرون آورد و خندان سر جای خود برگشت. یک دقیقه دیگر جلو آمد و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌زد، گفت: «شام، شام، شام!»

و همه به طرف اتاق ناهارخوری روان شدند. در سر میز شام واریا بحث دیگری را شروع کرد و این‌بار طرف بحث او پدرش بود. پولیانسکی همان‌طور که با خونسردی غذا می‌خورد برای نیکیتین شرح می‌داد که چطور یک‌بار در یک عملیات زمستانی از شب تا صبح را تا زانو در باتلاقی گذرانده، دشمن به اندازه‌ای نزدیک بوده که آن‌ها نه می‌توانسته‌اند حرف بزنند و نه سیگار بکشند، شب سرد و تاریک بوده، و باد سردی می‌وزیده. نیکیتین همان‌طور که گوش می‌داد، دزدانه ماما را زیر نظر داشت و ماما نیز، بی‌آن‌که مژه بزند و تکان بخورد، انگار

که فارغ از پیرامون خود غرق فکر باشد، در نخ او رفته بود... این موضوع برای نیکتین هم مسرت بخش بود و هم رنج آور.

سؤالی که او را نگران کرده بود این بود که: «چرا این طوری به من خیره شده؟ کار درستی نیست، دیگران ممکنه متوجه بشن. چقدر بی تجربه ست، چقدر ساده ست!»

مهمانی نیمه شب به پایان رسید. نیکتین که از در باغ بیرون می رفت، پنجره ای در طبقه اول گشوده شد و ماشا در پشت آن ظاهر شد.

صدا زد: «سرگنی واسیلیچ!»

«چی؟»

ماشا که قصد داشت حرفی زده باشد، گفت: «بین چی می گم... می خوام بگم... پولیانسکی می گفت ظرف همین دو روز می آد و دورین شو هم می آره تا از ما همه عکس بگیره. پس همدیگه رو می بینیم.»  
«باشه.»

ماشا کنار رفت، صدای بسته شدن پنجره به گوش رسید و بی درنگ صدای پیانو از توی خانه شنیده شد.

نیکتین، همان طور که از خیابان عبور می کرد، پیش خود گفت: «خب، توی این خونه هیچ کس ناراحتی نداره، و تنها ناله ای که شنیده می شه بغوغوی کبوترهای مصری یه که اون هم حاکی از شادی خونواده ست!»

اما خانواده ئیلستف تنها خانواده شاد آن محدوده نبود، نیکتین هنوز دوست قدمی نرفته بود که آهنگ پیانو را از خانه دیگری شنید. اندکی جلوتر به یک روستایی برخورد که مشغول نواختن بالالایکا بود

و، در پارک روبه‌رو، گروه نوازنده آوازهای قدیمی روسی را می‌نواخت.

نیکیتین کمابیش در فاصله یک کیلومتری خانه شِلِسْتَف، در آپارتمانی هشت اتاقه با همکارش، ایولیت ایپولیتچ، دبیر تاریخ و جغرافیا، مشترکاً زندگی می‌کرد که سالانه سیصد روبل اجاره‌اش کرده بودند. وقتی نیکیتین وارد شد ایولیت ایپولیتچ، مردی میانه‌سال، با چهره‌ای مهربان و کمابیش خشن و ریشی قرمز که بیش‌تر شبیه کارگرا بود تا روشنفکرها، نشسته بود و نقشه‌هایی را که محصل‌ها کشیده بودند تصحیح می‌کرد. به گفته ایولیت ایپولیتچ مهم‌ترین و لازم‌ترین بخش درس جغرافیا کشیدن نقشه است و در درس تاریخ آنچه مهم است تاریخ رویدادهاست و او شب‌ها تا دیروقت می‌نشست و با مداد آبی خود به تصحیح اوراق می‌پرداخت.

نیکیتین به طرفش رفت و گفت: «نمی‌دونی امروز چه روزی بود! اون وقت نمی‌دونم تو چطور می‌تونی توی اتاق بگیری بشینی و در به روی خود بندی؟»

ایولیت ایپولیتچ یا ساکت بود و حرفی نمی‌زد یا وقتی صحبتی می‌کرد چیزهایی به زبان می‌آورد که همه می‌دانستند. حالا وقت حرف زدن بود، گفت:

«آره، هوای خوبی‌یه. تو ماه مه هستیم؛ دیگه کم‌کم تابستون می‌رسه. و تابستون هم که با فصل زمستون فرق می‌کنه. زمستون‌ها آدم باید بخاری روشن کنه اما تابستون‌ها هوا خودش گرم هست و نیازی به بخاری و دنگ و فنگ نیست. آدم شب‌ها پنجره‌ها رو باز می‌ذاره و باز هم هوا گرمه، اون وقت زمستون که می‌شه با این‌که پنجره‌ها رو می‌بندی و کرکره‌ها رو می‌کشی باز هوا سرده.»

نیکتین هنوز چند دقیقه‌ای کنار او پشت میز ننشسته بود که حوصله‌اش سر رفت.

خمیازه‌کشان از جا بلند شد و گفت:

«شب خوش! اومده بودم از به موضوع رمانتیک درباره خودم صحبت کنم اما تو که فعلاً شش‌دانگ حواست توی جغرافی‌یه. اگه آدم از عشق باهات حرف بزنه بلافاصله جواب می‌دی، جنگ کالکاً چه سالی اتسفاق افتاده، حوصله آدم از دست تو و اون جنگ‌ها و دماغه‌ها سر می‌ره.»

«از دست چی عصبانی هستی؟»

«جای عصبانیت هم داره!»

عصبانی بود که چرا به ماشا پیشنهاد ازدواج نداده و کسی را نداشت تا از آنچه در دل داشت با او بگوید. به اتاق مطالعه‌اش رفت و روی کاناپه دراز کشید. اتاق تاریک و آرام بود. دراز کشیده بود و به تاریکی خیره شده بود، به دلیلی در این فکر فرو رفت که دوسه سالی گذشته و او عازم پترزبورگ است، ماشا برای بدرقه‌اش به ایستگاه قطار آمده و دارد اشک می‌ریزد، در پترزبورگ نامه بالابلندی از او دریافت می‌کند که در آن از او خواسته هر چه زودتر به خانه برگردد و او پاسخ نامه‌اش را می‌دهد... و این‌طور شروع می‌کند: «جان دل من!» و بلند گفت: «بله، جان دل من!» و خندید.

جایش ناراحت بود. دست‌هایش را زیر سر گذاشت و پای چپش را پشت کاناپه برد. احساس کرد راحت‌تر است. رفته‌رفته نور پریده‌رنگی از پنجره‌ها دیده شد، خروس‌های خواب‌آلود از توی حیاط می‌خواندند. نیکتین به افکارش ادامه داد، حالا از پترزبورگ برگشته، ماشا در ایستگاه قطار به پیشواش آمده و با جیغی حاکی از



خوشحالی دست در گردنش می‌کند؛ یا حتی بهتر از این، دزدانه و شب‌هنگام از راه می‌رسد و او را غافلگیر می‌کند، آشپز در را باز می‌کند و او نوک پا نوک پا وارد می‌شود، ماشا چشم‌هایش را باز می‌کند و ذوق‌زده از جا می‌پرد.

هوا به تدریج دیگر روشن شده بود. حالا دیگر پنجره‌ای در کار نبود، اتاق مطالعه‌ای نبود. روی پله‌های کارخانه آبجوسازی که آن روز از کنارش گذشته بودند، ماشا نشسته بود و چیزی می‌گفت. سپس دست او را گرفت و با هم توی پارک رفتند. در آن جا غرق تماشای درختان بلوط و آشیانه کلاغ‌ها، که شبیه کلاه بودند، شد. یکی از آشیانه‌ها تاب می‌خورد، شبالدین از توی آن سرش را بالا آورد و بلند گفت: «آثار لسیگو نخونده‌ی؟»

نیکیتین به خود لرزید و چشم‌هایش را باز کرد. ایپولیت ایپولیتج جلو کاناپه ایستاده بود، سرش را عقب گرفته بود و کراواتش را می‌بست. گفت: «بلند شو، وقت مدرسه رفتنه. چرا با لباس می‌خوابی که از ریخت بیفته؟ لباس تو در بیار و برو تو رختخوابت.» و مثل همیشه شروع کرد، آرام و با تأکید، آنچه را همه می‌دانند بازگو کند.

نیکیتین ساعت اول، در کلاس دوم، درس ادبیات روسیه داشت. ساعت نه که به موقع وارد کلاس شد روی تخته سیاه دو حرف م و س نوشته شده بود و در ذهنش ماشا فیلسف نقش بست. پیش خود فکر کرد: «پدر سوخته‌ها، بو برده‌ن... این‌ها از کجا همه چیزو می‌فهمن؟»

ساعت دوم در کلاس پنجم بود. روی تخته سیاه آن جا هم دو حرف م و س خودنمایی می‌کرد و در پایان درس که از کلاس بیرون

می‌رفت، از پشت سر صدای فریادی را شنید؛ صدا گویی از غرفهٔ  
تئاتر به گوش می‌رسید:  
«زنده باد ماشا شِلِسْتَف!»

گردنش از خوابیدن روی کاناپه درد می‌کرد، دست و پایش بی‌حال  
و سنگین بود. پسرها، که هر روز انتظار می‌رفت، پیش از امتحانات،  
کلاس‌ها را تعطیل کنند، کاری نداشتند و بی‌قراری نشان می‌دادند و  
چون حوصله‌شان سر رفته بود هوای شیطننت به سرشان می‌زد.  
نیکتین نیز بی‌قرار بود و اعتنایی به شوخی‌های احمقانهٔ آن‌ها نشان  
نمی‌داد و یکریز پشت پنجره می‌رفت. خیابان را می‌دید که از تابش  
آفتاب برق می‌زند. آسمان بر فراز خانه‌ها، آبی و شفاف بود، پرنده‌ها  
یک لحظه آرام نبودند و آن‌جا، در دوردست‌ها، آن سوی خانه و  
باغ‌ها، در فضای پهناور، جنگلِ آکنده از مهٔ رقیقِ آبیگون، به چشم  
می‌خورد و نیز دودی که از قطارِ در حالِ عبور به هوا می‌رفت....

دو افسر با نیمتنهٔ سفید، همان‌طور که با شلاق‌های‌شان بازی  
می‌کردند، در سایهٔ درختان اقاچیا می‌گذشتند؛ یهودی‌ها با آن ریش  
خاکستری و کلاه‌های کوچک، سوار بر کالسکهٔ چهارچرخ،  
رُپ‌رُپ‌کنان عبور می‌کردند؛ زن فرماندار همراه نوّهٔ رئیس دبیرستان  
قدم می‌زد. سام با دو سنگ دیگر دوان دوان گذشت... و سپس واریا، که  
پیراهن سادهٔ خاکستری و جوراب قرمز پوشیده بود، گذشت. توی  
دستش مجلهٔ ماهانهٔ پیام اروپا دیده می‌شد. نیکتین با خود فکر کرد که  
قطعاً از کتابخانهٔ شهرداری برمی‌گردد....

تا ساعت سه بعد از ظهر که کلاس‌ها تمام می‌شد وقت زیادی باقی  
بود. پس از تعطیل مدرسه نه به خانهٔ خودش می‌رفت و نه به خانهٔ  
خانوادهٔ شِلِسْتَف، بلکه می‌بایست به خانهٔ ولف می‌رفت که یهودی

ثروتمندی بود، تازه مسیحی شده بود و بچه‌هایش را به دبیرستان نمی‌فرستاد بلکه دبیران دبیرستان را به خانه می‌آورد تا به آن‌ها درس بدهند و ساعتی پنج روبل به آن‌ها می‌داد.

نیکیتین حوصله‌اش از همه این کارها سر می‌رفت.

ساعت سه به خانه ولف رفت و به گمان خودش ابدیتی را در آنجا گذراند. ساعت پنج از آنجا بیرون آمد و پیش از ساعت هفت راهی دبیرستان شد تا در جلسه دبیران شرکت کند و ترتیب امتحانات شفاهی کلاس‌های چهارم و ششم را بدهد.

وقتی دیروقت شب از دبیرستان بیرون آمد و راه خانه خانواده فیستف را در پیش گرفت قلبش به شدت می‌زد و رنگش قرمز بود. یک ماه پیش، حتی یک هفته پیش، هر بار که تصمیم می‌گرفت با ماما صحبت کند به اندازه یک سخنرانی حرف برای گفتن داشت، حرف‌هایی که مقدمه داشت و به نتیجه‌ای ختم می‌شد. اما حالا یک کلمه برای گفتن نداشت؛ همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود و تنها چیزی را که خوب می‌دانست این بود که پیشنهادش را مطرح می‌کند و هیچ چیزی هم نمی‌تواند جلو او را بگیرد.

پیش خود فکر کرد: «دعوتش می‌کنم با هم توی باغ خونه بریم. چند قدمی باهاش قدم می‌زنم و حرف مو می‌زنم.»

توی سرسراکسی نبود؛ وارد اتاق غذاخوری شد و سپس به اتاق پذیرایی رفت... در آنجا هم کسی نبود. تنها صدای واریا می‌آمد که در طبقه بالا با کسی بگومگو می‌کرد و صدای غرغر قیچی خیاط از اتاق پرستار بچه شنیده می‌شد.

توی خانه اتاقی بود که سه اسم متفاوت داشت: اتاق کوچولو؛ راهرو؛ و تاریک‌خونه. در این اتاق قفسه بزرگی بود که تویش دارو،

باروت و لوازم شکار می گذاشتند. این اتاق را پلکان چوبی باریکی به طبقه اول متصل می کرد که همیشه رویش چند گربه خوابیده بودند و دو در داشت که یکی به اتاق پرستار و دیگری به اتاق پذیرایی باز می شد. وقتی نیکیتین وارد این اتاق شد تا به طبقه بالا برود، درِ اتاق پرستار باز شد و سپس با چنان صدایی بسته شد که پلکان و قفسه به لرزه درآمد. ماما با پیراهن سیاه در حالی که تکه پارچه آبی رنگی توی دست داشت، بی آن که نیکیتین را ببیند، به سرعت برق راه پلکان را در پیش گرفت.

نیکیتین جلو او را گرفت و گفت: «وایسا... سلام، گادِ فروی... اجازه می خوام...»

نفس نفس می زد و نمی دانست چه بگوید؟ با یک دست دست او را گرفته بود و با دست دیگر پارچه آبی را. ماما هم ترسیده بود و هم تعجب کرده بود و با چشم های درشت خود به او خیره نگاه می کرد. نیکیتین که می ترسید ماما راه بیفتد برود، گفت: «اجازه بده... یه چیزی رو می خوام باهات در میون بذارم... چیزی که هست... این جا جاش نیست. نمی تونم، زبونم قاصره که... می فهمی چی می گم، گادِ فروی، واقعاً دل شو ندارم... نمی دونم چطور به زیون بیارم...»

پارچه آبی لغزید و روی زمین افتاد و نیکیتین دست دیگر ماما را گرفت. رنگ از روی ماما پرید، لب هایش تکان خورد و از جلو نیکیتین قدمی به عقب برداشت و خود را در گوشه میان قفسه و دیوار یافت. نیکیتین آرام گفت: «به شرافتم قسم می خورم، بهت اطمینان می دم... ماما، به شرافتم...»

آن وقت ماما دست هایش را دور گردن نیکیتین حلقه کرد و سرش را به چانه او چسبانده. سپس هر دو به طرف باغ خانه دویدند. باغ

خانوادهٔ شِلِسْتَف سی و چند جریبی وسعت داشت. در این باغ بیست تایی درخت افرا و لیمو بود و یک درخت صنوبر و دیگر تا چشم کار می کرد درختان میوه: گیلاس، سیب، هلو، گردو، درختان زیتون نقره‌ای... و انواع گل‌ها.

نیکیتین و ماشا در طول گذرگاه‌های باغ می دویدند، می خندیدند و از همدیگر سؤال‌هایی می کردند بی آن‌که جواب بدهند. هلال ماه بر فراز باغ می درخشید، و لاله‌ها و زنبق‌ها، با آن نور ضعیفی که به آن‌ها می تابید، از لابه لای علف‌های تاریک سر بالا می کردند؛ گویی تمنا می کردند تا کلمات عاشقانه نثارشان کنند.

وقتی نیکیتین و ماشا به خانه برگشتند، افسرها و خانم‌های جوان جمع شده بودند و مشغول رقص مازوکا بودند. باز هم پولیانسکی هدایت زنجیرهٔ بزرگ را در تمام اتاق‌ها به عهده داشت و باز پس از آن به بازی «سرنوشت» پرداختند. پیش از شام، که تازه مهمان‌ها پا به اتاق غذاخوری گذاشته بودند، ماشا با نیکیتین تنها شد، او را به طرف خود صدا زد و گفت:

«تو خودت باید با پاپا و واریا حرف بزنی، من دست و پامو گم می‌کنم.»

نیکیتین همین کار را هم کرد و با پدر پیر حرف زد. شِلِسْتَف پس از آن‌که به حرف‌های او گوش داد، اندکی فکر کرد و گفت:

«از این افتخاری که به من و دخترم می دی خیلی خیلی متشکرم، اما بذار به عنوان یه دوست حرفی باهات بزنم. من، نه به عنوان پدر دختر، بلکه به عنوان مردی که با مرد دیگه‌ای طرف صحبت می‌شه باهات حرف دارم. بگو ببینم، چرا می‌خوای ازدواج کنی؟ فقط دهاتی‌ها به این جوونی ازدواج می‌کنن، و این کار هم حاصل

نادانی‌یه. می‌خوام ببینم شما دیگه چرا؟ حاصل این‌که تو این سن و سال به پای خودت غل و زنجیر می‌بندی چیه؟»

نیکتین که احساساتش جریحه‌دار شده بود، گفت: «من جوون نیستم! من الآن بیست و هفت سالمه.»

واریا از اتاق دیگه داد زد: «پایا، نعلبند اومده!»

و گفت وگو قطع شد. واریا، ماشا و پولیانسکی نیکتین را تا خانه‌اش بدرقه کردند. به خانه‌ او که رسیدند، واریا گفت:

«چرا این متروپولیت متروپولیتیج مرموز شما هیچ‌جا آفتابی نمی‌شه؟ به‌ش بگین بیاد سری به ما بزنه.»

نیکتین که وارد خانه شد ایپولیت ایپولیتیج مرموز روی تختش نشسته بود و شلوارش را درمی‌آورد.

نیکتین نفس‌نفس‌زنان گفت: «دوست عزیز، فعلاً نگیر بخواب. نگیر بخواب، یه لحظه باهات کار دارم.»

ایپولیت ایپولیتیج عجولانه شلوارش را پوشید و بالحن مدهانه‌آمیزی گفت:

«چی شده؟»

«من دارم ازدواج می‌کنم.»

نیکتین کنار دوستش نشست و با حالی بهت‌زده نگاهش می‌کرد، گویی از کار خودش شگفت‌زده بود، گفت:

«فقط فکرشو بکن، من دارم ازدواج می‌کنم! با ماشا شلیستف! امروز پیشنهاد ازدواج دادم.»

«خب؟ ظاهراً که دختر خوبی‌یه. چیزی که هست خیلی جوونه.»

نیکتین با قیافه‌ای نگران شانه بالا انداخت و آهی کشید و گفت: «آره، خیلی جوونه، خیلی خیلی جوونه!»

«توی دبیرستان محصل من بود. جغرافیاش بد نبود اما تاریخش تعریفی نداشت. تو کلاس هم سر به هوا بود.»

نیکیتین ناگهان به دلیلی دلش بر حال دوستش سوخت و تمایل پیدا کرد حرفی حاکی از محبت و تسلی بخش بر زبان بیاورد.

گفت: «دوست عزیز، تو چرا ازدواج نمی کنی؟ چرا مثلاً با واریا ازدواج نمی کنی؟ دختر محشر و بی نظیری به! درسته که عاشق جر و بحثه، اما قلبش... چه قلبی داره! همین الآن داشت حال تو رو می پرسید. باهاش ازدواج کن!»

اما مثل روز برایش روشن بود که واریا با این آدم عبوس، با این آدمی که خیال می کرد از دماغ فیل افتاده، ازدواج نمی کند، با وجود این باز هم از او می خواست پا پیش بگذارد... حالا چرا، روشن نبود؟

ایپولیت ایپولیتچ پس از لحظه ای تفکر گفت: «ازدواج گام مهمی تو زندگی آمده، آدم باید تموم جوانب شو بررسی بکنه، سبک و سنگین بکنه؛ عجولانه که نباید اقدام کرد. دوران دیشی همیشه پسندیده ست به خصوص در امر ازدواج که مرد دیگه دوران تجرد و کنار می ذاره و می خواد زندگی تازه ای رو شروع کنه.»

و از مسائلی حرف زد که قرن هاست همه می دانند. نیکیتین نماند تا به آن ها گوش دهد، شب خوش گفت و به اتاق خودش رفت. به سرعت لباسش را بیرون آورد و توی رختخواب رفت، تا هرچه زودتر به خوشبختی اش فکر کند، به ماشا، به آینده. لبخند زد، سپس ناگهان به یادش آمد که با خود عهد کرده بود آثار لینگ را بخواند.

پیش خود گفت: «باید آثار شو بخونم، اما، خودمونیم؛ به چه درد من می خوره؟ بره گم بشه!»

در خواب صدای زُپ زُپ سم اسب ها را بر کف چوبی شنید، گشت

نولین، اسب سیاه، را به خواب دید و سپس غول پیکر سفید و خواهرش، مایکا، را که از اصطبل بیرون می بردند.



«توی کلیسا شلوغ و پر سر و صدا بود و یک بار که کسی با صدای بلند حرف زد، کشیش که داشت من و مائا را به عقد هم درمی آورد، از پشت عینک نگاهی به جمعیت انداخت و با تحکم گفت: 'توی کلیسا تکنون نخورین، سر و صدا نکنین، آروم بایستین و دعا بخونین. توی دل تون از خدا بترسین.'»

«ساقدوش های من دو نفر از همکارانم بودند و ساقدوش های مائا سروان پولیانسکی و ستوان گزنت. صدای باشکوه گروه همسرایان اسقف شنیده می شد. چیز چیز شمع ها، تالار نورهای کلیسا، پیراهن های چشم نواز، افسرها، چهره های شاد و خندان و نگاه آسمانی مائا همراه با فضای پیرامون و کلمات خطبه عقد همه دست به هم داد تا اشک در چشم هایم حلقه بزند و مرا از احساس پیروزی لبریز کند. فکر کردم که چگونه زندگی من به شکوفه نشسته و چه شاعرانه شکل گرفته! همین دو سال پیش بود که من هنوز دانشجو بودم، در اتاقی ارزان قیمت زندگی می کردم، بی آنکه آه در بساط داشته باشم؛ بی آنکه خویشاوندی داشته باشم و، آن طور که در نظر مجسم کردم، بی آنکه امیدی به آینده داشته باشم و حالا دبیر دبیرستان یکی از بهترین شهرستان ها هستم با درآمدی مطمئن، مورد توجه و علاقه دیگران. به گمانم به خاطر من است که چنین جمعیتی در این جا گرد آمده؛ به خاطر من است که این چلچراغ ها روشن است؛ شماس کلیسا



زمزمه می‌کند؛ گروه همسرایان سنگ تمام می‌گذارد؛ و به خاطر من است که این موجود جوان، که به زودی او را همسر خود صدا می‌کنم، این همه دوست داشتنی، این همه باوقار و این همه شاد است. به یاد اولین برخوردها افتادم، به یاد آن سواری‌ها و تاخت و تازهای توی روستا، ابراز عشق و هوای نشاط‌آوری که سرتاسر تابستان آدم را به وجد می‌آورد و آن خوشبختی که روزی در اتاق‌های کم‌نور و رنگ و رو رفته امری محال بود و تنها در داستان‌ها و رمان‌ها تصورش می‌رفت، حالا من تجربه‌اش می‌کردم و در آغوش من جا داشت.

«پس از جشن همه دور من و ماشا حلقه زدند، خرسندی خودشان را ابراز کردند، به ما تبریک گفتند و برای مان آرزوی خوشبختی کردند. پیرمرد هفتادساله‌ای که درجه سرتیپی داشت با صدای جیغ جیغی و مسن خود تنها به ماشا تبریک گفت، صدایش آن قدر بلند بود که همه توی کلیسا شنیدند:

«عزیزم، امیدوارم حتی بعد از ازدواج هم همان گل سرخ همیشگی باقی بمانی.»

«افسرها، مدیر و دبیران دبیرستان لبخندی حاکی از ادب بر لب داشتند و من آگاه بودم که لبخندی دلپذیر و مصنوعی بر لب‌هایم نقش بسته است. ایپولیت ایپولیتویچ، دبیر تاریخ و جغرافیا، که همیشه حرف‌هایی را بر زبان می‌آورد که دیگران شنیده‌اند، به گرمی دستم را فشرد و از ته دل گفت:

«تو تا حالا ازدواج نکرده بودی و تنها بوده‌ی و حالا ازدواج کرده‌ی و مجرد نیستی.»

«ما از کلیسا راهی خانه دو طبقه‌ای شدیم که قسمتی از جهیز را تشکیل می‌داد. جهیز ماشا، علاوه بر خانه، بیست هزار روبل پول بود و

قطعه‌ای زمین بایر که آلونکی در آن ساخته بودند و تعداد زیادی مرغ و اردک تویش لول می‌خوردند. به خانه که رسیدم، با تمام قد روی کاناپه اتاق مطالعه‌ام دراز کشیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن؛ احساس راحتی و آرامشی که به من دست داده بود هیچ‌گاه در عمرم تجربه نکرده بودم. و در آن حال که گروه ارکستر انواع شیرین‌کاری‌ها و آهنگ‌ها را می‌نواخت صدای هورای مهمان‌ها شنیده می‌شد. واریا، خواهر ماما، با یک لیوان شراب دوان‌دوان وارد اتاق مطالعه شد، در چهره‌اش حالتی عجیب و عصبی نقش بسته بود، انگار دهانش پر از آب باشد، قصد داشت جای دیگری برود که ناگهان بغض و خنده مجالش نداد و لیوان دستش پخش زمین شد. دست‌هایش را گرفتیم و از اتاق بیرون بردیم.

«در آن جا همان‌طور که توی پس‌اتاق روی تختِ پیشخدمت پیر، دراز کشیده بود، زیر لب می‌گفت: «هیچ‌کس درک نمی‌کنه. هیچ‌کس، -هیچ‌کس! خدایا، هیچ‌کس درک نمی‌کنه!»

«اما همه به خوبی درک می‌کردند که او از خواهرش چهار سالگی بزرگ‌تر بود و هنوز ازدواج نکرده بود و بغضش نه از روی حسادت بلکه از این آگاهی اندوه‌آور مایه می‌گرفت که وقتش داشت می‌گذشت و شاید گذشته بود. همان‌طور که همه سرگرم پایکوبی بودند، واریا با چهره‌ای آغشته به پودر و اشک‌آلود ایستاده بود، سروان پولیانسکی با بشقاب‌های پر از یخ جلوروش ایستاده بود و او با قاشق خرده‌یخ می‌خورد.

«ساعت از پنج صبح گذشته. من دفتر یادداشت‌م را برمی‌دارم تا شرح خوشبختی بی‌پایان و تمام و کمالم را در آن بیاورم. فکر می‌کنم شش صفحه‌ای را پر کنم و روز بعد برای ماما بخوانم؛ اما با کمال تعجب باید بگویم که در ذهنم هیچ تصویر روشنی نیست و همه چیز

حال رؤیا را دارد و مه‌آلود است، و بجز ماجرای واریا هیچ چیز دیگری در ذهنم مشخص نیست. می‌خواهم بنویسم، 'واریای بیچاره!' در عین حال صدای خش‌خش برگ درخت‌ها شنیده می‌شود؛ ظاهراً می‌خواهد باران ببارد. زاغی‌ها قارقار می‌کنند و ماشای من، که تازه به خواب رفته، به دلیلی چهره‌اش غمگین است.»

نیکیتین تا مدت‌ها بعد چیزی در دفتر خاطراتش ننوشت. ماه اوت که رسید امتحانات ورودی مدرسه شروع شد و پانزده روز بعد کلاس‌ها دایر شد. نیکیتین معمولاً پیش از ساعت نه صبح راهی مدرسه می‌شه و هنوز یک ساعت نگذشته بود که دلش هوای ماشا و خانه تازه‌اش را می‌کرد و مرتب به ساعتش نگاهی می‌انداخت. در کلاس‌های پایین‌تریکی از بچه‌ها را وامی‌داشت دیکته بگوید و خودش توی درگاه پنجره می‌نشست و توی فکر فرو می‌رفت و همان‌طور که بچه‌ها می‌نوشتند او چشمانش را می‌بست، آینده را در ذهن مجسم می‌کرد و با گذشته به مقایسه می‌پرداخت و می‌دید که همه چیز، مثل داستان پریان، باشکوه و زیباست. در کلاس‌های بالاتر که بچه‌ها آثار گنگول یا پوشکین می‌خواندند خواب‌آلود می‌شد. و آدم‌ها، درخت‌ها، مزارع و اسب‌ها در خیالش جان می‌گرفتند. آن وقت آهی می‌کشید و مثل آن‌که مسحور نوشته نویسنده شده باشد، می‌گفت:

«چه عالی!»

در وقت فراغت ظهر، ماشا ناهارش را که توی دستمال سفیدی بسته بود می‌فرستاد، و او آهسته‌آهسته، بی‌آن‌که عجله‌ای در کارش باشد نوش جان می‌کرد تا لذتی که از خوردن غذا می‌برد طولانی‌تر شود؛ و اپولیت اپولیت، که ناهارش معمولاً نان خالی بود، با احترام و حسرت به او نگاه می‌کرد و موضوعی بدیهی را بر زبان می‌آورد و مثلاً می‌گفت:

«انسان بدون غذا زنده نمی‌مونه.»

پس از پایان کار مدرسه یکراست راهی کلاس‌های خصوصی‌اش می‌شد و ساعت شش که به خانه می‌رسید دچار اضطراب و هیجان بود، گویی یک سالی می‌شد که از خانه دور بوده. نفس‌نفس زنان و چند پله یکی از پلکان بالا می‌رفت، خودش را به ماما می‌رساند، دست‌هایش را دور او حلقه می‌کرد و قسم می‌خورد که دوستش دارد، بدون او نمی‌تواند زندگی کند، دلش برای او یک‌ذره شده و با نگرانی از او می‌پرسید که حالش چگونه است و چرا آن‌طور گرفته است. سپس با هم شام می‌خوردند. پس از شام روی کاناپه اتاق مطالعه‌اش دراز می‌کشید و سیگار دود می‌کرد و در آن حال ماما کنارش می‌نشست و آهسته برایش حرف می‌زد.

روزهای یکشنبه و تعطیل که از صبح تا شب در خانه بود روزهای خوشبختی او بودند. در چنین روزهایی، فارغ از گرفتاری‌های کار، زندگی ساده و مطبوعی داشت که او را به یاد زندگی بی‌غل و غش چوپانی می‌انداخت. آن وقت به فکر می‌افتاد که خودش هم دست به کاری بزند و کالسکه چهارچرخه را از اصطبل بیرون می‌آورد و به واریسی آن می‌پرداخت. ماما با سه گاوی که در خانه داشت لبنیات خانه را تأمین می‌کرد. در زیرزمینش همیشه دبه‌های پر از شیر داشت و ظرف‌های خامه‌اش آماده‌کره شدن بود. گاهی نیکیتین از روی شوخی یک لیوان شیر می‌خواست و ماما ناراحت می‌شد چون این کار را برخلاف مقررات خودش می‌دانست؛ آن وقت نیکیتین می‌خندید، دست‌هایش را دور او حلقه می‌کرد و می‌گفت:

«ناراحت نشو، ناراحت نشو، شوخی کردم، عزیزم، فقط شوخی

کردم!»

یا گاهی که تکه پنیر یا سوسیس مانده و خشک شده‌ای توی گنجۀ آشپزخانه پیدا می‌کرد که حال سنگ را پیدا کرده بود از سختگیریِ ماما خنده‌اش می‌گرفت، آن وقت ماما به طور جدی می‌گفت:

«این غذای پیشخدمت‌هاست.»

نیکیتین با خنده می‌گفت: «آخه، این که به درد تله موش می‌خوره!» ماما با ابروهای گره انداخته می‌گفت که مردها چیزی از خانه‌داری نمی‌دانند و آدم هر چقدر هم غذا جلو پیشخدمت‌ها بریزد چشم و رو ندارند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و نیکیتین هم موافقت می‌کرد و با همه وجود او را در بر می‌گرفت. هر چیزی ماما بر زبان می‌آورد در نظرش عالی و خارق‌العاده بود و تصور می‌کرد چیزهایی که با عقایدش نمی‌خواند قطعاً خنده‌دار و بی‌ارزش است.

گاهی که نیکیتین قیافه فیلسوف‌ها را به خود می‌گرفت و درباره موضوعی انتزاعی صحبت می‌کرد ماما در حالی که به حرف‌هایش گوش می‌داد با شگفتی تمام نگاهش می‌کرد.

آن وقت نیکیتین در حالی که با انگشت‌های ماما بازی می‌کرد یا سر موهایش را می‌بافت و باز می‌کرد، می‌گفت: «از داشتن تو بی‌اندازه خوشحالم، عزیزم. من این خوشبختی رو که نصیبم شده تصادفی به دست نیاورده‌م، این خوشبختی نتیجه طبیعی، قطعی و منطقی کارهای خودمه. من اعتقاد دارم که خوشبختی دست خود انسانه و خوشحالم که خوشبختی مو خودم خلق کرده‌م. بله، با فروتنی تموم می‌گم که من خودم این خوشبختی رو خلق کرده‌م و حق خودم می‌دونم. تو از گذشته من اطلاع داری، از دوران کودکی فلاکت بار من، بدون مادر، بدون پدر، و بعد دوران جوونی، فقر... این خوشبختی با تلاش به دست اومده، این جاده خوشبختی رو من با دست‌های خودم ساختم...»

در ماه اکتبر مدرسه با خُسران بزرگی روبه‌رو شد، ایپولیت ایپولیتیچ باد سرخ گرفت و درگذشت. دو روز بیهوش بود و هذیان می‌گفت، اما حتی در همان حالت هذیانی هم حرف‌هایی بر زبان نیاورد که برای همه بدیهی نباشد.

«لُگا به دریای خزر می‌ریزه... اسب‌ها کاه و جو می‌خورن...»  
در روز خاک‌سپاری او درسی در کار نبود. همکاران و شاگردان تابوتش را بر دوش داشتند و دسته سرود مدرسه سراسر راه را تا گورستان به خواندن سرود «خدای مقدس» پرداخت. سه کشیش، دو شماس کلیسا، تمام دانش‌آموزان و کارکنان دبیرستان و دسته سرود اسقف با ردای مخصوص‌شان شرکت داشتند. عبرانی که به دسته عزادار برمی‌خوردند، صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند:  
«خدا چنین مرگی رو نصیب ما کنه.»

نیکیتین در حالی از گورستان به خانه رسید که دچار تأثر شدیدی شده بود، دفتر خاطراتش را از توی میز بیرون آورد و نوشت:  
«ما همین حالا ایپولیت ایپولیتیچ ریژیسکی را به خاک سپردیم. روح قرین آرامش باد، ای زحمتکش فروتن! ما، واریا و تمام زنان در مراسم تشییع با تأثر تمام اشک ریختند، دست‌کم شاید به این علت که این مرد فروتن و ملال‌آور مورد توجه هیچ زنی قرار نگرفته بود. من در صدد بودم که بر سرگور همکارم سخن محبت‌آمیزی بر زبان بیاورم اما به من هشدار دادند که باعث رنجش خاطر مدیر خواهد شد زیرا که علاقه‌ای به دوست بیچاره ما ندارد. به گمانم از هنگامی که ازدواج کرده‌ام این اولین روزی است که اندوه قلبم را سنگین کرده است.»  
در آن سال تحصیلی اتفاق قابل توجه دیگری پیش نیامد.

زمستان ملایم بود، برف‌هایی که بارید مرطوب بود اما از یخبندان شدید خبری نبود؛ برای مثال، در شب عید ظهور، مثل فصل زمستان،

شب تا صبح باد زوزه کشید و آب قطره قطره از پشت بام‌ها چکید؛ و صبح روز بعد، در جشن تقدس آب، پلیس اجازه نداد کسی از روی رودخانه یخ بسته بگذرد، چون می‌گفتند که یخ رودخانه باد کرده و فقط ظاهرش ضخیم می‌زند. اما با وجود بدی هوا زندگی نیکین مثل تابستان با خوشبختی توأم بود. و حتی سرگرمی تازه‌ای به لذت‌هایش اضافه شد و آن این بود که بازی بریج یاد گرفت. تنها چیزی که ناراحتش می‌کرد و خشم او را برمی‌انگیخت و ظاهراً آتش به جانش می‌افکند سگ‌ها و گربه‌هایی بودند که جزئی از جهیز زنش به حساب می‌آمدند. اتاق‌ها به خصوص صبح‌ها بوی باغ وحش می‌دادند و با هیچ چیزی نمی‌شد بو را از میان برد؛ از این گذشته، گربه‌ها مدام با سگ‌ها دعوا داشتند. ماشکا، حیوان نفرت‌انگیز، نیز روزی ده دوازده بار غذا می‌خورد و هنوز هم نیکین را بجای نمی‌آورد و به طرفش خرخر می‌کرد: «ر...ر...ر...خ...خ...خ...خ...».

یک شب که در باشگاه ورق بازی کرده بود و مقروض به خانه برمی‌گشت، هوا تاریک بود، بازاران می‌بارید و همه جا گل‌آلود بود، در وجودش یک جور ناراحتی احساس می‌کرد و علتش را نمی‌یافت. نمی‌دانست علتش دوازده روبلی است که باخته یا حرف یکی از بازیکنان است که موقع برخاستن از سر میز با اشاره صریح به جهیز همسرش، گفته بود که نیکین یک عالم پول دارد. از این که دوازده روبلی از دست داده بود ناراحت نبود و در صحبت همبازیش چیز اهانت‌آمیزی احساس نکرده بود، با وجود یک چیزی درون او را می‌خورد. حتی دلش نمی‌خواست به خانه برود.

آرام کنار تیر چراغ برقی ایستاد و با خود گفت: «وای، چقدر وحشتناکه!»

به نظرش رسید علت این که تأسفی احساس نکرده آن بوده که پول را مجانی به دست آورده. چنانکه کار کرده بود و به آن پول رسیده بود ارزشش را می دانست و نسبت به برد یا باخت این طور بی اعتنا نبود و پیش خود اندیشید که ثروتش تصادفی و مجانی به او رسیده و به راستی در نظر او، مثل دارو برای آدم های سالم، چیز زائدی به حساب می آید. اگر، مثل اکثریت وسیع مردم برای رسیدن به نان روزانه اش جان کنده بود، ناراحتی زیادی تحمل کرده بود و شانه و سینه اش درد گرفته بود، آن وقت قدر شام، فضای گرم و نرم خانه و خوشبختی خانوادگی را می دانست، برای شان ارزش قائل بود و این طور با بی اعتنایی از کنارشان نمی گذشت.

و در حالی که می دانست این افکار تأثیری سوء رویش می گذارند، باز گفت: «وای، چقدر وحشتناکه!»

به خانه که رسید ماشا خوابیده بود، آرام نفس می کشید و خندان بود، پیدا بود که خواب خوشی می بیند. نزدیک او گریه سفید خودش را جمع کرده بود و خُر خُر می کرد. نیکیتین شمعی روشن کرد و سیگارش را آتش زد، ماشا بیدار شد و حریصانه لیوان آبی نوشید.

گفت: «خیلی شیرینی خوردم» و لبخند زد و پس از لحظه ای گفت: «خونه ما رفته بودی؟»

«نه.»

نیکیتین می دانست که سروان پولیانسکی، کسی که واریا امیدهای زیادی به او بسته بود، به یکی از استان های غربی منتقل شده و مشغول دیدارهای خدا حافظی در شهر است و در خانه پدرزنش همه ناراحتند.

ماشا بلند شد نشست و گفت: «واریا امشب این جا بود، حرفی نزد اما آدم از قیافه اش می شد بخونه که چه حال زاری داره! من تحمل



دیدن پولیانسکی روندارم. چاق و بادکرده‌س و وقتی راه می‌ره یا می‌رقصه لب‌هاش تکون می‌خوره... من بودم حاضر نمی‌شدم زن همچین آدمی بشم. یه وقتی آدم خوبی بود.

نیکیتین گفت: «من همین الان هم اونو آدم خوبی می‌دونم.»

«پس چرا رفتارش با واریا به این بدی بوده؟»

نیکیتین گفت: «کجاش بد بوده؟» و رفته‌رفته از کش و قوس آمدن گریه سفید که پشتش را کمانه کرده بود احساس خشم کرد. «تا اون جا که من خبر دارم نه پیشنهاد ازدواج به واریا داده و نه قولی چیزی داده.»  
«پس چرا مرتب به خونه ما سر می‌زد؟ اگه خیال ازدواج با اونو نداشت حق نداشت پاشو تو خونه ما بذاره.»

نیکیتین شمع را خاموش کرد و توی رختخواب رفت اما تمایلی به دراز کشیدن و خوابیدن نداشت. احساس می‌کرد که سرش به اندازه یک انباری بزرگ و تهی است و افکار عجیب و غریب و تازه‌ای، مثل سایه‌های بلند، توی آن سرگردانند. پیش خود فکر کرد که گذشته از آن نور آرام چراغ خوابی که بر خوشبختی خانوادگی‌شان پرتو افکنده، گذشته از دنیای کوچکی که او و این گریه کوچک آن‌طور با آرامش و خوشبختی در آن زندگی می‌کنند، دنیای دیگری نیز وجود دارد... و او اشتیاقی شورانگیز و پرسوز و گدازی پیدا کرد تا در آن دنیای دیگر باشد، تا خودش در کارخانه یا فروشگاه بزرگی کار کند، گروه زیادی را طرف خطاب قرار دهد، بنویسد، منتشر کند، شور بر پا کند، خودش را خسته کند، رنج ببرد.... به دنبال چیزی بود تا خود را در آن غرق کند، و دیگر به دنبال خوشبختی فردی نباشد که آن همه او را تسلیم احساسات می‌کرد و دیگر برایش کسالت‌بار شده بود. و ناگهان پیش رویش شبالدین با آن چهره اصلاح کرده مجسم شد که با لحنی

وحشتزده می‌گفت: «پس آثار لسیگو نخونده‌ین؟ معلوم می‌شه خیلی از زمانه عقبین. پس چطور به این جا رسیده‌ین؟»

ماشا باز بیدار شد و کمی آب خورد. به گردنش نگاه کرد، به گلو و به شانه‌های گوشتالودش و به یاد واژه‌ای افتاد که سرتیپ پیر توی کلیسا به زبان آورده بود، به گل سرخ.

زیر لب گفت: «گل سرخ.» و خندید.

خنده‌اش با خرخری خواب‌آلود از جانب ماشکا، که زیر تخت خوابیده بود، جواب داده شد: «ر...ر...ر...خ...خ...خ...خ...»

خشمی سرد، مثل وزنه‌ای سنگین در وجودش خانه داشت، احساس کرد چیزی نمانده حرف گستاخانه‌ای به ماشا بگوید و حتی از جا بلند شود و دست روی او بلند کند؛ قلبش به تپش افتاد.

همان‌طور که جلو خود را می‌گرفت، گفت: «پس چون اومده‌م خونه‌تون باید باهات ازدواج کنم؟»

«البته، اینو خودت هم خوب می‌دونی.»

«باشه.» و لحظه‌ای بعد باز گفت: «باشه!»

نکته‌ن برای آن‌که ضربان قلبش آرام شود و نیز برای آن‌که دیگر چیزی نگوید، توی اتاق مطالعه‌اش رفت و روی کاناپه دراز کشید، بی آن‌که بالشی در کار باشد، سپس روی کف اتاق، روی قالی، خوابید. و برای اطمینان خاطر خود گفت: «چه افکار مسخره‌ای! تو دبیری، حرفه تو یکی از شریف‌ترین حرفه‌هاست... چه نیازی به دنیای دیگری داری؟ چه چرت و پرت‌هایی.»

اما کمابیش بی‌درنگ قاطعانه با خود گفت که دبیر واقعی نیست بلکه صرفاً یک کارمند دولت است و مثل آن سبک که یونانی درس می‌دهد آینده‌ای ندارد. هیچگاه استعداد تدریس نداشته، چیزی از

نظریهٔ آموزش و پرورش نمی‌داند و اصولاً علاقه‌ای به آن نداشته؛ طرز رفتارِ درست با بچه‌ها را نمی‌داند؛ از اهمیت چیزی که تدریس می‌کند بی‌خبر است و شاید چیزهایی را تدریس می‌کند که نباید تدریس کند. ایبولیت ایپولیتج بیچاره آدم ابله‌ی بود و تمام بچه‌ها و همکارانش او را می‌شناختند و می‌دانستند چه انتظاری باید از او داشته باشند؛ در حالی که او، نیکیتین، مثل آن شیک، می‌داند چطور حماقت خود را پنهان کند و هوشیارانه همه را فریب می‌دهد و وانمود می‌کند که دبیر موفقی است. این افکار تازه نیکیتین را ترساند، سپس آن‌ها را رد کرد و پیش خود گفت که چنین افکاری ابلهانه است و به این نتیجه رسید که حال عصبی پیدا کرده و به خود خندید.

روز بعد یکشنبه بود، توی نمازخانهٔ مدرسه بود، در آن‌جا با مدیر و همکارانش صحبت کرد. به نظرش رسید که آن‌ها همه در این اندیشه‌اند که حماقت‌شان را پنهان کنند و از زندگی خود راضی نیستند. خودش نیز بی‌قراری خودش را پنهان می‌کرد، لبخندی حاکی از خوشرویی بر لب داشت و از چیزهای بی‌اهمیت حرف می‌زد. سپس راهی ایستگاه قطار شد و شاهد رفت و آمد قطار پست بود. برایش خوشایند بود که تنها باشد و به تنهایی قدم بزند.

توی خانه با واریا و پدروزش روبه‌رو شد که برای خوردن ناهار آمده بودند. چشم‌های واریا از اشک قرمز بود و شکایت کرد که سردرد دارد. شِلِسْتَف در سر میز ناهار برای خودش از هر غذایی می‌کشید و زیاد می‌خورد و در آن حال می‌گفت که جوان‌ها این روزها قابل اعتماد نیستند و دیگر مردانگی در میان‌شان ورافتاده.

گفت: «این‌ها همه از نادانی‌یه! رک و راست بهش می‌گم، این‌ها همه ناشی از نادانی‌یه، آقا!»

نیکیتین با خوشرویی لبخند زد و به ماشا کمک کرد تا به مهمان‌ها برسد، اما پس از شام به اتاق مطالعه‌اش رفت و در را به روی خود بست. نور درخشان ماه مارس، ماه اول بهار، به پنجره‌ها می‌تابید و پرتو گرم خود را به روی میز تحریر می‌پراکند. بیستم ماه بود اما کالسکه‌ران‌ها سورتمه‌ها را کنار گذاشته بودند و با کالسکه‌های چرخ‌دار به این طرف و آن طرف می‌رفتند و چهچه‌سارها از باغچه شنیده می‌شد. نیکیتین احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است ماشا پیدایش شود، دست در گردن او کند و به او بگوید که اسب‌ها را زین کرده‌اند یا این‌که کالسکه چرخ‌دار دم در آماده است و به او بگوید چه چیزی بپوشد تا سردش نشود. بهار به همان دل‌آویزی بهار سال پیش شروع شده بود و همان شادی‌ها را نوید می‌داد.... اما نیکیتین در این فکر بود که چه خوب می‌شد اگر مرخصی می‌گرفت و راهی مسکو می‌شد و مدتی در خانه قدیمی‌اش اقامت می‌کرد. در اتاق بغلی مشغول خوردن قهوه بودند و درباره سروان پولیانسکی صحبت می‌کردند و او در حالی که سعی می‌کرد گوشش با آن‌ها نباشد، در دفتر خاطراتش می‌نوشت:

«پروردگارا، من کجا هستم؟ در میان ابتذال و فقط ابتذال محاصره شده‌ام. در میان آدم‌های خسته‌کننده و حقیر، ظرف‌های خامه، دبه‌های شیر، سوسک و زن‌های ابله.... چیزی وحشتناک‌تر، فاسدتر و رنج‌آورتر از ابتذال وجود ندارد. از این‌جا باید بگریزم، همین امروز باید بگریزم وگرنه دیوانه می‌شوم!»



## همسر

نیگلاس گفت: «خیال می‌کنم به ت گفته‌ام که میز منو تمیز نکن. وقتی می‌آی تو اتاق میزمو تمیز می‌کنی چیزهای من گم و گور می‌شن. اون تلگرام چی شد؟ کجا گذاشتیش؟ بیا پیدااش کن. از کازان رسیده بود، به تاریخ دیروز بود.»

خدمتکار خانه، که دختری رنگ‌پریده و بسیار لاغر بود، ظاهراً بی‌خیال بود. چندین تلگرام توی سبد زیر میز پیدا کرد و بی‌آن‌که حرفی بزند به دست دکتر داد. اما آن‌ها همه تلگرام‌هایی بود که بیمارانش فرستاده بودند. سپس اتاق پذیرایی و بعد اتاق همسرش، الگا، را گشتند.

از نصف شب گذشته بود. نیگلاس می‌دانست که زنش حالا حالاها نمی‌آید و دست‌کم تا ساعت پنج صبح پیدایش نمی‌شود. به او اعتماد نداشت و وقتی از خانه بیرون بود دچار افسردگی می‌شد و خوابش نمی‌برد. چشم دیدن زنش، تخت‌خوابش، آینه‌اش، جعبه‌های شکلاتش و تمام آن گل‌های سوسن و سنبل را نداشت که هر روز یک

نفر می فرستاد و سراسر خانه را با بوی تهوع آور خود، مثل مغازه گل فروشی، غیرقابل تحمل می کرد. در چنین شب هایی تندخو، دلتنگ و پر خاشگر می شد و اکنون احساس می کرد که تلگرامی را که دیروز برادرش فرستاده و در آن جز تعارف های معمول چیزی نبود می خواهد ببیند.

روی میز اتاق زنش، زیر جعبه کاغذهای نامه نویسی، به تلگرامی برخورد و نگاهی به آن انداخت. نامه از موته کارلو رسیده بود، خطاب به زنش بود و به نشانی مادرزنش فرستاده شده بود و پایش را هم میشل نامی امضا کرده بود. دکتر از موضوع نامه سر در نیاورد چون به زبان خارجی، احتمالاً انگلیسی، نوشته شده بود.

«میشل کیه؟ از موته کارلو چرا؟ و چرا به نشانی مادرزنم فرستاده شده؟»

بدگمان شدن، حدس زدن و نتیجه گیری کردن، هفت سال زندگی زناشویی و پیوسته با این حالات سر و کار داشتن و تجربه اندوختن او را به صورت کارآگاه ورزیده درآورده بود.

به اتاق مطالعه برگشت، مسائل را مرور کرد و همه چیز به یادش آمد. نزدیک به هجده ماه پیش به اتفاق زنش به پترزبورگ رفته بود. در رستوران کویا با یکی از همکلاسی های قدیمی اش، که مهندس راه و ترابری بود، ناهار خورده بود و او جوانی بیست و دو، بیست و سه ساله را، به اسم میخائیل و نام خانوادگی عجیب و غریب ریس، به او معرفی کرده بود. دو ماه بعد دکتر عکس این جوان را در آلبوم عکس زنش دیده بود که پشت آن به زبان فرانسه نوشته شده بود: به یاد حال و به امید آینده. بعد یکی دو باری در خانه مادرزنش به او برخورد بود. همان وقت ها بود که زن به او اصرار کرده بود تا برای رفتن خارج

برایش گذرنامه بگیرد. مرد زیر بار نرفته بود و برای روزهای متوالی چنان الم شنگه‌ای در خانه به پا شده بود که مرد کم‌تر رویش می‌شد به صورت خدمتکارها نگاه کند.

شش ماه پیش همکاران نیگل‌اس به صرافت افتادند که آثار بیماری سل در او دیده می‌شود و باید همه چیز را رها کند و راهی سواحل کریمه شود. آنگاه به شنیدن این خبر خودش را نگران نشان داد و شروع کرد خود را در دل شوهر جا کند. به او گفت که سواحل کریمه سرد و کسل‌کننده است و شهر نیس خیلی بهتر است. گفت که همراهش می‌آید، از او پرستاری می‌کند و کاری می‌کند که آرامش و آسایش داشته باشد.

در این جا بود که شستش خبردار شد چرا زنش اصرار می‌کرد به نیس بروند چون میشل توی مونه کارلو زندگی می‌کرده. آن وقت فرهنگ انگلیسی - روسی را برداشت، با ترجمه لغات و حدس معانی کلمه‌ها این متن را از کار درآورد!

به یاد محبوب عزیزم می‌نوشم

و هزار بار پاکو چولو را می‌بوسم.

و به این نتیجه رسید که چنانچه حاضر می‌شد همراه زنش به نیس برود چه قهقهه‌هایی که پشت سرش تا آسمان بالا نمی‌رفت. و چنان منقلب شد که نزدیک بود زیر گریه بزند و شروع کرد با نگرانی زیاد توی اتاق‌ها قدم بزند. او که ذاتاً حساس و فروتن بود احساس کرد غرورش خدشه دار شده است. مشت‌ها را گره می‌کرد و ابروها را در هم می‌انداخت و با خود می‌گفت، «من که پدرم کشیش روستاست، توی مدرسه کلیسا بزرگ شده‌م، آدمی بی‌شیله‌پيله و سر و ساده‌م و الآن هم جراحم چرا باید مایه خنده دیگران بشم؟ چرا باید تسلیم به موجود



حقیر، پست و کشیف شده باشم؟»

تلگرام را مچاله کرد و زیر لب گفت: «پاکوچولو! مرده شوی هرچه پاکوچولو هست بیرن!»

دل باختن، خواستگاری کردن و هفت سال زندگی مشترک - از آن همه بجز خاطره خرمن گیسوان بلند و معطر، انبوه تورهای نرم و پاهای کوچک و ظریف هیچ چیزی در ذهنش نمانده بود. هیچ چیزی بجز غش و ضعف‌ها، جیغ و دادها، سرزنش‌ها، تهدیدها و دروغ‌ها، دروغ‌های پست و خائنانه.

به یادش آمد که در خانه پدرش، در روستا، گاهی تصادفاً پرنده‌ای وارد خانه می‌شد و، در جست‌وجوی راهی برای بیرون رفتن، دیوانه وار خودش را به پنجره‌ها می‌کوبید و همه چیز را می‌شکست. و حالا این زن حال همان پرنده را داشت، پرنده‌ای که از دنیای متفاوتی وارد زندگی‌اش شده بود و همه چیز را به هم ریخته بود و قشقرق به راه انداخته بود. بهترین سال‌های زندگی‌اش به سر رسیده بود، سال‌هایی که در محیط دوزخ گذشته بود، امیدهایش برای رسیدن به خوشبختی برباد رفته بود و به صورت مضحکه درآمدی بود، سلامت جسمانی‌اش از دست رفته بود و خانه‌اش را عشوهِ گرهرزه‌ای از انواع زلم‌زیمبو انباشته بود. از ده هزار روبلی که سالانه درآمد داشت حتی نمی‌توانست ده روبل آن را برای مادر پیرش بفرستد و وام‌هایی که باید می‌پرداخت سر به پانزده هزار روبل می‌زد. اگر گروهی آدم بی‌سروپا توی خانه‌اش اطراق می‌کردند این‌طور زندگی‌اش را مثل این زن به‌گند نمی‌کشیدند.

دچار تنگی نفس شد و شروع کرد به سرفه کردن. می‌بایست توی رختخواب دراز می‌کشید تا گرم می‌شد اما نمی‌توانست. یا توی خانه

قدم می زد یا پشت میزش می نشست. با حالی عصبی قلمی برداشت، با آن بازی کرد و بی اختیار نوشت: «تمرین خط... پاهای کوچولو...». ساعت پنج که شد احساس کرد حال ضعیف دارد و به خاطر تمام اتفاق هایی که پیش آمده بود خود را سرزنش کرد. به این نتیجه رسید که *آلگا* می بایست با کسی ازدواج می کرد که از او حرف شنوی داشت. و همین کار سبب می شد تا او زن خوب و معقولی از آب درآید. کسی چه می دانست؟ در حالی که او، گذشته از آن که آدمی بی احساس و کسل کننده بود، روانشناس ضعیفی بود که چیزی از قلب زن ها نمی دانست...

با خود گفت: «من خیلی عمر نمی کنم. یه جسد متحرک مثل من نباید تو دست و پای آدم های زنده قرار بگیره. اگه بخوام از حق و حقوق خودم دفاع کنم کار احمقانه ای کرده ام. اجازه می دم هر کاری دلش می خواد بکنه و با یارش هر جایی می خواد بره... بله، طلاش می دم و تموم تقصیرها رو به گردن می گیرم...»

*آلگا* بالاخره آمد. بی آن که کت سفید و گالش هایش را در بیاورد و بی آن که کلاه از سر بردارد، یک راست به اتاق مطالعه آمد و خودش را روی یک مبل انداخت.

هق هق کنان و نفس نفس زنان گفت: «مزخرف، پسرۀ خیکی مزخرف! دست کج پدر سوخته، بله، همینه که می گم! حیوون!» پا به زمین کوبید، «نمی بخشمش، نمی بخشمش، نمی بخشمش!»

نیکلاس به طرفش رفت و گفت: «چیه، چی شده؟»

«یه دانشجوی الاغ، به اسم آزاربگف، اومد دنبالم منو برسونه، اون وقت کیف پول مو با پونزده روبل پول که مامان به م داده بود ور داشت رفت.»

درست مثل یک دختر کوچولو زار می زد و اشک می ریخت، و

نه تنها دستمال بلکه دستکش هایش از اشک خیس بود.

دکتر دهن دره‌ای کرد و گفت: «ناراحتش نباش. یه چیزی رو که می‌برن دیگه برده‌ن. آروم باش، می‌خوام باهات حرف بزنم.»  
 «من که پول چاپ نمی‌کنم، انقدر هم پول ندارم که بذل و بخشش کنم.»  
 گفت پس می‌دم اما من باور نمی‌کنم، آخه، از اون گداگشنه‌هاست...»  
 شوهرش از او خواست که آرام بگیرد و به حرف هایش گوش بدهد، اما او یکریز از دانشجو و پانزده روبلی که از دست داده بود حرف می‌زد.

نیگل‌اس با حال عصبانی گفت: «ببین، من فردا صبح بیست و پنج روبل به ت می‌دم. فقط خواهش می‌کنم خفه شو.»

زن با حق‌گفت: «باید برم لباس عوض کنم، با این پالتو پوست که نمی‌شه جدی حرف زد. تا بعد ببینم چی می‌گی.»  
 نیگل‌اس به او کمک کرد تا پالتو و گالش هایش را دریاورد و بوی شراب سفید را که او با صدف دریایی دوست داشت استشمام کرد.  
 زن با این‌که پرخوری می‌کرد و شراب را در سر میز از یاد نمی‌برد، چهره‌اش همچنان ظریف مانده بود.

آلگا سپس به اتاق رفت و پس از مدتی برگشت، لباس عوض کرده بود و، با وجود چشم‌های ورم کرده از گریه، به صورتش پودر زده بود.  
 نشست و لابه‌لای تورهای پیراهن خوابش ناپدید شد و شوهرش تنها چیزی که در این انبوه تورهای صورتی می‌دید، خرمن گیسوانش بود که دور و اطرافش ریخته بود و پاهای کوچکش که توی سرپایی کرده بود.

زن، همان‌طور که روی صندلی گهواره‌ای می‌رفت و می‌آمد، گفت:  
 «خب، موضوع از چه قاراه؟»

دکتر گفت: «من تصادفاً به این برخوردم.» و تلگرام را به دستش داد.

زن تلگرام را خواند و شانه بالا انداخت.

همان طور که تندتر روی صندلی جلو عقب می رفت، گفت: «می خوای بدونی چیه؟ یه تبریک معمول سال نوه، همین. رازی توش نیست.»

«تو خیال می کنی من انگلیسی نمی دونم! درسته، نمی دونم، اما فرهنگ روسی - انگلیسی که دارم. این تلگرام ریه. نوشته به سلامتی محبوبش می نوشه و هزار تا بوسه برایش می فرسته.» اما عجولانه اضافه کرد: «اما این چیزها دیگه برای من مهم نیست، اصلاً مهم نیست. من نه می خوام تو رو سرزنش کنم و نه دعوا راه بیندازم. از این بگو مگوها زیاد داشته ایم و حالا وقتش رسیده تمومش کنیم. حرفی که می خوام بزنم اینه که تو آزادی هر جور دلت می خواد زندگی کنی.»

مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. زن آرام شروع به گریه کرد.

نیکلاس گفت: «تو رو آزاد می دارم تا دیگه نخوای ظاهر سازی کنی و دروغ بگی. اگه اون جوونو دوست داری؛ خب، دوست داشته باش. و اگه می خوای بری خارج پیشش، برو. تو جوونی، سالمی و من ناتوان. من دیگه زیاد توی این دنیا نمی مونم. می خوام بگم... خب، دیگه فهمیدی چی می خوام بگم.»

آن قدر منقلب بود که نتوانست حرف هایش را ادامه دهد. انگا گریان و با لحنی ترحم انگیز تصدیق کرد که ریس را دوست دارد و بسیار مایل است که راه سفر خارج را در پیش بگیرد.

آن وقت آهی کشید و گفت: «می بینی، من هیچ چیزی رو پنهان نمی کنم. تمون ورق هامو می چینم روی میز و ازت خواهش می کنم یه کار خوب تو عمرت بکنی و گذرنامه منو بگیری به م بدی.»

«من هم که همینو دارم می‌گم... تو آزادی.»

زن از جا بلند شد، روی یک صندلی نزدیک‌تر نشست تا بتواند توی چشم‌های نیکلاس نگاه کند. به او اعتماد نداشت و می‌خواست افکار درونی او را بخواند. به هیچ‌کس اعتماد نداشت و همیشه نسبت به آدم‌ها - هر چند حسن نیست داشتند - مشکوک بود، مشکوک بود که نکند کلکی به او بزنند و پیوسته منتظر فرصت‌اند. همان‌طور که به چشم‌های نیکلاس خیره شده بود به نظر می‌رسید که در چشم‌هایش، مثل چشم‌های گربه، شراره‌ای سبزرنگ می‌درخشد.

آن وقت آرام پرسید: «پس کی گذرنامه‌ منو می‌گیری؟»

نیکلاس ناگهان می‌خواست بگوید: «هیچ وقت.» اما جلو خود را گرفت و گفت: «هر وقت تو بخوای.»

«یه ماه بیش‌تر نمی‌رم.»

«می‌تونی تا آخر عمرت پیش ریس بمونی. طلاق می‌دم و تموم تقصیرها رو هم به گردن می‌گیرم تا بتونی با ریس عروسی کنی.»  
 الگا شگفتزده نگاهش کرد و پرخاشگرانه گفت: «من دنبال طلاق نیستم، من فقط گذرنامه می‌خوام، همین و بس.»

دکتر، که رفته‌رفته داشت از کوره در می‌رفت، گفت: «یعنی چی طلاق نمی‌خوام؟ باید بگم زن عجیبی هستی. اگه راستی راستی بهش علاقه داری و اون هم به تو علاقه داره، چه چیزی بهتر از این‌که با هم ازدواج کنین؟ اون هم تو این موقعیتی که شما دارین. از این پنهانکاری هم راحت می‌شی.»

زن از جلو نیکلاس کنار رفت، حالتی کینه‌جویانه و شیطانی در چهره‌اش نقش بست و گفت:

«که این‌طور! حالا فهمیدم چه کلکی می‌خوای به من بزنی. از من

سیر شده‌ی و خیال داری منو طلاق بدی از شرم آسوده بشی. اما من اون احمقی که تو خیال می‌کنی نیستم، کور خونده‌ی. من نه طلاق می‌خوام و نه از پهلوت می‌رم، این خیال‌ها رو از سرت بیرون کن.» و از ترس این‌که نیگلاس جلو حرف‌هایش را بگیرد، به سرعت اضافه کرد، «اولاً می‌خوام موقعیت اجتماعی رو که دارم حفظ کنم؛ دوماً، من بیست و هفت ساله و ریس فقط بیست و سه سال‌شه. به یه سال نخورده از من سیر می‌شه و منو ول می‌کنه. دیگه، خدمتت بگم، فکر هم نمی‌کنم که علاقه‌م به اون زیاد دوام داشته باشه. این هم جواب من... این‌ها رو گفتم که بدونی! من محکم سر جام نشسته‌م.»

نیگلاس پا به زمین کوبید و با عصبانیت گفت: «پس پا شو از این خونه برو بیرون. اصلاً خودم می‌اندازمت بیرون! تو موجود پست و کثیفی هستی.»

زن گفت: «خواهیم دید.» و از اتاق بیرون رفت.

بیرون آفتاب همه جا را گرفته بود اما دکتر همچنان پشت میزش نشسته بود و بی‌اراده چیزهایی می‌نوشت: «آقای عزیز... پاکوچولو...»

سپس از جا بلند شد دور اتاق قدم زد، جلو عکسی که، هفت سال پیش، اندکی پس از مراسم عروسی گرفته بودند ایستاد و مدتی به آن نگاه کرد.

عکس خانوادگی بود. پدرزنش بود، مادرزنش بود و آلگا، که آن وقت‌ها بیست ساله بود و نیز خودش در نقش شوهری جوان و خوشبخت. پدرزنش، کارمند عالی‌رتبه دولت، چاق، آب‌آورده با صورتی تراشیده، زیرک و مال‌پرست. مادرزنش، چهارشانه و با اسباب صورتی شبیه راسو، ریز و پرخاشگر. زنی که دیوانه‌وار دخترش را دوست داشت و چنانچه او را در حال خفه کردن کسی

می دید نه تنها حرفی نمی زد بلکه او را در پس دامنش پنهان می کرد. اسباب صورت آنگا نیز ریز و پر خاشگر بود اما گستاخانه تر و چشم نواز و هر چند شباهتی با چهره راسو نداشت اما روی هم رفته هرزگی از آن می بارید. نیگلاس در عکس آدمی افتاده، ساده لوح و بی نهایت پاک بود. لبخندی صمیمانه، کودکانه و حاکی از خوش خلقی بر چهره اش نقش بسته بود. ظاهر ساده اش نشان می داد که به این خیال دل خوش است که این توله های خون آشامی که سرنوشت او را به میان شان افکنده، روزی خوشبختی، ماجراهای شیرین و همه آن چیزهایی را به او تقدیم می دارند که در دوران دانشجویی در خیال می دیده و از قول خواننده ترانه ای، زیر لب، می خواند: «بهتره آدم عاشق بشه و شکست بخوره تا این که رنگ عشقو نبینه.»

بار دیگر با شگفتی تمام از خود پرسید که چگونه او - فرزند کشیش یک روستا که در مدرسه روستا بزرگ شده و آدمی سر و ساده، بی شیله پيله و رک و راست است - این طور حقارت آمیز خودش را تسلیم یک چنین موجود رذل، دروغگو، عامی و پستی بکند که هیچ سنخیتی هم با او ندارد.

ساعت یازده صبح روز بعد که دکتر کتش را پوشیده بود به بیمارستان برود، خدمتکار پا به اتاق مطالعه اش گذاشت.

«چی شده؟»

«خانوم از خواب بیدار شده و می گن اون بیست و پنج روپلی که دیشب قول شو دادین بدین.»

## داستان نقاش

۱

ماجرایی را که می‌خواهم تعریف کنم شش هفت سال پیش اتفاق افتاد که من در یکی از نواحی استان ت، در مستغلات زمینداری به اسم بلوکوف، زندگی می‌کردم. بلوکوف جوانی بود که صبح زود از خواب بیدار می‌شد، چو خا به تن می‌کرد، شب‌ها آبجو می‌نوشید و همیشه گله داشت که کسی با او همدردی نمی‌کند. توی کلبه‌ای در دل باغ زندگی می‌کرد. من در خانه اربابی قدیمی، در سالن بزرگ ستون‌داری، زندگی می‌کردم که در آن جز کاناپه‌ای که رویش می‌خوابیدم و میزی که رویش فال ورق می‌گرفتم، مبل و اثاث دیگری نبود. این‌جا، بخاری‌های قدیمی آن، حتی وقتی هوا آرام بود، زوزه می‌کشید و رعد و برق که می‌شد سراسر خانه به لرزه درمی‌آمد و به‌نظر می‌رسید که دارد از هم می‌پاشد و وقتی که هر ده پنجره بزرگ آن، به‌خصوص شب‌ها، در پرتو برق آسمانی روشن می‌شد اندکی



ترسناک به نظر می‌رسید.

من که به حکم تقدیر به تنبلی ابدی محکوم بودم به هیچ وجه کاری نمی‌کردم. تمام اوقات از پنجره‌ها به آسمان، به پرنده‌ها و به گذرگاه‌های باغ نگاه می‌کردم یا چیزهایی را که با پست می‌رسید می‌خواندم یا می‌گرفتم می‌خوانیدم. گاهی هم از خانه بیرون می‌آمدم و تا دیروقت شب پرسه می‌زدم.

یک بار که به خانه برمی‌گشتم به مستغلات ناآشنایی برخوردم. آفتاب دیگر داشت غروب می‌کرد و سایه‌های شامگاهی روی چاودارهای شکوفه کرده کشیده شده بود. دوردیف درخت بسیار بلند و سالمند کاج، که نزدیک هم کاشته شده بودند، مثل دو دیوار محکم، خیابان زیبا و غم‌انگیزی را در میان گرفته بودند. من به آسانی از پرچین بالا رفتم و در طول خیابان شروع به رفتن کردم و روی فرش سوزن‌های بلند کاج، که یکی دو سانتی متری ضخامت داشتند، لغزش می‌خوردم. هوا آرام و تاریک بود و تنها، در بالای درخت‌ها، روشنایی طلایی درخشانی این‌جا و آن‌جا می‌لرزید و با برق خود تار عنکبوت‌ها را به صورت رنگارنگ درمی‌آورد. عطر تند و کمابیش خفه‌کننده سوزن‌های کاج همه‌جا پیچیده بود. چیزی نگذشت به خیابان طولی پیچیدم که دو طرفش را درخت زیرفون کاشته بودند. در این‌جا نیز همه چیز از کهنگی و گذشت سالیان حکایت می‌کرد. برگ‌های سال پیش ماتم‌گیرانه زیر پا خش‌خش می‌کردند و سایه‌ها در روشنایی تیره لابه‌لای تنه درخت‌ها کمین کرده بودند. در طرف راستم، در باغ قدیمی، بلدرچینی نغمه ضعیف و غم‌انگیزش را سر داده بود، پرنده مثل چیزهای دیگر آن‌جا احتمالاً سنی بر او گذشته بود. آن وقت درختان زیرفون در جلو خانه شیروانی دار چهارترک کهنه‌ای به انتها

رسید، ایوان آن خانه مشرف بر حیاطی بود با برکه‌ای و انبوه درختان بید که اتاقک حمام آن بر ساحل برکه جا خوش کرده بود. در دل روستای آن سوی برکه برج ناقوس کوچکی خودنمایی می‌کرد و صلیب بالای آن، در پرتو آخرین شعاع‌های آفتاب، تلاؤ داشت.

برای لحظه‌ای افسون چیزی آشنا، چیزی که من سال‌ها پیش دیده بودم مرا مسحور خود کرد، انگار آن منظره را پیش‌ترها، در زمان کودکی، دیده بودم.

دروازه سنگی سفید محکمی، که به دو شیر نیز مزین بود، حیاط را به روی دشت وسیعی می‌گشود. جلو دروازه دو دختر ایستاده بودند. دختر مسن‌تر لاغر اندام، رنگ‌پریده و بسیار زیبا بود، دهانی کوچک و حاکی از یکرنگی و نگاهی جدی داشت و خرمن گیسوان بلوطی‌رنگش از روی شانه‌اش فرو ریخته بود. او نسبت به حضور من بی‌اعتنا بود. دختر دیگر هم، که بسیار جوان به نظر می‌رسید و بیش از هفده هجده سال نداشت، لاغر اندام و پریده‌رنگ بود اما دهانی بزرگ داشت و خجالتی به نظر می‌رسید و همین که از کنارشان گذشتم با آن چشم‌های درشت و کنجکاوش نگاهم کرد و یکی دو کلمه‌ای به انگلیسی بر زبان آورد. به نظرم رسید که این دو چهره جذاب را نیز در زمانی دور دیده‌ام. به خانه که رسیدم احساس کردم رؤیای دلاویزی دیده‌ام.

چند روز بعد، سر ظهر، که با بلوکورف داشتم در اطراف خانه قدم می‌زدم، خش‌خش علف‌ها در زیر چرخ‌های کالسکه سبکی که به حیاط پیچید توجه ما را به خود جلب کند. توی کالسکه یکی از دخترهایی را که دیده بودم - دختر مسن‌تر - نشسته بود. فهرست کسانی را در دست داشت که قرار بود به قربانیان یک آتش‌سوزی

کمک کنند. او، که به ما نگاه نمی کرد، عبوسانه جزئیات خانه‌هایی را که در روستای سیانوو سوخته بودند شرح داد، از تعداد مردها، زنها و بچه‌ها گفت که بی خانه و زندگی شده بودند و از کارهایی که گروه امداد، که خود عضوی از آن بود، قرار بود به عنوان کمک‌های اولیه برعهده بگیرد. فهرست را جلو ما گرفت تا امضا کنیم و سپس آن را جمع کرد و بی درنگ آماده خداحافظی شد.

اما پیش از رفتن، دستش را به طرف بلوکوف دراز کرد، با او دست داد و گفت: «آقای پیوتر پتروویچ، شما کاملاً ما رو فراموش کرده‌ین. به ما سر بزنین و اگه جناب موسیون (اسم مرا می برد) دل شون می خواد با بعضی از مشتاقان شون آشنا بشن، من و مامانم خیلی خوشحال می شیم ایشونو ببینیم.»

من تعظیم کردم.

وقتی رفت پیوتر پتروویچ درباره او شروع به حرف زدن کرد. گفت از خانواده خوبی است، اسمش لیدیا ولچانیف است، و هر دو مستغلاتی که او و مادر و خواهرش در آن زندگی می کنند و نیز روستای آن طرف برکه را شلکوفکا می گویند. پدرش شغل مهمی در مسکو داشته و با عنوان مشاور مخصوص در همان جا درگذشته. خانواده ولچانیف با آن که ثروتمندند، سرتاسر سال، در روستا زندگی می کنند، و لیدیا در مدرسه روستای زادگاهش، شلکوفکا، درس می دهد و ماهانه بیست و پنج روبل می گیرد. این مبلغ برای مخارج زندگی او کافی است و از درآمد خود خوشحال است.

بلوکوف گفت: «خونواده خیلی جالبی آن. ما باید سری به شون بزنینم. اگه شما بیاین خوشحال می شن.»

روزی پس از نهار - که روز مقدسی هم بود - به یاد خانواده

وَلَجَانِيْف افتادیم و راهی شِلکوفکا شدیم. مادر و دو دختر در خانه بودند. مادر، یکاترینا پاولف، که نشان می داد روزی زیبا بوده و چاق تر از سنش می زد، افسرده و کم حافظه بود و نفس تنگی داشت. با صحبت درباره هنر سعی کرد سر مرا گرم کند. و چون از دخترش شنیده بود که ممکن است من به شِلکوفکا سر بزنم، عجولانه به دو سه تابلو منظره من، که در نمایشگاه های مسکو دیده بود، اشاره کرد و مفهوم آن ها را پرسید. لیدیا، یا آن طور که در خانه صدایش می کردند، لیدا، بیش تر با بلوکوف حرف می زد. با چهره جدی و عبوسش از او می پرسید که چرا برای شورای روستا، که به آن زمستوف می گفتند، کار نمی کند و حتی در یکی از جلسه ها حضور به هم نمی رساند.

و بالحن سرزنش آمیزی گفت: «پیوتر پتروویچ، کار درستی نمی کنین. جدی می گم... شرم آورده...»

مادرش که گفته او را تأیید می کرد، گفت: «لیدیا حق داره، کاملاً حق داره.»

لیدیا در دنباله حرفش گفت: «بالاگین تموم منطقه رو در اختیار گرفته.» رویش را به من کرد و گفت: «اون رئیس هیئت امناست و پست ها رو میون برادرزاده ها و دامادهاش قسمت کرده و هر کاری دلش بخواد می کنه. ما باید جلوش بایستیم. ما جوون ها باید یه گروه قوی تشکیل بدیم، اون وقت ببینین جوون های ما چطور عمل می کنن! خیلی بده، پیوتر پتروویچ.»

ژنیا، خواهر جوان تر، در مدتی که بحث پیوتر پتروویچ در جریان بود حرفی نمی زد. ظاهراً به علت این که خانواده او را آدم بزرگ به حساب نمی آورد و حتی در میان خود او را با همان نام دوران کودکی اش، دوسیزه، صدا می زدند؛ چون آن وقت ها معلم سرخانه انگلیس اش را

به جای دوشیزه میوز، دوشیزه میوز می گفت. او کنجکاوانه مرا نگاه می کرد و همان طور که من آلبوم خانوادگی آن ها را ورق می زدم تک تک اعضای خانواده را اسم می برد. با انگشت به عکس ها دست می گذاشت و می گفت: «این عموی منه... این پدر تعمیدی منه.» و من در عین حال به شانه های باریک، گیسوان بافته و تن لاغراندامش، که با کمر بند بسته بود، چشم دوخته بودم.

ماکروکت و تنیس بازی کردیم، دور باغ قدم زدیم، چای خوردیم و، بعد از آن، مدتی طولانی برای صرف شام پشت میز نشستیم. من که در آن سالن درندشت خالی و ستون دار زندگی کرده بودم از بودن در محیط خانه ای راحت و کوچک لذت می بردم، خانه ای که از دیوارهایش تابلوهای با سمه ای آویزان نبود و پیشخدمت ها را به جای «تو»، «شما» خطاب می کردند. حضور لیدا و دوشیزه فضایی پاک و جوان به وجود آورده بود و همه چیز بوی کمال می داد. در سر میز شام لیدا باز سر صحبت را با بلوکوف باز کرد و از زمستوف، بالاکین و کتابخانه های مدرسه گفت. در استدلال های سرزننده، صمیمی و کوبنده بود. سخنران جالبی بود، هر چند بلند و زیاد حرف می زد، که شاید علتش فرصت هایی بود که در سر کلاس درس به دست آورده بود. دوست من، پیوتر پتروویچ، به عکس، عادت همان روزهای گذشته مدرسه اش را داشت و هر گفت و گویی را به بحث و مجادله می کشاند. لحنش بی حال و کسل کننده بود و، دست کم، در ارائه هوش و عقاید پیشرفته اش قصد خودنمایی داشت. او، که در صحبت هایش از حرکت سر و دست هایش استفاده می کرد، با سرآستینش ظرف سوپ خوری را واژگون کرد و لکه بزرگی روی رومیزی به وجود آورد، اما ظاهراً جز من کسی به صرافت نیفتاد.

وقتی راهی خانه شدیم هوا تاریک و آرام بود. بلوکورف آهی کشید و گفت: «نجابت در این نیست که آدم ظرف سُئوروی میز نریزه، بلکه در اینه که وقتی کسی این کارو کرد به روی خودش نیاره. می‌خوام بگم اون‌ها خونوادهٔ بشاش و بافرهنگی آن. من ارتباط خودمو با آدم‌های خوب قطع کرده‌م... خودمو عقب نگه داشته‌م. چه کارها که می‌شه کرد!»

از کارهایی می‌گفت که چنانچه آدم بخواهد زمیندار نمونه‌ای باشد باید انجام دهد. و من در این فکر بودم که او چه آدم تنبل و کم‌حرکی است. مسائل جدی را هم که پیش می‌کشید من می‌کرد و آدم از مکث‌های لابه‌لای حرف‌هایش کلافه می‌شد. در کار کردن هم مثل حرف زدن کند بود و همیشه عقب می‌افتاد. اعتقاد نداشتم که اهل کار باشد و نامه‌هایی را که می‌گفتم پست کند هفته‌ها در جیبش نگه می‌داشت.

همان‌طور که در کنارم قدم می‌زد، زیر لب گفت: «و بدتر از همهٔ این‌ها، آدم کار که می‌کنه یکی پیدا نمی‌شه ممنون‌دار آدم باشه، یه تشکر خشک و خالی تحول آدم بده.»

۲

دیگر عادت کرده بودم به ملاقات خانوادهٔ ولجانیف بروم. جای همیشگی من پلهٔ اولِ پلکانی بود که به ایوان خانه منتهی می‌شد. پشیمانی داشت مرا می‌خورد، تأسف می‌خوردم که چطور زندگی‌ام این همه به بطالت و سرعت می‌گذرد، و پیوسته به خود می‌گفتم که خوب است قلبم را که بار سنگینی شده از جا دریاورم. توی ایوان

پیوسته صدای حرف بلند بود؛ خش خش دامن به گوش می‌رسید و صفحه‌های کتاب ورق می‌خورد. چیزی نگذشت که به کارهای لیدر عادت کردم، او بیمار می‌پذیرفت؛ کتاب عاریه می‌داد؛ و روزها اغلب با سر برهنه و چتر آفتابی راهی روستا می‌شد و شب‌ها به صدای بلند دربارهٔ زستوف و مدرسهٔ روستا صحبت می‌کرد. هر وقت که این دختر لاغر اندام، خوش‌چهره و سختگیر با آن دهان کوچک و ظریف از کار حرف می‌زد، به عنوان مقدمه رویش را به من می‌کرد و به سردی می‌گفت:

«این موضوع برای شما جالب نیست.»

از من خوشش نمی‌آمد. از من خوشش نمی‌آمد چون نقاشی بودم که منظره می‌کشیدم و سعی نمی‌کردم نیازهای مردم را در نقاشی‌هایم نشان دهم و نیز چون احساس می‌کرد من نسبت به چیزهایی که او با همهٔ وجود به‌شان اعتقاد داشت بی‌اعتنا هستم. یادم می‌آید زمانی که در ساحل دریاچهٔ بایکال اسب سواری می‌کردم به دختری از نژاد بوریات برخورد کردم که پیراهن و شلوار جین پوشیده بود. از او خواستم که پیش را به من بفروشد اما او تنها نگاهی تحقیرآمیز به چهرهٔ اروپایی و کلاهم انداخت و از آن‌جا که حضورم ذله‌اش می‌کرد نتوانست بیش از چند ثانیه مرا تحمل کند و هی‌هوکنان چهار نعل از کنارم گذشت. لیدر هم چیزی بیگانه در من می‌دید. نفرتِ خودش را بروز نمی‌داد اما من احساس می‌کردم. روی پایین‌ترین پلهٔ ایوان می‌نشستم به خشمم میدان می‌دادم و می‌گفتم درمان روستایی‌ها بدون این‌که آدم دکترا باشد فریب آن‌هاست و نیز این‌که وقتی آدم جریب‌ها زمین داشته باشد بذل و بخشش کردن خیلی راحت است.

اما خواهرش، دوسیزه، اعتنایی به دنیا نداشت و، مثل من، وقتش را

به بطالت می‌گذراند. همان لحظه‌ای که بیدار می‌شد توی ایوان روی مبل بزرگ و جاداری می‌نشست که پایش به زمین نمی‌رسید و مطالعه می‌کرد یا کتابش را برمی‌داشت و در خلوتِ گذرگاهِ درختانِ زیرفون شروع به مطالعه می‌کرد یا از در باغ بیرون می‌رفت و توی دشت به گردش می‌پرداخت. از صبح تا شب کارش مطالعه بود و حریصانه کتاب را ورق می‌زد و فقط نگاه خسته و گرفته و رنگِ بسیار پریدهٔ چهره‌اش نشان می‌داد که ذهنش در تلاش است. وقتی من وارد می‌شدم و او چشمش به من می‌افتاد، اندکی قرمز می‌شد، مشتاقانه کتابش را به کناری می‌گذاشت، چشم‌های درشتش را به من می‌دوخت و شروع می‌کرد اتفاق‌هایی را برای من تعریف کند که در غیاب من روی داده بود و مثلاً اجاق خدمتکارها آتش گرفته، یکی از وردست‌ها ماهی درشتی از توی برکه گرفته و از این خبرها. روزهای تعطیلِ آخر هفته معمولاً دامن سرمه‌ای و بلوز روشن می‌پوشید و با هم به گردش می‌رفتیم، برای درست کردن مربا، گیلّاس می‌چیدیم یا قایق‌رانی می‌کردیم و وقتی بالا می‌پرید گیلّاسی بچیند یا وقتی پارو را پیش می‌برد تا به طرف خود بکشاند بازوهای لاغر و زیبایش از توی آستین‌های گشادش پیدا می‌شد. یا وقتی من طرح می‌کشیدم کنارم می‌ایستاد و تحسین‌آمیز نگاهم می‌کرد.

یک روز یکشنبه، در آخرهای ماه ژوئیه، ساعت نه صبح، عازم خانهٔ خانوادهٔ وَلْجَانِیْف بودم. دور و اطراف پارک، دور از خانه، دنبال قارچ می‌گشتم که آن تابستان زیاد پیدا می‌شد و دقت می‌کردم کجاها هیزم پیدا می‌شود تا بعد با ژنیا جمع کنیم. باد گرمی می‌وزید. من ژنیا و مادرش را می‌دیدم که هر دو پیراهنِ روشنِ روزِ یکشنبه به تن داشتند و از کلیسا برمی‌گشتند، ژنیا کلاهش را با دست گرفته بود تا باد نبرد.



بعد سر و صدای چای خوردن‌شان را از توی ایوان شنیدم. برای آدم بی‌خیالی مثل من که همیشه دنبال بهانه می‌گشتم تا بی‌کار باشم و ول بگردم، صبح‌های یکشنبه توی مستغلات آن دور و اطراف افسون خاصی داشت؛ به‌خصوص توی باغ با آن سبزی و خرمی همیشگی که از شب‌نم برق می‌زد و، در زیر آفتاب، درخشان و شادان بود و خرزهره‌ها و اسپرک‌ها که در باغچه‌های نزدیک خانه عطر خود را می‌پراکنده و جوان‌ها که تازه از کلیسا برگشته بودند و توی باغ چای می‌خوردند و همه خوش و خندان بودند و لباس زیبا پوشیده بودند. وقتی می‌دیدم که این آدم‌های تندرست، و خوش‌چهره که به خودشان خوب می‌رسیدند در سرتاسر روز کاری نمی‌کنند من نیز دلم می‌خواست سرتاسر عمر این‌طور زندگی کنم و در این روز به‌خصوص با این تفکرات دور و اطراف باغ پرسه می‌زدم و دلم می‌خواست تمام روزهای تابستان را همین‌طور بی‌هدف بگذرانم.

وینا با سبزی که از دستش آویخته بود پیدایش شد. از چهره‌اش می‌شد خواند که می‌داند یا دست‌کم احساس می‌کند که مرا در باغ پیدا می‌کند. ما قارچ جمع می‌کردیم و حرف می‌زدیم و وقتی سؤالی پیش می‌کشید، پیشاپیش من می‌رفت تا مرا نگاه کند.

گفت: «دیروز توی روستا یه معجزه اتفاق افتاد. پلاکی شله، که یه سال بود می‌شلید و از هیچ دکتر و دواپی خوب نشده بود، دیروز با چند تا ورد یه پیرزن خوب شد و دیگه نمی‌شله.»

گفتم: «این‌که چیزی نیست. ما نباید معجزه رو صرفاً توی خوب شدن بیماری آدم‌ها بدونیم. سلامتی خودش معجزه‌ست و همین‌طور خود زندگی. تموم چیزهایی که از شون سردر نمی‌آریم معجزه‌ن.»

«شما از چیزهایی که سر در نمی آیین نمی ترسین؟»

«نه، من با پدیده‌هایی که نمی‌شناسم متهورانه برخورد می‌کنم، خودمو تسلیم شون نمی‌کنم. انسان باید خودشو از شیر و ببر و ستاره‌ها بالاتر بدونه، از هر چیزی که توی طبیعت به بالاتر بدونه حتی بالاتر از چیزهایی که درک شون نمی‌کنه و اون‌ها رو معجزه می‌دونه، وگرنه انسان نیست، موشه، از همه چی می‌ترسه.»

ژیا تصور می‌کرد که من چون نقاشم خیلی چیزها می‌دانم و چیزهایی را هم که نمی‌دانم می‌توانم حدس بزنم. دلش می‌خواست او را به سرزمین ازلی و ابدی ببرم، به جهان برتر، به جهانی که به عقیده او من همه چیزش را می‌دانم و می‌شناسم و از خدا با من صحبت می‌کرد، از زندگی جاوید و از معجزه. و من که نمی‌توانستم بپذیرم که ممکن است من و تخیلم پس از مرگ به کلی ناپدید شویم، می‌گفتم: «بله، انسان‌ها فناپذیرن؛ بله، زندگی جاوید در انتظار ماست.» و او گوش می‌داد و باور می‌کرد اما دلیلش را نمی‌پرسید.

همان‌طور که داشتیم به خانه برمی‌گشتیم ناگهان ایستاد و گفت:

«لیدا دختر محشری نیست؟ من می‌پرستمش و هر لحظه حاضرم چون مو فداش کنم. اما آخه،» آن وقت انگشتش را روی آستین من گذاشت و گفت: «چرا شما همه‌ش باهاش جر و بحث می‌کنین؟ چرا عصبانی می‌شین؟»

«چون اشتباه می‌کنه.»

ژیا، که حرف مرا قبول نداشت، سر تکان داد و اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

گفت: «سر در نمی‌آرم.»

در این لحظه لیدا، که تازه از جایی آمده بود و با آن اندام باریک زیر

نور آفتاب زیباتر شده بود، شلاق سوارکاری در دستش بود، کنار ایوان ایستاده بود و به کارگری دستور می داد. همان طور که بلندبلند حرف می زد، عجولانه به دوسه بیمار رسید و فکورانیه و با دل مشغولی توی گنجۀ چند اتاق را گشت و سپس به اتاق شیروانی دار رفت. مدت زیادی برای صرف ناهار دنبالش گشتند و وقتی پیدایش شد که ما سوپ خورده بودیم. به دلیلی من این جزئیات بی اهمیت را به یاد دارم و این روز به روشنی در ذهنم مانده هرچند اتفاق به خصوصی پیش نیامد. پس از ناهار ژنیا توی مبل بزرگ و جاداری لم داد و مطالعه کرد و من در پایین ترین پله ایوان نشستم. کسی حرفی نمی زد. سراسر آسمان را ابر پوشانده بود و باران ریزی می بارید. هوا گرم بود و باد مدت ها بود فروکش کرده بود و به نظر می رسید که روز هیچ گاه به پایان نمی رسد. یکاترینا پاولف، که هنوز خواب آلود بود، بادبزنی به دست، پا به ایوان گذاشت.

ژنیا دستش را بوسید و گفت: «وای، مامان، براتون بده روز می خوابین!»

یکدیگر را می پرستیدند. یکی از آن ها که توی باغ می رفت، دیگری بدون ردخور توی ایوان می آمد و چشم می انداخت به دقت لابه لای درخت ها نگاه می کرد و صدا می زد: «ژنیا جون!» یا «مامان، کجایی؟» معمولاً با هم دعا می خواندند و عقیده یکسانی داشتند و حتی وقتی ساکت بودند همدیگر را به خوبی درک می کردند. نسبت به آدم های دیگر هم عقیده یکسانی داشتند. یکاترینا پاولف نیز چیزی نگذشت که شیفته من شد و وقتی دو سه روزی نمی آمدم کسی را می فرستاد حالم را بپرسد. او هم تحسین آمیز به طرح هایم نگاه می کرد و مثل دوسیزه اتفاق هایی را که افتاده بود خیلی راحت و پوست کنده

برایم تعریف می‌کرد و هیچ راز خانوادگی را از من پنهان نمی‌کرد. برای دختر بزرگش احترام زیادی قائل بود. لیدا اهل ناز و نوازش نبود و فقط از موضوع‌های جدی حرف می‌زد. او زندگی خاص خودش را داشت و در نظر مادر و خواهرش حکم شخصیت مقدس و تا حدودی مرموزی را داشت که دریا سالاری که پا از اتاقک کشتی خود بیرون نمی‌گذارد برای ملوانانش دارد.

مادرش اغلب می‌گفت: «لیدای ما آدم ماهی‌یه.» و حالا، همان‌طور که باران به آرامی می‌بارید، ما دربارهٔ لیدا صحبت می‌کردیم.

مادرش با ترس و لرز نگاهی به اطراف انداخت و با لحن آدم‌های دسیسه‌چین، اضافه کرد: «محشره. خیلی کم آدم مثل اون پیدا می‌شه، اما راستش، من کم‌کم دارم نگران می‌شم. مدرسه، دواخونه، کتاب، به خودی خود، خوبن اما افراط در اون‌ها نمی‌دونم به کجا می‌کشه؟ دیگه بیست و چهار سال‌شه، وقتش رسیده که یه فکر جدی برای آیندهٔ خودش بکنه. مطالعهٔ کتاب و دقت کردن به دوا اگه خیلی طول بکشه آدمو کور می‌کنه... الان وقتش رسیده که ازدواج کنه.»

ژنیا، که از مطالعه رنگ‌پریده شده بود، و موهایش به هم ریخته بود، سرش را بالا آورد گویی با خود، اما خطاب به مادر گفت:

«همه چی دست خداونده، ماما!»

و باز غرق مطالعه شد.

سر و کلهٔ بلاکوزف با چوخا و پیراهن برودری دوزی شده‌اش پیدا شد. ماکروکت و تنیس بازی کردیم، و، وقتی هوا تاریک شد، تا دیر وقت پشت میز شام نشستیم. لیدا باز دربارهٔ مدرسه و بلاگین صحبت کرد که تمام ناحیه را در چنگ خود گرفته بود. آن شب که از خانهٔ خانواده

وُلجانیف بیرون آمدم این احساس را داشتم که یک روز طولانی را به بطلالت گذرانده‌ام و با حالی اندوهگین به خودم گفتم که همه چیز در همین دنیا به پایان می‌رسد، هر چقدر هم بخواهد طول بکشد. وُیا تا درِ بزرگ باغ به دنبال ما آمده بود و شاید به این علت که سراسر روز را از صبح تا شب، با او گذرانده بودم رفته‌رفته این حال به من دست داد که بدون او احساس تنهایی می‌کنم و به این نتیجه رسیدم که این خانواده جالب چقدر برایم عزیز است. و برای اولین بار در طول آن تابستان اشتیاق کشیدن نقاشی در وجود من غلیان کرد.

همان‌طور که عازم خانه بودیم، از بلاکوف پرسیدم: «چرا زندگی شما تا این حد کسل‌کننده و بی‌شر و شوره؟ زندگی خود من هم کسالت‌بار، خسته‌کننده و یکنواخته؛ علتش هم اینه که من نقاشم، و سواس دارم، از ابتدای جوانی به کار خودم اعتقاد نداشته‌م. فکر می‌کنم تا آخر عمر دست به دهان و سرگردان باقی می‌مونم؛ اما شما... شما که تندرستین، زمیندارین، اربابین، چرا زندگی تون انقدر حقیره، از زندگی تون استفاده‌ای نمی‌کنین؟ مثلاً چرا به لیدا یا وُیا علاقه پیدا نکرده‌ین؟»

بلوکوف گفت: «شما فراموش کرده‌ین که من زن دارم؟»

می‌دانستم که منظورش لیوف ایوانف است، زنی که با او در یکی از اتاق‌های تک‌افتاده خانه زندگی می‌کرد. هر روز من این زن چهارشانه، چاق و متکبر را که بیش‌تر به غذاهای تپل شبیه بود می‌دیدم که لباس پر زرق و برق و منجوق‌دارِ سستی روسی می‌پوشید، همیشه، همیشه چتر آفتابی دستش باز بود و همیشه خدمتکارش دنبالش بود تا خوراکی یا چای به او برساند. سه سال پیش از آن یکی از اتاق‌های تابستانی خانه را به من اجاره داده بود و خودش هم در همان خانه

زندگی می‌کرد و ظاهراً می‌خواست تا پایان عمر همان‌جا زندگی کند. ده سالی از بلوکورف مسن‌تر بود و افسار او را در دست داشت و بلوکورف بدون اجازه او آب نمی‌خورد. همیشه هق‌هق‌های خشن و مردانه‌اش بلند بود و من برایش پیغام می‌دادم که اگر جلو زنجموره‌هایش را نگیرد اتاق را خالی می‌کنم و آن وقت او دیگر هق‌هق نمی‌کرد.

به خانه که رسیدیم بلوکورف روی کاناپه من نشست، گره بر ابروها انداخته بود و در فکر فرو رفته بود و من با حالی مضطرب، انگار که عاشق شده باشم، توی اتاق قدم می‌زدم. دلم می‌خواست از خانوادهٔ وَلِجَانِیَف حرف بزنم.

گفت: «لید» به این درد می‌خوره که با یکی از افراد زمستوف ازدواج کنه، یکی که مثل خودش به کار درمانگاه و مدرسه علاقه‌مند باشه و، در عین حال، مثل قصه‌های پریان کفش آهنی بپوشه. و اما زُیا، دختر نازنینی‌یه.»

بلوکورف با منِ من‌های همیشگی‌اش بحث بدبینی را، که بیماری قرن خوانده می‌شد، پیش کشید. طوری صحبت می‌کرد که انگار رازی را با من در میان می‌گذارد و، در عین حال، لحنش نشان می‌داد که با من مشاجره دارد. صدها کیلومتر زمینِ استپِ یکنواخت، متروک، بی‌پایان و آفتاب‌سوخته نمی‌توانست اندوهی را به دل بنشانند که حرف‌های بلوکورف در آدم به وجود می‌آورد. حرف‌هایی که تمامی هم نداشت.

با عصبانیت گفتم: «بحث بدبینی و خوش‌بینی نیست، موضوع اینه که نود درصد مردم مخ ندارن.»

بلوکورف این اشاره را به حساب بی‌حرمتی شخصی گذاشت و رنجیده از اتاق بیرون رفت.



لیدا، که تازه از دیدار کسی برگشته بود و دستکش هایش را بیرون می آورد، به مادرش گفت: «شازده توی مالوزموف اقامت داره، به تون سلام رسوند و قول داد تو نشست بعدی شورا موضوع تأسیس یه درمانگاهو توی مالوزموف مطرح کنه، البته گفت زیاد امیدوار نباشم.» آن وقت رویش را به من کرد و گفت: «عذر می خوام، یادم نبود این چیزها مورد علاقه شما نیست.»

عصبانی شدم.

پرسیدم: «چرا نیست؟» آن وقت شانه بالا انداختم و گفتم: «شما عقیده منو نمی پرسین، اما من به تون اطمینان می دم که خیلی هم مورد علاقه منه.»

«جدی؟»

«بله، همین طوره. به نظر من مالوزموف احتیاجی به درمانگاه نداره.» خشم من به او منتقل شده بود. و همان طور که با چشم های گرد شده به من نگاه می کرد، گفت: «پس به چی احتیاج داره، به تابلو منظره؟»

«به تابلو منظره هم احتیاجی نداره. به هیچی احتیاج نداره.» دستکش هایش را درآورده بود و روزنامه را که از اداره پست آورده بود، باز کرد. اندکی بعد که سعی کرد به احساساتش مهار بزند، آرام گفت:

«هفته پیش آنا سرزارفت، اگه اون نزدیکی ها یه درمانگاه بود زنده می موند، من حتی فکر می کنم که نقاش های منظره ساز هم در این

مورد هیچ تردیدی ندارن.»

گفتم: «به تون اطمینان می دم که من هم در این مورد هیچ تردیدی ندارم.» اما او خودش را پشت روزنامه پنهان کرد، گویی دلش نمی خواست به حرف های من گوش دهد. من دنباله حرف هایم را گرفتم: «به گمان من درمانگاه ها، مدرسه ها، کتابخونه ها و داروخانه ها، تحت شرایط موجود، آدم ها رو به صورت برده درآورده و زنجیرهای سنگینی به دست و پاشون بسته ن و شما درگسستن این زنجیرها کاری نمی کنین، فقط به حلقه های این زنجیره اضافه می کنین - این چیزی به که من در موردش هیچ تردیدی ندارم.»

لیدا سرش را بالا آورد و بالبخندی سرزنش آمیز به من نگاه کرد، اما من که می خواستم حرف آخرم را بر زبان بیاورم، به گفته هایم ادامه دادم:

«چیزی که مهمه این نیست که آنا سر ز می ره، بلکه اونچه مهمه اینکه که تموم آنها، مارتاها و پلاگیاها از صبح زود تا تاریکی شب پشت شون زیر بار کار خم می شه؛ از رنج و زحمت بیمار می شن؛ به عمر نگران بچه های گرسنه و بیمار شون؛ سراسر زندگی دلهره مرگ و بیماری رو دارن؛ به ریز باید دنبال دوا و درمون باشن؛ نابهنگام پژمرده می شن؛ نابهنگام می میرن؛ توی کثافت و تعفن جون می دن، آن وقت بچه هاشون بزرگ می شن و این ساز باز از سر زده می شه و به این ترتیب صدها سال می گذره و میلیون ها انسان در شرایطی به مراتب بدتر از حیوان زندگی می کنن تا صرفاً به قرص نون به دست بیان تا با ترس مداوم زندگی کنن. وحشت شرایط زندگی اون ها در اینکه که هیچ گاه فرصت ندارن به مسائل معنوی بپردازن. گرسنگی، سرما، ترس و رنج مداوم، مثل بر فرویه، تموم راه هایی رو که به مسائل



روحی می‌رسن قطع می‌کنن، یعنی چیزهایی که انسان‌ها رو از حیوان متمایز می‌کنن و به زندگی ارزش می‌دن. شما با ساختن مدرسه و کتابخونه به کمک‌شون می‌رین، اما این چیزها اون‌ها رو از زنجیرهاشون آزاد نمی‌کنه، به عکس، اون‌ها رو بیش‌تر برده می‌کنه؛ چون، خرافات تازه‌ای به خوردشون می‌دین و به خواسته‌هاشون اضافه می‌کنین، کاری به این ندارم که دو برابر نسخه‌ها و کتاب‌هایی هم که به شون می‌دین پول می‌گیرین و در نتیجه اون‌ها بیش‌تر هم باید کار کنن.»

لیدا روزنامه را پایین آورد و گفت: «من با شما بحث ندارم، این حرف‌ها رو قبلاً هم شنیده‌م. فقط به چیزی می‌گم، آدم نمی‌تونه بشینه دست روی دست بذاره. درسته، ما انسان‌ها رو نجات نمی‌دیم و شاید اشتباه می‌کنیم، اما چیزی که از دست‌مون برمی‌آد انجام می‌دیم؛ به این ترتیب حق با ماست. متعالی‌ترین و مقدس‌ترین وظیفه انسان با فرهنگ اینه که به هم‌نوعش کمک کنه، و ما تلاش می‌کنیم تا اون‌جا که توانایی داریم این کارو بکنیم. شما از کار ما خوش‌تون نمی‌آد، خیلی خب، آدم که نمی‌تونه همه رو راضی کنه.»

مادرش گفت: «حق با توست، لیدا، حق با توست.»

همیشه در حضور لیدا کم‌دل بود و وقتی او صحبت می‌کرد با حال عصبی نگاهش می‌کرد، می‌ترسید حرفی ابلهانه و نامربوط بر زبان بیاورد. بنابراین هیچ‌گاه با او مخالفت نمی‌کرد و باز گفت:

«حق با توست، لیدا، حق با توست.»

لیدا، که ظاهراً حرف‌های مرا به حال خواهرش مناسب نمی‌دانست، گفت: «دوسیزه، پاشو از این‌جا برو!»

ژنیا غمزده به خواهر و سپس مادرش نگاهی انداخت و بیرون رفت.

لیدا گفت: «آدم‌ها معمولاً این حرف‌ها رو وقتی به زیون می‌آرن که بخوان بی‌اعتنایی خودشونو توجیه کنن. انکار فواید درمانگاه‌ها و مدرسه‌ها آسون‌تر از درمان و تدریسه...»

مادرش گفت: «حق با توست، لیدا، حق با توست!»

لیدا در این وقت گفت: «خوبه دور بحثو خط بکشیم، ما به توافق نمی‌رسیم؛ چون من هر داروخانه و کتابخونه‌ای رو، هر چند ناقص باشن، و در نظر شما حقیر و بی‌ارزش باشن، از تموم تابلوهای منظره دنیا بالاتر می‌دونم.» و رویش را به مادرش کرد، با لحن کاملاً متفاوتی گفت: «شازده خیلی لاغر شده و از آخرین باری که این‌جا بود خیلی فرق کرده. دارن منتقلش می‌کنن به ویشی.»

از این رو با مادرش از شازده حرف می‌زد تا با من هم صحبت نشود. چهره‌اش بر افروخته شده بود و نگرانی‌اش را پنهان کرد. مثل آدم‌های نزدیک‌بین سرش را خم کرد و وانمود کرد روزنامه را می‌خواند. حضور من برایش خوشایند نبود از این رو خداحافظی کردم و بیرون رفتم.



باغ آرام بود. روستای آن سوی برکه دیگر به خواب رفته بود، حتی یک چراغ روشن نبود، اما انعکاس پریده‌رنگ ستاره‌ها به‌طور نامحسوس بر سطح برکه تلاؤ داشت. ژنیا در کنار شیرهای درِ باغ، به انتظار، بی‌حرکت ایستاده بود. من که سعی می‌کردم اندام او را در تاریکی تشخیص دهم و تنها یک جفت چشم سیاه و غمزده را دیدم، گفتم: «هم نگهبان‌ها و هم اسب دزدها راحت گرفته‌ن خوابیده‌ن، اما

ما، آدم‌های محترم، با هم بحث می‌کنیم و همدیگر رو عصبانی می‌کنیم.»

یک شب غم‌انگیز ماه اوت بود، غم‌انگیز از این نظر که بوی پاییز در هوا احساس می‌شد. ماه از پشت ابر صورتی‌رنگی بالا می‌آمد اما جاده را که در دو طرفش مزارع پاییزی گسترده بود، به زحمت روشن می‌کرد. ستاره‌های ثاقب پیوسته تیرهای خود به دور و اطراف پرتاب می‌کردند. ژیا کنار من در طول جاده قدم می‌زد و سعی می‌کرد به آسمان نگاه نکند تا چشمش به ستاره‌های ثاقب که به دلیلی او را می‌ترساندند نیفتد.

او، که در آن رطوبت شامگاهی می‌لرزید، گفت: «من فکر می‌کنم حق با شما باشد. اگر ما همه به اتفاق وقت مونو وقف حقیقت و مفهوم زندگی کنیم چیزی نمی‌گذره که همه چیز و کشف می‌کنیم.»

«البته، ما موجودات برتریم و اگر راستی راستی به قدرت نبوغ انسان معترف باشیم همه‌مون توانایی‌های خدایانو پیدا می‌کنیم. اما این اتفاق نمی‌افته چون انسان به تباهی کشیده شده و چیزی نمی‌گذره که هیچ نشانی از نبوغ بر جا نمی‌مونه.»

از دیدرس درِ باغ که دور شدیم ژیا ایستاد و دست مرا در دست گرفت.

همان‌طور که می‌لرزید، گفت: «خدا حافظ!» بلوز نازکی تنش بود و از سرما کز کرده بود، «فردا هم بیایین.» از فکر این‌که با این حال عصبانی و ناراضی به انزوا کشیده شوم دچار دلهره شدم و من نیز سعی کردم به ستاره‌های ثاقب نگاه نکنم.

گفتم: «یه کم دیگه این جا بمون. خواهش می‌کنم.»

دل‌باخته ژیا شده بودم. دل‌باخته‌اش شده بودم به خاطر پیشواز

آمدن و بدرقه‌هایش و به خاطر نگاه‌های تحسین‌آمیز و حاکی از محبتش. چهرهٔ پریده‌رنگ، گردن و دست‌های ظریف، لطافت، بی‌خیالی و کتاب‌هایش کششی تسلیم‌ناپذیر در من به وجود آورده بود. و ذهنش؟ حدس می‌زدم که ذهن فوق‌العاده‌ای دارد. بلندنظری او را تحسین می‌کردم، شاید به این علت که فکرش با فکر لیدی زیبا و سختگیر، که مرا دوست نمی‌داشت، متفاوت بود. دنیا از هنر من خوشش می‌آمد و استعداد من او را شیفتهٔ خود کرده بود و من مشتاقانه آرزو داشتم که تنها برای او نقاشی کنم، او را در رؤیا ملکهٔ کوچک خود می‌دیدم، ملکه‌ای که روزی با هم مالک این درخت‌ها، مزرعه‌ها، میه‌ها، سپیده‌دم و به‌طور کلی این طبیعت شگفت‌انگیز و مسحورکننده می‌شدیم، طبیعتی که پیش از این فقط احساس تنهایی و بیهودگی در من برمی‌انگیخت.

با خواهش گفتم: «یه کم دیگه بمون، فقط چند دقیقه.»

کتم را درآوردم و روی شانه‌های یخ‌کرده‌اش انداختم. از ترس این‌که با کت مردانه قیافهٔ خنده‌دار و زشتی پیدا کند، خندید و کت را از روی دوشش انداخت و من دست‌هایم را اطراف دست‌ها و شانه‌هایش حلقه کردم.

دنیا که می‌ترسید آرامش شب را بر هم بزند زیر لب گفت: «تا فردا. ما رازی نداریم از هم پنهان کنیم. من باید همه چیز و به مادر و خواهرم بگم... وای، عزیزم، من خیلی می‌ترسم! مامان حرفی نداره، مامان از شما خوشش می‌آد... اما لیدی!»

دوان دوان به طرف درِ باغ رفت.

بلند گفت: «خدا حافظ!»

ایستادم و یکی دو دقیقه به صدای قدم‌هایش که عقب‌عقب

می‌رفت، گوش دادم. دلم نمی‌خواست به خانه بروم، معنی هم نمی‌داد که به خانه آن‌ها برگردم. مدت کوتاهی غرق در فکر ایستادم و سپس سلاسه سلاسه برگشتم تا به خانه‌ای که ژنبا در آن زندگی می‌کرد نگاه دیگری بیندازم، آن خانه قدیمی عزیز با پنجره‌های شیروانی دار چهار ترکش، که مثل چشم به من نگاه می‌کردند، گویی همه چیز را می‌دانستند. از جلو ایوان گذشتم، در تاریکی بیدار سالمندی روی نیمکتی، نزدیک میدان تنیس، نشستم و از آن‌جا به خانه نگاه کردم. توی یکی از پنجره‌های شیروانی دار خانه که پنجره اتاق ژنبا بود نوری درخشید و سپس به رنگ سبز درآمد، کسی حبابی روی چراغ گذاشته بود. سایه‌هایی حرکت می‌کردند... قلب من از مهر، از آرامش و از عشق آکنده بود و در عین حال نگران بودم که در این لحظه لیدا، در چند قدمی من در یکی از اتاق‌های این خانه زندگی می‌کند، لیدایی که از من خوشش نمی‌آمد و حتی از من تنفر داشت. نشسته بودم و منتظر بودم ژنبا پیدایش شود و گوش تیز کرده بودم تا چیزی از اتاق شیروانی دار بشنوم.

یک ساعتی گذاشت. نور سبز خاموش شد و دیگر سایه‌ها دیده نمی‌شد. ماه حالا در بالای خانه می‌تابید و باغ خواب‌آلود و گذرگاه‌های متروک را روشن می‌کرد. گل‌های کوکب و گل سرخ در باغ جلو خانه به وضوح دیده می‌شدند اما همه به یک رنگ بودند. هوا رفته رفته سرد می‌شد، از باغ بیرون رفتم، کتم را از توی جاده برداشتم و آهسته آهسته به طرف خانه راه افتادم.

بعد از ظهر روز بعد، که به خانه ولچانینف رفتم، در شیشه‌ای باغ کاملاً باز بود. توی ایوان نشستم به این امید که ژنبا ناگهان توی زمین تنیس یا یکی از گذرگاه‌ها پیدایش شود و در تمام مدت گوش خوابانده بودم

صدایش را بشنوم. سپس به داخل اتاق پذیرایی و از آنجا به اتاق ناهارخوری رفتم. هیچکس نبود. از اتاق ناهارخوری وارد راهروی طویل شدم. از آنجا به سرسرا رفتم و برگشتم. توی راهرو چندین در بود، از پشت یکی از آن‌ها صدای لید را شنیدم.

به صدای بلند با لحنی کشیده می‌گفت: «زاغی ... قالب ... پنیری ... دید ...». ظاهراً دیکته می‌گفت: «زاغی ... قالب ... پنیری ... دید ...». و به شنیدن صدای پای من گفت: «کیه؟»

«منم.»

«عذر می‌خوام. الان نمی‌تونم پیام پیش‌تون. دارم به دانشا درس می‌دم.»

«یکاترینا باؤلف توی باغ آن؟»

خیر، مادر و خواهرم امروز صبح رفتن استان پنزا سری به عمه‌م بزنن. و احتمالاً تو زمستون می‌رن خارج.» و پس از مکث کوتاهی گفت: «زاغی ... قالب ... پنیری ... دید ... نوشتی؟»

رفتم توی سرسرا و بی آن‌که به چیزی فکر کنم به برکه و روستای آن طرفش چشم دوختم و کلمه‌ها توی گوشم می‌پیچید: «پنیری ... دید ... زاغی قالب پنیری دید ...».

جاده‌ای را که به مستغلات آن‌ها منتهی می‌شد در پیش گرفتم و از همان راهی که آمده بودم برگشتم، یعنی از حیاط وارد باغ شدم، از جلو خانه گذشتم تا به ردیف درختان زیرفون رسیدم ... در اینجا به پسری برخوردیم که یادداشتی به دستم داد: «من همه چیز را با خواهرم در میان گذاشتم و او با تأکید گفت که نباید همدیگر را ببینیم. من جرئتش را ندارم که با او مخالفت کنم. امیدوارم خوشبخت بشوید، مرا هم ببخشید. نمی‌دانید من و مامان با چه دلی داریم اشک

می‌ریزیم!»

سپس به ردیف درختان کاج رسیدم، به پرچینی که از آن بالا رفته بودم... مزرعه‌ای که در آن چاودارها شکوفه کرده بودند و بلدرچینی که نغمهٔ ضعیف و غم‌انگیزش را سر داده بود، حالا گاوها و اسب‌های پابندزده ول می‌گشتند. این جا و آن جا بر تپه‌های کوچک ساقه‌های سبز گندم چشمنواز بودند. همان اندوه هر روزه بر دلم نشست و از حرف‌هایی که در خانهٔ ولجانیف بر زبان آورده بودم شرمنده شدم و بار دیگر زندگی برایم ملال‌انگیز شد. به خانه که رسیدم چیزهایم را جمع کردم و همان شب راهی پترزبورگ شدم.

دیگر هیچ‌گاه خانوادهٔ ولجانیف را ندیدم. چند وقت پیش، بلوکورف را در قطاری که با آن به کرمیه می‌رفتم دیدم. هنوز همان چوخا و پیراهن برودری دوزی شده را به تن داشت و وقتی حالش را پرسیدم، گفت: «از برکت دعا‌های شما حالم خوبه!» با هم گپ زدیم. مستغلاش را فروخته بود و زمین دیگری خریده بود، زمین کوچکی که به اسم لیوف ابوائف کرده بود. خبرهای زیادی از خانوادهٔ ولجانیف نداشت. لیدا هنوز در سلکوفکا زندگی می‌کرد و در مدرسهٔ روستا درس می‌داد. او به تدریج گروهی آدم را که با خودش هم عقیده بودند جمع کرده بود. آن‌ها جمع مقتدری تشکیل داده بودند و، در آخرین نشست زمستوف، بالاگین را، که هنوز هم سراسر منطقه را در اختیار داشت، از میدان به در کرده بودند. تنها خبری که از وِنا داشت این بود که در خانه‌اش نبود اما از جایش اطلاعی نداشت.

من اکنون آن خانهٔ شیروانی دار را از ذهنم بیرون کرده‌ام اما گاهی که نقاشی می‌کنم یا مطالعه می‌کنم، بی‌آن‌که دلیل روشنی در میان باشد، به یاد نور سبز آن پنجره می‌افتم، به یاد صدای قدم‌های خودم که در

آن مزارع شامگاهی طنین انداز می شد و به یاد آن شب که دلباخته به خانه رسیدم و دست هایم از سرما جرجز می کرد. هنوز هم گهگاه، در لحظه های تنهایی و اندوه، به خاطرات تیره و تار پناه می برم تا این که رفته رفته احساس می کنم که کسی نیز در انتظار من است و ما روزی همدیگر را خواهیم دید....

دوسیزه... کجایی؟





## پِچنگ‌ها\*

یک روز داغ تابستان، ایوان ژموغین از شهر به مزرعه‌اش در جنوب روسیه برمی‌گشت. ژموغین افسر قزاقِ پیرِ بازنشسته‌ای بود که در قفقاز خدمت کرده بود و روزی قوی‌هیکل و خوش‌بنیه بود؛ اما حالا پیر شده بود، چین و چروک پیدا کرده بود، قدش خم شده بود و ابروان پرمو و سبیل درازِ خاکستری‌مایل به سبزی پیدا کرده بود و، از آن‌جا که دو هفته‌ای بود دچار سکتِه شده بود، در شهر به گناهان خود اعتراف کرده بود و وصیت‌نامه تنظیم کرده بود و حالا توی قطارنشته بود و، غرق در افکار عمیق و یأس‌آور، به نزدیکی مرگ، بیهودگی زندگی و کیفیتِ زودگذرِ مسائلِ زمینی فکر می‌کرد. در پرووالیه، یکی از ایستگاه‌های راه‌آهنِ دوتنس، مرد میانه‌سال و موبوری، که کیف‌دستی کهنه‌ای زیر بغل داشت، پا به کوپه گذاشت و روبه‌روی پیرمرد قزاق

---

\* پِچنگ به عضوی از یکی از قبایل ترک گفته می‌شده که در قرن‌های نهم تا یازدهم میلادی زندگی می‌کرده‌اند و زندگی‌شان از راه غارت مردم قدیم روسیه می‌گذشته. پِچنگ امروزه مرادف واژه وحشی است و به همین معنی به کار می‌رود - م.

نشست. دو مرد شروع به صحبت کردند.

ژموخین، که متفکرانه از پنجره به بیرون خیره شده بود، گفت: «خیر، برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست. می دونین، من خودم وقتی ازدواج کردم که چهل و هشت سالم بود و همه می گفتند دیگه دیر شده، اما بعد ثابت شد که نه خیلی دیر بوده نه خیلی زود. البته، آدم بهتره اصلاً ازدواج نکنه. چون هر مردی رو می بینین از دست زنش خسته می شه، گو این که همه حقیقتو نمی گن؛ چون، می دونین، مردم خجالت می کشن مشکلات خانوادگی شونو پیش بکشن و سعی می کنن اون ها رو پنهان کنن. آدم همه ش می گه، «مانیای عزیزم، مانیا جانم»، اما اگه فرصتش پیش بیاد آدم بدش نمی آد همین مانیا عزیز و بندازه تو یه گونی و ببره پرتاب کنه تو رو دخونه و از شرش راحت بشه. زن موی دماغ و مزاحم آدمه، و بچه دار شدن که از اون هم بدتره. اینو با اطمینون به تون می گم. می دونین، من خودم دو تا از اون الدنگ ها شو دارم، البته، تو استپ مدرسه ای پیدا نمی شه که اون ها رو ببرم بذارم؛ و پول شو هم ندارم که اون ها رو بفرستم نووچرکاسک، اینه که همون جا توی روستامون مثل دو تا بچه گرگ بار اومده. هر لحظه ممکنه تو جاده بریزن سریکی نفله ش کنن.»

مرد موبور به دقت گوش می داد و به سؤال هایی که گاهی خطاب به او به زبان می آمد آهسته جواب می داد. ظاهراً آدم مؤدب و فروتنی بود. به دوستش گفت که وکیل دادگستری است و برای انجام کاری عازم دونفکاست.

ژموخین، مثل آن که کسی با او مخالفت کرده باشد، به صدای بلند گفت: «خیر، نمی شه. این جا فاصله ش با خونه من چهارده پونزده کیلومتره. امشب نمی تونین تو ایستگاه اسب پیدا کنین. می دونین، نظر

منو بخواین، بهترین کاری که باید بکنین اینه که بیاین خونه من و شبو تو خونه من بگذرونین. می دونین، فردا من با اسب‌های خودم می فرستم تون برین.»

وکیل پس از لحظه‌ای فکر دعوت را پذیرفت.

به ایستگاه که رسیدند آفتاب بر فراز آفتاب‌سپ دیده می‌شد. دو مرد همچنان که با کالسکه از ایستگاه راه‌آهن به طرف مزرعه می‌رفتند ساکت بودند؛ چون دست‌اندازهای جاده اجازه صحبت کردن به آن‌ها نمی‌داد. کالسکه جست و خیز می‌کرد و زوزه می‌کشید و انگار که جست و خیزهایش درد وحشتناکی به جانش بیندازد، هق‌هق می‌کرد. وکیل، که احساس می‌کرد جایش روی صندلی ناراحت است، با نگرانی به جلو رویش خیره شده بود و امیدوار بود که مزرعه را در دوردست ببیند. ده دوازده کیلومتری که پیش رفتند خانه کوتاهی نمایان شد که حصاری تاریک از درخت افاقیا آن را در بر گرفته بود. پشت بام را رنگ سبز زده بودند، گچکاری دیوارها پوسته‌پوسته شده بود و پنجره‌های کوچکش حال چشم‌هایی را داشت که جمع شده باشد. خانه روستایی کاملاً در زیر آفتاب قرار داشت و در نزدیکی‌اش هیچ درخت و آبی دیده نمی‌شد. زمیندارها و روستایی‌ها اسم آن را قلمه پچنگ‌ها گذاشته بودند. سال‌ها پیش نقشه‌برداری که از آن‌جا می‌گذشت، شبی را در آن مزرعه گذرانده بود و شب تا صبح با مومخین صحبت کرده بود و صبح که با حالی دُمق و ناراحت از آن‌جا می‌رفته با چهره‌ای گرفته رویش را به او کرده و گفته بود: «آقا، تو خودت پچنگی!» به این ترتیب نام قلمه پچنگ‌ها روی مزرعه ماند و پسران مومخین، که کم‌کم بزرگ شدند و باغ‌ها و مزرعه‌های خربزه‌همسایه‌ها محل تاخت و تازشان شد، این نام دیگر از هر لحاظ برازنده آن‌جا شد. مومخین

خودش به اسم «پیرمرد، می دونین» معروف بود چون زیاد وراجی می کرد و لفظ «می دونین» مرتب ورد زبانش بود.

دو پسر ژموخین، توی حیاط نزدیک اصطبل ها، ایستاده بودند که کالسکه از راه رسید. یکی از آن ها نوزده ساله بود و دیگری، که یکی دو سالی کوچک تر بود، صدایی دورگه داشت؛ هر دو پابرهنه و بدون کلاه بودند. کالسکه که می گذشت پسر کوچک تر مرغی را بالای سرش به هوا پرتاب کرد. مرغ نیم دایره ای در هوا زد و قدقدکنان بال بال زد تا این که پسر بزرگ تفنگش را شلیک کرد و مرغ مرده مثل سنگ روی زمین افتاد.

ژموخین گفت: «این ها پسرهای من آند که دارن تمرین تیراندازی می کنن».

مسافرها توی راهرو خانه با زنی روبه رو شدند، موجودی ریزاندام و رنگ پریده که هنوز جوان بود و آب و رنگی داشت و از سر و لباسش می شد گفت که کلفت خانه است.

ژموخین گفت: «این مادرِ دو تا تخمِ سگِ منه.» و داد کشید: «بیا این جا لیوئِف! تکونی به خودت بده، مادر، یه نوشیدنی برای مهمون ما بیار. شام بیار، بجنب!»

خانه از دو قسمت ساخته شده بود. در یک قسمت اتاق پذیرایی بود و، چسبیده به آن، اتاق پیرمرد بود. هر دو اتاق دلگیر بود، سقف کوتاهی داشت و مگس در آن ها لول می زد. در قسمت دیگر، آشپزخانه قرار داشت که در آن پخت و پز و شست و شو انجام می گرفت و کارگرا غذا می خوردند. در این جا، زیر نیمکت ها، غازها و بوقلمون ها روی تخم نشسته بودند و آن طرف تر تختخواب لیوئِف و دو پسرش دیده می شد. مبل های اتاق پذیرایی رنده نشده بود و ظاهراً

نچار روستا آن‌ها را سرهم بندی کرده بود. از دیوارها تعدادی تفنگ، خورجین شکار و شلاق آویزان بود، که همه مجموعه آشغال‌هایی را تشکیل می‌داد که از زیادی گرد و خاک زنگ‌زده و تیره شده بودند. روی دیوارها از تابلو خبری نبود؛ تنها یک تخته رنگ‌شده و تیره که روزی شمایل بوده در یک گوشه اتاق دیده می‌شد.

زن روستایی جوانی میز را چید و ژامبون و سوپ برش آورد. مهمان ژموخین از نوشیدن ودکا خودداری کرد و تنها نان و خیار خورد.

ژموخین گفت: «ژامبون میل نمی‌کنین؟»

مهمان جواب داد: «خیر، ممنونم. ژامبون نمی‌خورم. اصلاً هیچ گوشتی نمی‌خورم.»

«چرا نمی‌خورین؟»

«آخه، گیاه‌خوارم. کشتن حیوون‌ها رو برخلاف اصول می‌دونم.»

ژموخین مدتی سکوت کرد و سپس آهی کشید و آهسته گفت:

«می‌دونم چی می‌گین، بله. توی شهر مردی رو می‌شناختم که اون هم گوشت نمی‌خورد. می‌دونین این‌یه مذهب تازه‌ست که مردم بهش اعتقاد پیدا کرده‌ن. عده‌ای نمی‌خوان لب به گوشت بزنن، کار بدی که نیست. آدم که همیشه نمی‌تونه تیراندازی کنه و کشت و کشتار راه بندازه، گاهی باید استراحت کرد و گذاشت این زبون‌بسته‌ها نفسی بکشن. البته که کشتن گناوه، شکی در این نیست. گاهی که آدم به طرف یه خرگوش تیراندازی می‌کنه، مثلاً پاشو هدف می‌گیره، حیوونی مث بچه جیغ می‌کشه. معلومه که دردش می‌آد.»

«البته که دردش می‌آد! حیوون‌ها هم مثل ما درد می‌کشن.»

ژموخین پذیرفت، گفت: «البته، واقعیته. کاملاً با این حرف موافقم.»

سپس متفکرانه اضافه کرد: «اما یه چیزی هست که من کاملاً درک

نمی‌کنم. فرض کنین، مثلاً مردم همه دست از خوردن گوشت بکشن؛ می‌خوام بدونم، اون وقت وضع مرغ‌های خونه‌گی چی می‌شه؟ منظورم مرغ و خروس و غاز و این جور پرنده‌هاست.»

«مرغ و خروس و غازها مثل بقیه پرنده‌ها آزادانه برای خودشون می‌گردن.»

«بله، می‌فهمم. البته، کلاغ‌ها و زاغی‌ها بدون کمک ما زندگی می‌کنن. بله. و همین‌طور مرغ و خروس‌ها و غازها و خرگوش‌ها و گوسفندها همه خوشحال برای خودشون ول می‌گردن، می‌دونین، و شکر خدا رو بجا می‌آرن و دیگه از کسی ترسی ندارن. به این ترتیب صلح و آرامش بر زمین حاکم می‌شه. فقط، می‌دونین، یه چیزی هست که من سر در نمی‌آرم،» ژموخین نگاهی به ژامبون انداخت و دنباله حرفش را گرفت: «می‌خوام ببینم اون همه خوک کجا می‌رن؟ چه اتفاقی برای اون‌ها می‌افته؟»

«همون اتفاقی که برای بقیه حیوون‌ها می‌افته. آزاد می‌شن.»

«می‌فهمم... آره، آره. اما، گوش بدین، اگه کسی اون‌ها رو نکشه، خب، تعدادشون زیاد می‌شه، می‌دونین، و در این صورت ما باید با چمن‌ها و باغچه‌های سبزی‌مون خدا حافظی کنیم! چون وقتی خوکی رو رها کنی و مواظبت نباشی، همه چیزها رو یه‌روزه خراب می‌کنه. خوک خوکه، بی‌خود که اسم شو خوک نداشتن!»

شام‌شان را تمام کردند. ژموخین از پشت میز بلند شد و مدتی طولانی توی اتاق می‌رفت و می‌آمد و بی‌وقفه حرف می‌زد. خوشش می‌آمد درباره موضوع‌های جدی فکر کند و حرف بزند و مشتاق بود نظریه‌ای کشف کند که او را در دوران پیری به ادامه زندگی تشویق کند و به این ترتیب آرامش خیال پیدا کند و به این نتیجه نرسد که مرگ

چیز وحشتناکی است. آرزو داشت همان ملایمت و اعتماد به نفس و آرامش خیالی را پیدا کند که مهمانش داشت، مهمانی که به دنبال خوردن یک شکم سیر نان و خیار احساس می‌کرد به کمال رسیده و آن‌جا سالم و سر حال روی نیمکت نشسته بود و با شکیبایی پیرمرد را تحمل می‌کرد و حال بت بزرگ کافر را داشت که هیچ چیز نتواند او را از سر جایش تکان دهد.

ژموخین فکر کرد: «اگر مردی عقیده‌ای پیدا کند که بتونه تو زندگی بهش تکیه کنه اون وقت می‌شه گفت خوشبخته.»

قزاق پیر بیرون رفت و روی پلکان بیرون خانه ایستاد. وکیل صدای آه کشیدن و حرف‌های او را که با خود زمزمه می‌کرد، شنید: «بله... می‌فهمم... آره... آره...»

رفته‌رفته شب می‌شد و ستاره‌ها یکی یکی پیدا می‌شدند. چراغ‌های خانه روشن نشده بود. یک نفر مثل سایه کشان‌کشان خود را به اتاق پذیرایی رساند و توی درگاه ایستاد. لیوئف، زن ژموخین، بود. با ترس و لرز، بی‌آن‌که به مهمان نگاه کند، گفت: «شما شهری هستین؟»

«بله، من توی شهر زندگی می‌کنم.»

«شاید شما از مدرسه رفتن و درس خوندن سر در بیارین، آقا، و بتونین ما رو راهنمایی کنین که چه کار کنیم. خودمون که عقل مون نمی‌رسه.»

«چی می‌خواین؟»

«ما دو تا پسر داریم، آقای مهربون، که باید اون‌ها رو مدت‌ها قبل فرستاده باشیم مدرسه. اما کسی این‌جا نمی‌آد و کسی نیست به ما چیزی بگه. من خودم چیزی سرم نمی‌شه. اگر این بچه‌ها مدرسه نرن،



مثل قزاق ساده می برن شون سربازی؛ اون وقت به شون بد می گذره، آقا. خوندن و نوشتن بلد نیستن، از دهاتی ها وضع شون بدتره. پدرشون هم که یه ریز به شون سرکوفت می زنه و نمی ذاره بیان تو خونه. مگه تقصیر اون هاست؟ کاش اقلأ کوچیکه می تونست بره مدرسه. دل آدم به حال شون می سوزه!»

ژموخین توی درگاه پیدایش شد و گفت: «مادر، تو که چیزی سرت نمی شه، تو این کارها دخالت نکن. با این حرف های بی سرو ته موی دماغ مهمون مون نشو. برو از این جا، مادر!»

لیوئف دور شد و به سرسراکه رسید به صدای بلند گفت:

«آدم دلش به حال شون می سوزه.»

رختخوابی را روی کاناپه اتاق پذیرایی پهن کردند و ژموخین چراغ پیه سوز را روشن کرد تا مهمان توی تاریکی نباشد. سپس خودش توی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. به خیلی چیزها اندیشید، به روحش، سن و سال زیادش و سکنه ای که تازه به سراغش آمده بود و آن قدر او را ترسانده بود و مرگ را پیش چشم هایش آورده بود. توی تاریکی که تنها می شد دوست داشت فلسفه بافی کند. در چنین وقت هایی خود را آدمی جدی و عمیق تصور می کرد و تنها مسائل مهم توجهش را جلب می کرد. حالا یکریز به این موضوع فکر می کرد که باید عقیده ای پیدا کند که با عقایدی که تا حالا داشته متفاوت باشد، عقیده بااهمیتی که بر تازک زندگی اش بتابد. می خواست قانونی برای خود وضع کند، قانونی که همچون خودش عمیق و جدی باشد و عقیده ای هم پیدا شده بود: می توانست بدون گوشت گذران کند و چیزهایی که در برابر وجودش بی اهمیت بود دور بیندازد. آن وقت جلوتر رفت و گفت زمانی خواهد رسید که آدم ها

دیگر یکدیگر یا حیوان‌های دیگر را نمی‌کشند، آن روز دیر یا زود می‌رسید و آینده را مجسم کرد و به روشنی دید که در کنار حیوان‌ها با صلح و آرامش زندگی می‌کند. سپس به یاد خوک‌ها افتاد و افکارش مغشوش شد.

آه عمیقی کشید و زیر لب گفت: «آدم سرگیجه می‌گیره.»

سپس پرسید: «خوابین؟»

«خیر.»

ژموغین از تختش برخاست و با یک تا پیراهن در آستانه در ایستاد. پاهای لاغر و پرعضله‌اش، که حال تیرهای چوبی را داشت، دیده می‌شد!

گفت: «ببین، چی می‌گم، به این دستگاه‌های تلفن و تلگراف، خلاصه به این چیزهای عجیب و غریبی که درست شده نگاه کنین، با وجود این چیزها اخلاق مردم عوض نشده، بهتر نشده. دورانی که من جوون بودم، یعنی سی‌چهل سال پیش، می‌دونین، مردم خشن‌تر و ظالم‌تر از حالا بودن، اما حالا هم مردم حال همون گذشته‌ها رو دارن. البته، اون روزها، که من خودم جوون بودم، تشریفات امروزو نداشتم. یادم می‌آد یه بار که، توی قفقاز، کنار رودخونه مستقر شده بودیم و چهار ماه آژگار بود کاری نداشتیم بکنیم، یه اتفاق عجیب و غریبی افتاد. درست تو ساحل رودخونه، می‌دونین، که هنگ ما اردو زده بود، یه شازده رو، که چیزی وقتی نبود کشته بودیم، خاکش کرده بودیم. اون وقت، می‌دونین، شب‌ها زنش راه می‌افتاد می‌اومد سر قبرش گریه‌زاری می‌کرد. انقدر جیغ می‌زد، انقدر حق‌حق می‌کرد که ما نمی‌تونستیم چشم رو هم بذاریم، یعنی شب‌ها خواب نداشتیم. دیگه خسته شدیم و، راستش، چرا باید از دست اون عفریته بی‌خوابی

بکشیم؟ ازین حرف عذر می‌خوام. این بود که اون زنو گرفتیم و یه کتک جانانه بهش زدیم. بعدش دیگه سر قبر پیدااش نشد. بفرمایین! امروزه، می‌دونین، آدم‌هایی از اون قماش دیگه پیدا نمی‌شن. مردم همدیگه رو به باد کتک نمی‌گیرن، حالا بیش‌تر دل‌شون رحمه و بیش‌تر چیز سرشون می‌شه. به این حرف من، مثلاً، گوش بدین. این نزدیکی‌ها یه زمیندار هست که معدن زغال‌سنگ داره، می‌دونین. انواع و اقسام افراد ولگرد و بدون گذرنامه دور و برشو گرفته‌ن و براش کار می‌کنن، افرادی که جایی ندارن برن. روزهای شنبه که می‌آد کارگرها دستمزد می‌خوان، کارفرما دوست نداره دستمزد بده. پول‌هاشو دوست داره و نمی‌خواد اون‌ها رو دور بریزه، اینه که یه سرکارگر انتخاب کرده، که اون هم ولگرده، با این‌که کلاه سرش می‌ذاره. به سرکارگر می‌گه: 'ببین، چیزی به‌شون نده، حتی یه سکه کف دست‌شون نذار. اون‌ها تا می‌خوری کتک می‌زنن اما تو تحمل کن. اگه این کارو بکنی، هر روز شنبه ده روبل از من داری.' به این ترتیب، هر هفته، به‌طور مرتب، شب شنبه که از راه می‌رسه، کارگرها می‌آن دستمزدشونو بگیرن، سرکارگر می‌گه: 'دستمزد ندارم بدم.' بگومگو می‌شه و بعد کار به فحش و کتک‌کاری می‌کشه. اون‌ها با مشت و لگد می‌افتن به جونش؛ چون افراد از گشنگی به سرشون زده، می‌دونین، انقدر کتکش می‌زنن که بیهوش می‌شه، بعد راه می‌افتن می‌رن پی کارشون. صاحب معدن سر و کله‌ش پیدا می‌شه دستور می‌ده آب سرد بریزن رو سرش و ده روبل هم می‌اندازه پیشش. مرد پولو برمی‌داره و می‌گه ممنون. چون، می‌دونین، حاضره به‌خاطر یه سکه بی‌قابلیت طناب دارو به‌گردنش ببندن. بله، و روز دوشنبه یه دسته کارگر دیگه از راه می‌رسن. اون‌ها راه می‌افتن می‌آن چون جایی

ندارن برن و روز شنبه هفته بعد باز همون آش و همون کاسه س.»  
وکیل غلتی زد، چهره اش را روبه پشتی کاناپه کرد و چیز نامفهومی زیر لب گفت.

ژموخین دنباله حرفش را گرفت: «یه مثال دیگه، مثلاً، براتون می زنم. یه وقتی ما همین جا طاعون گاوی پیدا کردیم، می دونین، گله مثل مور و ملخ روی هم می افتادن می مردن. دامپزشک بود که پشت سر هم می اومد و دستور می داد گاوهایی آلوده رو، تا اون جاکه می شه دور از مزرعه ها، چال کنن و روشن آهک بریزن. این ها رو از رو قانون های علمی می گفتن. خب، یه روز یکی از اسب های خود من سقط شد. من با چه دقتی خاکش کردم و دست کم دویست کیلو آهک روش ریختم، اما فکر می کنین چه اتفاقی افتاد؟ الدنگ های من جفت شون پا شدن رفتن اسبو از تو گودال کشیدن بیرون و پوست شو کنندن سه روبل فروختن. بفرمایین، حالا چی می گین؟»

برق آسمان از لابه لای شکاف های کرکره پنجره های یک طرف اتاق دیده می شد. هوا قبل از رسیدن طوفان خفقان آور بود و پشه ها تاخت و تازشان را شروع کرده بودند. ژموخین، همان طور که در رختخوابش دراز کشیده بود غر و لند کرد و آه کشید. سپس چند بار تکرار کرد:

«می فهمم، بله، بله...»

کسی خوابش نمی برد. جایی در دوردست ها غرش رعد به گوش می رسید.

«بیدارین؟»

همان جواب داد: «بله.»

ژموخین از جا برخاست و، دم پاییی به پا، کش کش زنان از اتاق

پذیرایی گذشت و به آشپزخانه رفت تا آب بنوشد.

چند دقیقه بعد که، پارچ آب به دست، برمی گشت، گفت: «توی دنیا چیزی بدتر از حماقت پیدا نمی شه. این لیوئیف من هر شب زانو می زنه و در پیشگاه خدا دعا می کنه. خودشو دراز به دراز رو زمین می اندازه و دعا می کنه که بچه هاش برن مدرسه. می دونین، می ترسه نکنه مثل قزاق ساده برن سربازی و پشت شونو با شمشیر غلغلک بدن. آخه، فرستادنِ اون ها به مدرسه پول می خواد و من پولم کجا بود؟ وقتی آدم دستش از چیزی کوتاه باشه، کوتاهه دیگه، کاریش هم نمی شه کرد. حالا برو هی گریه کن، هی زاری کن، چه نتیجه ای می گیری؟ یه علت دیگه این که دعا می کنه، مثل تموم زن ها، اینه که، می دونین، خیال می کنه از تموم موجودات دنیا بدبخت تره. من آدم رک و راستی هستم و چیزی رو از شما پنهان نمی کنم. این بابا از یه خونواده فقیر کشیشه - به قول معروف، از نسل ناقوس چی هاست - وقتی هفده سالش بود زن من شد. و علت این که دانش به من هم این بود که دوران سختی بود و خونوادهش محتاج بودن و چیزی برای خوردن نداشتن، و، خب، می بینین که من هم زمین داشتم و هم افسر بودم. می خوام بگم از خدا می خواست زن من بشه. اون وقت همون روز اولِ عروسی مون شروع کرد به اشک ریختن و الآن بیست سال آژگاره که هر روز اشک ریخته؛ یه روز نشده که اشک نریزه. کارش اینه که بشینه و فکر کنه. ازتون می پرسم، اون فکر چی رو می کنه؟ اصلاً یه زن چی داره که دربارهش فکر کنه؟ هیچی. می دونین، من اصولاً زن ها رو داخل آدم نمی دونم.»

وکیل ناگهان از جا بلند شد و توی رختخواب نشست.

گفت: «عذر می خوام، یه کم حال تهوع دارم. می خوام برم بیرون.»

ژموخین، که هنوز از زن‌ها صحبت می‌کرد، چفت درِ سرسرا را باز کرد و هر دو مرد با هم بیرون رفتند. ماه تمام بر فراز خانه شناور بود. خانه سفیدتر از روز به نظر می‌رسید، باریکه‌های سفید و لرزان مهتاب لابه‌لای سایه سبزه‌ها به چشم می‌خورد. استپ، در طرف راست، دامن گسترده بود، ستاره‌ها بر فراز آن نورافشانی می‌کردند و انسان که به اعماق آن خیره می‌شد، آن‌جا همچون ورطه‌ای بی‌انتهای اسرارآمیز و بی‌نهایت دور به نظر می‌رسید. در طرف چپ، ابرهای بارانی روی هم توده شده بودند و مهتاب حاشیه آن‌ها را روشن کرده بود. ابرها به شکل جنگل‌های تاریک، دریا و کوه‌هایی با قله‌هایی پوشیده از برف درآمده بودند. برق آسمان دور و اطراف این قله‌ها بازی می‌کرد و در اعماق‌شان صدای رعدهای ملایمی می‌پیچید؛ گویی جنگی میان آن‌ها در جریان بود.

در نزدیکی خانه جغد کوچکی جیغ‌های ناهنجارش را سر داده بود.

وکیل پرسید: «ساعت چنده؟»

«نزدیکی‌های دوهه.»

«پس وقت زیادی تا طلوع آفتاب داریم.»

برگشتند توی خانه و دراز کشیدند. باید می‌خوابیدند و معمولاً خواب پیش از فرارسیدن طلوع دلچسب است اما پیرمرد همچنان به دنبال افکار جدی و مهمی بود و نه فقط می‌خواست فکر کند بلکه بدش نمی‌آمد آن‌ها را بر زبان بیاورد. بنابراین، زیر لب گفت که چه خوب است، به خاطر نجات روح خود، بطالتی را که به آن دچار شده و روزها و سال‌هایش را، یکی پس از دیگری، این‌گونه پوچ و بیهوده می‌بلعد، از خود دور کند. گفت که میل دارد به کار فوق‌العاده‌ای بیندیشد که انجامش تهور لازم دارد؛ مثلاً سفری طولانی را در پیش

بگیرد یا، مثل کاری که همین مرد می‌کند، خوردن گوشت را کنار بگذارد و بار دیگر آینده را پیش خود مجسم کرد؛ آینده‌ای که آدم‌ها دیگر حیوان‌ها را نمی‌کشتند. این فکر به اندازه‌ای روشن و دقیق بود که گویی در آن زمان زندگی می‌کرد. اما ناگهان افکارش مغشوش شد و باز رشته افکارش از هم گسیخت.

طوفان غلتان گذشت اما گوشه‌ای از ابرها بر فراز خانه پیرمرد درنگ کرد و باران روی بام خانه ضرب گرفت. ژموخین از جا بلند شد، آه کشید و کش و قوس آمد. سپس نگاهی به اتاق پذیرایی انداخت، مهمانش را دید که بیدار است، گفت:

«می‌دونین، وقتی ما تو قفقاز بودیم، یه سرهنگ داشتیم که مثل شما گیاهخوار بود. لب به گوش نمی‌زد، هیچ وقت چیزی شکار نمی‌کرد و نمی‌داشت افرادش ماهی بگیرن. البته این چیزها رو من درک می‌کنم. هر حیوونی داره از زندگی و آزادیش لذت می‌بره. اما اینو نمی‌فهمم که چطور خوک‌ها باید اجازه داشته باشن هر جا عشق شونه ول بگردن، بدون این که کسی اون‌ها رو زیر نظر...»

مهمانش توی رختخواب بلند شد نشست، چهره پریده و تکیده‌اش از خستگی و خشم حکایت می‌کرد. روشن بود که عذاب می‌کشد و تنها قلب خوددار و مهربانش نمی‌گذارد خشم خود را نشان دهد.

گفت: «دیگه هوا روشن شده، لطفاً یه اسب به من بدین.»

«منظورتون چیه؟ صبر کنین بارون بند بیاد.»

مهمان وحشتزده گفت: «نه، خواهش می‌کنم. دیگه باید فوری راه

بیفتم.»

و شروع کرد عجولانه لباس بپوشد.

وقتی اسب و کالسکه حاضر کردند دیگر آفتاب بالا آمده بود. باران

بند آمده بود، ابرها در پهنای آسمان آهسته می‌گذشتند و لکه‌های آبی لابه‌لای آن‌ها هر لحظه پهن‌تر می‌شدند. اولین پرتوهای آفتاب دزدانه سبزه‌ها را روشن می‌کردند. وکیل، که کیف دستی‌اش را زیر بغل گرفته بود، از راهرو گذشت و، در آن حال، لیوئف با چشمان برافروخته و چهره‌ای پریده‌تر از شب پیش، با نگاه معصومانۀ دختری کوچک، به او خیره شده بود. چهره غمگینش نشان می‌داد که او چقدر به آزادی مهمان‌شان غبطه می‌خورد. حاضر بود با دل و جان آن‌جا را ترک کند. چشم‌هایش از چیزی سخن می‌گفتند که میل داشت جلو مرد بر زبان بیاورد. شاید منتظر بود از جانب او اندرزی درباره‌ی پسرانش بشنود. چه ظاهر ترحم‌انگیزی داشت! او همسر کسی نبود؛ بانوی خانه نبود؛ حتی کلفت خانه هم نبود، بلکه نانخوری بینوا؛ سرسپردۀ بدبخت؛ و طفیلی بی‌ارزشی بود که هیچ‌کس او را نمی‌خواست. شوهرش دور و اطراف مهمان در جنب و جوش بود، لحظه‌ای حرف‌هایش را قطع نمی‌کرد و سرانجام عجولانه پیش رفت تا او را به درون کالسکه بدرقه کند. در آن حال زن ایستاده بود و با ترس و احساس گناه کنار دیوار کز کرده بود و همچنان در انتظار لحظه‌ای بود تا از راه برسد و او فرصتی پیدا کند چیزی بگوید.

پیرمرد چند بار گفت: «باز هم این‌جا تشریف بیارین!» و اضافه کرد: «می‌دونین، ما هرچی داریم در خدمت شماست.»

مهمانش عجولانه و با خوشحالی بی‌حد و حصری بر کالسکه سوار شد؛ گویی می‌ترسید هر لحظه جلو رفتن او را بگیرند. کالسکه، مثل روز پیش، جست و خیز کرد و زوزه کشید و سطلی که به پشت آن بسته بودند دیوانه‌وار به تلق‌تلق درآمد. وکیل رویش را برگرداند و با نگاه عجیبی به ژسوخین نگاه کرد. ظاهراً می‌خواست او را، مثل



نقشه بردار، پینگ یا چیزی مانند آن بخواند، اما قلب پاکش مانع شد. جلو خود را گرفت و کلمه‌ها ناگفته ماندند. اما به دروازه خانه که رسید ناگهان احساس کرد که دیگر نمی‌تواند جلو خود را بگیرد. روی صندلی اش بلند شد و با صدای رسا و خشم آگینی گفت:

«پدر منو درآوردی، آشغال.»

و با این الفاظ از نظر ناپدید شد. دو پسر زموخین جلو اصطبل ایستاده بودند. در دست پسر بزرگ تفنگی دیده می‌شد، پسر کوچک نیز خروسی خاکستری را، که تاج قرمز شفافی داشت، دو دستی گرفته بود. پسر کوچک خروس را با تمام قدرت به هوا انداخت؛ خروس از بام خانه بالاتر رفت و واژگون شد. پسر بزرگ شلیک کرد و خروس مثل سنگ روی زمین افتاد.

پیرمرد مبهوت ایستاده بود و الفاظ نامنتظرِ مهمانش را درک نمی‌کرد. سرانجام برگشت و وارد خانه شد. پشت میز صبحانه نشست و خودش را به دست خیالبافی داد؛ خیالبافی درباره شرارتِ جهانیِ نسلِ حاضر؛ درباره اختراعاتی مثل تلگراف و تلفن؛ دوچرخه، و این که چطور این چیزها گرهی از کار آدم‌ها باز نمی‌کنند. اما رفته رفته که صبحانه اش را خورد آرام تر شد. پنج لیوان چای خورد و دراز کشید تا چرتی بزند.

## سفر با گاری

ساعت هشت و نیم صبح از شهر راه افتادند. جاده خشک بود، آفتاب زیبای ماه آوریل به شدت می تابید، اما در کناره جوی ها و جنگل همچنان برف دیده می شد. زمستان طولانی، تاریک و ستمگر تازه به پایان رسیده بود؛ بهار ناگهان از راه رسیده بود، اما نه گرما؛ نه جنگل گرفته و مه آلود که با اولین نسیم بهاری گرمایی پیدا کرده بود؛ نه گلۀ کلاغ ها که در دوردست ها بر فراز مرغزارهای پهناور و سیلاب گرفته پرواز می کردند؛ و نه آسمان باشکوه و بی انتها که گویی انسان می توانست با شادی بی پایان در آن غوطه ور شود، هیچ کدام در نظر ماریا و اسلیف، که توی گاری نشسته بود. و توی جاده پیش می رفت، چیز جذاب و تازه ای نداشتند. پانزده سال بود در مدرسه ای درس می داد و در طول این سال ها، برای گرفتن حقوق، پیوسته به شهر رفته بود و خواه، مثل الآن که بهار بود و داشت به خانه برمی گشت، خواه غروب بارانی پاییز و خواه زمستان، هیچ کدام برایش فرقی نداشتند اما آنچه برایش مهم بود و بدون ردخور آرزویش

را داشت آن بود که هرچه زودتر سفرش به پایان برسد. احساس می‌کرد که مدت‌های طولانی، حتی صد سال یا بیش‌تر، در این قسمت جهان زندگی کرده و به نظرش می‌رسید که هر سنگ و هر درخت را در طول جادهٔ میان مدرسه و شهر می‌شناسد. در این‌جا گذشته و نیز آینده‌اش قرار داشت و هیچ آیندهٔ دیگری جز مدرسه و جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد و سپس جاده و رسیدن به مدرسه و باز مدرسه و جاده برایش قابل تصور نبود.

دورانی را که هنوز معلم مدرسه نشده بود تقریباً به دست فراموشی سپرده بود. روزی پدر و مادری داشت که با او در مسکو، در آپارتمان بزرگی نزدیک دروازهٔ سرخ، زندگی می‌کردند؛ اما از آن‌بخش از زندگیش آنچه بر جا مانده بود چیزی مبهم و مه‌آلود چون رؤیا بود. پدرش وقتی او دختری ده‌ساله بود درگذشته بود؛ و مادرش کوتاه‌زمانی پس از آن مرده بود. برادری داشت که افسر بود. در ابتدا برای یکدیگر نامه می‌نوشتند، سپس برادر پاسخ نامه‌هایش را نداده بود، یعنی عادت نامه‌نویسی را از دست داده بود. از همهٔ چیزهایی که روزی به او تعلق داشت عکسی از مادرش بود، اما رطوبت مدرسه رنگ و روی عکس را هم از میان برده بود و آنچه از آن مانده بود گیسوان و ابروهای مادر بود.

چند کیلومتری که پیش رفتند، بابا سمیون که گاری را می‌راند سرش را برگرداند و گفت:

«توی شهر یکی از کارمندها را گرفته‌ن و تبعید کرده‌ن. می‌گن اون و چند نفر آلمانی سِرِ اَلْکِسِفِ شهردار رو زیر آب کرده‌ن.»

«کی این حرفو زده؟»

«توی میخونهٔ ایوان ایوانف می‌گفتن تو روزنامه نوشته.»

و باز سکوت برقرار شد. ماریا واسیلیف در فکر مدرسه فرو رفت، در فکر امتحاناتی که به زودی سر می‌گرفت. درست در لحظه‌ای که به یاد امتحانات افتاد، یکی از زمیندارها به نام خائف با کالسکه چهاراسبه‌اش از راه رسید. خائف کسی بود که سال گذشته ناظر امتحانات مدرسه بود. همین‌که به کنار گاری رسید زن را بجا آورد و تعظیم کرد.

گفت: «صبح بخیر، خانوم. دارین تشریف می‌برین خونه؟»

خائف مرد چهل ساله‌ای بود. چهره رنگ‌باخته و نگاه بی‌رمقی داشت. رفته‌رفته پیر می‌شد؛ اما هنوز برای زن‌ها خوش‌چهره و جذاب بود. تک و تنها در مستغلات بزرگی زندگی می‌کرد و شغل به‌خصوصی نداشت. می‌گفتند که توی خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زند؛ برای خودش می‌گردد و فقط سوت می‌زند یا با پیشخدمت پیرش شطرنج بازی می‌کند. شایع شده بود که پیوسته دمی به خمره می‌زند. در واقع، در امتحانات سال پیش کاغذهایی که با خود آورده بود بوی عطر و شراب می‌داد. در آن وقت لباس‌هایش نونوار بود و ماریا واسیلیف او را جذاب یافته بود و کنارش که نشسته بود دست و پایش را گم کرده بود. زن در مدرسه ناظران خونسرد و از خود راضی زیاد دیده بود اما این یکی حتی یک دعا از بر نبود و نمی‌دانست چه چیزی از بچه‌ها بپرسد. اما بسیار مؤدب و خوشرو بود و به بچه‌ها در هر درسی نمره کامل را می‌داد.

دنباله حرفش را گرفت و خطاب به ماریا واسیلیف گفت: «من دارم

می‌رم خونه باکویت. نمی‌دونم خونه‌ش هست یا نه.»

از جاده اصلی به جاده فرعی کثیفی پیچیدند، خائف از جلو و بابا سیمون از عقب حرکت می‌کردند. چهار اسب خائف به سرعت قدم زدن پیش می‌رفتند و کالسکه سنگین را از لابه‌لای گل‌ها پیش می‌بردند.

سیمون مسیر گاری را تغییر می داد، یک جا تپه ای را دور می زد، جای دیگر حاشیه چمنزاری را می پیمود و اغلب از گاری پایین می پرید و کمک می کرد تا اسب را از جایی که می خواست عبور دهد. ماریا واسیلیف از فکر مدرسه بیرون نمی آمد و با خود می گفت که نکند مسئله حساب مشکل باشد. از دست کارمندان اداره ناحیه کلافه بود. کارها را پشت گوش می انداختند. دو سالی بود درخواست کرده بود به جای دربان کنونی مدرسه فرد دیگری را بفرستند؛ چون اهل کار نبود، نسبت به او گستاخی نشان می داد و بچه ها را کتک می زد. کسی به درخواستش توجهی نکرده بود. رئیس اداره کم تر در پشت میزش حاضر بود و حتی وقتی پیدایش می شد اشک در چشم هایش حلقه می زد و قسم یاد می کرد که فعلاً وقت ندارد. بازرس مدرسه، که قبلاً در اداره دارایی کار می کرد، چیزی از شغل کنونی خود نمی دانست و با زد و بند به این سیمت رسیده بود. او سالی سه بار به مدرسه سر می زد. هیئت امنای مدرسه به ندرت تشکیل جلسه می داد و هیچ کس به درستی نمی دانست که محل تشکیل جلسات کجاست. رئیس هیئت امنا، که دهاتی کم سواد بود و دباغی داشت، مرد خشن و ابله بود و با دربان نسبتی داشت. در واقع هیچ کس نمی دانست که ماریا واسیلیف برای رسیدگی به شکایت ها و کارهای مدرسه به چه کسی می بایست مراجعه کند.

هر چه پیش تر می رفتند جاده خراب تر می شد تا این که به جنگلی رسیدند. جنگل یک راه بیش تر نداشت و نمی شد تغییر مسیر داد. رد چرخ ها عمیق بود و آب آن ها را فرا گرفته بود. شاخه های نوک تیز به سر و صورت آن ها برخورد می کرد.

خائف با خنده گفت: «عجب جاده ای به!»

معلم مدرسه نگاهی به او انداخت و دچار شگفتی شد که این آدم عجیب در این جا چه می کند.

پیش خود گفت: «این بابا با ثروتش، با چهره زیباش و با فرهنگی که از اون برخورداره تو این جای متروکِ گل آلود و منزوی چه می کنه؟ اون تموم مزایایی رو که سرنوشت در اختیارش گذاشته کنار انداخته، توی این جاده نفرت انگیز و پر از دست انداز بالا و پایین می ره و همون بدبختی هایی رو تحمل می کنه که سیمون باش دست به گریبان. آخه، کسی که این فرصتو داره که پاشه بره پترزبورگ یا خارج زندگی کنه توی این خراب شده چه کار می کنه؟

«اصلاً حظوره با ثروتی که داره این جارو به یه جاده حسابی تبدیل کنه تا دیگه مجبور نباشه با گل و شل دست و پنجه نرم کنه و شاهد رنج و بدبختی سیمون و سورچی خودش باشه.»  
اما خائف تنها خندید و ظاهراً برایش تفاوتی نمی کرد و در پی زندگی بهتری نبود.

ماریا واسیلیف با خود گفت: «اون آدم مهربون، متشخص و ساده لوحی یه و سختی های زندگی رو درک نمی کنه. برای مدرسه کره جغرافی می خره و خودشو مفید و حامی برجسته فرهنگ می دونه. اون کره هایی که اهدا می کنه به چه درد کسی می خوره؟»  
سیمون گفت: «خانوم واسیلیف، محکم بشینین!»

گاری به یک طرف متمایل شد و چیزی نمانده بود واژگون شود. ناگهان چیز سنگینی روی پاهای ماریا واسیلیف افتاد. به جلو پایش که نگاه کرد خرت و پرت هایی را دید که خریده بود و با خود آورده بود. از تپه تند و گل آلودی بالا می رفتند. سیلاب با سر و صدا از دو سوی گاری جاری بود و ظاهراً آن قسمت از جاده را با خود برده بود. به یقین

نمی توانستند از آن جا بگذرند. اسب ها به خُره کشیدن افتادند. خائف از کالسکه اش پایین پرید و با آن پالتو تنش در حاشیه جاده شروع به رفتن کرد، گرمش شده بود.

باز قاه قاه خندید و گفت: «بابا، عجب جاده ای! اگه این وضع به همین ترتیب پیش بره کالسکه من درب و داغون می شه.»

سیمون با صدای گرفته ای گفت: «آخه، مگه شما رو مجبور کرده ن تو این هوا بیرون بیاین؟ تو همون خونه تون می موندین.»

«من تو خونه حوصله م سر می ره، بابا سیمون. دوست ندارم یه بغل بگیرم بشینم.»

او، در کنار سیمون، خوش بنبیه و قوی به نظر می رسید، اما با وجود وقاری که داشت در حرکاتش چیزی به چشم می خورد که او را موجودی ضعیف، تحلیل رفته و به آخر خط رسیده نشان می داد. ناگهان به نظر رسید که رایحه شراب در سراسر جنگل پیچید. ماریا واسیلیف به خود لرزید و دلش بر حال این مرد که به دلیلی رفته رفته تحلیل می رفت، سوخت. پیش خود فکر کرد که چنانچه او همسریا خواهرش بود زندگی خود را سراسر وقف رهایی او از بدبختی می کرد. همسرش؟ مرد در مستغلات زندگی می کرد وزن تک و تنها در روستای کوچکی فراموش شده ای به سر می برد، و این فکر که آن ها روزی احتمالاً با هم صمیمی و یکی شوند به نظرش امری محال و ناشدنی آمد. اصولاً تمامی روابط انسانی و سراسر زندگی درک ناپذیر است و وقتی آدم در این باره به فکر فرو می رود ترس بر او غلبه می کند و قلبش از ضربان می ایستد.

زن فکر کرد: «چطور زندگی درک ناپذیره؟ چرا پروردگار به آدم های ضعیف، بدبخت و بی ارزش، یه همچین جذابیت، زیبایی، مهربونی

می ده، به همچنین چشم های غمگینی می ده؟ چرا آدم ها رو این طور خلق می کنه؟»

خائف گفت: «این جا ما می پیچیم به راست.» آن وقت سوار کالسکه اش شد و گفت: «خدا حافظ! خوش بگذره!»

وزن باز به فکر شاگردانش افتاد، به فکر امتحان، به فکر دربان مدرسه که عوض نشده بود و به فکر هیئت امانا. و وقتی باد صدای دور شدن کالسکه خائف را با خود آورد، این خیال ها با خیال های دیگر در آمیخت. می خواست به چشمان زیبا، به ازدواج و به سعادت که هیچ گاه از آن اونمی شد بیندیشد....

همسرش؟ افسوس! صبح است، هوا سرد است، کسی نیست تا اجاق را روشن کند، دربان جایی رفته؛ همین که هوا روشن می شود بچه ها از راه می رسند، با خودشان برف و گل و سر و صدا می آورند، محل زندگی اش گرفته است، غم به دل آدم می نشیند. خانه اش عبارت است از یک اتاق کوچک و یک آشپزخانه که چسبیده به اتاق است. در پایان روز که کار مدرسه تمام می شود سردرد به سراغش می آید و پس از شام سوزش سردل پیدا می کند. از بچه ها پول می گیرد تا هیزم تهیه کند، به دربان بدهد، و بقیه اش را دست رئیس هیئت امانا بدهد، دست این دهاتی شکم گنده و وقیح و بعد با هزار التماس و خواهش بگوید که برایش هیزم بفرستد. و شب که می شود خواب امتحان را می بیند، خواب دهاتی ها را، خواب برف را. و همین زندگی است که پیرش کرده؛ آدم خشنی بارش آورده؛ ظرافتش را از او گرفته؛ شلخته اش کرده؛ تکیده اش کرده؛ از همه چیز می ترسد، در حضور کارمند اداره ناحیه دست و پایش را گم می کند، از جایش بلند می شود و دیگر جرئت نمی کند بنشیند و وقتی می خواهد از یکی از آن



کارمندا در غیابش حرف بزنند چاپلوسی می‌کند؛ و کسی دوستش ندارد، و زندگی با ترس و لرز، بدون گرمی، بدون دوست، بدون آشنای علاقه‌مند می‌گذرد. و با وجود این مشکلات، فقط همین را کم دارد که عاشق بشود و ازدواج کند.

«خانم واسیلیف، محکم بشینین!»

بار دیگر داشتند از تپه‌ای بالا می‌رفتند.

نادیا واسیلیف حرفه معلمی را انتخاب کرده بود بی آن‌که علاقه‌ای به آن داشته باشد و تنها نیاز او را واداشته بود به جانب این کار کشیده شود. هیچ‌گاه در زندگی برای خود هدفی در نظر نگرفته بود و ارزشی برای آموزش قائل نبود؛ آنچه برایش اهمیت داشت نه شاگردانش بود و نه آموزش آن‌ها، بلکه آنچه مهم بود امتحانات بود. او با موقعیتی که داشت چطور می‌توانست رسالتی برای خود قائل باشد و آموزش را امر والایی تصور کند؟ معلمان، پزشکان و حتی پزشکیاران که با مشکلات سنگین خودشان در جدالند حتی مجال آن ندارند تا تصور کنند که در راه‌هایی انسانیت از جهل تلاش می‌کنند یا به درمان آلام بشری مشغولند. آن‌ها آن قدر با یک لقمه نان روزانه، با هیزم خانه، با مشکلات جاده و با بیماری دست به گریبانند که به چیز دیگری نمی‌اندیشند. زندگی دشوار و پلیدی دارند و تنها حیوان‌های بارکشی مثل ماریا واسیلیف تاب چنین زندگی‌هایی را دارند. اما کسانی که عصبی، کم حوصله و عصبی‌اند، هرچند به داشتن رسالت و آرمان در زندگی معترفند چیزی نمی‌گذرد که خسته می‌شوند و دست از مبارزه برمی‌دارند.

سیمون به دنبال پیدا کردن راه خشک‌تر و کوتاه‌ترگاهی از حیاط پشت خانه‌ای می‌گذشت، گاهی چمنزاری را پشت سر می‌گذاشت

اما جاهایی هم بود که روستایی‌ها اجازهٔ چنین کارهایی را به او نمی‌دادند، در یک جا زمین به کشیشی تعلق داشت؛ یک جا جاده مسدود بود و جای دیگر ایوان ابوانف قطعه زمینی از اربابش خریده بود و دور تا دورش را خندق کنده بود. در چنین مواردی مجبور بودند برگردند از راه دیگری بروند.

به نیونیه گورودیشه رسیدند. در حیاط برف گرفته و کثیف میخانه گاری‌ها کنار هم قرار داشتند و توی شان خمره‌های جوهرگوگرد دیده می‌شد. عده‌ای سورچی توی میخانه جمع بودند و هوا از بوی گند ودکا و سیگار و پوستین آکنده بود. صدای داد و قال همه جا شنیده می‌شد. در میخانه با لولای متحرکش مرتب با صدا به هم می‌خورد. توی بار، که پشت تیغه‌ای قرار داشت، یک نفر بی وقفه ارغنون دستی می‌نواخت. ماریا واسیلیف پشت میزی نشست تا چای بنوشد و در آن حال در سر میز نزدیک او چند نفر دهاتی، که دیگر از خوردن چای و تحمل گرمای اتاق کلافه شده بودند، مشغول نوشیدن ودکا و آبجو بودند.

همه داشتند حرف می‌زدند.

«می‌شنوی، کوزما؟ چه عالی می‌زنه! خدایا، این ایوان دمیچ ما رو از ما بگیر! از این عالی تر نمی‌شه! گوش بده، جانم!»

دهاتی ریزنقش، آبله‌رو و ریش سیاهی که مدتی بود میست بود، از روی تعجب حرفی زد و ناسزای زشتی بر زبان آورد.

سیمون از آن سر اتاق، همان طور که پشت میزی نشسته بود، داد زد:

«چرا فحش می‌دی، حیوون؟ نمی‌بینی زن این جا نشسته؟»

کسی از گوشهٔ دیگری با تمسخر گفت: «زن!»

«آهای خوک، حواس تو جمع کن!»

دهاتی ریزنقش با دستپاچگی به تته پته افتاد: «منظوری نداشتم... عذر می‌خواهم! اما اینو هم بگم که پول من ارزشش کم‌تر از پول خانوم نیست. به هر حال، از ملاقات‌تون خوشوقتم، خانوم.»

معلم مدرسه گفت: «به‌همچنین.»

«خیلی ممنون. لطف دارین.»

ماریا واسیلیف چایش را خورد و مثل دهاتی‌هایی که آن‌جا نشسته بودند گونه‌هایش گل انداخت. افکارش بار دیگر دربان و جنگل را مجسم کردند.

یک نفر از سر میز کناری به صدای بلند گفت: «آهای با توأم، داداش، این خانوم معلم وایاسوفیاست. من می‌شناسمش، خانوم خوبی‌یه.»

«بله، خانوم خوبی‌یه.»

در به هم می‌خورد، آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. ماریا واسیلیف، مثل گذشته، در افکار خود غرق شد و صدای ارغنونِ دستیِ پشتِ تیغه همچنان به گوش می‌رسید. پرتوهای نور که موقع ورود زن روی کف اتاق افتاده بود رفته‌رفته پیش رفته بود و روی پیشخوان افتاده بود. سورچی‌های میز بغلی از جا برخاستند و آماده رفتن شدند. دهاتی ریزنقش، همان طور که تلوتلو می‌خورد، سر میز ماریا واسیلیف رفت و دستش را دراز کرد. دیگران به دنبال او راه افتادند و همه با معلم مدرسه دست دادند و یکی یکی بیرون رفتند. در نه بار با صدای غُر باز شد و به هم خورد.

سیمون بلند گفت: «پاشین، خانوم واسیلیف!»

و باز به سرعت قدم زدن به راه افتادند.

سیمون پشت سرش را نگاه کرد و گفت: «نزدیک نیزنیه‌گورودیشه یه

مدرسه کوچیک ساخته‌ن، همین چند وقت پیش. می‌گن اون‌جا چند نفری یه کارهای خلافی کرده‌ن.»  
«چطوری؟»

«مثل این‌که مدیر مدرسه هزار روبل بلند کرده، دربون هم هزار روبل، پونصد روبل هم به معلم رسیده.»

«چه حرف‌ها! اصلاً ساختمون یه مدرسه هزار روبل تموم می‌شه. بابا سِمیون، شما خوب نیست پته دیگرونو رو آب بندازین. این حرف شما پر و پا نداره.»

«نمی‌دونم، من فقط چیزی رو که شنیده‌م گفتم.»

اما روشن بود که سِمیون حرف‌های معلم مدرسه را باور ندارد. هیچ‌کدام از دهاتی‌ها حرف‌های زن را قبول نداشتند. همه فکر می‌کردند که زن حقوق زیادی می‌گیرد (ماریا واسیلیف ماهی بیست روبل حقوق داشت و آن‌ها می‌گفتند پنج روبل هم برایش زیاد است) و نیز باور داشتند که بیش‌تر پول‌هایی که زن برای خرید هیزم از بچه‌ها می‌گیرد، خودش به جیب می‌زند. دریاں هم نظر دهاتی‌ها را داشت و خودش هم از بابت هیزم‌ها لفت و لیس می‌کرد و این مبلغ کاری به مبلغی نداشت که دور از چشم مقامات به جیب می‌زد.

سرانجام آخرین قسمت جنگل را پشت سر گذاشتند. از آن‌جا به بعد راه‌شان از جاده‌ای می‌گذشت که در دلِ مزارع گسترده کشیده شده بود و به وایاسوفیا منتهی می‌شد. سپس چند کیلومتر دیگر می‌بایست می‌رفتند و آن‌گاه از رودخانه و از خط‌آهن می‌گذشتند و به خانه می‌رسیدند.

ماریا واسیلیف گفت: «کجا داری می‌ری؟ از جاده دست راست برو که به پل می‌رسه!»

«چطور؟ ما از این جا هم می‌تونیم رد بشیم. خیلی عمیق نیست.»  
 «اسبو غرق می‌کنی.»  
 «نترسین.»

ماریا واسیلیف، که کالسکه چهاراسبه را، طرف راست، در دوردست دیده بود، گفت:

«اون خانم، داره از پل رد می‌شه.»  
 «آره، خودشه. حتماً باکوئستو پیدا نکرده. خدایا، عجب خری‌یه! چطور می‌خواد اون همه راهو دور بزنه وقتی از این راه سه کیلومتر نزدیک‌تره!»

به رودخانه رسیدند. آب رودخانه در تابستان جریان باریکی بود و می‌شد به آب زد؛ رودخانه معمولاً در ماه اوت خشک می‌شد؛ اما حالا، پس از سیلاب‌های بهاری، پهنایش به پانزده متری می‌رسید و سریع، گل‌آلود و سرد بود. روی ساحل ردّ چرخ دیده می‌شد که تا کناره آب پیش رفته بود. بنابراین از این جا به آب زدند.

سیمون خشمگین و مضطرب داد زد: «برو حیوون!» و همان طور که دو سر دهنه را گرفته بود، دست‌هایش را، مثل دو بال پرنده، تکان تکان داد و گفت: «برو حیوون!»

اسب به آب زد، جریان آب تا شکمش می‌رسید. اسب درنگ کرد و، همان طور که تمام وزنش را به جلو می‌داد، باز به پیش تاخت. ماریا واسیلیف سردی گزنده‌ای را اطراف پاهایش احساس کرد.

سیمون روی صندلی‌اش بلند شد ایستاد و فریاد کشید: «برو، حیوون! برو، حیوون!»

از ساحل دیگر بالا آمدند.

سیمون زیر لب گفت: «عجب وضعی بود! داشتیم غرق می‌شدیم.

راستی راستی این کارمندهای اداره ناحیه هیچ کاری نمی‌کنن....»  
 کفش و گالش ماریا واسیلیف پر از آب شده بود، دامن پیراهن و پالتو و یکی از آستین‌هایش خیس بود و آب از آن‌ها می‌چکید. کیسه شکر و آردش خیس خیس شده بود و حمل آن‌ها از چیزهای دیگر مشکل‌تر بود. ماریا واسیلیف از شدت ناراحتی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

«وای، سیمون، سیمون، چه حماقتی، راستی راستی....»

به تقاطع جاده و راه‌آهن رسیدند، مانع را پایین آورده بودند، قطار سریع‌السیری از ایستگاه بیرون می‌رفت. توقف کردند و منتظر ماندند قطار بگذرد. ماریا واسیلیف مثل بید از سرما می‌لرزید.

روستای وایاسوفکا پیدا بود؛ مدرسه با آن شیروانی سبزرنگش دیده می‌شد؛ صلیب‌های درخشان کلیسا اشعه غروب آفتاب را منعکس می‌کردند. پنجره‌های ساختمان ایستگاه نیز برق می‌زد و ابری از دود گلی‌رنگ از لکوموتیو به هوا بلند بود.

سرانجام قطار ناپدید شد. پنجره‌هایش مانند صلیب‌های کلیسا برق می‌زدند و درخشش آن‌ها خیره‌کننده بود. زنی در یکی از کوپه‌های درجه اول ایستاده بود. ماریا واسیلیف برای لحظه‌ای او را دید و با خود گفت: «مادر من!» چه شباهتی داشت! آن خرم‌من گیسوی پرپشت؛ آن پیشانی بلند؛ و آن سری که همیشه راست می‌گرفت! ماریا واسیلیف پس از گذشت پانزده سال برای اولین بار مادوش، پدرش، برادرش، آپارتمان‌شان در مسکو، آکوارיום ماهی‌های ریز اتاق نشیمن، همه چیز را با تک‌تک جزئیات و با وضوح کامل دید. ناگهان صدای پیانو را شنید، صدای پدرش را و مثل همان وقت‌ها احساس کرد جوان است، زیباست، لباس براننده‌ای در بر دارد و در اتاق گرم و روشن، میان افراد خانواده، نشسته است. ناگهان احساس وجد و

سعادت وجودش را انباشت، از شدت خوشحالی شقیقه‌هایش را با دست‌ها گرفت و زیر لب، گویی ملتمسانه، صدا زد: «مادر!»

واشک از چشم‌هایش جاری شد بی آن‌که علتش را بداند. در این لحظه غائف با کالسکه چهاراسبه‌اش سر رسید. ماریا همین‌که او را دید پیش خود سعادت را تصور کرد که هیچ‌گاه به خود ندیده بود و مثل کسی که با او صمیمی و یکی باشد، به او لبخند زد و سر تکان داد. به نظرش رسید که آسمان، درختان و پنجره‌های خانه‌ها، همه، از برق خوشبختی او می‌درخشند و شادمانند. نه، مادر و پدرش نمرده‌اند، او معلم مدرسه نیست و این همه خوابی طولانی، عجیب و دردناک بوده و حالا از خواب بیدار شده....

«خانوم واسیلیف، بشینین!»

وناگهان همه آن‌ها ناپدید شد. مانع رفته‌رفته بالا رفت. واسیلیف که از سرما و کرخت‌شدگی می‌لرزید توی گاری نشست، کالسکه و چهار اسب آن از خط‌آهن عبور کرد و سیمون به دنبالش راه افتاد. نگهبان تقاطع کلاهش را برداشت.

«این هم وایا سوفیا. رسیدیم.»

## مردی لای جلد\*

چند نفر شکارچی که به شب خورده بودند در انبار کد خدا پتروکوفی، در دامنه‌های روستای میرونیسکی، اطراق کرده بودند. ایوان ایوانیچ، جراح دامپزشک، و بورکین، دبیر دبیرستان، دو نفر از آن‌ها بودند. ایوان ایوانیچ نام خانوادگی عجیب و غریب و دور و دراز چیشا میمالانیسکی را داشت که به هیچ وجه به او نمی‌خورد و بنابراین همه در سراسر شهرستان او را با همان نام تعمیدی‌اش صدا می‌کردند. ایوان ایوانیچ در یک مزرعه اصلاح نژاد جانوران، نزدیک شهر، زندگی می‌کرد و حالا به شکار آمده بود تا هوایی بخورد. بورکین سالیان سال بود که این ناحیه را می‌شناخت چون هر سال مهمان کنت پ. بود.

نخوابیده بودند. ایوان ایوانیچ پیرمردی بلندقد و لاغراندami که سبیل درازی داشت، نزدیک در انبار، نشسته بود و زیر نور مهتاب پیپ می‌کشید. بورکین روی کاه‌های انبار دراز کشیده بود و در

---

\* این داستان و دو داستان بعد را داستان‌های سه‌گانه نامیده‌اند - م.



تاریکی دیده نمی شد.

گرم گفت وگو بودند. از هر دری صحبت می کردند تا این که موضوع ماورا، همسر کدخدا، را پیش پیش کشیدند که زن سرحال و باهوشی بود؛ در عمرش پا از روستا بیرون نگذاشته بود؛ نه شهر دیده بود و نه راه آهن، به یاد آوردند که حالا ده سالی می شد که از کنار اجاق خانه اش تکان نخورده بود و تنها هوا که تاریک می شد جرئت می کرد پا از خانه بیرون بگذارد.

بورکین گفت: «خیلی هم تعجب آور نیست. درین دنیا کم نیستن آدم هایی که مثل خرچنگِ لاک دار یا حلزون، همیشه سعی می کنن به خلوت لاک شون پناه بیرن. شاید این موضوع تجلی برگشت به خصلت های آبا و اجدادی باشه؛ برگشت به زمانی که اجداد انسان هنوز حیوان های اجتماعی نشده بودن و توی لانه هاشون زندگی می کردن، یا شاید صرفاً یکی از مراحل طولانی سیر شخصیت انسان باشه، کسی چه می دونه. من مردم شناس نیستم و کار من این نیست که با این سؤال ها قصد دخالت داشته باشم؛ فقط می خوام بگم که آدم هایی مثل ماورا پدیده عجیب و غریبی نیستن. ببینین، برای ارائه نمونه، چرا راه دوری بریم؟ همین دو ماه پیش شخصی به اسم پلینگف، تو شهر ما، عمرشو به شما داد، یکی از همکاران من بود. کارش تدریس یونانی بود. حتماً اسمش به گوش تون خورده. تو به موضوع شهرت زیادی به هم زده بود و اون این بود که همیشه گالش به پا داشت، چتر به دست می گرفت و پالتو کهنه و گرم تن می کرد، حالا هوا هر طور بود فرق نمی کرد. ازین گذشته، چترش همیشه توی جلد بود؛ ساعتش توی جعبه جیر بود؛ و وقتی چاقوشو بیرون می آورد تا مدادی بتراشه، اونو هم توی جعبه گذاشته بود. حتی صورتش ظاهراً

لای جلد بود؛ چون همیشه اونو لای یقه بالا زده پالتوش پنهان می‌کرد. عینک تیره می‌زد، جلیقه گرم می‌پوشید، توی گوش‌هاش نخ پشمی می‌کرد و وقتی سوار درشکه می‌شد می‌گفت که سقف کروکی شو بکشن. خلاصه آدم درین مرد اشتیاقی همیشگی و مقاومت‌ناپذیر می‌دید که می‌خواست یه لاکی برای خودش درست کنه، یه جور غشایی دور خودش بیچه تا از تأثیرهای خارجی در امان بمونه و از اون‌ها جدا باشه. واقعیت نگران و بی‌قرارش می‌کرد و توی یه حالت دلهره دائمی نگهش می‌داشت. و شاید به دلیل توجیه ترس و تنفرش از حال بود که همیشه گذشته و چیزهایی رو که هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتن ستایش می‌کرد. زبان‌های کهنی که تدریس می‌کرد، در نهایت، همون گالش و چتری بود که خودشو، پشت اون‌ها، از واقعیت‌های هستی پنهان می‌کرد.

«با چهره خندان و به صدای بلند می‌گفت، 'چقدر زیباست زبان یونانی، چقدر گوش‌نوازه!' و به عنوان دلیل حرفی که به زبون آورده بود، چشم‌هاشو تا نیمه می‌بست، یه انگشت شو بالا می‌گرفت و کلمه آنتروپوس یونانی رو، که به معنی انسانه، شمرده بیان می‌کرد.

«و همین‌طور عقایدشو سعی می‌کرد توی لاک پنهان کنه. فقط مقررات دولتی و اطلاعیه‌های روزنامه‌ها که توشون چیزی ممنوع شده بود براش روشن بود. اگه چشمش به قانونی می‌افتاد که توی اون دبیرها رو از رفتن به خیابون، بعد از ساعت نه شب، ممنوع اعلام کرده بودن؛ یا مقاله‌ای رو می‌خوند که اونو از عشق جسمانی منع کرده بود، تو ذهنش نقش می‌بست و بدون چون و چرا می‌پذیرفت. همین و بس. به نظرش تو هر کار ممنوع یا مجازی یه چیز مبهم و نامشخصی نهفته بود، یه چیزی که روشن بیان نشده بود. وقتی اجازه می‌دادن که

توی شهر انجمن تئاتر یا کتابخانه باز بشه، سر تگون می داد و آروم می گفت:

«خیلی خوبه البته، اما اگه جای نابابی از آب در بیاد، من یه نفر تعجب نمی کنم.»

«هر قانون شکنی و انحرافی از راه راست افسرده اش می کرد، هرچند که نمی دونست این کار چه ارتباطی با اون داره. اگه یکی از همکارها دیر تو مراسم کلیسا حاضر می شد؛ یا اگه می شنید که دانش آموزی یه شوخی خرکی ازش سر زده؛ یا خانم مدیری رو دیروقت شب همراه افسری می دیدن، راستی راستی برافروخته می شد و همیشه می گفت که بی برو برگرد کار به جاهای باریک می کشه. تو جلسه های دبیرها همیشه ما رو با آینده نگری ها، دودلی ها و احتیاط کاری های وسواس آمیز ذله می کرد. فریاد می زد، 'وای که این پسرها و دخترها تو کلاس چنان رفتاری دارن و چنان سروصداهایی راه می اندازن که اون سرش ناپیدا است! اگه فقط پتروف از کلاس دوم و یگوریف از کلاس چهارم اخراج می شدن مدرسه گلستان می شد.' و حاصل این کار چه بود؟ ما از آه و ناله ها و عینک تیره اون صورت ماتش به حدی کلافه می شدیم که تسلیم می شدیم و نمره انضباط پتروف و یگوریف صفر می دادیم، می گفتیم که دیگه نزن سر کلاس و دست آخر از مدرسه اخراج شون می کردیم.

«عادت غریبی داشت، عادت داشت به کلاس های ما سرکشی کنه. پا به کلاس یه دبیر می داشت و می گرفت می نشست و حرفی نمی زد، مثل این بود که دنبال چیزی باشه. نیم ساعتی یا بیش تر همون طور می نشست و بعد بیرون می رفت. اسم این کارو گذاشته بود، استمرار رابطه خودش با دوستان، اما روشن بود که او مدن و

نشستن کنار ما بار سنگینی برای اونه و این کارو تنها ازین نظر انجام می داد که وظیفه دوستی با ما تلقی می کرد. دبیرهای ما همه ازش می ترسیدن. حتی مدیر ازش ترس داشت. دبیرهای ما گروهی متفکر و منضبط بودن که آدم هایی مثل تورگنیف و ژنرین تربیت کرده بودن، و با وجود این، این مرد با اون گالش ها و چترش مدت پونزده سال آزرگار تموم مدرسه رو تو دست های خالیش نگه داشت. گفتم تموم مدرسه؟ باید بگم تموم شهر. خانم ها از ترس این که به گوش اون برسه جرئت نمی کردن شب های شنبه جشن های کوچیک ترتیب بدن؛ و کشیش شرم داشت در حضور اون لب به گوشت بزنه یا ورق بازی کنه. زیر نفوذ مردهایی مثل پلگف مردم شهر ما ده پونزده ساله از هر چیزی می ترسن. از ارسال نامه می ترسن؛ از آشنا پیدا کردن می ترسن؛ از بلند حرف زدن می ترسن؛ از کتاب خوندن می ترسن؛ از کمک کردن و درس دادن به آدم های دست به دهن...»

ایوان ایوانیچ سرفه ای کرد تا نشان دهد که می خواهد اظهار نظری بکند، اما ابتدا پیش را روشن کرد، نگاهی به ماه انداخت، و سپس همان طور که در خلال حرف هایش مکث می کرد، گفت:

«بله، اون ها منضبط و متفکرن، آثار ژنرین و تورگنیف و دیگرانو می خونن اما صبورانه تسلیم می شن که همینه که هست.»

بورکین ادامه داد: «پلگف تو همون خونه ای می نشست که من می نشستم. تو همون طبقه. درِ اتاقش روبه روی درِ اتاق من بود. ما اغلب همدیگه رو می دیدیم، و من با زندگی خصوصی اون آشنا بودم. تو خونه هم که بود همین آش بود و همین کاسه. لباس خونه می پوشید و شبکلاه سر می داشت؛ کرکره پنجره ها رو می کشید و چفت درها رو می انداخت؛ خلاصه، یه رشته کامل قید و بند از ای وای

که کار به جاهای باریک می‌کشد دور خودش درست می‌کرد. غذای بی‌گوشت برای سلامتی بد بود، اما خوردن گوشت غیرممکن بود؛ چون احتمالاً کسی می‌گفت که پلِیُف روزه نمی‌گیرد. بنابراین ماهی رو با کره سرخ می‌کرد می‌خورد که غذای بی‌گوشت نبود اما نمی‌شد هم بهش گوشت گفت. خدمتکار زن نمی‌آورد از ترس این که مردم ممکن بود فکرهای نادرستی درباره‌ش بکنن؛ برای همین پیرمردی روبه اسم آفاناسی استخدام کرده بود که آدم شصت ساله گیج و منگ و خل وضعی بود که در گذشته مستخدم به افسر بود و غذاهای باب روز می‌پخت. این آفاناسی دست‌هاشو در هم می‌انداخت، دم در می‌ایستاد، آه عمیق می‌کشید و همیشه به جمله روزی لب زمزمه می‌کرد، 'از این آدم هافت و فراوون پیدا می‌شن.'

«اتاق پلِیُف حکم جعبه کوچکی رو داشت و پلِیُف اطراف تخت‌شو پرده کشیده بود. وقتی می‌خوابید پتو روی سر می‌کشید. اتاق گرم و خفه بود، باد درها رو به تلق‌تلق وامی‌داشت و توی اتاق می‌پیچید و آه، آه‌های شوم از توی آشپزخونه شنیده می‌شد و اون، لباس خواب به تن، می‌لرزید. می‌ترسید کار به جاهای باریک بکشد... آفاناسی سرشو رو سینه‌ش بذاره یا دزد درها رو بشکنه و وارد خونه بشه. شب تا صبح قربانی خواب‌های ترسناک بود و صبح که با هم به مدرسه می‌رفتیم، غمگین و رنگ‌پریده بود و آدم می‌دید که مدرسه شلوغی که اون به طرفش می‌ره لرزه بر اندامش می‌اندازه و حال‌شو به هم می‌زنه و قدم زدن کنار من برای آدم تنها و مفلوکی با اون خلق و خوی انزواطلبانه کار طاقت‌فرساییه.

«مثل این‌که بخواد برای نگرانی خودش توضیحی پیدا کنه، می‌گفت: 'تو کلاس‌ها چقدر سرو صدا می‌کنی، شرم‌آور!'»

«اون وقت فکرشو بکنین، این دبیر زبان یونانی، این مرد لای جلد،  
یه بار نزدیک بود زن بگیره.»

ایوان ایوانیچ به تندى نگاهی به دور و اطراف انبار انداخت و گفت:  
«شوخی می‌کنین!»

«باور کنین، چیزی نمونده بود زن بگیره، گو این‌که تعجب آورده. یه  
دبیر جدید تاریخ و جغرافیا تو دبیرستان مشغول کار شد، یه اوکرائینی به  
اسم میخائیل ساویچ کوالنکو. تنها نبود و خواهرش، واریکا رو، هم با خودش  
آورده بود. کوالنکو جوون و قدبلند و گندمگون بود، با دست‌های  
درشت و چهره‌ای که از ظاهرش می‌شد حدس زد صدای بمی داره.  
راستش، وقتی حرف می‌زد، صداش انگار از توی بشکه بیرون  
می‌اومد، بام، بام، بام می‌کرد. و اما واریکا جوونی رو پشت سر گذاشته  
بود، شاید سی سالی داشت. اون هم قدبلند و موقر بود، با چشم‌های  
سیاه و گونه‌های گل انداخته. دختری بود فوق‌العاده تو دل برو و شاد و  
شنگول و سرزنده. همیشه ترانه‌های اوکرائینی می‌خوند و صدای  
خنده‌ش بلند بود. جزئی‌ترین موضوع غش غش خنده‌شو به آسمون  
می‌رسوند. یاد می‌آد بار اولی که کوالنکو رو دیدم، تویه جشن تولد، تو  
خونه مدیر بود. میون اون دبیرهای عبوس و خسته، که حضور در  
جشن‌ها رو هم یه جور وظیفه می‌دونن، ناگهان شاهد ظهور آفرودیت  
تازه‌ای بودیم که از دل امواج بیرون اومده باشه. دست به کمر به  
اطراف می‌خرامید و صدای خنده‌ش بلند بود. ترانه باد و زان است رو با  
احساس می‌خوند و بعد یه ترانه دیگه و باز یه ترانه دیگه و ما همه،  
حتی بلیگف، مجذوب خودش کرد. بلیگف رفت کنارش و ببا لب‌خند  
شیرینی گفت:

«زبان اوکرائینی با این لطافت و طنین خوشایند منو به یاد زیون

یونانی کهن می اندازد.

«با این حرف گل از گل و ارنکا شکفت و دَر دل شو باز کرد و خیلی جدی و با احساس برایش تعریف کرد که تو استان گادیچ مزرعه‌ای داری و مادرش اون‌جا زندگی می‌کنه و اون‌جا چه گلایی‌ها و خربزه‌هایی هست و چه کدوهای! و از کدوهای قرمز و آبی کوچولو سوپی می‌پزن که انقدر خوشمزه‌س، انقدر خوشمزه‌س که آدم دلش می‌خواد انگشت‌هاشو هم بخوره.

«ما سراپا گوش بودیم و ناگهان اندیشه‌ی واحدی از ذهن‌مون گذشت.

«زن مدیر دبیرستان آهسته به من گفت: 'چه خوب می‌شد دست این دو نفرو تو دست هم می‌داشتیم!'

«به دلیلی یادمون اومد که پلِکف ما مجرده و چیز عجیب این بود که تا اون وقت به صرافت نیفتاده بودیم و بفهمی نفهمی این موضوع مهم زندگی اونو نادیده گرفته بودیم. از خودمون می‌پرسیدیم، راستی نظرش درباره‌ی زن‌ها چیه؟ این موضوع حیاتی رو چطور حل کرده؟ قبلاً هیچ وقت این موضوع نظرمونو نگرفته بود؛ شاید حتی فکرشو نمی‌کردیم که آدمی که در هر هوایی گالش به پا می‌کنه و پشت پرده می‌خوابه بتونه عاشق بشه.

«زن مدیر نظر خودشو گفت: 'پلِکف خیلی وقته چهل سالگی رو پشت سر گذاشته و زن هم سی سال‌شه. گمونم ورنکا باهاش ازدواج کنه.'»

«دلتنگی تو این شهرستون‌ها آدمو به چه کارهای نادرست و ابلهانه‌ای که وانمی‌داری! چه نیازی بود که سعی کنیم پلِکفی رو که هیچ‌کس حتی فکرشو نمی‌کرد روزی تن به ازدواج بده، داماد کنیم؟

زن مدیر وزن معاون و تموم خانم‌های مدرسه ما از این‌که هدفی تو زندگی پیدا کرده بودن از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختن و تو چهره‌شون که نگاه می‌کردی خوشگل تر شده بودن. مدیر دبیرستان لوی در تئاتر می‌گیره و بیابین تماشا کنین! و اینکا خانوم اون جا نشسته و خودشو با بادبزین باد می‌زنه، شاد و شنگوله و کنارش بلیکف، ریزه و افسرده، دیده می‌شه؛ انگار اونو با انبردست از اتاقش بیرون آورده بودن. من مهمانی شام می‌دم و خانوم‌ها اصرار می‌کنن که بلیکف و اینکارو وعده بگیرم. خلاصه، آسیاب‌ها به کار افتادن. به نظر می‌اومد که اینکا با ازدواج مخالفتی نداره. آخه، زندگی در کنار برادر آن قدرها چنگی به دل نمی‌زد؛ چون از صبح تا شب همدیگه رو سرزنش می‌کردن یا با هم کلنجار می‌رفت. یه صحنه شو براتون شرح می‌دم: کوالنکو توی خیابون داره شق ورق راه می‌ره، آدمِ قدبلند و بانشاطی یه که پیرهن قلاب‌دوزی پوشیده و زلف‌هاش از زیر نقاب کلاهش ریخته رو پیشونیش. یه دسته کتابو با یه دست زیر بغل گرفته و عصای ضخیم و گره‌داری تو اون دستش دیده می‌شه. پشت سرش، خواهرش قدم می‌زنه که اون هم با خودش کتاب داره.

«خواهره با صدای بلند جر و بحث می‌کنه: 'اما تو که این کتابو نخونده‌ی، میخائیلیک! من یقین دارم، قسم می‌خورم که تو اصلاً این کتابو نخونده‌ی.'»

«کوالنکو عصاشو چند بار روی پیاده‌رو می‌کوبه و فریاد می‌کشه: 'چرا، خونده‌م.'»

«'وای، خدا مرگم بده. میخائیلیک، برای چی عصبانی می‌شی، حالا مگه مهمه؟'»

«کوالنکو بلندتر داد می‌کشه: 'اما من می‌گم نخونده‌م.'»



«و تو محیط خونه همین که سر و کله غریبه‌ای پیدا می‌شد، حملاتِ شونو به همدیگه شروع می‌کردن. بودن تو همچین محیطی زنو حتماً خسته می‌کنه؛ وarinکا دلش می‌خواست برای خودش جای دنجی داشت؛ وجودش به حساب می‌اومد، اما با اون سن و سالی که اون داشت دیگه جای انتخاب و دست چین کردن براش نبود؛ زن با ازدواج هرچی بخواد به دست می‌آره، حتی اگه مرد دبیرزبان یونانی باشه؛ و راستش، بیش‌تر زن‌های ما با هرکس که پیش بیاد ازدواج می‌کنن صرفاً به این منظور که ازدواج کرده باشن. خوب، چه می‌شد کرد، وarinکا خانوم شروع کرد به طور علنی تمایل شو به بلیگف نشون بده.

«و اما بلیگف به خونه کوالنکو سر می‌زد همون طور که به خونه همه ما سر می‌زد. تو اتاق‌های خونه شون می‌رفت و می‌نشست و لب از لب برنمی‌داشت. لام تا کام حرفی نمی‌زد، اما وarinکا خانوم ترانه باد وزان است رو براش می‌خوند، یا با اون چشم‌های سیاهش متفکرانه بهش زل می‌زد یا ناگهان غش غش خنده نشاط‌انگیزشو سر می‌داد،  
'ها،ها،ها!'

«اینو از من داشته باشین، تو مسائلی که پای دل در میون باشه، و به‌خصوص در امر ازدواج، تلقین نقش مهمی ایفا می‌کنه. همه، هم خانوم‌ها و هم همکاران بلیگف، بدون استثنا، شروع کردن بهش اطمینان بدن که باید تن به ازدواج بدی و هیچ راهی جز ازدواج نداری. ما همه بهش تبریک می‌گفتیم و انواع استدلال‌های مسخره رو با قیافه جدی مطرح می‌کردیم؛ می‌گفتیم که ازدواج امر مهمی در زندگی‌یه و از این حرف‌ها. می‌گفتیم که، از این‌ها گذشته، وarinکا زیبا و جذابه، پدرش عضو انجمن شهره و یه مزرعه از خودش داره؛ و مهم‌تر

از همه، اولین زنی که با مهربونی و محبت باهاش رفتار کرده. خلاصه، عقل شو پیچوندیم به طوری که خیال کرد راستی راستی چاره‌ای جز ازدواج نداره.»

ایوان ایوانیچ گفت: «حالا وقتش رسیده بود که از شر گالش‌ها و چترش راحت بشه.»

«بله و باور کنین کار غیر ممکن سرگرفت. عکس واریتکا خانومو گذاشت روی میزش و با من درباره واریتکا و زندگی زناشویی صحبت کرد، و درباره این که ازدواج امر مهمی به؛ حالا، بیش تر به خونه کوالنکو می‌رفت، اما شیوه زندگی سر سوزنی تغییر نکرد. به عکس، تصمیمش به ازدواج تأثیر ناگواری روش گذاشت؛ رفته رفته لاغر و رنگ پریده شد و به نظر می‌اومد که هرچه بیش تر تو جلد خودش فرو می‌ره.»

«یه روز بالبخند خفیفی به من گفت: 'من از واریتکا خوشم می‌آد و اینو هم می‌دونم که هر مردی باید ازدواج کنه؛ اما آخه، این‌ها همه ناگهانی پیش اومده؛ من باید سر فرصت فکر کنم.'  
«گفتم: 'دیگه فکر کردن نداره، باهاش ازدواج کن. تنها راه همینه و بس.»

«نه، ازدواج امر مهمی به؛ آدم اول باید پیامدها و وظایف و مسئولیت‌هاشو سبک و سنگین کنه تا یه وقت کار به جاهای باریک نکشه. تموم این چیزها منو نگران کرده و نمی‌ذاره خواب به چشم‌های من برسه. و، راست شو بگم، می‌ترسم. آخه، اون و برادرش افکار عجیب و غریبی دارن؛ دلیل‌هاشون هم عجیب و غریبه؛ دیگه این که خیلی کم طاقته. من حرفی ندارم باهاش ازدواج کنم اما ممکنه تا بخوام به خودم پیام یه دفعه چشم‌مو باز کنم ببینم نه راه پس دارم، نه

راه پیش!

«و بنا برین، پیشنهاد ازدواج نداد، بلکه مرتب کار و عقب می انداخت و اوقات زن مدیر و تموم زن های ما رو تلخ کرد؛ به ریز از وظایف و مسئولیت هایی می گفت که باید سبک و سنگین کنه، هر چند هر روز با و اینکا به گردش می رفت و بی تردید فکر می کرد که این کار وظیفه آدمی در مقام اونه. و، در عین حال، مرتب می اومد و با من درباره زندگی خونوادگی حرف می زد.

«و اگه ناگهان به رسوایی بزرگ باعث نشده بود که ما دست و پامونو گم کنیم، بلیکف به احتمال زیاد، دست آخر، پا پیش می داشت و، صرفاً به این دلیل که مردم کار بهتری سراغ ندارن، یکی از اون زوج های ابلهانه و ناهم رنگ، که تعدادشون سر به جهنم می زنه، به زوج های دیگه اضافه می شد.

«اینو هم بگم که برادر اینکا با بلیکف آبش تو یه جوی نمی رفت. «شونه شو بالا می انداخت و به ما می گفت: 'من سر در نمی آرم، تصور شو نمی تونم بکنم که شما چطور این خبر چین بی چشم و رورو با اون قیافه کریه تحمل می کنین. آخه، رفقا، چطور می تونین این جا زندگی کنین؟ محیط این جا سراسر دم کرده و تهوع آورده. به شما می گن مربی و دبیر! خیر، شما یه مشت آدم دنده پهن و بی رگین و این جا هم آموزشگاه نیست، مؤسسه خیریه ست و آدم تا وقتی تو همچین جایی به باید در دماغ شو بگیری. خیر، برادرها، من مدت کوتاه دیگه ای این جا می مونم بعدش برمی گردم می رم مزرعه خودم و به بچه های اوکرائینی درس می دم. می رم و شما رو با این یهودا جا می ذارم.

«با این که قهقهه خنده شو، گاهی با همون صدای بم و گاهی با صدای جیغ جیغی و بلند، رها می کرد تا این که اشک از گوشه

چشم‌هاش سرازیر می‌شد و اون وقت دست‌هاشو دراز می‌کرد و از من می‌خواست توضیح بدم:

«می‌خوام ببینم برای چی می‌آد تو اتاق من می‌گیره می‌شینه؟ دنبال چی‌یه؟ آخه، نشستن و زل زدن چه معنی می‌ده؟»

«حتی اسم پلِیْکُفو گذاشته بود عنکبوت. و البته ما نمی‌گفتیم که خواهرش توی نخ ازدواج با همین عنکبوته. یه بار که زن مدیر به‌طور سربسته به‌ش گفت که خوبه کاری کنه که خواهرش با یه مرد متین و مورد احترام همه، مثل پلِیْکُف، به سر و سامون برسه، کوالینکو اخم کرد و غرید:

«این موضوع چه ربطی به من داره؟ بذارین با هر آشغالی می‌خواد ازدواج کنه. من حوصله‌شو ندارم تو کار دیگرون دخالت کنم.»

«و حالا گوش کنین به اتفاقی که بعد پیش اومد. آدم شوخی برداشت کاریکاتوری از پلِیْکُف کشید که اونو با گالش و شلوار نخ‌نشین می‌داد. پلِیْکُف با یه دست چتر و گرفته بود و با دست دیگه وارنکارو وزیر کاریکاتور نوشته شده بود: آنتروپوس‌های عاشق. صورت پلِیْکُف نقص نداشت. نقاش احتمالاً شب‌های زیادی روش کار کرده بود و برای تک‌تک دبیرهای مدرسه‌ما، تک‌تک دبیرهای شبانه‌روزی و تک‌تک کارمنداها یه نسخه فرستاده بود. برای پلِیْکُف هم یه نسخه رسیده بود. کاریکاتور ضربه‌دردناکی به او وارد کرد.

«ما داشتیم با هم از خونه بیرون می‌اومدیم. روز یه شنبه، اول ماه مه، بود. دبیرها و محصل‌ها همه قرار گذاشته بودیم تو مدرسه جمع بشیم و از اون‌جا قدم‌زنان از شهر بریم بیرون و راهی جنگل بشیم. بنابراین، با هم بیرون اومدیم. قیافه پلِیْکُف برافروخته بود؛ هر لحظه ممکن بود از کوره در بره.

«ناگهان در دل شو باز کرد: 'چه آدم‌های شریری، چه آدم‌های سنگدلی پیدا می‌شن!'

«راستی راستی دلم به حالش سوخت: همون طور که می‌رفتیم، ناگهان کوالینکورو دیدم که سوار بر دوچرخه می‌اومد و به دنبالش واریکا رسید که اون هم سوار دوچرخه بود. چهره واریکا گل انداخته بود و خاک آلود بود، و با این همه، مثل همیشه، شاد و سرحال بود. «فریاد زد: 'ما زودتر از شما می‌رسیم! هوا چقدر باشکوه! عالی‌یه!'

«و از نظر ناپدید شدند.

«رنگ از روی پلکف که برافروخته بود، پرید و خشکش زد. ایستاد و به من چشم دوخت.

«'به من اجازه بدین پرسم که من با چشم‌های خودم چی دیدم؟ یا نکنه بینایی من درست کار نمی‌کنه؟ این کار درستی‌یه که دبیر سوار دوچرخه بشه، زن سوار دوچرخه بشه؟'

«من گفتم: 'چه عیبی داره؟ بذارین هرچی دل‌شون می‌خواد دوچرخه سواری کنن.'

«و اون که از آرامش من بهت‌زده شده بود، فریاد کشید: 'شما دیگه چرا؟ چی دارین می‌گین؟'

«طوری دچار تکان شد که دیگه جلو نرفت، برگشت و راه خونه رو در پیش گرفت.

«روز بعد مرتب دست‌هاشو با عصبانیت به هم می‌مالید و می‌لرزید. از چهره‌اش پیدا بود که حال خوشی نداره. وسط ساعت از کلاس اومد بیرون و راهی خونه‌ش شد. این اولین باری بود که همچین اتفاقی براش می‌افتاد. اون روز لب به غذا نزد. غروب که شد با

این‌که هوای تابستانی بود، خودشو خوب پوشوند و به طرف خونه کوالنکوها راه افتاد. وارنکا خونه نبود؛ با برادرش، که تک و تنها بود، رویه رو شد.

«کوالنکو به سردی گفت: 'بفرمایین بشینین.' و اخم کرد. ظاهراً خواب‌آلود بود؛ بعد از ظهر چرت کوتاهی زده بود و خلق خوشی نداشت.

«پلیگف ده دقیقه‌ای ساکت نشست و بعد گفت:

'اومده‌م خدمت‌تون تا آرامش خاطر پیدا کنم. خیلی خیلی ناراحتم. یه آدم بدخواه از من و یه نفر دیگه، که به ما نزدیکه، کاریکاتوری کشیده. وظیفه خودم می‌دونستم به‌تون اطمینان بدم که من با این جریان هیچ ارتباطی ندارم؛ درین شوخی هیچ دخالتی نداشته‌م، به عکس، در همه حال در کمال نزاکت رفتار کرده‌م.'

«کوالنکو، بدون این‌که حرفی بزنه، اخم کرده بود نشسته بود. پلیگف یه مدتی منتظر موند و بعد با لحن غمگینی، آهسته، گفت:

'یه چیز دیگه هم می‌خوام بگم، من سال‌هاست درس می‌دم، در حالی که شما تدریسو تازه شروع کرده‌ین؛ من وظیفه خودم می‌دونم که به عنوان یه همکار مسن‌تر به‌تون هشدار بدم. شما دوچرخه سوار می‌شین؛ خوب، این تفریح برای آدم تحصیل‌کرده جوونی، مثل شما، کار کاملاً زشتی یه.'

«کوالنکو با لحن بمش گفت: 'می‌خوام ببینم چرا؟'

«آقای کوالنکو، واقعاً فکر می‌کنین حرف من نیاز به توضیح داره؟ خودش روشن نیست؟ وقتی دبیری دوچرخه سوار بشه، آدم دیگه چه انتظاری از محصل داره؟ باید منتظر بشیم که اون‌ها با سرشون راه برن. تا وقتی دوچرخه‌سواری به طور رسمی مجاز اعلام نشده کسی

حق نداره دست به این کار بزنه. دیروز من وحشت کردم وقتی چشمم به خواهرتون افتاد. چشم هام سیاهی رفت، نزدیک بود زمین بخورم. یه زن یا یه دختر جوون سوار بر دوچرخه... وحشتناکه، جانم!

«می خوام ببینم چی می خواین بگین؟»

«می خوام به تون هشدار بدم، میخائیل ساویچ! شما جوونین، آینده از آن شماست. خیلی خیلی باید مواظب رفتارتون باشین؛ اون وقت شما بی بند و بارین. می گم، خیلی بی بند و بارین. پیرهن قلابدوزی تن تون می کنین؛ این طرف و اون طرف می رین؛ تو خیابون کتاب دست می گیرین؛ و حالا هم سوار دوچرخه می شین! به گوش مدیر مدرسه می رسه، به گوش هیئت امنای می رسه که شما خواهرتون دوچرخه سوار می شین. اون وقت می دونین کار به کجا می کشه؟»

«کوالنکو، که چهره اش برافروخته شده بود، گفت:

«به کسی چه مربوطه که من و خواهرم سوار دوچرخه می شیم یا نمی شیم. کسی که بخواد تو مسائل خصوصی من دخالت کنه باید بره به جهنم.»

«بلیکف سرخ و زرد شد و از جا برخاست.

«گفت: 'اگه این طور با من حرف بزنین، نمی تونم حرف هامو تموم کنم. اولاً، باید ازتون خواهش کنم در حضور من با این لحن از رؤسای دبیرستان یاد نکنین. برای مقامات باید بیش تر احترام قائل باشین.»

«کوالنکو خشمگین به اوزل زد و پرسید: 'مگه من حرف ناشایستی درباره مقامات به زبون آورده‌م؟ خواهش می کنم دست از سر من بردارین. من آدم آبرومندی هستم و حاضر نیستم با آدم هایی از قماش شما صحبت کنم. اصلاً چشم دیدن آدم های خبرچینو ندارم.»

«پلیگف با حالی عصبی سر جایش جابه جا شد و وحشتزده شروع کرد کت شو بپوشه. آخه، این اولین باری بود که کسی تو روش می ایستاد.

«از سر سراکه بیرون رفت و پاروی پاگرد پلکان گذاشت، به صدای بلند گفت: 'هرچی از دهن تون درمی آد بگین، من فقط درباره یه چیز به تون هشدار می دم و اون اینه که امکان داره کسی حرف های ما رو شنیده باشه و من ناچارم به دلیل اختیاراتی که مدیر داره بهش گزارش بدم و بگم درباره یی حرف می زده ایم؛ چون ممکنه تعبیر نادرست بشه و کار به جاهای باریک بکشه. چاره ای جز این کار ندارم.'

«که گزارش بدین؟ بفرمایین برین گزارش تونو بدین. مرده شوی تون ببره!»

«و از پشت سر یقه شو گرفت و هلش داد و پلیگف روی پلکان کله پا شد و غلت زنان به پایین پلکان رفت و گالش هاش به پله ها می خورد. پلکان بلند و سراسیمه بود. به پایین پلکان که رسید از جا بلند شد چون چیزیش نشده بود. کوالنکو به دماغش دست گذاشت بسینه عینکش نشکسته باشه. اما تو همون حالی که داشت از پلکان سرازیر می شد و ارتکا از راه رسیده بود، دو نفر زن هم همراهش بودن. همون پایین ایستاده بودن و زل زده بودن به پلیگف. این موضوع برای پلیگف از هر چیز دیگه ای ناراحت کننده تر بود. نظر منو بخواین، ترجیح می داد گردنش یا هر دو تا پاش بشکنه اما مایه خنده دیگرون نشه. چون حالا تموم مردم شهر باخبر می شدن؛ به گوش مدیر می رسید؛ به گوش هیئت امنای رسید. اون وقت کار به چه جاهای باریکی که نمی کشید! بعد هم یه کاریکاتور دیگه از دل این کار بیرون می اومد و اون وقت مجبور می شد کارشو ول کنه....



«از جا بلند که شد واریکا شناختش. صورت برافروخته‌ش، پالتو تنش که چروک شده بود، گالش‌هاش، همه خنده‌دار شده بود. واریکا، که اطلاعی از موضوع نداشت، به این خیال که تصادفاً از پلکان افتاده زیر خنده زد و صدای غش غش خنده‌ش توی خونه طنین انداخت. «ها...ها...ها!»

«وطنین همین خنده‌ها بود که به همه چیز پایان داد، پایان وصلت احتمالی و زندگی زمینی بلیکف. دیگه هیچ وقت واریکا روندید. همین که به خونه رسید اولین کاری که کرد این بود که عکس واریکا رو از روی میز برداشت؛ بعد رفت توی تخت و دیگه از جا بلند نشد.

«دو سه روز بعد آفاناسی اومد پیش من و پرسید که دنبال دکتر بفرسته یا نه؛ چون اربابش رفتار عجیب و غریبی پیدا کرده. من رفتم بلیکف دیدم. لحافو کشیده بود روی خودش، پشت پرده‌ها ساکت دراز کشیده بود؛ آدم چیزی که ازش می‌پرسید، می‌گفت: 'نه' یا 'آره' همین. اون جا دراز کشیده بود و در اون حال آفاناسی، افسرده و عبوس، می‌رفت و می‌اومد، مرتب آه می‌کشید و بوی گند و دکا می‌داد.

«بلیکف یه ماه بعد مرد. ما همه رفتیم تشییع جنازه‌ش، یعنی تموم آدم‌های مدرسه و شبانه‌روزی رفتن. به صورتش که نگاه کردیم، آروم، متین و حتی بشاش بود؛ انگار خوشحال بود که دست آخر توی جعبه‌ای قرار گرفته بود که هیچ وقت از توش بیرون نمی‌اومد. بله، به خواست قلبی‌اش رسیده بود! روز تشییع جنازه‌اش هوا انگار به افتخار اون ابری و بارونی بود و ما همه گالش‌هامونو پوشیده بودیم و چترهامونو دست گرفته بودیم. واریکا هم توی تشییع جنازه بود و وقتی تابوتو پایین بردن توی قبر بذارن قطره اشکی ریخت. من دقت کرده‌م زن‌های اوکرائینی یا می‌خندن یا گریه می‌کنن؛ خُلق و خوشون حد

وسطی نمی‌شناسه.

«اعتراف می‌کنم که با خاکسپاری آدم‌هایی مثل پلیگف یه جور شادی به آدم دست می‌ده. اما ما همون طور که از قبرستون برمی‌گشتیم قیافه‌هامون گرفته بود؛ هیچ کدام مون نمی‌خواستیم اون شادی رو نشون بدیم؛ اون شادی و نشاطی رو می‌گم که وقتی بچه بوده‌یم احساس کرده‌یم، یعنی وقتی بزرگ‌ترها از خونه رفته بودن بیرون و ما یکی دو ساعتی آزاد بودیم دور و اطراف باغچه بدویم و هر کاری دل‌مون می‌خواست بکنیم. آی آزادی، آزادی! حتی اشاره کوچکی به آزادی و ذره‌ای امید دستیابی بهش پر و بال به روح می‌بخشه، غیر از اینه؟

«ما همه با خوش‌خُلقی به خونه برگشتیم. اما یه هفته نگذشته بود که زندگی همون روال گذشته خودشو پیدا کرد؛ یعنی، مثل گذشته همون طور گرفته، خسته‌کننده و ابلهانه شد، اون جور زندگی که آشکارا قدغن نیست اما، در عین حال، کاملاً هم مجاز شمرده نمی‌شه، خلاصه زندگی فرقی نکرد. می‌خوام بگم با این‌که رفته بودیم پلیگفو به خاک سپرده بودیم و برگشته بودیم، آدم‌های زیادی، از همون قماش که تو لاک خودشون فرو می‌رن، وجود داشتن. و در آینده هم چه تعدادی که به‌شون اضافه نمی‌شه!»

ایوان ایوانیچ گفت: «بله، همین‌طوره.» و پیشش را روشن کرد.

بورکین باز گفت: «و در آینده هم چه تعدادی که به‌شون اضافه نمی‌شه!»

دبیر از انبار بیرون آمد. آدمی کوتاه‌قد، چارشانه و کاملاً طاس بود و ریشی داشت که تا کمرش می‌رسید؛ دو سگ هم همراه او بیرون آمدند.

سرش را بالا برد و گفت: «عجب ماهی!»

دیگر نصف شب بود. در طرف راست، سراسر روستا دیده می شد، جاده دراز آن چهار پنج کیلومتری امتداد داشت. همه چیز در خوابی آرام و عمیق فرو رفته بود؛ نه حرکتی دیده می شد و نه صدایی به گوش می رسید؛ به ندرت می شد باور کرد که طبیعت تا این حد آرام باشد. در شبی مهتابی به جاده روستا می نگریم و چشم به کلبه ها و انبارها می دوزیم و بیدهایش را می بینیم که خواب رفته اند، احساس آرامش روح ما را در بر می گیرد. جاده ای که سایه های شبانه اش رنج ها، زحمت ها و غم ها را پنهان کرده اند، آرام، غمگین و زیباست و به نظر می رسد که ستاره های آسمان با مهربانی و محبت به آن چشم دوخته اند؛ گویی در روی زمین از شرارت خبری نیست و همه چیز بر وفق مراد است. در طرف چپ، که روستا پایان پیدا می کرد دشت شروع می شد و مزرعه ها را می شد دید که تا دامنه افق امتداد داشت و در گستره ای که مهتاب همه جایش را گرفته بود نه حرکتی به چشم می خورد و نه صدایی به نظر می رسید.

ایوان ایوانیچ گفت: «بله، همین طوره. مگه زندگی خود ما در شهرها، در اتاق های محدود و خفه، حکم نوعی لاکو ندازه که برای خودمون درست کرده ایم؟ اگه دوست داشته باشین یه داستان خیلی آموزنده براتون تعریف کنم.»

بورکین گفت: «باشه بعد، الآن وقت خوابیدنه. فردا رو که از ما نگرفته ن!»

وارد انبار شدند و روی کاه ها دراز کشیدند. روی خود را انداختند و به خواب رفتند تا این که صدای قدم هایی شنیده شد، تاق، تاق. کسی نزدیک انبار قدم می زد. چند قدم راه می رفت و باز درنگ

می‌کرد، و یک دقیقه دیگر باز صدای تاق، تاق شنیده می‌شد. سگ‌ها شروع به پارس کردند.

بورکین گفت: «ماوراست.»

صدای قدم‌ها قطع شد.

ایوان ایوانیچ از این پهلوی به آن پهلوی شد، گفت: «می‌آن به آدم دروغ می‌گن، آدم دروغ‌ها رو می‌بینه و به روی خودش نمی‌آره. در واقع، اون‌ها رو تحمل می‌کنه اون وقت فکر می‌کنن آدم احمقه، نمی‌فهمه. بعد ناسزاها و تحقیرها رو تحمل می‌کنه و جرئت نمی‌کنه جانب آدم‌های درستکار و آزاده رو بگیره. اون وقت آدم خودش هم دروغ می‌گه و لبخند می‌زنه و این‌ها همه به خاطریه لقمه نون؛ به خاطریه گوشه دنج؛ به خاطریه مقام پست و بی‌ارزش. نه، آدم نباید این جور به زندگی ادامه بده...»

دبیر گفت: «خوبه، دیگه کافی‌یه. این موضوع کاملاً یه داستان دیگه‌ست. فعلاً بگیریم بخوابیم.»

و ده دقیقه دیگر بورکین در خواب بود، اما ایوان ایوانیچ یکریز آه می‌کشید و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد؛ سپس از جا بلند شد، بیرون رفت، نزدیک در نشست و پیش را روشن کرد.



## انگور فرنگی\*

آسمان از صبح زود پوشیده از ابرهای بارانی شده بود؛ روز آرامی بود، هوا سرد و گرفته بود، یکی از آن روزهای مه آلودی بود که ابرها مدت زیادی بالای سر آدم خیمه می زنند و آدم فکر می کند که الآن است که باران ببارد، و بارانی در کار نیست. *ایوان ایوانیچ*، جراح دامپزشک، و بورکین، دبیر دبیرستان، آن قدر قدم زده بودند که دیگر خسته شده بودند. کوره راهی که از دل مزارع می گذشت به نظرشان بی پایان می آمد؛ روبه روی شان، آسیای بادی روستای *میرونیسکی* را به زحمت می دیدند و، در طرف راست، چیزهایی را می دیدند که به یک رشته تپه کوچک شباهت داشت و هر دو می دانستند که ردیف تپه ها ساحل رودخانه را تشکیل می دهند و بعد از آن چمنزار، نیزار و زمین های کاشته شده امتداد داشت. چنانچه روی این تپه ها می ایستادند، مزارع بی پایان را می توانستند ببینند و تیرهای تلگراف را و نیز قطار را که

---

\* این داستان و دو داستان قبل و بعد را داستان های سه گانه نامیده اند - م.

چون کرمی در دوردست‌ها می‌خزید و، در هوای آفتابی، حتی شهر پیدا بود. در این روز آرام، که سراسر طبیعت به نظر مهربان و متفکر می‌آمد، ایوان ایوانیچ و بورکین نسبت به دشت رویه‌روی‌شان کشتی احساس می‌کردند و می‌اندیشیدند که کشورشان چه زیبا و پهناور است.

بورکین گفت: «آخرین باری که تو کلبه کدخدا پروکوفی موندیم گفتین می‌خوانین داستانی برای من تعریف کنین.»  
«بله، می‌خواستم داستان برادرمو تعریف کنم.»

ایوان ایوانیچ نفس عمیقی کشید و پیش را روشن کرد تا آماده شود اما درست در این لحظه باران شروع شد. پنج دقیقه بعد سیل آسا می‌بارید و معلوم نبود چه وقت متوقف می‌شود. ایوان ایوانیچ و بورکین، غرق در تفکر، آرام ایستادند. سگ‌ها، که دیگر خیس شده بودند، با دم‌های فروافکنده، با مهربانی به آن‌ها خیره شده بودند.

بورکین گفت: «باید سعی کنیم یه پناهگاهی پیدا کنیم. خوبه بریم خونه آله‌خین. همین نزدیکی‌هاست.»  
«پس راه بیفتیم.»

برگشتند و یگراست از روی مزرعه‌ای که تازه محصولش را درو کرده بودند، یگراست پیش رفتند، سپس به طرف راست پیچیدند تا به جاده رسیدند. چیزی نگذشت که درختان سپیدار، یک باغ و سقف قرمز چند انبار پدیدار شد. سطح رودخانه می‌درخشید، و آن‌ها منظره آبیگیر وسیع، آسیای بادی و اتاقک حمام دوغاب‌زده را پیش روی خود دیدند. این‌جا سوفینو بود، یعنی جایی که آله‌خین زندگی می‌کرد. آسیا مشغول کار بود و صدای حرکت پره‌هایش ریزش باران را در خود محو می‌کرد. سرتاسر سد آب می‌لرزید. اسب‌ها، که خیس خیس

بودند، نزدیک گاری‌ها ایستاده بودند، سرهای‌شان زیر بود، و آدم‌ها، گونی به دوش، به این سو و آن سو می‌رفتند. زمین مرطوب و گل‌آلود بود و دل آدم می‌گرفت و پهنهٔ آبیگر منظره‌ای سرد و شوم داشت. ایوان ایوانیچ و بورکین تمام لباس‌های‌شان خیس و کثیف شده بود، احساس ناراحتی می‌کردند و پوتین‌های‌شان غرق گل بود و هنگامی که از روی سد آسیا گذشتند، کوره‌راه سربالایی را که به انبارهای اربابی منتهی می‌شد، در پیش گرفتند. هر دو ساکت بودند، گویی از دست یکدیگر دل‌خوری داشته باشند.

از یکی از انبارها صدای دستگاه بوجاری شنیده می‌شد؛ درِ انبار باز بود و ابری از گرد و غبار به بیرون پاشیده می‌شد. آله‌خین خود در آستانهٔ در ایستاده بود. مردی بود چارشانه که چهل سالی داشت با موهای بلند که بیش‌تر به استادان دانشگاه و نقاش‌ها شباهت داشت تا به آدم‌های زمیندار. پیراهن سفیدی به تن داشت که مدت‌ها بود شسته نشده بود، کمرش را با طنابی بسته بود و زیرشلواری بلندی به جای شلوار به پا داشت. پوتین‌هایش غرق کاه و گل بود. اطراف چشم‌ها و دماغش را گرد و غبار گرفته بود. ایوان ایوانیچ و بورکین را شناخت و ظاهراً از دیدن‌شان خوشحال شد.

با لبخند گفت: «آقایون، بفرمایین برین توی خونه. یه دقیقه دیگه می‌آم خدمت‌تون.»

خانه دو طبقه بود. آله‌خین در طبقهٔ همکف می‌نشست که دو اتاق گنبدی‌شکل و پنجره‌های کوچک داشت و در گذشته محل سکونت مباشر بود. اسباب و اثاث فقیرانه داشت و بوی نان چاودار، ودکای معمولی و زین و یراق اسب تویش پیچیده بود. آله‌خین به‌جز وقت‌هایی که مهمان داشت به‌ندرت به اتاق‌های طبقهٔ بالا سر می‌زد.



ایوان ایوانیچ و بورکین با خدمتکاری رویه‌رو شدند که زن جوانی بود و زیبایی خیره‌کننده‌اش سبب شد که آن دو بی‌اختیار بایستند و به یکدیگر نگاه کنند.

آله‌غین توی سرسرا به آن‌ها رسید و گفت: «دوستان عزیز، نمی‌دونین چقدر از دیدن تون خوشحال شدم. غافلگیرم کردین! پلاگیا، برای آقایون لباس بیار. خودم هم باید لباس مو عوض کنم. اما اول باید تن مو بشورم، چون خیال نمی‌کنم از بهار تا حالا حمام کرده باشم. شما، آقایون، میل ندارین، تا وسایل پذیرایی آماده می‌شه، آب‌تنی بکنین؟»

پلاگیای زیبارو، که بسیار ظریف و مؤدب بود، برای‌شان حوله و صابون آورد و آله‌غین و مهمانانش به طرف حمام راه افتادند.

آله‌غین، که لباسش را درمی‌آورد، گفت: «بله، خیلی وقته که حموم نکرده‌م. همین‌طور که می‌بینین، من یه حموم قشنگ رو به راه کرده‌م. بابام دستور داده بود براش بسازن، البته؛ اما خودم هم نمی‌دونم چرا فرصت آب‌تنی ندارم.»

روی پلکان نشست و به سر و گردنش صابون زد و دور و اطرافش آب تیره‌رنگی راه افتاد.

ایوان ایوانیچ، با اشاره به سر میزبان، گفت: «بله، پیدااست...»

آله‌غین با اندکی شرمندگی گفت: «آخه، خیلی وقته حموم نکرده‌م...» و باز به خودش صابون مالید و حالا آب، مثل مرکب، کبود بود.

ایوان ایوانیچ از اتاقک حمام، که در کنار آبگیر ساخته شده بود، بیرون آمد، خود را با سر و صدا به آب زد و در زیر باران به شنا پرداخت؛ امواجی که با دست‌های گشاده‌اش به وجود می‌آمد، نیلوفرهای آبی

سفید را به تکان تکان وامی داشت. تا وسط آبگیر شنا کرد و سپس شیرجه زد و به زیر آب فرو رفت و لحظه ای بعد از جای دیگری بیرون آمد و پیش تر رفت. پیوسته به زیر آب می رفت و سعی می کرد دستش را به ته آبگیر بزند. همان طور که به وجد آمده بود، یکریز می گفت: «چه آبی! چه آبی!» تا نزدیکی های آسیا شنا کرد، در آن جا با چند روستایی خوش و بش کرد و برگشت، به وسط آبگیر رسید، به پشت دراز کشید و سعی کرد خود را روی آب نگه دارد. باران به صورتش می ریخت. بورکین و آله خین لباس پوشیده بودند و آماده رفتن بودند، اما او همچنان شنا می کرد و، با شیرجه های ریز، پیوسته زیر آب می رفت. یکریز می گفت: «چه آبی! چه آبی!»

بورکین به صدای بلند گفت: «بیاین بیرون!»

به خانه برگشتند. و تنها پس از آن که چراغ را در اتاق پذیرایی بزرگ طبقه دوم روشن کردند، و بورکین و ایوان ایوانیچ، با رُب دشامبرهای ابریشمی و سرپایی های گرم، روی مبل نشستند و آله خین، تر و تمیز و با موهای شانه کرده، رِدَنگَت نو به تن، شادمان از گرمای اتاق و تمیزی خود، لباس خشک و سرپایی های راحت، اتاق را پیمود و سر جایش نشست و پلاگیای زیبا، لبخند به لب و سینی به دست، روی قالی به این سو و آن سو می رفت و چای و مربا تعارف کرد، ایوان ایوانیچ داستانش را شروع کرد. و در آن حال گویی حتی زن های سالخورده، بانوان متشخص و مردان لباس نظامی به تن از توی قاب های عکس مطالای خود، که از دیوارها آویزان بود، سرپا گوش بودند.

ایوان ایوانیچ گفت: «دو برادر بودند، ایوان ایوانیچ، یعنی من، و برادرم، نیکلای ایوانیچ، که دو سالی از من کوچک تر بود. من دنبال دانش را گرفتم و جراح دامپزشک شدم، اما نیکلای نوزده سالش که شد توی یه اداره

دولتی دستِ شو بند کرد. پدر ما، جیمشا میمالایسکی، توی مدرسه مخصوصِ فرزندانِ سربازانِ خصوصی درس می خواند؛ اما بعدها به درجهٔ افسری ارتقا پیدا کرد، عنوان اصیل زادگی گرفت و یه زمین مزروعی جمع و جور بهش دادن. بعد از مرگش زمین مزروعی رو فروختیم و قرض هاشو دادیم؛ اما دست کم دوران کودکی ما تو محیط آزاد روستا سپری شد. و ما اون جا، توی مزارع و محیط جنگل، مثل بچه های روستایی دیگه پلاس بودیم، اسب ها رو به چرا می بردیم، پوست درختان لیمو رو می کندیم، ماهی می گرفتیم و این جور کارها رو می کردیم. می خوام بگم هرکس که یه بار توی عمرش ماهی بگیره؛ شاهد کوچ باسَترک ها باشه که تو فصل پاییز به جنوب مهاجرت می کنن و، تو روزهای سرد و آفتابی، از روی سر روستا می گذرن، دیگه نمی تونه از روستا دل بکنه و شهرنشین بشه. برادر من تو اداره که بود روز به روز ضعیف تر می شد. سال ها گذشت و اون هر روز یه گوشه می نشست و همون چیزهای همیشگی رو می نوشت و مدام فقط به یه موضوع فکر می کرد و اون این بود که کی می شه برگرده روستا. و این اشتیاقِ هر روزه به یه آرزوی معینی تبدیل شد، آرزوی خرید یه زمین مزروعی کوچک، اون هم تو ساحلِ یه رودخونه یا کنار یه دریاچه.

«آدم فروتن و خوش اخلاقی بود، من خیلی دوستش داشتم؛ اما با این تمایلِ اون که آدم خودشو برای تموم عمر تو ملک خودش زندونی بکنه میونه ای نداشتم. می گن آدم فقط به یه متر و هفتاد هشتاد سانتی متر زمین احتیاج داره. اما این جسده که به یه زمینِ یه متر و هفتاد هشتاد سانتی متری احتیاج داره نه انسان. الآن مردم می گن اشتیاقِ روشنفکران به داشتن زمین و خونه روستایی خودش نشونه

پیشرفته و من عقیده دارم که همین زمین مزروعی چیزی جز همون به زمینِ به متر و هفتاد هشتاد سانتی متری نیست. گریز از شهر؛ گریز از تلاش؛ گریز از سر و صدای زندگی، و گریختن و پنهان شدن در محیط روستا، زندگی کردن نیست بلکه خودپسندی به، تن پروری به؛ به جور ترک دنیا کردن، اون هم ترک دنیای خالی از ایمان. من می گم، انسان به به زمینِ به متر و هفتاد هشتاد سانتی متری، به به زمین مزروعی، نیاز نداره بلکه به سرتاسر کره زمین، به سرتاسر طبیعت احتیاج داره تا استعدادهاى خودشون نشون بده، ویژگی های فردی شو نشون بده.

«برادر من، نیکلای، پشت میز اداره اش می نشست، و در رؤیاش به سوپی فکر می کرد که با کلم های زمین خودش درست شده باشد، سوپی که رایحه دلانیزش توی تموم حیاط خونه اش پیچیده؛ به غذا خوردن تو هوای آزاد فکر می کرد، که روی سبزه ها صرف بشه؛ به خوابیدن زیر آفتاب؛ به ساعت ها نشستن روی نیمکت کنار دروازه ملکش؛ و تماشای مزارع و جنگل، به این چیزها فکر می کرد. کتاب هایی که درباره کشاورزی نوشته شده بود؛ مقاله هایی که درباره روستا تو سالنامه ها اومده بود مورد علاقه اون بود، غذای روحش شمرده می شد. اون عاشق خوندن روزنامه هم بود؛ اما فقط به آگهی های فروش زمین های زراعی توجه داشت؛ به مرغزاری که به خونه هم میونش ساخته باشن؛ به باغ هم داشته باشه؛ به آسیا؛ آبگیرهایی که آبش از چشمه تأمین بشه و به رودخونه هم کنارش باشه. توی ذهنش کوچه باغ، گل، میوه، جوجه، برکه انباشته از ماهی و از این جور چیزها نقش بسته بود. این چیزها با توجه به آگهی هایی که به شون برمی خورد، هر بار تو ذهنش به شکلی پیدا می کرد؛ اما چیزی که توی تموم این ها ثابت بود انگورفرنگی بود. هرگز نمی شد زمین مزروعی یا

جای دنجی رو در ذهنش مجسم کنه که بوته‌های انگورفرنگی توشون نباشه.

«می‌گفت: 'زندگی روستایی راحتی‌های خودشو داره. آدم توی مهتابی می‌شینه، به اردک‌هاش که توی آبگیر شنا می‌کنن نگاه می‌کنه و چایی شو می‌خوره و رایحه چیزها خیلی دلاویزه، و... و انگورفرنگی‌ها که از بوته‌ها آویزونن دارن می‌رسن.'»

«برای زمین مرزوعیش نقشه می‌کشید و تموم نقشه‌ها شکل هم بود. اول، خونه اربابی؛ دوم، حیاط و خدمتکارها؛ سوم، حیاط آشپزخونه؛ و چهارم، بوته‌های انگورفرنگی. صرفه‌جویی جزو ذاتش شده بود؛ و همیشه گرسنه از سر سفره بلند می‌شد؛ مثل گداها زندگی می‌کرد؛ و تموم پول‌هاشو توی بانک می‌خوابوند. خیلی خسیس بود. وقتی نگاهش می‌کردم دلم به حالش می‌سوخت. وقتی به کم پول بهش می‌دادم یا هدیه‌ای چیزی براش می‌فرستادم، این‌ها رو هم کنار می‌داشت. وقتی فکری تو ذهن کسی فرو می‌ره و جا خوش می‌کنه، دیگه به این آسونی‌ها بیرون نمی‌آد.

«سال‌ها گذشت، به شهرستان دیگه‌ای منتقل شد، چهل سالگی رو پشت سر گذاشت، و باز هم آگهی روزنامه‌ها رو می‌خوند و پس‌انداز می‌کرد. بالاخره شنیدم که زن گرفت، اون هم صرفاً به یه منظور، و اون این بود که بتونه یه زمین مزروعی بخره که انگورفرنگی هم داشته باشد؛ یعنی با یه پیرزن بیوه زشتی ازدواج کرد که کوچک‌ترین علاقه‌ای بهش نداشت و فقط به خاطر پولی که داشت حاضر شد باهاش ازدواج کند. بعد از ازدواج هم، با همون امساک زندگی کرد، به زن گشنگی می‌داد و پول‌هاشو توی بانک می‌داشت. شوهر اول زنش پستیچی بود، و شربت و شیرینی خونه‌ش ترک نمی‌شد، اما زن نیکلای

که شد حتی نون جو هم گیرش نمی‌اومد بخوره. با این وضع تغذیه، پوست و استخوان شد و بعد از سه سال به رحمت خدا رفت. البته برادر من حتی یه لحظه هم خودشو در مرگ اون گناهکار نمی‌دونست. اینو از من داشته باشین، پول هم، مثل ودکا، آدمو از این روبه اون رو می‌کنه. توی شهر ما یه تاجری بود که موقع مرگش گفت یه ظرف غسل براش آوردن و تموم اسکناس‌ها و سندهای ارزشمندو با غسل خورد تا کسی دستش به اون‌ها نرسه. یه بار دیگه یادم می‌آد، وقتی داشتم محموله یه قطارو، که یه گله گوسفند بود، تو ایستگاه قطار معاینه می‌کردم، چوبدار رفت زیر لکوموتیو و پاش از بدنش جدا شد. ما اونو با تن خون‌آلود بلند کردیم ببریم برسونیمش درمانگاه. منظره وحشتناکی بود و اون مدام نگران بود، مدام التماس می‌کرد که دنبال پاش بگردیم، بعداً معلوم شد بیست روبل توی پوتینش بوده و می‌ترسیده گم بشه.»

بورکین گفت: «دارین از بحث خارج می‌شین.»

ایوان ایوانیچ لحظه‌ای درنگ کرد و دنباله حرفش را گرفت. «برادرم بعد از مرگ زنش به دنبال یه زمین مزروعی گشت. آدم ممکنه پنج سال آزارگار بگرده و دست آخر چیزی رو که دنبالش پیدا نکنه. و چیزی رو خریده که به کلی با اون که توی ذهنش بوده فرق داشته. نیکلای ده دوازده جریبی زمین خرید، با خونه اربابی و حیاط خدمتکارها و یه پارک که رهن هم بود و پول رهن شو قرار شد نیکلای با واسطه یه معاملات ملکی بپردازه، اما این ملک نه باغی داشت، نه بوته‌های انگورفرنگی، نه آبیگری که اردک توش شنا کنه. یه رودخونه داشت، البته. اما رنگ آبش سیاه بود، مثل قهوه؛ علتش هم این بود که یه کارخونه آجریزی یه طرف ملک بود و یه کارخونه کودسازی طرف

دیگه‌ش. اما برادر من، نیکلای ایوانیچ، چیزی نمی‌تونست سد راه خواسته‌هاش بشه، این بود که بیست سی تایی بوته انگورفرنگی سفارش داد و به عنوان یه آدم زمیندار توی ملکش مستقر شد.

«پارسال یه سری به‌ش زدم. پیش خودم فکر کردم برم ببینمش و حالی ازش بپرسم. تو نامه‌هایی که می‌داد اسم ملک‌شو گذاشته بود مزرعه چومباروکف یا میمالایسکوی. من بعد از ظهر بود که وارد میمالایسکوی شدم. هوا داغ بود. هر جا آدم نگاه می‌کرد، جوی آب بود، حصار بود، پرچین بود، ردیف درختان صنوبر بود، اصلاً نمی‌شد آدم راحت کالسکه‌شو ببره تو حیاط و همون‌جا بذاره. وارد که شدم یه سگ چاق، حنایی‌رنگ، که بیش‌تر شبیه خوک بود، به پیشوازم اومد و اگه پارسی نکرد علتش فقط و فقط بی‌حالی خودش بود. آشپز هم، که چاق بود و حال خوکو داشت، با پای برهنه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت که اربابش نهارشو خورده و استراحت کرده. راه افتادم به طرف اتاق برادرم. دیدم توی تخت نشسته و پتویی روی زانوهایش انداخته. عضلاتش ول شده بود، پیر شده بود و هیکل تنومندی پیدا کرده بود. گونه‌ها، دماغ و لب‌هایش حالتی پیدا کرده بود که انگار متورم شده باشه و آدم خیال می‌کرد هر لحظه ممکنه سرش بیاد رو پتو و از حال بره.

«همدیگه رو تو بغل گرفتیم و اشک ریختیم، اشک شادی بود البته آمیخته با احساس دل‌تنگی، چون یه وقت بود که ما هر دو جوون بودیم؛ اما اون روز هر دو نفر موهامون خاکستری شده بود و یه پامون لب‌گور بود. لباس شو پوشید و اومد بیرون ملک‌شو بهم نشون بده.

«پرسیدم: 'خب، اوضاع چطوره؟'

«خیلی خوبه، ممنونم. خوش می‌گذره.

«دیگه اون کارمند مفلوک و ترسو نبود، بلکه یه زمیندار درست و حسابی بود و ارباب شده بود. اون جا مستقر شده بود و با اشتیاق به زندگی روستائیش می رسید. خوب می خورد؛ حمامش ترک نمی شد؛ و آبی زیر پوستش رفته بود. برای تعاونی روستا، کارخونه آجرپزی و کارخونه کودسازی دادخواست فرستاده بود و اگه دهاتی ها بهش نمی گفتن، ارباب اخم هاش تو هم می رفت. تو مراسم مذهبی بادی به غبغب می انداخت و ارباب وار حضور پیدا می کرد. و در انجام کارهای نیک هم که با تظاهر توأم بود بسیار جدی بود. و خیال می کنین این کارهای نیک چی بود؟ تموم بیماری های دهاتی ها رو با جوش شیرین و روغن کرچک درمان می کرد و توی سالگردِ روزِ یادبودِ خودش، مراسم شکرگزاریِ خصوصی راه می انداخت و به هر دهاتی یه چارلیتری ودکا می داد، و خیال می کرد کار درستی می کنه. حالا این چارلیتری چه چیز وحشتناکی بود بمونه! ارباب شکم گنده امروز دهاتی ها رو کشان کشان می برد دست نمایندۀ قانون می سپرد؛ چون گوسفند هاشونو برده بودن تو زمینش به چرا واداشته بودن و همین ارباب روز شادیش با چارلیتری ودکا ازشون پذیرایی می کرد، و اون ها هم می خوردن و آواز می خوندن و براش هورا می کشیدن و وقتی مست می شدن خودشونو به پاش می انداختن. من به این نتیجه رسیده ام که فرد روسی همین که وضع روبه راهی پیدا می کنه، تن پرور و بی نیاز می شه، تکبر و قیحانه ای پیدا می کنه. نیکلای ایوانیچ، که وقتی در خدمت دولت بود می ترسید عقیده ای از خودش داشته باشه، این جا توی روستا، قیافۀ وزیرها روبه خودش می گرفت و درباره اصول کلی، که چی خوبه چی بده، داد سخن می داد: 'آموزش خیلی مهمه، اما مردم هنوز آمادگی پذیرش اونو ندارن،' تنبیه بدنی کار زشتی یه، اما



بعضی وقت‌ها سودمند و اجتناب‌ناپذیره.

«می‌گفت: 'من مردمی می‌شناسم و می‌دونم چطور باشون رفتار کنم. مردم منو دوست دارن. فقط کافی‌یه انگشت مو بلند کنم اون وقت مردم هر کاری بخوام برام انجام می‌دن.'»

«و تموم این حرف‌ها رو با لبخندی حاکی از درایت و اغماض به زبون می‌آورد. بارها می‌گفت: 'ما آدم‌های اعیان،' یا 'حرف‌های من در مقام ارباب....' و ظاهراً فراموش کرده بود که جدمون دهاتی بوده و پدرمون یه سرباز معمولی. در نظرش نام فامیلی مون، یعنی جیشتا میمالایسکی، که در اصل نام نامأنوسی‌یه، اشرافی، مهم و خوشاهنگ می‌اومد.

«اما من الآن می‌خوام از خودم حرف بزنم و نه از اون. میل دارم براتون تغییری رو شرح بدم که ظرف اون دو سه ساعتی که تو ملک برادرم گذروندم در من ایجاد شد. شب که داشتیم چای می‌خوردیم، آشپز برامون یه بشقاب انگورفرنگی آورد. این انگورفرنگی پولی بالاش داده نشده بود؛ از باغ خودش بود، و اولین میوهٔ بوته‌هایی بود که خودش کاشته بود. نیکلای ایوانیچ دست‌کم پنج دقیقه‌ای با اشک شوقی که تو چشم‌هاش حلقه زده بود خندید. و همون طور که از شدت هیجان دهنش بند اومده بود یه دونه انگور توی دهنش انداخت. بعد با نگاه پیروزمندانهٔ بچه‌ای که سرانجام اسباب‌بازی قشنگی رو که می‌خواست به دست آورده، به من چشم دوخت و گفت:

«خوشمزه‌س!»

«و با ولع انگورو جوید. دونه‌های انگورو یکی‌یکی می‌انداخت دهنش، می‌جوید و می‌گفت:

«واقعاً خوشمزه‌س! امتحان کن!»

«دونه‌های انگورفرنگی سفت و ترش مزه بود؛ اما، به قول پوشکین 'دروغی که به ما اعتلا می‌بخشه برامون از صد تا راستِ معقول عزیزتره.' من پیش رویم آدم واقعاً شادی رو می‌دیدم، کسی که مهم‌ترین آرزویش تحقق پیدا کرده بود؛ هدفی رو که تو زندگی داشته به دست آورده بود؛ به چیزی که می‌خواستی رسیده بود و از خود و سرنوشتش راضی بود. من همیشه وقتی به خوشبختی انسان می‌اندیشم به جور دلتنگی در خودم احساس می‌کنم، و حالا که با این مرد خوشبخت روبه‌رو شده بودم، به جور احساس غم که با نومیدی پهلوی می‌زد وجودمو پر کرده بود. این احساس شب‌هنگام شدتش بیش‌تر شد. تو اتاقِ بغلِ اتاق برادرم به تخت برای من آماده کرده بودن و من صداشو می‌شنیدم که بی‌قرار بود و گهگاه از رو تختش بلند می‌شد تا به دونه انگور از توی بشقاب برداره، بذاره دهنش، بخوره. به خودم گفتم، توی دنیا چقدر آدم خوشبخت و راضی وجود داره. و این‌ها چه نیروی عظیمی رو تشکیل می‌دن! به خود زندگی نگاه کنین، وقاحت و تن‌آسایی آدم‌های قوی به طرف؛ نادانی و ددمنشی آدم‌های ضعیف طرف دیگه. دور و اطراف ما رو فقر تحمل‌ناپذیر، تراکم جمعیت، فساد، میخوارگی، ریاکاری، دروغ و دیگه چی بگم... فراگرفته و با وجود این‌ها آرامش و نظم در تموم خونه‌ها و کوچه و خیابون‌ها سایه افکنده. از پنجاه هزار جمعیت به شهر هیچ کسی رو نمی‌بینین که فریاد بزنه و خشم خودشو با صدای بلند به زیون بیاره. آدم‌هایی رو می‌بینیم که راهی بازار می‌شن تا غذا فراهم کنن؛ آدم‌هایی که روز غذا می‌خورن و شب می‌خوانن؛ پرچانگی می‌کنن؛ ازدواج می‌کنن؛ پیر می‌شن؛ مرده‌هاشونو به گورستان حمل می‌کنن. اما ما

کسانی رو که رنج می‌برن نه می‌بینیم و نه صداشونو می‌شنویم، و همین طور رویدادهایی که، پنهان از دید ما، اتفاق می‌افته. همه جا آروم و ساکته و تنها آمار، که گنگ هستن، اعتراض می‌کنن و می‌گن چه تعداد آدم دیوونه شده‌ن؟ چه تعداد بشکۀ مشروب مصرف شده؟ چه تعدادی بچه از سوءتغذیه مرده‌ن... و ظاهراً وضع از همین قراره که می‌بینیم. ظاهراً آدم‌های خوشبخت تنها به این دلیل احساس خوشبختی می‌کنن که آدم‌های بدبخت در سکوت رنج‌هاشونو تحمل می‌کنن و اگه به خاطر این سکوت نبود خوشبختی امکانپذیر نبود. بنابراین نوعی هیپنوتیسم جهانی وجود داره. باید پشتِ درِ خونه هر آدم خوشبختی یه آدم چکش‌به‌دست نگه داریم تا با ضربه‌های مداوم به یاد آدم‌های خوشبخت بیاره که آدم‌های بدبخت هم وجود دارن و اون هرچقدر هم خوشبخت باشه، زندگی دیر یا زود چنگال خودشو بهش نشون می‌ده و بدبختی - بیماری، فقر، زیان - بالاخره بهش غلبه می‌کنه و هیچ‌کس هم خبر پیدا نمی‌کنه، درست همون طور که اون خودش بدبختی‌های دیگر و نونه می‌بینه و نه درباره شون می‌شنوه. اما آدم چکش‌به‌دست وجود نداره، آدم خوشبخت به زندگی ادامه می‌ده و فراز و نشیب‌های زندگی، مثل بادی که نمی‌تونه گزندگی به برگ‌های درخت سپیدار برسونه، تأثیر چندانی در زندگی اون نداره و زندگی بر وفق مرادشه.»

ایوان ایوانیچ در این جا از جا بلند شد، سپس دنباله حرفش را گرفت: «اون شب پی بردم که من هم آدم راضی و خوشبختی‌ام. من هم وقتی راه می‌افتم می‌رم شکار یا وقتی پشت میز ناهارخوری نشسته‌م، داد سخن می‌دم که چطور باید زندگی کرد؛ چطور باید به نیایش پرداخت؛ چطور باید مردمو اداره کرد. من هم اعلام کرده‌م که

روشنایی بدون دانش وجود ندارد؛ که آموزش امر مهمی یه، اما برای عوام سواد خوندن و نوشتن کافی یه. گفته‌م که آزادی موهبته و آدم بدون آزادی به هیچ جانمی‌رسه، درست مثل هوا که آدم بدون اون نمی‌تونه به زندگی ادامه بده، اما باید صبر کنیم. بله، این‌ها رو من گفته‌م و حالا می‌پرسم: به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟ «ایوان ایوانیچ در این جا نگاهی حاکی از خشم به بورکین انداخت و گفت: «از شما می‌پرسم، به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟ ملاحظه‌ی چه چیزی رو باید کرد؟ به من می‌گن، این قدر عجول نباشین، هر عقیده‌ای به تدریج به بار می‌شینه، به موقع خودش. اما کی هستن کسانی که این حرفو می‌زنن؟ چه دلیلی داره که نظرشون درست باشه؟ شما به نظم طبیعی امور اشاره می‌کنین، به منطق حقایق اشاره می‌کنین، اما می‌خوام ببینم، مطابق کدام نظم، کدام منطق، من، به عنوان یه موجود زنده، یه انسان اندیشمند، بر لبه‌ی خندق بایستم و منتظر بشم که خندق به تدریج پر بشه، یا گل و لای بیاد پرش کنه؟ در حالی که این توانایی رو داشته‌م که از روش بپریم و یا پل بزنم از روش رد بشم. بنابراین، به خاطر چه چیزی باید صبر کنیم؟ صبر کنیم در حالی که دیگه رمقی برای زندگی کردن نداریم و این هم هست که باید زندگی کنیم و زندگی کردن آرزوی ماست.

«صبح روز بعد از برادرم خدا حافظی کردم و رفتم و از آن وقت به بعد زندگی در شهر برام جهنم شده. آرامش و نظمی که در شهر حاکمه داره خفهام می‌کنه و من، راستش، می‌ترسم به یه پنجره نگاه کنم؛ چون الان دیگه برای من منظره‌ای غم‌انگیزتر از این وجود نداره که ببینم خونواده‌ی خوشبختی دور میزی جمع شده‌ن و دارن، مثلاً، عصرانه می‌خورن. من پیر شده‌م و به درد مبارزه نمی‌خورم و حتی توان ابراز

نفرت ندارم. فقط می‌تونم خودخوری کنم و به خشم و عصبانیتم  
میدون بدم. شب‌ها سرم از هجوم افکار داغ می‌شه و نمی‌تونم  
بخوابم... کاش جوون بودم!»

ایوان ایوانیچ شروع به قدم زدن کرد و باز گفت:

«کاش جوون بودم!»

ناگهان بالای سر آله‌خین رفت و یکی از دست‌هایش را فشرد و  
سپس دست دیگر را.

و با لحن التماس آمیزی گفت: «پاول کنستانتینوویچ، سعی کنین دچار  
دل‌مردگی نشین، نذارین رخوت به سراغ‌تون بیاد! تا وقتی جوون،  
قوی و فعال این، نذارین مال و منال خسته‌تون کنه. چیزی به اسم  
خوشبختی وجود نداره و قرار هم نیست وجود داشته باشه و اگه  
مفهوم و هدفی در زندگی وجود داشته باشه این مفهوم و هدفو نباید  
در خوشبختی خودمون جست‌وجو کنیم، بلکه در چیزی والاتر و  
تعقلی‌تر پی‌جویی کنیم. بریم دنبال نیکی!»

ایوان ایوانیچ این‌ها همه را با لبخندی ملتسانه و ترحم‌انگیز بر زبان  
آورد، گویی چیزی را برای خودش درخواست می‌کرد.

سپس آن‌ها مدتی طولانی روی مبل‌های شان نشستند و چیزی  
نگفتند. داستان ایوان ایوانیچ نه بورکین و نه آله‌خین، هیچ‌کدام را، قانع  
نکرده بود. گوش دادن به داستان کارمند درمانده‌ای که انگورفرنگی  
می‌خورد آن‌قدرها چنگی به دل نمی‌زد، آن هم هنگامی که نظامی‌ها و  
بانوان آراسته، ظاهراً توی تاریکی جان‌گرفته بودند و از توی قاب‌های  
مطلبه پایین چشم دوخته بودند. شنیدن داستان زن‌های زیبا و مردان  
خوشپوش جذاب‌تر بود و همین‌که آن‌ها در اتاقی نشسته بودند که در  
آن همه چیز - چلچراغ‌های پوشیده در لفاف پارچه، مبل‌ها و قالی‌کف

اتاق - حکایت از آن داشت که آدم‌هایی که حالا از توی قاب عکس شان خیره نگاه می‌کردند، روزی در همین جا می‌رفتند، می‌آمدند، روی مبل می‌نشستند و چای می‌خوردند، همین جایی که حالا پلاگمای زیبا آرام می‌رفت و می‌آمد، خودش داستانی بود که از هر داستانی بهتر بود.

چشم‌های آله‌خین پر از خواب بود. او صبح زود، ساعت سه صبح، بیدار شده بود و دنبال کارهای مزرعه‌داریش رفته بود و حالا نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد. اما دلش نمی‌آمد بخوابد، چون می‌ترسید مهمان‌ها چیز جالبی بگویند و او حضور نداشته باشد. برای او اهمیتی نداشت که آنچه را ایوان ایوانیج تعریف کرده بود، عاقلانه و منصفانه بود یا نبود، همین قدر که مهمانانش از چیزی جز گندم و جو و علوفه و قیر صحبت می‌کردند، از چیزهایی صحبت می‌کردند که ارتباط مستقیمی با زندگی روزانه‌اش نداشت، خوشش می‌آمد و می‌خواست صحبت‌های شان ادامه پیدا کند....

بورکین گفت: «خوب، موقع خوابیدنه، اجازه می‌خوام شب‌خوش بگم.»

آله‌خین شب‌خوش گفت و از پلکان پایین رفت تا به اتاقش برود، مهمان‌ها در طبقه بالا ماندند. اتاق بزرگی برای شب در اختیارشان بود که در آن دو تخت مثبت‌کاری شده قدیمی وجود داشت و در یک گوشه‌اش صلیبی نقره‌ای دیده می‌شد. بوی مطبوع ملافه‌هایی به مشام می‌رسید که تازه شسته شده بود و روی تخت‌های خنک و بزرگی پهن بود که تازه به دست پلاگمای زیبا مرتب شده بود.

ایوان ایوانیج در سکوت لباسش را درآورد و دراز کشید.

گفت: «پروردگارا، گناهان ما گناهکاران را ببخش.»

بوی تندِ توتونِ ماندهٔ پیپش، که روی میز گذاشته بود، همه جا پیچیده بود، و بورکین مدتی طولانی بیدار بود و در این فکر بود که بوی خفه کننده از کجاست.

شب تا صبح ریزش باران، که به شیشه‌های پنجره می خورد، شنیده می شد.

## دربارهٔ عشق\*

روز بعد، موقع ناهار، که سر میزهای خیلی خوشمزه، خرچنگ و کتلتِ گوشت بره چیده بودند، و ما سرگرم خوردن بودیم، نیکانور، آشپزِ خانه سر و کله‌اش پیدا شد و پرسید که برای شام چه چیزی میل داریم. نیکانور مرد میانه‌بالایی بود با چهره‌ای پف‌کرده و چشمان ریز، که صورتش را از ته تراشیده بود و به نظر می‌رسید که سبیلش را نتراشیده بلکه تک‌تک آن را از ریشه بیرون کشیده است. آله‌خین به ما گفت که پلاگمای زیبا شیفتهٔ این آشپز است، اما چون او دمی به خمره می‌زند و بداخلاق است نمی‌خواهد زنش بشود اما بدش نمی‌آید با او باشد. نیکانور آدم متدینی بود و اعتقادات مذهبی‌اش اجازه نمی‌داد که «با گناه زندگی کند». اصرار داشت که زن با او ازدواج کند و به چیز دیگری رضایت نمی‌داد اما وقتی دمی به خمره می‌زد از او سوءاستفاده می‌کرد و حتی او را به باد کتک می‌گرفت. وقتی‌هایی که

---

\* این داستان و دو داستان پیشین را داستان‌های سه‌گانه نامیده‌اند - م.



نیکانور روی پایش بند نبود پلاگیا در طبقه بالا پنهان می شد و اشک می ریخت. در چنین وقت هایی آله خین و پیشخدمت ها توی خانه می ماندند تا در صورت لزوم از زن دفاع کنند.

در این جا بود که شروع کردیم درباره عشق صحبت کنیم.

آله خین گفت: «عشق چطور به وجود می آد؟ چرا پلاگیا عاشق کسی نمی شه که از نظر روحی و خصوصیات ظاهری از قماش خودش باشه و چرا عاشق نیکانور می شه که اون پوزه زشتو داره - و ما همه اسم شو پوزه گذوشته ایم - و خوشبختی خانوادگی تا چه اندازه با مسئله عشق ارتباط داره؟ این ها همه پاسخ روشنی نداره و هر آدمی برداشت خاص خودشو داره. با این همه، یه حقیقت چون و چراناپذیر درباره عشق بیان شده و اون اینه که: 'عشق راز بزرگی یه.' و هر چیز دیگه ای که درباره عشق گفته یا نوشته شده راه حلی ارائه نداده بلکه پرسش هایی بوده که بی پاسخ مونده. توضیحی که در یک مورد مناسب بوده در ده مورد دیگه نامربوط بوده و، به نظر من، بهترین نظر اینه که بگم هر مورد توضیح خاص خودشو لازم داره و نمی شه به موارد دیگه تعمیمش داد. به قول دکترها با هر مورد باید به طور جداگانه برخورد کرد.»

بورکین گفت: «کاملاً درسته.»

آله خین ادامه داد: «ما، روس های تحصیل کرده، نسبت به این پرسش ها که بی پاسخ موندهن شیفتگی داریم. در حالی که دیگران برای عشق یه جور حالت شاعرانه قائل آن و اونو با گل و بلبل تزین می کنن، ما، روس ها، عشق هامونو با پرسش های قلنبه سلنبه ترین می کنیم و اون هایی رو پیش می کشیم که حال آدمو می گیرن... تو مسکو، اون وقت ها که من درس می خوندم، با زن زیبایی آشنا بودم که هر وقت کنارش دراز

می‌کشیدم نگران این بود که مقرری اون ماهش چقدره یا قیمت گوشت گاو چند شده. همین‌طور وقتی عاشق می‌شیم از این‌که چنین پرسش‌هایی مطرح کنیم خسته نمی‌شیم. پرسش‌هایی از این دست که اصلاً این کار با افتخار توأمه یا با رسوایی، عاقلانه‌ست یا احمقانه؛ این عشق به کجا منتهی می‌شه و از این جور حرف‌ها. این‌که نفّس این کار خوبه یا نه، من نمی‌دونم؛ اما چیزی که واقعاً می‌دونم اینه که این جور فکرها مزاحم آدمه، آدمو به جایی نمی‌رسونه و عصبانی می‌کنه.»

پیدا بود که می‌خواهد داستانی تعریف کند. آدم‌هایی که در انزوا زندگی می‌کنند همیشه چیزی در قلب‌شان هست که می‌خواهند درباره‌اش حرف بزنند و معمولاً هم به حمام‌های عمومی و رستوران‌های شهر می‌روند تا دل‌شان را خالی کنند و چیزهای جالبی نیز برای آدم‌هایی که در حمام می‌بینند یا برای پیشخدمت‌ها تعریف می‌کنند و به اصطلاح سفره دل‌شان را می‌گشایند. آسمانِ خاکستری و درختانِ باران‌خورده از پنجره دیده می‌شد، در چنین هوایی نمی‌توانستند جایی بروند و کاری نداشتند انجام بدهند جز این‌که داستان بگویند و به آن گوش بدهند.

آله‌خین شروع کرد: «من وقتی مدرک دانشگاهی موگرفتم راه افتادم اومدم این‌جا، توی سوفینو، به کار کشاورزی مشغول شدم. توی همون دانشگاه هم که بودم زیاد اهل درس و کتاب نبودم، اما توی کار پشتکار نشون می‌دادم؛ وقتی هم اومدم این‌جا وام سنگینی به گردن پدرم بود؛ یعنی پدرم پولی مقروض بود که قسمتی از اون خرج تحصیل و دانشگاه من شده بود و برای همین تصمیم گرفتم که از این‌جا جایی نرم و دنبال کارو بگیرم تا وام پرداخت بشه. این بود که به کار چسبیدم، البته اینو هم بگم کمی هم اکراه داشتم. زمین‌های این‌جا محصول

زیادی به دست نمی دن و اگه آدم بخواد تو کار کشاورزی ضرر نکنه یا باید موزیک، یعنی دهقان وابسته به زمین، اجیر کنه یا دهقان روزمزد که فرقی با هم ندارن یا کاری رو در پیش بگیره که تموم دهقانها انجام می دن، یعنی این که خودش و تمام افراد خونوادهش روی زمین کار کنن. راه دیگه ای هم وجود نداره. اما اون وقت ها من تو این مسائل باریک نمی شدم، هیچ قطعه ای از زمین نبود که زیر و رو نکنم. تموم دهقانهای روستاهای مجاورو، چه زن چه مرد، جمع می کردم و کارها رو واقعاً با جونکندن پیش می بردم. خودم شخم می زدم، خودم بذر می پاشیدم و خودم درو می کردم و تموم این کارها هم حوصله مو سر می برد و از صبح تا شب اخمو بودم و درست حال گریه روستارو داشتم که وقتی گرسنه می شه خیار جالیز گاز می زنه. تموم بدنم درد می کرد و همون طور که راه می رفتم چرت می زدم. اولش خیال می کردم می تونم این زندگی پر رنج و زحمتو با عادت هایی که تو دوران درس خوندن داشتم وفق بدم و برای این کار هم فکر می کردم کافیه که از یه نظم و ترتیب خاصی پیروی کنم. این بود که این جا، تو بهترین اتاق های طبقه دوم، مستقر شدم و دستور می دادم، بعد از ناهار و شام، برام قهوه و لیکور بیارن و تو رختخواب که دراز می کشیدم مجله پیام اروپا می خوندم. اما یه روز کشیش ما، پدر ایوان، اومد سراغم تموم لیکور منو، تو یه نشست، تو خندق بلا خالی کرد و مجله پیام اروپا رو هم برداشت با خودش برد. و اما تابستون ها، به خصوص فصل درو محصول نمی رسیدم برم توی رختخوابم بگیرم بخوابم، و روی سورتمه که توی انباری بود می خوابیدم یا یه جا توی آلونک جنگلبان می خوابیدم که این جور جاها هم فرصت برای مطالعه کردن نیست. رفته رفته از طبقه دوم اومدم پایین و توی آشپزخونه

خدمتکارها غذا می‌خوردند و از اون کیابیای گذشته خبری نبود بجز خدمتکارهای پدرم که دلم نمی‌اومد عذرشونو بخوام.

«همون سال‌های اولی که این‌جا مستقر شدم منو به‌طور افتخاری قاضی صلح این ناحیه کردن. وقت‌های به‌خصوصی می‌رفتم شهر، تو جلسه‌های کنگره و دادگاه بخش، شرکت می‌کردم؛ این کار برای من یه جور تنوع بود. راستش، آدم وقتی دو سه ماهی این‌جا زندگی کنه و گردش و تفریحی هم نداشته باشه، به‌خصوص تو زمستون‌ها، دلش برای پوشیدن کت فراک لک می‌زنه. آخه، توی اون اتاق‌ها و جلسه‌ها، آدم با وکیل‌ها یعنی آدم‌های تحصیل‌کرده‌ای روبه‌رو می‌شد، که کت فراک یا لباس رسمی یا کت و شلوار شیک و اتوکرده تن‌شون بود. من هم این‌جا، توی این خونه، بعد از خوابیدن توی سورت‌مه و غذا خوردن توی آشپزخونهٔ خدمتکارها، وقتی پوتین‌های سبک‌مو پام می‌کردم، روب‌دوشامبر تمیزمو می‌پوشیدم، زنجیر ساعت‌مو از جلیقه‌م آویزون می‌کردم و روی مبل لم می‌دادم، حال اشراف‌زاده‌ها رو پیدا می‌کردم.

«توی شهر به گرمی از من استقبال می‌کردن. علاقه داشتم دوستان تازه پیدا کنم. و راستش، از میان دوستانم کسی که از همه با من صمیمی‌تر بود، معاون دادگاه سیار، یعنی لوگانوویچ، بود، شما هر دو تون می‌شناسینش و می‌دونین که چه شخصیت دوست‌داشتنی‌یه. آن روزها یه حریق عمدی ایجاد شده بود و دعوایی بر سر اون، توی دادگاه، در جریان بود. تحقیقات مقدماتی دو روز طول کشیده بود؛ ما همه خسته شده بودیم. لاگانوویچ به من نگاه کرد و گفت:

«ببین چی می‌گم، بیا امشب بریم شامو با من بخور.»

«انتظار چنین دعوتی رو نداشتم، چون خیلی کم می شناختمش، رابطه ما خیلی رسمی بود و من هیچ وقت خونه شون نرفته بودم. من فقط رفتم به اتاق هتل، لباس مو عوض کردم و رفتم خونه شون. همین شام باعث آشنایی من با آنا آلکسیف، زن لوگانوویچ شد. اون وقت ها هنوز خیلی جوون بود، بیست و دو سال بیش تر نداشت و شش ماه پیش از اون بچه اولش به دنیا اومده بود. این موضوع البته مربوط به گذشته ست و برای من الآن مشکله که تعریف کنم چه چیز استثنایی در اون وجود داشت، فقط اینو می تونم بگم که اون موقع، سر میز شام، توجه منو خیلی جلب کرد. زنی دیدم جوون، زیبا، خوب، باهوش و جذاب، که تا اون وقت نظیرشو ندیده بودم؛ و بی درنگ احساس کردم که باهام آشناست، انگار که اون چهره رو، اون چشم های صمیمی و هوشیارو جایی تو دوران کودکی، توی آلبومی که تو گنجۀ مادرم قرار داشت، دیده بودم.

«در جریان محاکمه، چهار نفر یهودی به ایجاد حریق عمدی متهم شدن و ثابت شد که با هم توطئه کرده بودن که البته از نظر من کاملاً بی اساس بود. سر میز شام من خیلی عصبی بودم، قرار و آروم نداشتم، و نمی دونم چی گفتم، اما آنا آلکسیف مرتب سر تکون می داد و به شوهرش می گفت:

«دمیتری، چطور چنین چیزی ممکنه؟»

«لوگانوویچ مرد خوش اخلاقی به، یکی از اون آدم های خوش باوری به که وقتی یه نفر توی دادگاه متهم می شه که مجرمه دیگه اونو گناهکار می دونه و تردید در صحت محاکمه رو وقتی عملی می بینه که به شکل قانونی روی کاغذ رسمی بیاد و نه این که در سر میز شام و گفت وگوهای خصوصی مطرح بشه.

«با لحن ملایمی گفت: 'من و تو اون جا رو آتش نزده‌یم و می‌بینی که نه متهم شده‌یم و نه توی زندونیم.'  
 «هم زن و هم شوهر منو ترغیب کردن که هرچی می‌تونم بخورم و ناراحت موضوع نباشم. با توجه به جزئیات پیش پا افتاده، مثلاً از قهوه‌ای که با هم درست کردن، و از اشاره‌هایی که به هم می‌کردن و حرف همدیگه رو درک می‌کردن، فهمیدم که با هم جورن و خوشحالن که مهمون دارن. بعد از شام دو نفری پیانو نواختن؛ هوا که تاریک شد من راهی خونه‌م شدم. این موضوع به اوایل بهار مربوط می‌شد.

«من تموم تابستون او سالو، بدون استراحت، این‌جا، توی سوفینو، گذروندم و حتی فرصت اینو نداشتم که به شهر فکر کنم اما خاطره اون مهمونی و اون زن موبور زیبا در سراسر روزها با من بود، البته به‌ش فکر نمی‌کردم اما حضور سایه شو حس می‌کردم.

«اواخر پاییز به منظور جمع‌آوری اعانه یه نمایش توی تئاتر شهر اجرا می‌شد. توی تنفس میون دو پرده، از من دعوت کردن برم توی لُو مخصوص فرماندار. اون‌جا به آنا آکسیف برخوردیم، کنار زن فرماندار نشسته بود و باز اون زیبایی مقاومت‌ناپذیر و تکون‌دهنده و اون نگاه گیرا و مهربونش منو جلب کرد. اون‌جا مدتی کنار هم نشستیم، بعد رفتیم توی سالن انتظار.

«آنا آکسیف گفت: 'شما لاغر شده‌ین، مریض بوده‌ین؟'

«بله، شونهم دچار رماتیسم شده بود و وقت‌هایی که هوا مرطوبی می‌شه خوابم نمی‌بره.'  
 «انگار دل و دماغ ندارین. توی بهار که می‌اومدین خونه ما، جوون‌تر و شاداب‌تر بودین. تحرک بیش‌تری داشتین و خیلی حرف

می‌زدین؛ روی هم رفته خیلی جالب بودین، و راستش باید اعتراف کنم که مجذوب شما شده بودم. توی تابستون گاهی به یاد شما می‌افتادم و امروز که داشتم خودمو برای اومدن به تئاتر آماده می‌کردم به یاد شما افتادم.»

«و خندید.

«و باز گفت: 'و الآن می‌بینم که خیلی دل و دماغ ندارین. و همین حالت یه کم پیر نشون تون می‌ده.'

«روز بعد ناهار و توی خونه لوگانوویچ خوردم. بعد از ناهار راهی ویلای تابستونی شون شدن، قصدشون این بود که خودشونو برای زمستون آماده کنن و من هم باشون رفتم. و بعد همراه اون‌ها برگشتم؛ به خونه شون که رسیدیم نصف شب بود، توی اون محیط آروم خونوادگی نشستیم جای خوردیم و، توی اون حال و هوا، آتش توی بخاری روشن بود و مادر جوون مرتب پا می‌شد سری به بچه‌ش می‌زد بینه خوابه یا نه. بعد از اون، هر وقت می‌رفتم شهر محال بود سری به خونه لوگانوویچ نزنم. به من عادت پیدا کرده بودن و من هم به شون عادت کرده بودم. راستش، مثل این‌که عضوی از خونواده باشم سرزده می‌رفتم خونه شون.

«صدای آنا آکسیف می‌شنیدم که از یکی از اتاق‌های عقب خونه با لحنی کشیده که برای من خیلی شیرین بود، می‌گفت: 'کی اومده؟'»

«و کلفت یا پرستار بچه می‌گفت: 'پاول کنستانتینوویچ.'

«اون وقت آنا آکسیف با حالی نگران به پیشواز من می‌اومد و هر بار می‌پرسید: 'خیلی وقته این جانیومده‌ین، اتفاقی افتاده؟'»

«چشم‌هاش، دست ظریف و لطیفی که پیش می‌آورد با من دست بده، پیراهن خونه‌ش، آرایش موهاش، صداش، قدم زدنش، همه

تأثیری تازه و خارق‌العاده رو من می‌داشت که برام با اهمیت بود. ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم، یا ساکت بودیم و هرکدوم توی فکرهای خودمون فرو می‌رفتیم. گاهی هم ساعت‌ها برای من پیانو می‌زد. اگه کسی توی خونه نبود من می‌موندم و منتظر می‌نشستم، با پرستار صحبت می‌کردم، با بچه بازی می‌کردم یا روی کاناپه اتاق مطالعه دراز می‌کشیدم و مطالعه می‌کردم و وقتی *آنا آلف* می‌اومد، توی راهرو می‌رفتم جلوش، بسته‌هارو می‌گرفتم و هر بار، مثل بچه‌ها، اون‌ها رو با عشق و علاقه به بغلم می‌گرفتم و می‌بردم روی میز می‌چیدم.

«ضرب‌المثلی هست که می‌گه اگه یه زن دهاتی هیچ گرفتاری نداشته باشه می‌ره خوک می‌خره. خونواده‌لوگانو بیج هم هیچ دردسری نداشتن این بود که با من طرح دوستی ریختن. اگه به شهر نمی‌اومدم حتماً یا بیمار شده بودم یا اتفاقی برام افتاده بود و هر دو نفر اون‌ها نگران می‌شدن. یکی دیگه از نگرانی‌های عمده‌شون این بود که من، یه آدم تحصیل‌کرده، که به چند زبان آشنا بودم، به جای این‌که وقت مو صرف علم یا ادبیات بکنم، رفته‌م توی روستا زندگی می‌کنم، مثل سنجابی که توی قفس گرفتار شده باشه دور خودم تاب می‌خورم، و شب و روز جون می‌کنم بدون این‌که خرجم به دخلم برسه. خیال می‌کردن من آدم بدبختی هستم و اگه می‌گم و می‌خندم و غذا می‌خورم می‌خوام رنج هامو پنهان کنم و حتی لحظه‌هایی که شاد بودم و سر از پا نمی‌شناختم با چشم‌های کنجکاوشون به من خیره می‌شدن. وقتی هم واقعاً ناراحت بودم که دیگه دست و پاشونو گم می‌کردن. وقت‌هایی هم که نگران پولی بودم که باید به طلبکاری می‌پرداختم یا پول نداشتم سود پولی رو سر وقت بپردازم، هر دو



نفرشون، یعنی زن و شوهر، پشت پنجره با هم مشورت می‌کردن، بعد پاول می‌اومد پیش من و با چهره گرفته می‌گفت:

«اگه واقعاً الآن به پول احتیاج دارین، پاول کنستانتینویچ، من وزنم ازتون خواهش می‌کنیم رودربایستی رو کنار بذارین و بگین تا به تون قرض بدیم.»

«وگوش‌هاش از شرم سرخ می‌شد. وقت‌های دیگه هم بود که می‌رفتن پشت پنجره با هم پیچ می‌کردن، اون وقت مرد باگوش‌های سرخ شده می‌اومد پیش من و می‌گفت:

«من وزنم عاجزانه ازتون درخواست می‌کنیم این هدیه رو قبول کنین.»

«و دست دراز می‌کرد، یه جفت دکمه سردست، یا جعبه سیگار به من می‌داد یا آباژوری رو که دو دستی گرفته بود با احترام به دستم می‌داد، و من هم البته، در مقابل، شکار یا کره یا گل از روستا براشون می‌آوردم. روزهای اولی که کارموتوی روستا شروع کرده بودم اغلب پول قرض می‌کردم، آن قدر هم مقید نبودم و به عواقب کار فکر نمی‌کردم و از هر جا وام می‌گرفتم، اما هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم که از خونواده لوگانوویچ پولی بگیرم، البته این حرف‌ها گفتن نداره.

«خودمو خوشبخت نمی‌دونستم. تو خونه، تو مزرعه، تو انباری، هر جا بودم به یاد اون بودم؛ تو فکر بودم که رازیه زن زیبا، جوون و باهوشو پیدا کنم، رازیه زنو که با یه آدم کسل‌کننده و کمابیش پیر (شوهرش از چهل سال بیش تر داشت) ازدواج کرده بود و صاحب بچه شده بود و همین طور رازیه شوهر ساده لوح و کسل‌کننده رو که تو جشن‌ها و مهمونی‌ها، قیافه خموده‌ای به خودش می‌گرفت با عجز و

لابه و لحن عوامانه حرف می زد، انگار که او مده باشد خرید و فروش کنه و با وجود این به خودش حق می داد که شوهر چنین زنی باشد که تر و خشکش کنه و برایش بچه به دنیا بیاره. و بارها به خودم می گفتم که چرا چنین زنی ابتدا نباید سر راه من قرار گرفته باشد و چرا این اتفاق وحشتناک در زندگی ما پیش آمده؟

«و هر بار که می رفتم شهر از چشم هاش می فهمیدم که چشم به راه من بوده و پیش من اعتراف می کرد که اون روز احساس عجیبی داشته و به دلش افتاده بوده که من از راه می رسم. ساعت ها حرف می زدیم یا سکوت می کردیم اما چیزی رو که در درون من می گذشت به زبون نمی آوردیم و با بزدلی و حسد پنهان می کردیم. از هر چیزی که ممکن بود راز ما رو به ما افشا کنه می ترسیدیم. پیش خودم فکر می کردم و یه ریز از خودم می پرسیدم که اگه نتونیم با این راز بجنگیم و کنارش بزنیم کار به کجاها می کشه. تحمل اینو نداشتم که یه وقت راز نجیب و غم انگیز من فوران کنه و زندگی آروم شوهر و بچه اونو و تموم اون فضایی رو که به من اعتماد کرده بودن و پناهم داده بودن به هم بریزه. اصلاً این کار شرافتمندانه ست؟ و فرض کنیم که این موضوع اتفاق هم بیفته کجا باید رفت؟ حالا اگه من یه زندگی زیبا و جالبی داشتم موضوع فرق می کرد، و مثلاً اگه من انقلابی بودم، دانشمند معروفی بودم، هنرمند بودم، نقاش بودم، یه چیزی؛ وگرنه اونو از یه محیط ملال آور به محیط ملال آور دیگه یا حتی ملال آور تر بردن چه حاصلی داره؟ تازه این خوشبختی تا کی ادامه پیدا می کنه؟ و اگه یه وقت من بیمار بشم، بمیرم یا، خیلی ساده، از همدیگه سیر بشیم چه به سر اون می آد.

«و اون هم ظاهراً همین چیزها رو پیش خودش مطرح می کرد. به

شوهرش فکر می کرد، به بچه‌ش، و به مادرش که دامادشو مثل پسر خودش دوست داشت. اگه تسلیم احساسات خودش می شد مجبور بود به دروغ متوسل بشه یا این که راست شو بگه و با این موقعیتی که اون داشت، این هر دو حالت وحشتناک و ناراحت کننده بود. مسئله دیگه‌ای که رنجش می داد این بود که در اون صورت من خوشبخت می شم یا نه؛ و این موضوع زندگی منو پیچیده نمی کنه؟ چون تا همین جاش زندگی من خودش دستخوش دردسر بود. خیال می کرد آن قدرها جوون نیست و سن و سالش به من نمی خوره، و دیگه این که آن قدرها پرکار و با انرژی نیست که بتونه زندگی تازه‌ای رو شروع کنه و اغلب با شوهرش صحبت می کرد و از اهمیت ازدواج من با یه دختر باهوش و شایسته می گفت که بتونه در زندگی یار و یاور من باشه و بی درنگ اضافه می کرد که پیدا کردن یه همچین دختری تو سرتاسر شهر کار دشواری‌یه.

«و به این ترتیب سال‌ها گذشت. آنا آلکسیف یه بچه دیگه هم پیدا کرد. وقتی پا به خونه لاگانوویچ می داشتم خدمتکارها قلباً شاد می شدن؛ بچه‌ها داد می کشیدن که عمو پاول کنستانتینوویچ اومده و از سر و کول من بالا می رفتن و همه خوشحال بودن. کسی نمی دونست تو وجود من چه می گذره و خیال می کردن که من هم خوشحالم. همه منو آدم شریفی می دونستن. و بزرگ‌ترها و بچه‌ها فکر می کردن که آدم شریفی تو خونه و زندگی شون رفت و اومد می کنه و برای همین در رفتار شون نسبت به من یه وقار خاصی احساس می شد، انگار در حضور من زندگی اون‌ها هم زیبا و بی غل و غش بود. من و آنا آلکسیف با هم به تئاتر می رفتیم، معمولاً قدم زنان اون جا می رفتیم و توی لُ، کنار

هم، می‌نشستیم. من بدون این‌که حرفی بزنم دوربین تئاترو از دستش می‌گرفتم و در اون لحظه خودمو با اون نزدیک احساس می‌کردم. یه احساسی داشتیم که انگار بدون هم نمی‌تونیم زندگی کنیم؛ اما، تحت تأثیر یه جور سوء تفاهم عجیب، از تئاتر که بیرون می‌اومدیم خداحافظی می‌کردیم و از همدیگه جدا می‌شدیم انگار بیگانه باشیم. خدا می‌دونه که توی شهر چه حرف‌ها که پشت سر ما می‌زدن اما یه کلمه‌ش با واقعیت نمی‌خوند.

«بعد از مدتی آنا آلکسیف مرتب پا می‌شد می‌رفت خونهٔ مادر یا خواهرش؛ رفته‌رفته علائم افسردگی رو در رفتارش می‌دیدم، فکر می‌کرد که زندگیش تباه شده و راضی نبود، تو همچنین وقت‌هایی چشم دیدن شوهر و حتی بچه‌هاشو نداشت. دچار ناراحتی عصبی شده بود و پیش دکتر می‌رفت.

«ما ساکت بودیم و چیزی به هم نمی‌گفتم و اون در حضور غریبه‌ها یه جور خشم عجیب و غریبی نسبت به من از خودش نشون می‌داد؛ راجع به هر چیزی حرف می‌زدم باهام مخالفت می‌کرد و اگه بحثی رو با یه نفر شروع می‌کردم، طرف مخالف منو می‌گرفت. اگه چیزی از دستم می‌افتاد با خونسردی می‌گفت:

«تبریک می‌گم.»

«اگه فراموش می‌کردیم دوربین تئاترو با خودمون به تئاتر ببریم، بعدش می‌گفت:

«می‌دونستم یادت می‌ره با خودت بیاریش.»

«خوشبختانه یا بدبختانه تو زندگی ما چیزی وجود نداره که دیر یا زود تموم نشه. سرانجام، زمان جدایی رسید چون لوگانویچ به سِمَتِ قاضی یکی از استان‌های غربی منصوب شد. خونواده مجبور شد مبل

و اثاث، اسب‌ها و ویلای تابستونی شو بفروشه. آخرین باری که همه با کالسکه به طرف ویلا حرکت کردیم و برگشتیم اومدیم، خوب یادم هست. سرمونو برگردوندیم برای بار آخر به باغ، و به سقف سبز ویلا نگاه کردیم و همه غمگین شدیم و من همون جا به صرافت افتادم که فقط ویلا نیست که من باید باهاش خداحافظی کنم. قرار بود اواخر ماه اوت آنا آلکسیف به توصیهٔ پزشک‌ها راهی سواحل کریمه بشه و ما همه به بدرقه‌ش رفتیم و کمی بعد لوگانوویچ و بچه‌ها به طرف استان غربی حرکت کردن.

«وقتی به بدرقهٔ آنا آلکسیف رفتیم عده‌مون زیاد بود. با شوهر و بچه‌هاش که خداحافظی کرد یه دقیقه مونده بود که زنگ آخر حرکت قطار به صدا دربیاد، من به دو خودمو به کوپه‌ش رسوندم تا زنبیلی رو که فراموش کرده بود با خودش ببره، توی طاقچهٔ بالای کوپه جا بدم. در این جا مجبور شدم باهاش خداحافظی کنم. چشم‌هامون که توی کوپه به هم افتاد، هر دو شکیبایی روحی مونو از دست دادیم و دست‌های همدیگه رو گرفتیم؛ اون وقت اون سرشو به سینهٔ من تکیه داد و سیلاب اشک از چشم‌هاش جاری شد، احساس کردیم چقدر بدبختیم! اون جا بود که رازی رو که اون همه وقت در دل نگه داشته بودم به زبون آوردم و با قلبی مشتعل پی بردم که همهٔ اون چیزهایی که ما رو از بیان اون کلمه باز داشته بوده چقدر بی‌اهمیت، بی‌ارزش و فریبکارانه بوده و به این نتیجه رسیدم که آدم وقتی با موضوع عشق روبه‌رو می‌شه یا در استدلال‌هاش باید از چیزی مایه‌بذاره که بالاتر و مهم‌تر از خوشبختی و بدبختی، فضیلت و رذیلت و این جور مفاهیمه، یا اصلاً دورِ هر چه استدلاله خط بکشه.

«دست شو فشردم و برای آخرین بار ازش جدا شدم. قطار دیگه به

راه افتاده بود. من وارد کوپهٔ بغلی شدم که خالی بود و تا رسیدن به ایستگاه بعدی همون جا نشستم و اشک ریختم. بعد پیاده شدم و راه سوفینورو در پیش گرفتم....»

در مدتی که آله‌خین داستانش را تعریف می‌کرد باران بند آمده بود و خورشید دیده می‌شد. بورکین و ایوان ایوانوویچ توی مهتابی رفتند و از آن‌جا منظرهٔ زیبای باغ و آسیاب و برکه را، که زیر نور آفتاب چون آینه می‌درخشید، تماشا کردند، همان‌طور که به وجد آمده بودند دروغ می‌خوردند که این مرد با آن چشم‌های هوشیار و مهربان و با آن احساسات لطیفی که موقع بیان داستان از خودش نشان داده بود چرا باید، مثل سنجابی که در قفس گرفتار شده، توی این ملک درندشت دور خود تاب می‌خورد و چرا نباید وقتش را وقف علم یا چیز دیگری می‌کرد که برایش مطبوع‌تر بود و در این فکر فرو رفتند که *آنا آلکسیف* وقتی توی کوپه خداحافظی می‌کرده چه چهرهٔ غمگینی داشته. هر دو او را در شهر دیده بودند و بورکین او را می‌شناخت و می‌اندیشید که زن بسیار زیبایی است.



## عیادت بیمار

پروفسور تلگرامی از کارخانه لیالکف دریافت کرد که در آن از او درخواست شده بود هرچه زودتر به آنجا برود. دختر زنی به نام لیالکف، که ظاهراً مالک کارخانه بود، بیمار شده بود. و این موضوع تنها نکته‌ای بود که از تلگرام طولانی و بی سر و ته می شد فهمید. پروفسور خودش به آنجا نرفت بلکه معاونش، دکتر گرولیوف را به جای خود فرستاد.

کارخانه دو ایستگاه با مسکو فاصله داشت و از آنجا می بایست چهارپنج کیلومتری را با اسب پیمود تا به محل کارخانه رسید. یک کالسکه سه اسبه برای آوردن دکتر گرولیوف به ایستگاه فرستاده شده بود؛ سورچی کلاهی مزین به یک پر طاووس داشت و هر سؤالی را، مثل نظامی‌ها، به صدای بلند با «بله، قربان!» و «خیر، قربان!» جواب می داد.

غروب شنبه بود، خورشید داشت در طرف مغرب فرو می رفت، کارگرها دسته دسته از کارخانه به طرف ایستگاه می رفتند و در سر راه



خود به کالسکه‌ای که تویش دکتر نمرولیوف نشسته بود تعظیم می‌کردند. نمرولیوف، که از تماشای غروب آفتاب، خانه‌های روستایی و ویلاقیِ دو طرف جاده، درختان غان، و فضای آرام پیرامون مسحور شده بود، به نظرش رسید که مزارع، جنگل و آفتاب، مثل کارگران در شب تعطیل، آماده می‌شوند تا استراحت کنند یا به نیایش مشغول شوند....

او در سکو به دنیا آمده و بزرگ شده بود. روستا را نمی‌شناخت و هیچ‌گاه نه علاقه‌ای به کارخانه‌ها داشت و نه حتی پا به یکی از آن‌ها گذاشته بود؛ اما تصادفاً جایی درباره‌ی آن‌ها خوانده بود. البته به خانه کارخانه‌دارها رفته بود و با آن‌ها صحبت کرده بود و هنگامی که، از فاصله دور یا نزدیک، چشمش به کارخانه‌ای می‌افتاد، همیشه می‌اندیشید که در پس آن فضای امن و آرام جز جهالت بی‌حد و حصر و خودخواهی کسالت‌بارِ صاحبان آن، از یک طرف، و کار خسته‌کننده و توان‌فرسای کارگران، از طرف دیگر، و نیز جز جنگ و دعوا، باده‌گساری و عربده‌کشی چیزی حکمفرما نیست.

کالسکه به در بزرگ رسید و وارد شد. نمرولیوف در دو طرف خود خانه‌های محقر کارگران را می‌دید و نیز چهره زن‌ها و لحاف‌ها و رخت‌ها را که از طارمی‌ها آویزان بود. سورچی بی‌آن‌که توقف کند، فریاد زد: «مواظب باشین!» حیاط درندشت و بدون چمن بود و در آن پنج ساختمان غولپیکر با دودکش‌های بلند، به فاصله اندکی از هم، قرار داشت. این‌جا نیز انبارهای کالا و خوابگاه‌های چوبی کارگران دیده می‌شد. همه جا را گرد و غباری که خاکستری می‌زد پوشانده بود. سپس شیروانی سبز و قرمزِ خانه‌هایی را دید که رؤسا و کارمندا در آن‌ها زندگی می‌کردند. این‌جا و آن‌جا باغچه‌های کوچکی به چشم می‌خورد که حکم واحه‌هایی در دل بیابان را داشت. سورچی ناگهان

اسب‌ها را متوقف کرد. کالسکه جلو خانه، که تازه رنگ شده بود، ایستاد. در این جا باغچه گلی با یک بوته گل یاس، که آکنده از گرد و غبار بود، به چشم می خورد. روی پلکان زردرنگ جلو خانه بوی تند رنگ به مشام می رسید.

صدای زن‌ها توی ورودی و سرسرا پیچید: «بفرمایین تو، دکتر...» و در عین حال صدای آه و پچپچ‌هایی به گوش رسید: «بفرمایین تو... خیلی وقته منتظرتونیم... خیلی نگرانیم. بفرمایین، از این طرف.»

مادام لیاکیف، زنی مسن و تنومند، که پیراهن مشکی با آستین‌های مد روز پوشیده بود، مضطربانه به دکتر نگاه کرد؛ اما در شأن خود ندید که دستش را به طرف او دراز کند. کنارش زنی با گیسوانی کوتاه و عینک پنسی ایستاده بود که بلوزی رنگارنگ به تن داشت، لاغراندام بود و جوانی را پشت سر گذاشته بود. خدمتکارها او را کریستینا دمتریف صدا می کردند و گریووف به حدس دریافت که معلم سرخانه است. احتمالاً از آن جا که تحصیل کرده‌تر از دیگران بود و وظیفه خوشامدگویی و پذیرایی از دکتر را به عهده او گذاشته بودند؛ چون بی درنگ و عجولانه شروع کرد علل بیماری را شرح دهد و جزئیات پیش پا افتاده و خسته کننده را به اطلاع دکتر برساند بی آن که بگوید بیمار کیست و چه اتفاقی افتاده است.

دکتر و معلم سرخانه نشسته بودند و حرف می زدند و در آن حال خانم خانه بی حرکت کنار در ایستاده بود و منتظر بود. گریووف پی برد که بیمار تنها دختر و وارث مادام لیاکیف است. دختر که بیست ساله بود و لیژنام داشت، مدتی طولانی بیمار بوده و پزشکان متعددی را بر بالینش آورده بودند و شب پیش تا صبح دچار تپش شدید قلب بوده به طوری که در خانه چشم بر هم نگذاشته و همه نگران بوده‌اند که

نکند بمیرد.

کریستینا دمتریف، همان طور که مرتب لب‌هایش را با دستش پاک می‌کرد، بالحن کشدار گفت: «می‌تونم بگم که از بچگی مریض احوال بوده. دکترها می‌گن بیماریش عصبی‌یه؛ اما وقتی دختر کوچولویی بود خنازیر گرفت، دکترها خوب معالجه‌ش نکردن این بود که بیماری به جونش موند و من هم خیال می‌کنم علت بیماریش همین باشه.»

سپس به دیدن بیمار رفتند. دختر، که کاملاً بالغ بود، اندام درشت و قد بلندی داشت اما به زشتی مادرش بود و همان چشمان ریز او را داشت. چانه‌اش بیش از حد پهن بود، موهایش به هم ریخته بود و پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بودند. گرولیوف با همان نگاه اول موجودی دید رنجور و بینوا که گویی از روی ترحم به او پناه داده بودند و پرستاری‌اش را بر عهده گرفته بودند و به‌ندرت می‌شد باور کرد که او وارث پنج ساختمان به آن بزرگی است.

گرولیوف گفت: «سلام، من دکترم، اومده‌م ببینمت.»

نامش را گفت و دست دختر را فشرد، دستی که بزرگ، سرد و زشت بود؛ دختر از جا بلند شد، همان طور که عادت کرده بود دکترهای زیادی به عیادتش بیایند، گذاشت تا هر جور می‌خواهند معاینه‌اش کنند، بی‌آن‌که کوچک‌ترین ملاحظه‌ای نشان دهد که شانه‌ها و سینه‌اش باز است.

گفت: «تپش قلب داشته‌م، دکتر. شب تا صبح بدی به‌م گذشت... چیزی نمونه بود از ترس بمیرم! یه چیزی به‌م بدین.»

«چشم، چشم، نگران نباش.»

گرولیوف او را معاینه کرد و شانه بالا انداخت.

گفت: «قلب هیچ ناراحتی نداره. وضعت کاملاً رضایتبخشه؛ جای

نگرانی نیست. فقط اعصاب احتمالاً بازی درآورده که این امری عادی‌یه. به هر حال، حمله الآن تموم شده، دراز بکش بخواب.»

در این لحظه چراغی توی اتاق خواب آوردند. بیمار چشمانش را جمع کرد، سپس سرش را توی دست‌هایش گرفت و هق‌هقش را سر داد. در این‌جا تصویر موجودی زشت و رنجور ناپدید شد و مگرولیوف دیگر نه چشمان ریز دید و نه رشد بیش از اندازه چانه؛ بلکه چهره لطیف و رنج‌دیده‌ای مشاهده کرد که باهوش و حساس بود. دختر، به نظر او، روی هم‌رفته باوقار، خوش‌اندام و در عین حال سر و ساده بود و تمایل پیدا کرد که او را، نه با دارو، نه با اندرز، بلکه با گفته‌های ساده و محبت‌آمیز آرام کند. مادرش سر او را در دست‌هایش گرفت و بغل کرد. در چهره زن سالمند چه نومییدی و چه غصه‌ای نقش بسته بود! او، یعنی مادر، دختر را به دنیا آورده بود و بزرگ کرده بود، از هیچ کاری دریغ نکرده بود و زندگی‌اش را وقف دختر کرده بود تا اوزبان فرانسه، رقص و موسیقی یاد بگیرد؛ ده دوازده معلم برایش در نظر گرفته بود و با بهترین دکترها مشورت کرده بود و معلم سرخانه برایش استخدام کرده بود و حالا دلیل این اشک‌ها را نمی‌دانست و در شگفت بود، گویی چیز بسیار بااهمیتی را فراموش کرده بود؛ کاری را از قلم انداخته بود؛ و فردی را که لازم بوده به کمک نخواستہ بود، اما این فرد چه کسی بود، نمی‌دانست.

زن، همان‌طور که دختر را در آغوش داشت، گفت: «لیزانکا، باز که داری گریه می‌کنی.... عزیز دلم، جان دلم، دخترم، به م بگو چته! به مادرت رحم کن! بگو به من.»

هر دو به تلخی گریه کردند. مگرولیوف یک طرف تخت نشست و دست دختر را در دست گرفت.

با لحن محبت آمیزی گفت: «خوبه دیگه، کافیه. گریه چه فایده‌ای داره؟ هیچ چیزی توی دنیا ارزش این اشک‌ها رو نداره. بسه، نباید گریه کرد؛ فایده‌ای نداره...»

و پیش خود فکر کرد:

«الآن دیگه وقت شوهر کردن شه...»

معلم سرخانه گفت: «دکتر کارخونه براش کالی پرومائی تجویز کرده، اما من دقت کرده‌م که این دوا حال شو بدتر می‌کنه. فکر کرده‌م که اگه برای قلبش دوايي بهش داده بشه حتماً باید قطره باشه... قطره... اسم دوا رو فراموش کرده‌م... آهان، گُنولاریا. این طور نیست؟»

و به دنبال آن، جزئیات دیگری را پیش کشید. توی حرف دکتر می‌رفت، نمی‌گذاشت حرفش را تمام کند. گویی تصور می‌کرد که چون زنی است که تحصیلاتش از همه افراد خانواده بیش‌تر است وظیفه دارد با دکتر، آن هم فقط و فقط درباره طب، صحبت کند. گروبیوف حوصله‌اش سر رفت.

همان طور که از اتاق خواب بیرون می‌رفت، خطاب به مادر گفت: «دخترتون بیماری به خصوصی نداره، اگه دکتر کارخونه به دخترتون می‌رسه، بذارین همچنان بهش برسه. دوا و درمون اون تا حالا کاملاً درست بوده، و من دلیلی نمی‌بینم که دکترشو عوض کنین. عوض کردن نداره. این یه ناراحتی معمولی‌یه؛ خطرناک نیست.»

همان طور که دستکش‌هایش را به دست می‌کرد به عمد حرف می‌زد: «من نیم ساعت وقت دارم به قطار ساعت ده برسم، امیدوارم دیرم

نشه.»

زن گفت: «حالا نمی‌شه بمونین؟ و باز اشک از گونه‌هایش جاری شد و همان طور که چشم به در داشت، با لحن بغض‌آلودی گفت:

«خجالت می‌کشم مزاحم‌تون می‌شم، اما اگه لطفی در حق ما بکنین... به خاطر خدا. امشب این‌جا بمونین. توی این دنیا فقط اونو دارم... فقط همین یه دختر و دارم... دیشب خیلی ترسیدم؛ هنوز هم دچار اضطرابم... به خاطر خدا تشریف نبرین...»

گرولیوف می‌خواست به زن بگوید که توی مکو کارهای زیادی دارد، خانواده‌اش منتظر او هستند، برایش خوشایند نیست که به خاطر موردی که ضرورتی هم ندارد غروب و شب تا صبح را در خانه غریبه‌ای بگذراند؛ اما به زن که نگاه کرد، آهی کشید و بی‌آن‌که حرفی بزند دستکش‌هایش را درآورد.

به افتخار ورود او تمام چراغ‌ها و شمع‌ها را در اتاق پذیرایی و ناهارخوری روشن کرده بودند. پشت پیانو نشست و شروع کرد دفترچه‌ت را ورق بزند. بعد به تابلوهای دیوار، به تک‌چهره‌ها، نگاه کرد. نقاشی‌ها، تصویرهای رنگ‌روغن با آن قاب‌های مطلا، منظره‌هایی از شبه جزیره کریمه... دریایی طوفانی و یک کشتی، راهب کاتولیکی جام شراب به دست، که همه برایش مبتذل بودند و ذره‌ای استعداد در آن‌ها به کار نرفته بود. در میان تصاویر حتی یک چهره زیبا دیده نمی‌شد، جز چهره‌های استخوانی و چشمان مبهوت. لیا لگف، پدر لیزا، پیشانی کوتاهی داشت و قیافه‌ای از خودراضی؛ روی سینه‌اش مدال و نشان صلیب سرخ می‌درخشید. کم‌تر نشانی از فرهیختگی در آن به چشم می‌خورد و تجمل و اشرافیتی که دیده می‌شد بی‌معنی و مبتذل بود و مثل لباس صاحب کارخانه بر تنش بی‌قواره می‌نمود. کف صیقلی شده و براق اتاق‌ها گرولیوف را عصبانی می‌کرد، چلچراغ‌ها نیز، که نورشان چشمانش را می‌زد، او را عصبانی می‌کرد و به دلیلی او را به یاد تاجری انداخت که مدال به گردن پا به

حمام می گذاشت.

صدای پیچپیچی از سرسرا به گوش رسید، کسی آهسته خرخر می کرد. و ناگهان از بیرون صداهایی زمخت، گوشخراش و زنگ دار شنیده شد، صداهایی که گرولیوف هیچ گاه نشنیده بود و معنی اش را نمی دانست، صداهایی که طنین عجیب و ناخوشایندی برای او داشتند.

پیش خود گفت: «هیچ چیزی منو جلب نمی کنه که در این جا زندگی کنم...» و به کنار پیانو و دفترچه نت برگشت. معلم سرخانه آهسته او را صدا زد: «دکتر، لطفاً تشریف بیارین سر میز شام.»

گرولیوف برای خوردن شام رفت. میز بزرگ بود و تعداد زیادی بشقاب و شیشه شراب رویش دیده می شد، اما فقط برای دو نفر شام کشیده بودند، برای او و کریستینا دمتریف. او مادرِ می نوشید، تندتند غذا می خورد و از بالای عینک پَنسی به دکتر نگاه می کرد و با او حرف می زد.

«کارگرا این جا از دست ما خیلی راضی آن. زمستون ها ما نمایش روی صحنه می آریم، کارگرا خودشون نقش بازی می کنن. جلسه سخنرانی هم داریم و همین طوریه چاپخونه خیلی بزرگ. اون ها هرچی بخوان در اختیارشون می داریم. خیلی خیلی هواخواه ما هستن و حتی وقتی شنیدن حال لیزا بد شده براش مراسم دعا برگزار کردن. خوب، با این که بی سوادن اما خیلی با احساس آن.»

گرولیوف گفت: «ظاهراً توی این خونه مرد وجود نداره.»

«همین طوره، پیوتر نیکلانورویچ به سال و نیم پیش فوت کردن و ما رو تنها گذاشتن. به این ترتیب ما سه نفر بیش تر نیستیم. تابستون این جا

زندگی می‌کنیم و زمستون‌ها می‌ریم پولیانکا، حومهٔ مسکو. من یازده ساله  
این‌جا زندگی می‌کنم، دیگه عضوی از خانواده شده‌م.»

برای شام ماهی خاویار، کروت‌جوجه و کمپوت سیب داشتن  
همراه با شرابِ گران‌قیمتِ فرانسوی.

کریستینا دمیتریف همان‌طور که غذا می‌خورد و دهانش را با مشت  
بسته‌اش پاک می‌کرد، گفت: «خواهش می‌کنم رودریاستی نفرمایین،  
دکتر.» پیدا بود که از زندگی در این‌جا بسیار راضی است. «لطفاً باز هم  
میل بفرمایین!»

پس از صرف شام دکتر را به اتاقش راهنمایی کردند، در آن‌جا  
تختش آماده بود اما خوابش نمی‌آمد. اتاق دم‌کرده بود و بوی رنگ  
می‌داد؛ پالتویش را پوشید و بیرون رفت.

هوا در آن بیرون سرد بود؛ ظاهراً صبح کاذب دمیده بود و هر پنج  
ردیف ساختمان با دودکش‌های بلند، اتاقک‌های چوبی و انبارهای  
کالا همه در قابی از رطوبت خودنمایی می‌کردند. از آن‌جا که تعطیل  
بود کارگاه‌ها کار نمی‌کردند و پنجره‌ها تاریک بود و تنها کورهٔ یکی از  
ساختمان‌ها می‌سوخت؛ دو پنجرهٔ ساختمان ارغوانی‌رنگ بود و آتش  
همراه دود از دودکش بالای آن بیرون می‌زد. در دوردست، آن سوی  
حیات، صدای قوری‌آغه‌ها و چهچهٔ بلبل‌ها شنیده می‌شد.

دکتر به ساختمان‌های کارخانه و خوابگاه‌های چوبی، که کارگران  
در آن به خواب رفته بودند، نگاه می‌کرد و، مثل همیشه، که وقتی به  
کارخانه‌ای می‌نگریست در فکر فرو می‌رفت، به خود گفت: «ممکنه  
برای کارگران نمایش به روی صحنه بیارن؛ جلسهٔ سخنرانی بذارن؛  
دکتر استخدام کنن؛ و انواع وسایل آسایش فراهم بیارن، اما چیزی  
تغییر نمی‌کنه؛ چون کارگرهایی که سرراهم به کارخونه دیدم تفاوتی با



کارگرهایی نداشتن که مدت‌ها پیش، تو دوران کودکیم، دیده بودم؛ دورانی که از اجرای نمایش تو کارخونه‌ها و ابزارهای پیشرفتِ دیگه خبری نبود. همون طور که بعضی بیماری‌های مزمنو راحت می‌شه تشخیص داد چون علت‌شون ناشناخته و درمان‌ناپذیره، کارخونه‌ها هم چیزهای گیج‌کننده‌ای هستن و ریشه‌شون پیچیده‌س و اگه اصلاحاتی تو زندگی کارگرا انجام بشه، مثل تلاش برای درمان بیماری‌های درمان‌ناپذیر، به جایی نمی‌رسه و زائده.»

همان طور که به پنجره‌های ارغوانی چشم دوخته بود، فکر کرد: «آدم به این نتیجه می‌رسه که کارخونه یه چیز گیج‌کننده‌س. هزار و پونصد یا دوهزار کارگر تو محیط‌های غیربهداشتی کار می‌کنن تا پارچه‌های نامرغوب بیرون بدن. اون‌ها شب و روز با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کنن و فقط گاهی که سری به میخونه می‌زنن مدت کوتاهی کابوس دست از جون‌شون برمی‌داره. صد نفری هم اون‌جا نقش سرکارگرا و ناظر و مباشر و بازی می‌کنن که سراسر زندگی‌شون صرف برقرار کردن جریمه، ناسزاگویی و ظلم کردن می‌شه و فقط دو سه نفری هستن به اسم صاحبان کارخونه که درآمدِ حاصل به جیب‌شون سرازیر می‌شه. این دو سه نفر هم کسانی هستن که توی کارخونه دست به سیاه و سفید نمی‌زنن و حال‌شون از هرچه پارچه نامرغوبه به هم می‌خوره. اما این درآمد کجا می‌ره و چطور ازش استفاده می‌شه؟ مادام لب‌الکف و دخترش که آدم‌های بدبختی‌ان و آدم وقتی به‌شون نگاه می‌کنه دلش به حال‌شون می‌سوزه. این میون تنها کسی که از زندگیش لذت می‌بره کریستینا دمیتریفه، یه دختر ابله میونه‌سال که عینک پَنسی می‌زنه. ظاهراً این پنج ردیف ساختمون مشغول کارن و پارچه‌های نامرغوب تو بازارهای مشرق فروش می‌رن

صرفاً به این خاطر که کریستینا دمیتریف خاویار بخوره و مادرِیا بنوشه. ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید، یعنی همان صدایی که گُرولیوف پیش از شام شنیده بود. کسی جلویِ یکی از ساختمان‌ها به لوحهٔ فلزی ضربه می‌زد؛ صدایی از آن برمی‌خاست و بی‌درنگ طنین آن با ضربهٔ دیگری گرفته می‌شد به طوری که صداهای مقطع، گوشخراش و ناهماهنگ در فضا می‌پیچید، صداهایی که کمابیش به «در... در... در...» می‌مانست. سپس نیم دقیقه‌ای سکوت برقرار می‌شد و از ساختمان دیگری صدایی مقطع و گوشخراش به گوش می‌رسید که طنین کم‌تری داشت. این بار طنین «درین... درین... درین...» در فضا اوج می‌گرفت. ظاهراً شبگردها ساعت را اعلام می‌کردند.

نزدیک ساختمان سوم صدای «ژاک... ژاک... ژاک...» به گوش می‌رسید و صداهای دیگری از نزدیکی ساختمان‌های دیگر و سپس از پشت خوابگاه‌های چوبی و پشت درهای کارخانه، در آن سکوت شب این صداها را ظاهراً هیولایی با چشمان ارغوانی به زبان می‌آورد که عنان اختیار کارگران و صاحبان کارخانه را به یکسان در دست داشت و کسی جز ابلیس نبود که به فریب هر دو دسته مشغول بود. گُرولیوف از حیاط بیرون رفت و پا به محوطهٔ باز گذاشت.

کسی در کنار درِ بزرگ با صدای خشنی گفت: «کی هستی؟» گُرولیوف فکر کرد: «آدم حال اینو داره که تو زندونه.» و جوابی نداد. در این جا چهجهٔ بلبل‌ها و سرو صدای قورباغه‌ها روشن‌تر شنیده می‌شد. شبی از شب‌های ماه مه بود. از ایستگاه صدای تعلق‌تلق حرکت قطار به گوش می‌رسید؛ جایی در دوردست‌ها خروس‌های خواب‌آلود می‌خواندند؛ اما شب همه جا ساکت بود، دنیا به خواب آرامی فرو رفته بود. در مزرعه‌ای که آن‌قدرها از کارخانه دور نبود،

طرح یک خانه و مصالح ساختمانی دیده می شد. گرولیوف روی الوارها نشست و در فکر فرو رفت.

«تنها کسی که این جا احساس خوشبختی می کنه معلم سرخونه س و کارگرهای کارخونه برای خشنودی اونه که کار می کنن. اما البته این ظاهر کاره؛ این زن فقط رئیس پوشالی یه. کسی که همه چیز در خدمتش قرار داره، شخص ابلیسه.»

و به ابلیس فکر کرد که اعتقادی به او نداشت. سرش را برگرداند، به دو پنجره ای نگاه کرد که آتش در پس آنها شعله ور بود. به نظرش رسید که ابلیس با آن دو چشم ارغوانی به او می نگرد، آن نیروی ناشناخته ای که روابط متقابل آدم های قوی و ضعیف را به وجود می آورد، به او می نگرد. اشتباه ابلهانه ای که هیچ کس نمی تواند به اصلاح آن دست بزند. آدم های قوی آدم های ضعیف را از میدان به در می کنند و این قانون طبیعت است. این موضوع تنها در مقالات روزنامه ها یا کتاب های درسی بچه های دبستانی قابل درک است و پذیرفتنی است. اما در آن بلبشویی که نامش زندگی است، در آن کلاف سر درگم مسائل مبتذل زندگی، که روابط انسانی بر اساس آنها شکل می گیرد، قانونی وجود ندارد؛ هرچه هست پوچی منطقی است. انسان های قوی و ضعیف در برابر نیروی قاهر و ناشناخته ای که بیرون از زندگی و بیگانه با انسان است سر تسلیم فرود می آورند، و هر دو دسته به طور یکسان قربانی روابط متقابل یکدیگر می شوند.

گرولیوف روی الوارها نشسته بود و غرق در فکر بود. رفته رفته این احساس به او دست داد که نیروی مرموز و ناشناخته به راستی به او نزدیک است و به او می نگرد. و در آن حال آسمان مشرق رنگ می باخت، زمان به سرعت می گذشت، کسی در آن دور و اطراف نبود،

گویی همه چیز جان داده بود، پنج ساختمان و دودکش‌های شان در زمینه خاکستری آسمان منظره شگفت‌انگیزی داشت و با آنچه در روز دیده بود متفاوت بود. گرولیوف دیگر فراموش کرده بود که آن ساختمان‌ها موتور، لوازم برقی، تلفن و ابزارآلات دیگر را در خود جای داده‌اند، بلکه آن‌ها را کلبه‌های خشت و گلی تصور کرد. به عصر حجر رفته بود و حضور آن نیروی خشن و عاری از شعور را همچنان احساس می‌کرد....

و بار دیگر صدای «در... در... در... در...» دوازده بار به گوش رسید. سپس سکوت برقرار شد، سکوتی که نیم دقیقه‌ای به طول انجامید و بعد در طرف دیگر حیات صدای «درین... درین... درین...» طنین‌انداز شد.

گرولیوف فکر کرد: «چه محیط ملال‌آوری!»

و از جای سومی صدای مقطع و گوشخراش «ژاک... ژاک... ژاک...» که آزاردهنده نیز بود طنین افکند.

چهار دقیقه‌ای طول کشید تا ساعت دوازده اعلام شد. سپس سکوت همه جا را در بر گرفت و باز به نظر رسید که همه چیز جان داده است.

گرولیوف مدت دیگری سر جایش ماند، سپس راهی خانه و اتاقش شد اما مدتی همچنان بیدار بود. در اتاق‌های همجوار صدای پچ‌پچ شنیده شد، صدای کش‌کش دم‌پایی و پاهای برهنه. گرولیوف فکر کرد: «دچار حمله دیگه‌ای نشده‌ام؟»

بیرون رفت تا نگاهی به بیمار بیندازد. حالا دیگر اتاق‌ها روشن بود و نور ضعیفی که از پس مه صبحگاهی می‌تابید، روی کف و دیوار اتاق پذیرایی پرپر می‌زد. در اتاق نیز باز بود و او روی مبلی کنار تختش

نشسته بود، مویش آشفته بود، رُب دوشامبر به تن داشت و شالی دور خود پیچیده بود. کرکره پنجره‌ها را کشیده بودند.

گرولیوف پرسید: «حالت چطوره؟»

«خوبم، ممنونم.»

نبض او را گرفت، طره مویش را که روی پیشانی افتاده بود پس زد. گفت: «نخوابیده‌ی. هوای بیرون عالیه. بهاره. بلبل‌ها چهچه می‌زنن، اون وقت تو توی تاریکی نشسته‌ی و رفته‌ی تو فکر.»

دختر گوش می‌داد و به چشم‌های دکتر خیره شده بود؛ در چشمانش غم و هوشیاری خوانده می‌شد، روشن بود که می‌خواست چیزی بگوید.

گرولیوف گفت: «این موضوع زیاد برات اتفاق می‌افته؟»

«بیش‌تر شب‌ها خودمو موجود بدبختی احساس می‌کنم.»

در این‌جا شبگرد ساعت دورا اعلام کرد و آن‌ها صدای «در... در...» را شنیدند و دختر به خود لرزید.

گرولیوف پرسید: «این ضربه‌ها ناراحت می‌کنن؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم. هر چیزی منو ناراحت می‌کنه.» و در فکر فرو رفت. سپس باز گفت: «هر چیزی ناراحت می‌کنه. لحن‌تون نشون می‌ده که با من همدردین. همون وقتی که چشمم به‌تون افتاد به خودم گفتم که می‌تونم به‌تون اعتماد کنم.»

«پس حرف بزن، بگو.»

«می‌خوام عقیده‌مو براتون بگم. من خیال می‌کنم که چیزیم نیست، فقط احساس ترس و بی‌تابی می‌کنم. حتی سالم‌ترین آدم‌ها هم وقتی مثلاً متوجه بشن که یه دزد زیر پنجره خونه‌شون داره قدم می‌زنه، نمی‌تونن بی‌تاب نباشن.» سپس نگاهی به زانویش انداخت،

لبخندی حاکی از شرم بر لبش نشست و دنباله حرفش را گرفت: «مرتب بالای سرم دکتر می‌آرن. البته من از شون ممنونم و انکار هم نمی‌کنم که درمان‌ها هم مؤثر بوده؛ اما من دلم می‌خواد حرف بزنم، اون هم نه بایه دکتر، بلکه با دوستی که به من خیلی نزدیک باشه و منو متقاعد کنه که نظرم درسته یا نه.»

گرولیوف گفت: «تو دوستی نداری؟»

«من آدم تنهایی‌آم. یه مادر دارم که دوستش دارم، همین و بس و دیگه کسی رو ندارم. اتفاقی که برام می‌افته اینه که می‌گم... آدم‌های تک و تنها زیاد مطالعه می‌کنن اما کم می‌شنون و کم حرف می‌زنن. زندگی این جور آدم‌ها اسرارآمیزه؛ اون‌ها اغلب تو خودشون فرو می‌رن و اغلب شیطانو جایی می‌بینن که وجود نداره. تامارای لراماتف هم تنها بود و اون هم شیطانو می‌دید.»

«تو زیاد مطالعه می‌کنی؟»

«بله. ببینین، من از صبح تا شب کاری ندارم؛ روزها مطالعه می‌کنم و شب که می‌شه احساس می‌کنم توی سرم خالی‌یه، به جای فکر توش تاریکی‌یه.»

گرولیوف گفت: «شب‌ها چیزهایی می‌بینی؟»

«نه، نمی‌بینم، اما احساس می‌کنم.»

باز لبخند زد، سرش را بلند کرد در چشمان دکتر نگریست. در نگاهش غم و هوشیاری خوانده می‌شد. گرولیوف احساس کرد که دختر به او اعتماد کرده و می‌خواهد رک و راست حرف‌هایش را به زبان بیاورد و دختر هم همین احساس را داشت. اما ساکت بود، شاید منتظر بود ابتدا دکتر چیزی بگوید.

گرولیوف می‌دانست چه چیزهایی می‌بایست بگوید. برایش روشن

بود که دختر نیاز دارد تا هرچه زودتر از پنج ساختمان و میلیون‌ها پولی که به او رسیده - البته اگر پولی باشد - دست بشوید و ابلیزی را که شب‌ها همه چیز را زیر نظر داشت رها کند. برایش نیز روشن بود که دختر هم نظر او را دارد فقط منتظر است این حرف را از زبان آدمی بشنود که طرف اعتماد اوست.

اما دکتر نمی‌دانست از کجا شروع کند و چگونه شروع کند. انسان خجالت می‌کشد از کسی که محکومیت پیدا کرده علت محکومیتش را بپرسد؛ به همین ترتیب خجالت می‌کشد از آدم‌های ثروتمند بپرسد که این همه پول را برای چه می‌خواهند، چرا از ثروت‌شان به صورت احمقانه‌ای استفاده می‌کنند و چنانچه می‌بینند با داشتن پول خوشبخت نیستند چرا دورش نمی‌ریزند؛ و حتی وقتی بخواهند این موضوع را پیش بکشند، صحبت‌شان کسالت‌بار، ناراحت‌کننده و طولانی می‌شود.

گرولیوف می‌خواست بداند که آدم از کجا شروع کند و اصولاً لازم است حرفی به میان آورد یا نه.

و به این ترتیب حرف‌هایش را به طور غیرمستقیم به زبان آورد. «ببین، تو با این‌که صاحب کارخونه و وارث ثروتمندی هستی از زندگی راضی نیستی؛ و این چیزهایی رو که داری حق خودت نمی‌دونی و می‌بینی که خوابت نمی‌بره. البته اگه راضی بودی، اگه خوابت می‌برد و اگه فکر می‌کردی که همه چیز رضایتبخشه، اون وقت وضع بدتر بود. همین بی‌خوابی تو مایه سرافرازی توست. به هر حال، این خودش نشونی خوبی‌یه. درواقع، این گفت‌وگویی که الان میون ما برقراره برای پدر و مادران ما غیرممکن بوده. اون‌ها شب‌ها حرف نمی‌زدن، می‌گرفتن راحت می‌خوابیدن؛ ما که از نسل اون‌ها هستیم

بد می خوابیم، بی قراریم، خیلی حرف می زنیم و دائم دنبال این هستیم که بدونیم آیا حق با ماست یا نه. این پرسش برای بچه های ما و حتی نوه های ما - خواه حق با اون ها باشد یا نباشد - دیگه حل شده س. مسائل برای اون ها روشن تره. زندگی در پنجاه سال آینده بهتره؛ فقط باعث تأسف که ما اون وقت وجود نداریم. نگاهی گذرا به زندگی اون ها کار جالبی یه.»

لیزا پرسید: «بچه ها و نوه های ما چه کار می کنن؟»

«من نمی دونم... گمونم این ها رو ول می کنن می رن.»

«کجا می رن؟»

گرولیوف گفت: «کجا؟... چه می دونم، هر جا میل شون باشه.» و خندید، «خیلی جاها هست که آدم خوب و باهوش می تونه بره.» به ساعتش نگاهی انداخت.

گفت: «دیگه آفتاب سر زده. الان باید خوابیده باشی. لباس تو در بیار و بگیر بخواب. از آشنایی با تو خوشوقت شدم.» آن وقت دستش را فشرده و گفت: «تو دختر خوب و جالبی هستی. خدا حافظ!» به اتاقش رفت و خوابید.

صبح که کالسکه آماده شد، همه روی ایوان جمع شدند تا او را بدرقه کنند. لیزا، رنگپریده و ناتوان، مثل آن که خودش را برای تعطیلات آماده کرده باشد پیراهن سفید پوشیده بود و گلی لای موهایش خودنمایی می کرد؛ مثل روز گذشته، غمگین و هوشیار، لبخند می زد و صحبت می کرد و در نگاهش می شد خواند که دلش می خواهد حرف به خصوصی به زبان بیاورد، چیز مهمی بگوید، آن هم صرفاً خطاب به گرولیوف. چهچه چکاوک ها به گوش می رسید و آوای ناقوس کلیسا بلند بود. پنجره های ساختمان های کارخانه با



شادمانی زیر آفتاب برق می‌زدند و گریووف، همان طور که سوار بر کالسکه، حیاط را پیمود و سپس جادهٔ منتهی به ایستگاه قطار را در پیش گرفت نه به کارگراها می‌اندیشید، نه به خانه‌های خشت و گلی و نه به ابلیس، به زمان فکر می‌کرد، به زمان حال که زندگی در آن روز یکشنبه درخشان و نشاط‌بخش بود؛ و با خود گفت، چقدر فرحبخش است که در چنین صبح دلکشی، در هوای بهاری وزیر آفتاب، انسان درون کالسکهٔ نو و سه‌اسبه‌ای لم داده باشد.

## عزیزم

اَلِنکا پلمیانیاگف، دختر ارزیاب بازنشسته، در ایوان حیاط خانه خود نشسته و غرق در اندیشه بود. هوا گرم بود، وزوزِ مداومِ مگس‌ها آدم را عصبانی می‌کرد و دختر از اندیشهٔ این‌که چیزی به شب نمانده به وجد می‌آمد. ابرهای باران‌زای تیره آسمان مشرق را می‌انباشت و بادی که گهگاه از آن سو می‌وزید همراه خود رطوبت می‌آورد.

کوکین، رئیس تئاتر، که باغ تفریحیِ نیولی را اجاره کرده بود و در یک جانب حیاط دو اتاقی برای سکونت داشت، در وسط حیاط ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود.

نومیدانه می‌گفت: «باز هم، باز هم می‌خواه بارون بیاد! روزی نیست که بارون نیاد، روزی نیست. انگار چشم دیدن منو نداره! با این ضررهایی که هر روز به من می‌خوره، دیگه حسابم پا که، ورشکستگیم حتمی یه.»

دست‌هایش را به هم می‌کوفت، رو به اَلِنکا می‌کرد و ادامه می‌داد: «ببینین، اَلگا سیموئف، این هم شد زندگی! باید به حال خودم گریه

کنم. آدم کار می‌کنه، سنگ تموم می‌ذاره، پدر خودشو درمی‌آره، اون وقت به کجا می‌رسه؟ اولاً که مردم هیز و از پز تشخیص نمی‌دن، وحشی‌آن. بهترین نمایش‌های موزیکالو براشون تدارک می‌بینم، صحنه‌هایی آماده می‌کنم که روی دست ندارن، هنرپیشه‌های دست اول می‌آرم. اما مگه قدر این چیزها رو می‌دونن؟ از سرشون هم زیاده. این مردم نمایش‌های مضحک می‌خوان. دنبال چیزهای مبتذل‌آن. حالا، هوارو نگاه کنین! شبی نیست که بارون نباره. بارون از شب دهم ماه به شروع شد و تا آخریه و سرتاسر ژوئن باریده. دارم بیچاره می‌شم. کسی به دیدن نمایش نمی‌آد. اون وقت اجاره باغو از کجا بپردازم؟ دستمزد هنرپیشه‌ها رو از کجا بیارم بدم؟»

روز بعد، طرف‌های عصر، آسمان دوباره ابری می‌شد و کوبین، که خنده‌های عصبی می‌کرد، می‌گفت:

«خوب، بارون، دست به کار شو، توی باغ سیلاب راه بینداز، منو غرق کن! من، هم در این دنیا و هم در اون دنیا، آدم بدبختی‌آم. کاری کن که هنرپیشه‌ها از دست من شکایت کنن! کاری کن که منو به زندون بفرستن، به سیری بفرستن، دارم بزنین! ها، ها، ها!»

آلینکا، بی‌آن‌که حرفی بزند، با وقار گوش می‌داد و گهگاه چشمانش از اشک لبریز می‌شد. سرانجام بدبختی‌های مرد او را متأثر کرد و دل‌باخته‌اش شد. مرد کوتاه‌قد بود، اندامی لاغر و چهره‌ای زردگونه داشت و موهایش را روی شقیقه شانه می‌زد. صدای زیر مردانه داشت و وقتی حرف می‌زد لبش کج می‌شد و در چهره‌اش پیوسته حالت نومیدی موج می‌زد. با همه این‌ها احساس پاک و عمیقی در دل دختر ایجاد می‌کرد. دختر پیوسته دل‌باخته کسی بود و طور دیگری نمی‌توانست زندگی کند. ابتدا به پدرش علاقه داشت که بیمار بود و

در اتاق تاریکی روی صندلی چرخدار می نشست و به سختی نفس می کشید. سپس شیفته عمه اش شد که، یک سال در میان، از بریانسک به دیدنش می آمد. و مدت ها پیش از آن، یعنی وقتی به مدرسه می رفت، به معلم زبان فرانسه اش علاقه پیدا کرده بود. کم حرف، مهربان و خوش قلب بود، چشمان مؤرّب و دوست داشتنی داشت و تندرست بود. مردها وقتی به گونه های گلگون او می نگریستند و به گردن سفید او با خال سیاهش نگاه می کردند و لبخند مهربان و ساده دلانه اش را، موقع گوش دادن به هر چیز مطبوع، می دیدند، با خود می گفتند: «چه دختر تو دل برویی!» و لبخند می زدند. و زن ها در چنین وقت هایی دست او را در دست می گرفتند و همچنان که به وجد آمده بودند، بلند می گفتند: «عزیزم!»

خانه ای که دختر سراسر عمر را در آن گذرانده و بنا بر وصیت پدرش به او رسیده بود، در دامنه های شهر و در کنار جاده کولی ها واقع بود و آن قدرها با باغ نیولی فاصله نداشت. غروب ها و شب ها ساز و آواز دسته نوازندگان و فش فش آتشبازی را می شنید و خیال می کرد که کوکین با سرنوشت مشغول دست و پنجه نرم کردن است و به دشمن بزرگ خود، یعنی مردم سنگدل، می تازد. قلبش از شوق می لرزید و خواب به چشمانش نمی رسید و وقتی مرد در سپیده دم به خانه برمی گشت، آرام سر انگشتی به پنجره می زد و از پس پرده تنها چهره و یک شانه اش را به او می نمود و با مهربانی لبخند می زد.

مرد به او پیشنهاد ازدواج داد و ازدواج آن ها سرگرفت. وقتی مرد خوب به گردن و شانه های محکم و فربه او می نگریست، دست هایش را بر هم می زد و بلند می گفت: «عزیزم!»

مرد احساس می کرد سعادت مند است اما از آن جا که سراسر روز

عروسی و شبِ همان روز باران بارید حالتِ نومیدیِ چهره‌اش از میان نمی‌رفت.

زن و شوهر روزگار را به خوشی سپری می‌کردند. زن باجه بلیت‌فروشی را اداره می‌کرد، به کارهای باغ تفریحی می‌رسید، به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد و دستمزدها را می‌پرداخت و گونه‌های گلگون و لب‌خند دلربا، شیرین و ساده‌دلانه‌اش، هم از پنجره بلیت‌فروشی، هم در دوسوی صحنه و هم در بوفه دیده می‌شد. برای دوستانش تعریف می‌کرد که تئاتر جذاب‌ترین، مهم‌ترین و ضروری‌ترین چیز دنیاست و این‌که تنها تئاتر است که لذت واقعی می‌بخشد و آدم را فرهیخته و انسانی بار می‌آورد.

و اضافه می‌کرد: «می‌خوام ببینم، به گمان شما، مردم اینو درک می‌کنن؟ این‌ها دنبال نمایش مبتذل‌آن! دیروز نمایش فاست واژگونو نشون دادیم و کم و بیش همه لُر‌ها خالی بود، اما اگه من و وانپچکا به چیز مزخرف نشون داده بودیم باور کنین که تئاتر جای سوزن انداختن نداشت. فردا من و وانپچکا اُرقه در دوزخو نمایش می‌دیم، حتماً بیاین.» و حرف‌هایی را که کوکین درباره هنرپیشه‌ها و تئاتر بر زبان می‌آورد بازگو می‌کرد. مثل او مردم را به خاطر نادانی و بی‌اعتنایی نسبت به هنر دست می‌انداخت. در تمرین نمایش شرکت می‌کرد، به کارشان ایراد می‌گرفت، مراقب نوازنده‌ها بود و وقتی در روزنامه محلی از نمایش آن‌ها بدگویی می‌شد به گریه می‌افتاد و به دفتر روزنامه می‌رفت و توضیح می‌خواست.

هنرپیشه‌ها به او علاقه داشتند و «عزیزم» یا «من و وانپچکا» صدایش می‌کردند. زن دل به حال آن‌ها می‌سوزاند و پول مختصری به آن‌ها قرض می‌داد و وقتی کلاه سرش می‌گذاشتند پنهانی اشک می‌ریخت

و حرفی به شوهرش نمی زد.

زمستان که می رسید زن و شوهر همچنان به خوبی با هم سر می کردند. تئاتر شهرداری را اجاره می کردند و به گروه اوکراین یا یک تردست یا گروه آماتور اجاره می دادند. اِلنکا رفته رفته چاق می شد و همچنان آدم دلشادی بود، اما کوکین لاغرتر و زردنبوتر می شد و از ضررهای بی حسابی که به او می خورد گلایه می کرد، هر چند کسب و کار در طول زمستان نسبتاً رونق داشت. شب ها سرفه می کرد و زن به او جوشانده تمشک و زیزفون می خوراند، سینه اش را با ادکلن مالش می داد و با روسری نرم خود می پوشاند.

به مویش دست می کشید و با صمیمیت تمام می گفت: «چه آدم نازنینی هستی، جون دل قشنگ من!»

مرد در چهلۀ روزه راهی مسکو شد تا برای فصل تابستان هنرپیشه استخدام کند و زن از دوری او خواب به چشمش نمی رسید. پشت پنجره می نشست و به ستاره ها نگاه می کرد. به نظرش می رسید که حال مرغ ها را پیدا کرده: مرغ ها هم وقتی خروس را کنارشان در مرغدانی نبینند شب تا صبح بیدار و ناراحتند. کوکین در مسکو ماندگار شد و نامه نوشت که عید پاک برمی گردد و در نامه هایش دستورهایی دربارهٔ تیولی می داد. اما دیروقت شب یکشنبه، یک هفته پیش از عید پاک، ناگهان دست شومی به درِ بزرگ خانه خورد. کسی در را محکم می کوبید، انگار بشکه ای را به صدا درآورده باشند؛ تاق تاق، تاق! آشپز خواب آلود با پای برهنه، دوان دوان، از توی گل ولای گذشت و پیش رفت تا در را باز کند.

کسی از آن سوی درِ بزرگ خانه با صدای گرفته ای گفت: «خواهش می کنم باز کنین. تلِگرام براتون رسیده.»

اَلِنکا قبلاً نیز از طرف شوهرش تِلِگرام‌هایی دریافت داشته بود، اما این بار به دلیل‌هایی زبانش از ترس بند آمده بود. با دست‌های لرزان تِلِگرام را گشود و این طور خواند:

«ایوان پتروویچ امروز به‌طور ناگهانی درگذشت. حاشانه منتظر دستور هستم، تقوین روز سه‌شنبه.»

متن تِلِگراف دقیقاً به همین صورت بود، با همین واژه تفتین و واژه نامفهوم حاشانه؛ و تهیه‌کننده شرکت اُپرای کم‌دی آن را امضا کرده بود.

اَلِنکا به حق افتاد: «جواهر من، وانچکا، جواهر من، شیرین من، کاش همدیگه رو ندیده بودیم! کاش تو رو ندیده بودم و دل‌باخته نشده بودم! حالا اَلِنکای بدبخت و درمانده تو به کی رو کنه؟»

کوکین روز سه‌شنبه در گورستانِ وَاگانکُف مسکوبه خاک سپرده شد. اَلِنکا روز چهارشنبه به خانه برگشت و همین که پا به اتاقش گذاشت، خود را روی تخت‌خواب انداخت و چنان با صدای بلند به حق افتاد که صدایش از توی خیابان و حیاط همسایه‌ها شنیده می‌شد.

همسایه‌ها صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند: «عزیزم، اَلِکا سِمیونف عزیزم! چه رنجی می‌بری!»

سه ماه بعد، روزی اَلِنکا، سوگوار و غمگین، از مراسم عشای ربانی برمی‌گشت. تصادفاً یکی از همسایه‌ها، به نام واسیلی آندره‌ویچ پوستووالف، که انبار الوارِ باباکایف را اداره می‌کرد و از کلیسا برمی‌گشت کنار زن قدم می‌زد. مرد کلاه حصیری به سر داشت، جلیقه سفیدی پوشیده بود و با آن زن‌جیر طلای ساعتش بیش‌تر به زمیندارها شبیه بود تا کاسب.

موقرانه و با لحنی حاکی از همدردی گفت: «اَلِکا سِمیونف، تموم چیزها نظم طبیعی خودشونو دارن و اگه می‌بینیم که یکی از عزیزان ما جون شو از دست می‌ده به این معنی‌یه که خواست خدا بوده و در این

صورت ما باید شجاعت نشون بدیم و بدون این که خم به ابرو بیاریم تحمل کنیم.»

مرد پس از آن که اِلنکا را تا دَرِ بزرگی خانه اش رساند از او خدا حافظی کرد و به راهش ادامه داد. زن سرتاسر آن روز صدای تسلی بخش مرد را می شنید و همین که چشمانش را می بست ریش سیاه او را در نظر می آورد. از او بسیار خوشش آمده بود. ظاهراً زن نیز بر مرد تأثیر گذاشته بود؛ زیرا چیزی نگذشت که خانم جاافتاده ای که اِلنکا آن قدرها با او آشنایی نداشت، به خانه اش آمد و فنجانی چای با او نوشید. زن هنوز پشت میز ننشسته بود که صحبت را به پوستوآلف کشاند و گفت که مرد نازنین و قابل اطمینانی است و هر زنی آرزو دارد با او در پیش محراب کلیسا حاضر شود. سه روز بعد پوستوآلف خودش سری به زن زد. بیش از ده دقیقه نماند و حرف زیادی نزد؛ اما اِلنکا چنان دلباخته اش شد که شب تا صبح بیدار بود و از شدت تب می سوخت و صبح روز بعد به دنبال خانم جاافتاده فرستاد. چیزی نگذشت که نامزد شدند و شب عروسی در رسید.

پوستوآلف و اِلنکا پس از ازدواج زندگی را به خوشی سپری می کردند. مرد معمولاً تا هنگام ناهار در چوب فروشی بود، سپس برای راست و ریس کردن کارها بیرون می رفت و اِلنکا را به جای خود می گذاشت. اِلنکا تا شب در دفتر می ماند، به حساب ها رسیدگی می کرد و بر سفارش ها نظارت داشت.

زن به آشناها و مشتری ها می گفت: «ما الوارو سالی بیست درصد گرون تر می خریم. در گذشته، الوارو از همین محل می خریدیم اما حالا واسیچکا مرتب باید راه بیفته بره شهرستون موگیلف.» آن وقت به گونه اش می زد و به صدای بلند می گفت: «کرایه بارو بگین! کرایه بار



سرسام آور شده!»

زن تصور می کرد که سال هاست در کار خرید و فروش چوب است، تصور می کرد که چوب از هر چیزی در دنیا مهم تر و ضروری تر است و وقتی کلمه های تیر، شاه تیر، کُنده، توفال، تیر شیروانی، تخته، تخته باریک، آوار باریک به گوشش می خورد سرمست می شد و گل از گلش می شکفت.

شب ها کوهی از تخته و الوار به خواب می دید، تعداد بی شماری گاری می دید که الوار می کشیدند و به جاهای دوری بیرون از شهر می بردند. در خواب می دید که هنگی از تیر بیست در شصت سانتیمتری بر پا ایستاده اند و در انبار چوب فروشی رژه می روند. تیرها، کنده ها و تخته ها تق تق به همدیگر برخورد می کردند، زمین می خوردند و دوباره برمی خاستند و روی سر و کله یكدیگر تَلَنبار می شدند. اُلنکا در خواب جیغ می کشید و پوست و آلف با مهربانی به او می گفت: «اُلنکا، چه ت شده، عزیزم؟ صلیب بکش!»

هر نوع عقیده ای شوهرش داشت، زن هم همان را می پذیرفت. اگر مرد فکر می کرد که اتاق گرم است یا کسب و کار کساد است، زن هم همان را می اندیشید. شوهرش اهل تفریح نبود و روزهای تعطیل در خانه می ماند، زن هم همین کار را می کرد.

دوستانش می گفتند: «تو همیشه یا توی خونه ای یا توی دفتر.

خوبه بری تماشای نمایش، عزیزم، یا تماشای سیرک.»

زن موقرانه پاسخ می داد: «من و واسیچکا وقتی برای تماشای نمایش نداریم. ما آدم های زحمتکشی هستیم، به این چیزهای ابلهانه علاقه نداریم. این نمایش ها به چه دردی می خورن؟»

روزهای شنبه، هر دو برای نماز شب به کلیسا می رفتند و روزهای

تعطیل در مراسم عشای ربانی حضور پیدا می کردند و وقتی از کلیسا برمی گشتند شانه به شانه هم راه می رفتند و در چهره شان آرامش خوانده می شد، هر دو بوی عطر می دادند و لباس ابریشمی زن خش خش مطبوعی داشت. به خانه که می رسیدند چای و کلوچه و انواع مربا می خوردند، سپس کیک مربایی می خوردند. ظهرها بوی مطبوع سوپ چغندر و کباب بره یا کباب اردک و در روزهای روزه بوی ماهی در حیاط و پشت درِ بزرگِ آن ها در کوچه می پیچید و آدم نمی شد از جلو در خانواده پستوئالف بگذرد و دهانش آب نیفتد.

در دفتر چوب فروشی سماور یکریز غلغل می کرد و از مشتری ها با چای و دونات پذیرایی می شد. زن و شوهر هفته ای یک بار به حمام می رفتند و هر دو با چهره های گل انداخته شانه به شانه هم برمی گشتند.

آینکا به دوستانش می گفت: «بله، ما، شکر خدا، هیچ غمی نداریم. کاش همه مثل من و واسیچکا خوشبخت بودن.»

وقتی پستوئالف برای خرید الوار به شهرستان موگیلف می رفت، زن دلش برای او تنگ می شد، شب ها بیدار می ماند و اشک می ریخت. گاهی شب ها، جوانی به نام اسمیرنین، که دامپزشک ارتش بود و دو اتاق حیاط خانه آن ها را اجاره کرده بود، سری به زن می زد. چیزهایی که علاقه زن را جلب می کرد حرف هایی بود که مرد درباره زندگی خانوادگی خود می گفت. مرد ازدواج کرده بود و پسری داشت، اما چون از همسرش بی وفایی دیده بود از او جدا شده بود و چشم دیدن او را نداشت؛ مرد ماهی چهل روبل برای نگهداری بچه برای زن می فرستاد. آینکا به حرف هایش گوش می داد، آه می کشید و سر تکان می داد: دلش به حال او می سوخت.

وقتی مرد با او خدا حافظی می کرد، زن شمع به دست تا سر پلکان او را بدرقه می کرد و می گفت: «خوب، خدا حفظت کنه. ممنونم که اومدین و منو از فکر بیرون آوردین، ملکه آسمون به شما سلامتی بده!»

زن، به تقلید از شوهرش، همیشه با همین رفتار موقر و معقول حرف هایش را می زد. در همان لحظه ای که دامپزشک می خواست در پشت سرش ببندد، زن او را صدا می زد و می گفت:

«راستش، ولادیمیر پلاتونیچ، بهتره با زن تون آشتی کنین. باید اونو ببخشین، دست کم به خاطر پسر تون! من مطمئنم که پسر تون همه چیزو درک می کنه.»

پوستوآلف که برمی گشت، زن به آرامی سرنوشت دامپزشک و زندگی خانوادگی از هم گسیخته او را برایش بازگو می کرد و هر دو آه می کشیدند و سر تکان می دادند و درباره پسر حرف می زدند که احتمالاً دلش هوای پدر را می کرد. سپس هر دو با تداعی روبه جانب شمایل های اتاق می کردند و جلو آن ها تا روی زمین خم می شدند و دعا می کردند که پروردگار به آن ها بیچه عطا کند.

اما یک روز زمستان، واسیلی آندرهویچ پس از صرف چای داغ، بی آن که کلاهش را به سر بگذارد، برای بار کردن مقداری الوار بیرون رفت، سرما خورد و یک سر و یک کله افتاد. بهترین پزشکان شهر به درمانش پرداختند، اما بیماری از جانش دور نشد و پس از چهار ماه درگذشت. آلینکا دوباره بیوه شد.

وقتی شوهرش را به خاک سپرد، حق کنان گفت: «حالا به چه کسی روکنم، عزیزم؟ من بینوا و بدبخت بدون تو چطور زندگی کنم؟ آدم های خوب، به من که توی این دنیا تنها شده ام، رحم کنین...»

پیراهن سیاه با سرآستین‌های سفید پوشید و دیگر کلاه و دستکش را برای همیشه کنار گذاشت و جز برای رفتن به کلیسا یا بر سرگور شوهرش پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و در چهار دیوار خانه مثل راهب‌ها زندگی می‌کرد. تنها پس از گذشت شش ماه، پیراهن بیوه‌ساری را از تن درآورد و کرکره پنجره‌ها را بالا کشید.

صبح‌ها گاهی او را می‌دیدند که همراه آشپز برای خرید سبزیجات به بازار می‌رود اما این‌که حالا چطور زندگی را می‌گذراند و در خانه‌اش چه می‌گذشت تنها با حدس می‌شد دریافت. حدس‌های مردم بر اساس این واقعیت‌ها بود که او را می‌دیدند در باغچه خانه‌اش با دامپزشک جای می‌نوشد، او به صدای بلند برایش روزنامه می‌خواند یا در برخورد با آشنایی در اداره پست می‌گفت:

«تو شهر ما نظارتِ درستِ دامپزشکی وجود نداره؛ برای همین که این‌همه بیماری دیده می‌شه. بارها می‌شنویم که مردم از خوردن شیر بیمار شده‌ن یا بیماری اسب و گاو به آدم سرایت کرده. وقتی خوب دقت می‌کنیم می‌بینیم سلامت حیوانات اهلی و آدم‌ها به هم وابسته‌ست.»

او حالا گفته‌های دامپزشک را بازگو می‌کرد و همان عقیده‌هایی را بیان می‌داشت که او به زبان می‌آورد. روشن بود که حتی یک سال نمی‌تواند بدون ارتباط با دیگران زندگی کند و خوشبختی را در دو اتاق حیاط خانه‌اش یافته بود. هر زن دیگری به جای او بود باران سرکوفت به سایش می‌بارید؛ اما هیچ کس اندیشه بد درباره او به خود راه نمی‌داد، چون هیچ چیز تاریکی در زندگی‌اش وجود نداشت. نه او و نه دامپزشک از تغییری که در روابط‌شان پیش آمده بود با کسی حرفی نمی‌زدند؛ حتی سعی می‌کردند آن را پنهان نگه

دارند؛ اما موفق نمی شدند، چون *آلینکا* آدم رازنگهداری نبود. مرد وقتی مهمان داشت و همکاران نظامی اش به دیدارش می آمدند، زن چای می آورد یا شام روی میز می چید و در آن حال صحبت را به طاعون گاوی، به سل حیوانی و به کشتارگاه های شهرداری می کشاند. مرد دست و پایش را گم می کرد و وقتی مهمان ها می رفتند دست زن را می گرفت و با عصبانیت می گفت:

«صد بار گفته ام درباره چیزهایی که سرت نمی شه حرفی زن! وقتی دامپزشک ها موضوعی رو مطرح می کنن، خودتو قاطی نکن! همه رو ناراحت می کنی!»

زن با شگفتی و ترس او را می نگریست و می گفت: «ولودیکای عزیزم، پس من از چه چیزی حرف بزنم؟»

و آن وقت با چشمان اشک آلود از او تمنا می کرد که اوقاتش تلخ نشود و هر دو احساس می کردند که خوشبخت اند.

اما این خوشبختی آن قدرها پایدار نماند. دامپزشک از آن جا رفت، همراه هنگ خود که به جای دوری - احتمالاً سیبری - منتقل می شد، برای همیشه رفت.

زن حالا کاملاً تنها بود. پدرش سال ها پیش مرده بود و صندلی چرخدارش با یک پایه شکسته در اتاق زیرشیروانی گرد و خاک می خورد. زن ضعیف تر می شد و رنگ و آب چهره اش را از دست می داد. در خیابان عابران دیگر به او نگاه نمی کردند و مثل گذشته به او لبخند نمی زدند. ظاهراً سال های خوب زندگی اش به آخر رسیده، با او فاصله گرفته بودند و حالا یک نوع زندگی تازه برایش شروع شده بود، یک نوع زندگی ناآشنا که آدم بهتر است فکرش را نکند. *آلینکا* شب ها در ایوان خانه اش می نشست و به ساز و آواز نوازندگان *تیولی* و

فشفشه‌های آتشبازی گوش می‌داد، اما این صداها دیگر چیزی را به ذهنش نمی‌آوردند. بابی اعتنایی به حیاط خالی نگاه می‌کرد و به هیچ چیز نمی‌اندیشید و بعد، شب که از راه می‌رسید، به رختخواب می‌رفت و حیاط خالی را به خواب می‌دید. موقع صرف غذاگویی بدون اراده می‌خورد و بدون اراده می‌آشامید.

مهم‌تر و بدتر از همه، دیگر هیچ عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. اشیا را دور و بر خود می‌دید و آگاه بود که در اطرافش چه می‌گذرد، اما دربارهٔ هیچ چیز نتیجه‌گیری نمی‌کرد و نمی‌دانست دربارهٔ چه چیزی صحبت کند. چقدر وحشتناک است که آدم اندیشه‌ای نداشته باشد! مثلاً آدم بطری یا باران یا مردی روستایی را در حال راندن گاری ببیند اما نتواند بگوید که بطری یا باران یا مرد روستایی به چه درد می‌خورند و معنی هر کدام چیست. *اَلِنکا* وقتی باکوکین یا پوستوآلف یا، بعدها، با دامپزشک بود دربارهٔ هر چیزی صحبت می‌کرد و نظر خود را بیان می‌داشت؛ اما حالا ذهن و قلبش مثل حیاط خانه‌اش تهی بود. مثل این که *اَقَسْطین* خورده باشد، همه چیز برایش به همان اندازه تلخ و وحشتناک بود. شهر رفته رفته در همه سو توسعه پیدا کرده بود. جادهٔ کولی‌ها حالا خیابان معمولی بود و در جایی که روزی باغ *تِوَلی* و چوب‌فروشی قرار داشت، خانه‌ها و کوچه‌های زیادی بنا شده بود. زمان چه زود می‌گذرد! خانهٔ *اَلِنکا* ظاهر محقری پیدا کرده بود، شیروانی خانه زنگ زده بود، انباری یک‌بر شده بود و سرتاسر حیاط را بوته‌های *اَرَاقِیْطون* و *گَزَنَه* بدبو انباشته بود. *اَلِنکا* پا به سن گذاشته و از سر و شکل افتاده بود. تابستان‌ها در ایوان می‌نشست و، مثل گذشته، احساس می‌کرد تهی و دلتنگ و آزرده‌خاطر است؛ زمستان‌ها پشت پنجره می‌نشست و به برف‌ها خیره می‌شد. گاهی با اولین هوای بهاری یا وقتی باد

صدای ناقوس کلیسا را می آورد، خاطرات گذشته پیش رویش جان می گرفت، قلبش از هیجان می تپید و چشمانش از اشک لبریز می شد. اما این حالت لحظه ای بیش تر نمی پایید و باز همان حالت تهی را احساس می کرد و نمی دانست برای چه زندگی می کند. گریه سیاهش، بریسکا، خود را به پایش می مالید و آرام خُر خُر می کرد اما این نوازش های گریه تأثیری بر او نداشت. این نوازش ها به چه درد او می خورد؟ به محبتی نیاز داشت که تمام وجودش، روحش و ذهنش را مالک می شد، محبتی که به او اندیشه می داد، هدفی در زندگی می داد، محبتی که خون سالمند او را گرم می کرد. سپس گریه را از روی دامنش پس می راند و با عصبانیت می گفت: «پیش! پیش! خودت را به من نچسبون!»

به این ترتیب، روز به روز، سال به سال می گذشت و از شادی خبری نبود و چیزی نبود که درباره اش عقیده خود را بیان کند. همان چیزهایی که آشپزش، ماورا، به زبان می آورد از سرش هم زیاد بود. یک روز گرم ماه ژوئیه، طرف های غروب، که گله را به آغل برمی گرداندند و حیاط خانه او را ابری از گرد و خاک انباشته بود، ناگهان کسی در خانه را به صدا درآورد. آلتکا خودش پیش رفت و در را گشود، از تعجب خشکش زد: اسمیرین دامپزشک پشت در ایستاده بود. مویش خاکستری شده بود و لباس شخصی به تن داشت. زن ناگهان همه چیز را به یاد آورد و نتوانست جلو خود را بگیرد و زیر گریه زد. آن وقت بی آن که حرفی بزند سرش را روی سینه مرد گذاشت. به اندازه ای به هیجان آمده بود که پی نبرد هر دو چه وقت پا به خانه گذاشتند و چه وقت پشت میز نشستند تا جای بنوشند. زن، که از شادی می لرزید، آهسته گفت: «ولادیمیر پلاتونویچ عزیزم،

چطور شده که این جا اومده ی؟»

مرد توضیح داد: «اومدهم برای همیشه این جا بمونم. از خدمت ارتش استعفا دادم و اومدهم ببینم وقتی آدم ارباب خودش باشه به کجاها می تونه برسه! از این گذشته، پسرم دوره ابتدایی رو تموم کرده و قراره بره دبیرستان. اینو هم بگم که با زنم آشتی کردهم.»

«حالا کجاست؟»

«با پسرم توی هتله. من اومدهم جایی برای اجاره پیدا کنم.»  
 اَلِنکا بلند گفت: «آخه، ولادیمیر پلاتونچ، خونه من که هست! احتیاجی نیست دنبال خونه بگردی. پروردگارا، اجاره هم از شما نمی گیرم.» و از شدت هیجان دوباره به حق حق افتاد: «شما همین جا توی این خونه زندگی کنین، دو اتاق حیاط برای من کافی یه. پروردگارا، چقدر خوشحالم!»

روز بعد کار نقاشی شیروانی و سفید کردن دیوارها شروع شد، و اَلِنکا، دست ها به کمر زده، در حیاط خانه می رفت و می آمد و دستور می داد. لبخند گذشته به چهره اش برگشته بود و مثل کسی که از خواب طولانی بیدار شده باشد سرزنده و چابک شده بود. چیزی نگذشت که همسر دامپزشک، زنی لاغر و سر و ساده با گیسوان کوتاه که ظاهرش نشان می داد بهانه گیر است، وارد شد. پسر کوچکش، ساشا، که نسبت به سنش کوتاه قد اما چاق بود و پا توی ده سالگی گذاشته بود، همراهش بود. چشمان پسر آبی روشن بود و گونه هایش چال داشت.

اَلِنکا با پسر صحبت کرد، به او چای داد و قلبش ناگهان از محبت او لبریز شد، گویی پسر خود را در کنارش می دید. و شب همچنان که پسر در اتاق غذاخوری می نشست و درس می خواند زن با مهربانی و



محبت به او می‌نگریست و زمزمه کنان می‌گفت:

«عزیز من، کوچولوی قشنگم، کوچولوی نازنینم! چه موهای بوری داری، چقدر باهوشی!»

پسر با صدای بلند می‌گفت: «جزیره قسمتی از خشکی‌یه که اطراف شو آب فراگرفته باشه.»

اَلینکا بازگو می‌کرد: «جزیره قسمتی از خشکی‌یه...» و پس از سال‌ها سکوت و خلأ ذهنی این اولین عقیده‌ای بود که ابراز می‌کرد.

او حالا عقاید خود را پیدا کرده بود و در سر شام با پدر و مادر ساشا صحبت می‌کرد، می‌گفت که تحصیل در دبیرستان برای بچه‌ها دشوار است. با وجود این، رشته کلاسیک برای آن‌ها بهتر از رشته فنی است چون در رشته کلاسیک راه برای شان باز است و می‌توانند دکتر یا مهندس بشوند.

ساشا را به دبیرستانی گذاشتند. مادرش برای دیدن خواهرش به خارج رفت و دیگر برنگشت و دامپزشک هر روز برای سرکشی به گله راهی خارج شهر می‌شد و گاهی تا سه شبانه‌روز بر نمی‌گشت. اَلینکا با خود می‌گفت که ساشا بی‌سرپرست است، کسی او را نمی‌خواهد، گرسنگی می‌خورد. او را با خود به اتاق‌های حیاط برد و اتاق کوچکی را به او داد.

حالا شش ماه است که ساشا در اتاق‌های حیاط زندگی می‌کند. اَلینکا هر روز صبح به اتاقش می‌رود؛ پسر در خواب عمیق فرو رفته، دستش را زیر چانه گذاشته و آرام نفس می‌کشد. زن از این‌که بیدارش می‌کند ناراحت است.

با صدای غمگین می‌گوید: «ساشینکا، پاشو، عزیزم! وقت مدرسه رفته!»

پسر برمی خیزد، لباس می پوشد و می نشیند صبحانه بخورد: سه فنجان چای می نوشد و دو تا دونات بزرگ و نصف نان فرانسوی کره مالیده را می بلعد. هنوز خواب آلود است و از این رو حوصله ندارد. اُلنکا چنان به او خیره می شود که گویی او را برای سفر طولانی بدرقه می کند، می گوید: «سائینکا، هنوز داستان تو از بر نکرده ی، برات نگرانم. تنبلی نکن، عزیزم، درس بخون. به حرف دبیرها گوش بده.»

سائنا می گوید: «خواهش می کنم کاری به کارم نداشته باشین.» سپس با آن قد کوتاه و کلاه بزرگ، کتاب هایش را در کوله پشتی جا می دهد و قدم زنان راه مدرسه را در پیش می گیرد. اُلنکا ساکت به دنبالش می رود.

زن صدا می زند: «سائینکا!» پسر برمی گردد و زن دستش را دراز می کند، خرما یا شکلاتی به او می دهد.

وقتی به کوچه مدرسه می پیچد پسر از این که زنی قدبلند و تنومند همراهش است خجالت می کشد؛ برمی گردد و می گوید: «عمه جون، بهتره برگردین برین خونه، من خودم می رم.»

زن همچنان می ایستد و به او چشم می دوزد تا این که پسر پا به مدرسه می گذارد. چقدر او را دوست دارد! هیچ کدام از روابط گذشته اش تا این اندازه عمیق نبوده؛ روحش هیچ گاه تا این حد خود را بی دریغ، بی غرضانه و این چنین شاد، مثل حالا، تسلیم نکرده بود؛ حالا غریزه مادرانه اش هر روز خود را بیش تر نشان می دهد. برای این پسر کوچک که هیچ بستگی به او نداشته، برای چال گونه هایش، برای کلاه مدرسه اش حاضر بود جانش را فدا کند، حاضر بود با خوشحالی و با اشک شوق جانش را فدا کند. چرا؟ اما کی چرایش را می داند؟

زن پس از بدرقهٔ ساشا تا درِ مدرسه آرام، راضی، آسوده‌خاطر و سرشار از عشق به خانه برمی‌گردد؛ چهره‌اش در این شش ماهِ آخر جوان شده و از برق خوشبختی می‌درخشد. مردم با میل به او می‌نگرند و می‌گویند:

«سلام، عزیزم، الگا سیموئف! حالت چگونه، عزیزم؟»

زن همچنان که خرید می‌کند می‌گوید: «این روزها توی دبیرستان از بچه‌ها خیلی کار می‌کشن. فکرشو بکنین، دیروز به کلاس اولی‌ها یه داستان داده بودن از برکنن، ترجمهٔ لاتین داده بودن، مسئله داده بودن، این همه چیز برای یک الف بچه!»

وزن از دبیرها حرف می‌زند، از درس‌ها، از کتاب‌ها؛ درست همان چیزهایی را می‌گوید که ساشا تعریف می‌کند.

ساعت سه بعد از ظهر با هم ناهار می‌خورند، شب‌ها با هم تکلیف انجام می‌دهند و اشک می‌ریزند. وقتی پسر را در تخت‌خواب می‌خواباند، مدتی طولانی به او صلیب می‌کشد و دعا زمزمه می‌کند. سپس به رخت‌خواب می‌رود و به آینده می‌اندیشد، به آیندهٔ دور و نامعلوم که ساشا درسش را تمام کرده و دکتر یا مهندس شده، خانهٔ بزرگی دارد، اسب دارد، کالسکه دارد، ازدواج کرده و پدر شده است. زن به خواب فرو می‌رود و همان چیزها را به خواب می‌بیند و اشک از چشم‌های بسته‌اش روی گونه‌ها جاری می‌شود. بچه گربهٔ سیاه کنارش دراز می‌کشد و خُر خُر می‌کند: «خُر... خُر... خُر...»

ناگهان درِ بزرگیِ خانه را محکم می‌زنند. الکا بیدار می‌شود، از ترس نفسش بند می‌آید، قلبش تپ‌تپ می‌کند. نیم دقیقه‌ای می‌گذرد و باز در می‌زنند.

زن می‌اندیشد: «تِلِگِرامی از خارگف رسیده، مادر ساشا از خارگف

دنبال پسر فرستاده... وای، پروردگارا! و تمام بدنش می لرزد.  
 زن دچار نومیدی شده. سر، دست‌ها و پاهایش سرد می شود و به  
 نظرش می رسد که از همه زن‌های دنیا بدبخت تر است. اما دقیقه  
 دیگری می گذرد، صداهایی شنیده می شود: دامپزشک از باشگاه  
 برگشته است.

زن می اندیشد: «خوب، خدا را شکر!»  
 رفته رفته سنگینی از روی قلبش کنار می رود و آرام می شود؛ دوباره  
 دراز می کشد و دربارهٔ ساشا می اندیشد که در اتاق کنار او غرق خواب  
 است و گاهی در خواب حرف می زند:  
 «بیا، مال تو! برو دیگر، دعوام نکن!»



## خانم با سگ کوچک

۱

همه از کسی صحبت می کردند که به تازگی در گردشگاه ساحلی دیده شده بود، یعنی خانم با سگ کوچک. دمتری دمتریچ گوروف، که دو هفته ای بود به یالتا آمده و دیگر با راه و رسم زندگی آن جا خو گرفته بود، رفته رفته به آدم های تازه وارد علاقه نشان می داد. از روی صندلی خود در جلو کافه و زنت چشمش به زن جوانی افتاد که کلاه پره به سر داشت و در امتداد گردشگاه ساحلی قدم می زد. زن گیسوان خرمایی داشت، چندان بلندبالا نبود و به دنبالش سگ پشمالوی سفیدی با پاهای کوچک دوان دوان حرکت می کرد.

از آن پس روزی چندین بار در گردشگاه و میدان با آن زن روبه رو می شد. زن همیشه تنها بود، همیشه همان کلاه پره را بر سر داشت و همیشه یک سگ پشمالوی سفید به دنبالش در حرکت بود. کسی او را نمی شناخت و مردم در گفت و گوهای خود او را خانم با

سگ کوچک می خواندند.

گوروف با خود اندیشید: «اگه شوهر و دوست و آشنایی نداره بد نیست باهاش آشنا بشم.»

مرد هنوز به چهل سالگی نرسیده بود اما یک دختر چهارده ساله و دو پسر مدرسه‌رو داشت. در سال دوم دانشکده دختری را برایش خواستگاری کرده بودند که حالا در نظرش کمابیش سن و سالی دو برابر او داشت. زن بلند بالا، چشم و ابرو مشکی، با وقار و متکبر بود و موقع راه رفتن سرش را بالا می‌گرفت و ادعا می‌کرد «روشنفکر» است. کتاب زیاد می‌خواند. در املای کلمات شیوهٔ پیشرفته را ترجیح می‌داد و شوهرش را دیمتری می‌خواند که رسمی تر بود و نه دیمتری که دیگران صدا می‌زدند؛ و مرد با آن‌که پیش خود او را زنی سطحی، کوتاه‌فکر و سبکسر می‌دانست از او می‌ترسید و کم‌تر در خانه می‌ماند. از بار اولی که به او بی‌وفایی نشان داده بود مدت‌ها می‌گذشت. بی‌شک همین کار سبب شده بود که تقریباً همیشه از زن‌ها بدگویی کند و وقتی مردهای دیگر در حضور او صحبت زن‌ها را به میان می‌آوردند آن‌ها را جنس پست‌تر بخواند.

پیش خود می‌اندیشید که تجربه‌های تلخی که از سر گذرانده این حق را به او می‌دهد که زن‌ها را هرچه می‌خواهد بنامد؛ اما حتی یک روز هم نتوانسته بود بدون این «جنس پست‌تر» سر کند. در جمع مردها حوصله‌اش سر می‌رفت و احساس ملال می‌کرد، در کنار آن‌ها همیشه کم‌حرف و سرد بود؛ اما در میان زن‌ها حال دیگری داشت، با آن‌ها می‌دانست دربارهٔ چه چیزی حرف بزند و چطور رفتار کند و حتی وقتی در جمع آن‌ها لب فرو می‌بست احساس ناراحتی نمی‌کرد. در چهره، در شخصیت و در ظاهر او چیزی جذاب، چیزی ناگفتنی

وجود داشت که برای زن‌ها جالب و مقاومت‌ناپذیر بود. او خود از این موضوع آگاه بود و با نیرویی مقاومت‌ناپذیر به سوی آن‌ها کشیده می‌شد.

تجربه‌های مداوم و تلخ به او آموخته بود که در میان مردم آبرومند مسکو، که بسیار بی‌اراده‌اند و هیچ چیزی آن‌ها را از جای خود تکان نمی‌دهد، هر رابطه‌ی جدیدی که در ابتدا تنوعی مطبوع در زندگی روزانه بود و ماجرای کم‌اهمیت و دلپذیر جلوه می‌کرد، رفته‌رفته به صورت مشکلی پیچیده درمی‌آمد و سرانجام به موضوعی ناگوار و رنج‌آور تبدیل می‌شد. اما هر بار که با زنی جذاب برمی‌خورد این تجربه را سراسر از یاد می‌برد، اشتیاق زندگی در او بیدار می‌شد و ناگهان همه چیز در نظرش رنگ سادگی و سرگرمی پیدا می‌کرد.

سپس غروب یک روز که در رستوران پارک شام می‌خورد، زن، کلاه پره به سر، خرامان‌خرامان وارد شد و پشت میزی نزدیک او نشست. چهره و رفتار، لباس و آرایش گیسوان او گواهی می‌داد که از خانواده‌ی مرفهی است، برای بار اول به یالتا آمده و تنها و دلتنگ است... مرد داستان‌هایی را که از فساد اخلاق در میان مسافران یالتا حکایت می‌کرد و بر سر زبان‌ها بود مبالغه‌آمیز می‌دانست و پیش خود می‌گفت که آن‌ها را آدم‌هایی سرهم می‌کنند که اگر فرصت بیابند خود، از جان و دل، به آن‌ها دست می‌زنند. اما وقتی زن در فاصله‌ی دو سه متری او پشت میز نشست، به یاد آن داستان‌ها افتاد، به یاد آن میعادهای آسان و سفر به مناطق کوهستانی، و آن وقت و سوسه‌ی رابطه‌ای سریع و گذرا، رابطه با زنی عجیب که حتی نامش را نمی‌دانست، ناگهان ذهنش را به خود مشغول داشت.

سعی کرد توجه سگ را جلب کند و دست پیش برد بشکنی زد



اما وقتی سگ به سوی او رفت انگشت خود را به سویش تکان داد. سگ خُر خُر کرد. گوروف دوباره انگشتش را به سوی او تکان داد.

زن نگاهی به او کرد و بی درنگ سر به زیر انداخت.  
گفت: «گاز نمی گیره.» و سرخ شد.

مرد پرسید: «اجازه می دین استخونی بهش بدهم؟» و وقتی زن سر تکان داد، با لحنی دوستانه افزود: «خیلی وقته توی یالتا هستین؟»  
«چهار پنج روزه.»

«من هفته دومو پشت سر می دارم.»  
چند دقیقه ای خاموش ماندند.

زن، بی آن که به او نگاه کند، گفت: «زمان مثل باد می گذره و با وجود این آدم دلش در این جا می گیره.»

«این چیزی به که مردم این جا مرتب تکرار می کنن. اگه کسی از ده کوره ای مثل بلیوف یا زیردرا هم راه بیفته بیاد این جا می گه: چه محیط دلگیری! چه گرد و خاکی! مثل این که خودش اهل غرناطه است!»

زن خندید. سپس، مثل دو بیگانه، به خوردن ادامه دادند؛ اما پس از شام سلاسه سلاسه از کافه بیرون رفتند و مثل آدم های بی خیال و راضی که هر جا بروند یا هر چه بگویند برای شان تفاوتی نمی کند گفت و گوی بذله آمیز و شادی را در پیش گرفتند. راه می رفتند و درباره نور عجیبی که بر دریا دیده می شد حرف می زدند؛ آب به رنگ گل یاسی لطیف و تازه شکفته بود و مهتاب چون ستونی طلایی بر آن تلاؤ داشت. با هم می گفتند که در پایان روزی گرم هوا چقدر دم کرده است. گوروف تعریف کرد که در مسکوزندگی می کند و صاحب دو خانه در آن جاست، با آن که در رشته زبان شناسی تحصیل کرده در بانکی کار

می‌کند، یک‌بار به فکر آواز خواندن در یک شرکتِ اپرای خصوصی افتاده اما آن را رها کرده است... مرد از حرف‌های زن دانست که او در پترزبورگ بزرگ شده اما در شهر س. ازدواج کرده و دوسالی است که در آن‌جا زندگی می‌کند. دیگر این‌که یک ماهی در یالتا می‌ماند و شوهرش، که او نیز به استراحت نیاز دارد، احتمالاً برای بردن او می‌آید. درست نمی‌دانست که شوهرش در فرمانداری شهرستان کار می‌کند یا در انجمن شهر و همین موضوع کمابیش برای خودش هم خنده‌آور بود. گوروف همچنین دانست که نام او آنا سیرگه‌یف است.

مرد سپس در اتاق هتل اندیشید که روز بعد حتماً او را دوباره خواهد دید. یعنی باید می‌دید. همچنان‌که در رختخواب دراز می‌کشید به یاد آورد که از وقتی زن مدرسهٔ شبانه‌روزی را تمام کرده مدت زیادی نگذشته، مثل دختر خودش مدرسه می‌رفته و درس می‌خوانده؛ دیگر این‌که در خنده‌هایش، در گفت‌وگوهایش با مردمی بیگانه چه اندازه شرم و بی‌اعتمادی خوانده می‌شد. احتمالاً بار اولی که تنها شده بود در موقعیتی قرار گرفته بود که مردها تنها با یک قصد تعقیبش می‌کنند، نگاه‌شان را به او می‌دوزند و با او سرِ صحبت را باز می‌کنند؛ قصدی که فهم آن برای زن آن‌قدرها دشوار نبود. به یاد کردن باریک و لطیف او افتاد و به یاد چشم‌های زیبای خاکستری‌اش.

اندیشید: «با این همه، یه چیز تأثیرآور در اون وجود داره.» و به خواب رفت.



یک هفته‌ای از نخستین دیدار آن‌ها سپری شده بود. روز تعطیل بود.

در اتاقِ خانه‌ها هوا دم کرده بود، در حالی که در خیابان‌ها باد شدید ابرهایی از گرد و خاک به اطراف می‌پراکند و کلاه آدم‌ها را از سرشان می‌انداخت. آدم از صبح تا شب احساس تشنگی می‌کرد و گوروف پی در پی به کافه می‌رفت و لیموناد و بستنی می‌آورد و به آن سیرگه‌یف تعارف می‌کرد. هیچ‌جا نمی‌شد رفت.

شب که باد اندکی فروکش کرده بود به طرف بارانداز رفتند تا ورود کشتی بخاری را تماشا کنند. آدم‌های زیادی روی بارانداز قدم می‌زدند؛ بعضی‌ها به پیشباز دوستان‌شان آمده بودند و دسته‌گلی در دست داشتند. در آن‌جا بود که دو ویژگیِ مردم خوش‌پوش پالتا به روشنی به چشم می‌خورد: یکی آن‌که زن‌های مسن مانند جوان‌ها لباس پوشیده بودند و دیگر آن‌که همه جا ژنرال دیده می‌شد.

کشتی بخاری به دلیل طوفانی بودنِ دریا دیرتر، یعنی پس از غروب آفتاب، وارد شد و، پیش از پهلو گرفتن، چندین بار جلو و عقب رفت. آن سیرگه‌یف کشتی و مسافران را، مثل آن‌که به دنبال آشنایی بگردد، با عینکِ دسته‌بلند می‌نگریست، و وقتی رو به جانب گوروف می‌کرد در چشمانش برقی دیده می‌شد. آن زیاد حرف می‌زد، پرسش‌های نامربوط زیادی می‌کرد و بی‌درنگ چیزی را که مشتاق بود پرسد از یاد می‌برد؛ سپس عینک دسته‌بلندِ خود را در انبوه مردم گم کرد.

جمعیت خوش‌پوش پراکنده شدند، چیزی نگذشت که دیگر اثری از آن‌ها نبود، باد به کلی فرونشسته بود، اما گوروف و آن‌ها هنوز آن‌جا ایستاده بودند، گویی منتظر بودند کس دیگری از کشتی پیاده شود. آن سیرگه‌یف دیگر حرف نمی‌زد، بلکه گهگاه گل‌هایش را می‌بویید بی‌آن‌که گوروف را نگاه کند.

مرد گفت: «غروب قشنگی یه، کجا میل دارین بریم؟ دوست دارین با کالسکه گردش کنیم؟»  
زن پاسخی نداد.

مرد سپس مدتی او را نگریست و ناگهان دست هایش را پیش برد. دست های زن را گرفت. عطر و رطوبت گل ها را احساس کرد اما بی درنگ ترسان نگاهی به پیرامون خود انداخت تا مبادا کسی آن ها را دیده باشد.

به نجوا گفت: «خب، بریم دیگه.»

و هر دو با قدم های تند به راه افتادند.

اتاق زن هوایی دم کرده داشت و آکنده از بوی عطرهایی بود که از یک مغازه ژاپونی خریده بود. گوروف که حالا او را می نگریست اندیشید: در زندگی چه برخوردهایی پیش می آید! زن های خوش خلق و بی خیالی را به یاد آورد که هنگام مهرورزی به وجد می آمدند و از او به خاطر سعادت می دانستند که به آن ها می بخشید سپاسگزار می شدند، هر چند این سعادت دیرپا بود؛ زن هایی مثل همسرش را به یاد آورد که شور و حالی نشان نمی دادند، ناز می فروختند، غش و ضعف می کردند، به پرچانگی می افتادند و چهره شان نشان می داد که گویی چیزی که آن ها را به خود مشغول داشته عشق یا هیجان نیست بلکه کار مهم تری است؟ سپس دو سه زن زیبا و سردی را به یاد آورد که ناگهان در چهره شان برق درنده خوئی و تمنایی افسارگسیخته خوانده می شد و نشان می داد که از زندگی چیزی می خواهند بیش از آنچه می تواند به آن ها بدهد، این ها زن هایی بودند که دیگر جوانی را پشت سر گذاشته بودند، هوسباز، بی منطق، خودرأی و کم عقل بودند و وقتی گوروف از آن ها دل کنده بود زیبایی آن ها چیزی جز بیزاری به وجود نمی آورد و

حاشیۀ تور لباس زیر آن‌ها او را به یاد پوست مار می‌انداخت. اما در این‌جا آن ترس و بی‌دست و پایِ دوران جوانی و بی‌تجربگی به سراغش آمد، آن احساس سراسیمگی، گویی کسی لحظه‌ای پیش در را به صدا درآورده باشد. آنا سرگه‌یف، خانم با سگ کوچک، به نظر می‌رسید به ماجرا با چشمی می‌نگرد که گویی با موضوعی بسیار عجیب و بسیار جدی رویه‌رو شده، موضوعی که سقوط او را در پی دارد و این فکر برای گوروف باورنکردنی و نگران‌کننده بود.

چهرۀ زن کشیده و پژمرده شده بود و گیسوان بلندش سوگوارانه در دو سوی چهره‌اش فرو ریخته بود. در فکر فرو رفته بود و با آن حالت اندوهگین به تصویر زن گناهکاری می‌مانست که در یک تابلو قدیمی دیده شود.

زن گفت: «این کار درستی نیست، اون وقت دیگه به من احترام نمی‌ذارین.»

روی میز هندوانه‌ای بود. گوروف تکه‌ای از آن برای خود برید و آرام آرام شروع به خوردن کرد. نیم‌ساعتی در سکوت گذشت. آنا سرگه‌یف بسیار حساس بود. چهرۀ نجیبانه و پاک زنی را داشت که در زندگی تجربه‌ای از سر نگذرانده. نور تک‌شمعی که روی میز می‌سوخت به زحمت چهره‌اش را روشن می‌کرد، اما آشکار بود که چیزی بر دلش سنگینی می‌کند.

گوروف پرسید: «اما عزیزم، چه دلیلی داره که به تو احترام نذارم؟ خودت هم نمی‌دونی چی داری می‌گی.»

زن گفت: «خدا منو ببخشه.» چشمانش از اشک پر شد، «وحشتناکه.»

«لزومی نداره بخوای خودتو تبرئه کنی.»

«چطور می‌تونم خودمو تبرئه کنم؟ من زن پست و کثیفی‌ام. از خودم بدم می‌آد و سرسوزنی نمی‌خوام خودمو تبرئه کنم. کسی که در این میون فریب خورده من بوده‌م. نه فقط الان بلکه بارها خودمو فریب داده‌م. شوهر من، اینو با اطمینان می‌گم، مرد خوب و نجیبی‌یه، اما، راستش، نوک‌صفته. نمی‌دونم کارش تو اداره چیه، همین قدر می‌دونم که نوک‌صفته. وقتی باهاش ازدواج کردم بیست سال داشتم، کم‌کم کنجکاوشدم، به فکر زندگی بهتری افتادم. با خودم گفتم، حتماً زندگی دیگه‌ای هم وجود داره. می‌خوام زندگی کنم! زندگی کنم! زندگی کنم! در آتش کنجکاوی می‌سوختم. خیال نمی‌کنم بدونین من چی می‌گم، اما باور کنین دیگه دست خودم نبود، حال‌مو نمی‌فهمیدم. به شوهرم گفتم، بیمارم و اودم این‌جا... در این‌جا هم مثل آدم‌های جن‌زده، مثل دیوونه‌ها بوده‌م، قرار و آرام نداشتم و حالا زنی شده‌م پست و بی‌ارزش که هرکسی حق داره سرزنشم کنه.»

مگوروف که دیگر حوصله‌اش از دست حرف‌های او سررفته بود از ساده‌لوحی و ابراز پشیمانی او که آن همه نامنتظر و بی‌جا بود، به خشم آمد، اما با دیدن چشمان اشک‌بار زن نمی‌دانست که او نقش بازی می‌کند یا می‌خواهد او را دست ببندازد.

مرد آهسته گفت: «سر در نمی‌آرم، عزیزم، تو چی می‌خوای؟»

زن سرش را به سینه مرد گذاشت و تنگ به آن چسباند. گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرفمو باور کن. من عاشق زندگی پاک و شرافتمندانه‌م. از هرزگی بدم می‌آد. خودم هم نمی‌دونم چه کار می‌کنم. عوام درباره آدمی مثل من می‌گن، شیطون اونو از راه به در کرده. من هم درباره خودم می‌گم، شیطون منو از راه به در کرده.»

مرد به نجوا گفت: «آروم باش، آروم باش.»

سپس به چشمان خیره و ترسان زن نگریست، دست او را گرفت و آرام و محبت آمیز با او صحبت کرد. زن رفته رفته آرام شد و چهره بشاش خود را باز یافت. چیزی نگذشت که هر دو خنده های شان را از سر گرفتند.

بعد، وقتی بیرون رفتند، هیچ کس در گردشگاه ساحلی دیده نمی شد، شهر با آن سروهایش حال شهر مرده ای را پیدا کرده بود، اما دریا همچنان می غرید و خود را به ساحل می کوبید؛ تک قایقی بر آب در نوسان بود و فانوس آن با خواب آلودگی سوسو می زد. درشکه ای نگه داشتند و به اوراندا رفتند.

گوروف گفت: «همین الآن نام خونوادگی تو روی تابلو سرسرا دیدم، فون دیدریس. شوهرت آلمانی یه؟»

«خیر، فکر می کنم جدش آلمانی بوده اما خودش آوئدکسه.»

در اوراندا روی نیمکتی، نزدیک کلیسا، ساکت نشستند و دریا را تماشا کردند. یالنا از پس مه صبحگاهی به سختی دیده می شد؛ ابرهای سفید، بی حرکت بر قله کوه ها نشسته بودند. برگ درخت ها تکان نمی خورد، صدای جیرجیرک ها بلند بود و غرش یکنواخت و خفه دریا، که از پایین اوج می گرفت، از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ماست حکایت می کرد. دریا در آن پایین وقتی از یالنا و اوراندا هم نشانی نبود همین طور غریده بود، حالا هم می غرید و وقتی هم دیگر اثری از ما نباشد همچنان بی تفاوت و با صدای خفه خواهد غرید. و در این ثبات، در این بی تفاوتی کامل نسبت به زندگی و مرگ هر کدام از ما، شاید کلید رستگاری همیشگی ما نهفته باشد، حرکت توقف ناپذیر زندگی بر روی زمین و حرکت توقف ناپذیر به سوی کمال.

گوروف نشسته کنار زنی که لطافت صبحگاه را داشت و شیفته و تسلی یافته از دیدن آن منظره افسانه‌ای پیش رویش - دریا، کوه‌ها، ابرها و آسمان پهناور - در این اندیشه بود که وقتی آدم خوب می‌اندیشد درمی‌یابد که به‌راستی همه چیز زیباست، همه چیز بجز اندیشه‌ها و کارهایی که وقتی هدف‌های عالی هستی و شایستگی انسانی را زیر پا می‌گذاریم، به دل راه می‌دهیم یا از ما سر می‌زنند. کسی، احتمالاً نگهبانی، قدم زنان به سوی آن‌ها رفت، نگاهی به آن‌ها انداخت و دور شد. در این واقعیت نیز گویی چیزی رازآمیز و زیبا نهفته بود. کشتی فنودوسیا را، که به سوی بارانداز پیش می‌آمد و چراغ‌هایش را در روشنایی صبحگاه خاموش کرده بود، تماشا کردند. آن‌ها سرگه‌یف سکوت را شکست و گفت: «روی علف‌ها شب‌نم نشسته.»

«آره، وقت خونه رفته.»

به شهر برگشتند.

از آن پس، هر روز در ساعت دوازده همدیگر را در گردشگاه ساحلی می‌دیدند، ناهار و شام می‌خوردند، قدم می‌زدند و دریا را تحسین می‌کردند. زن از بیخوابی و از تپش قلب شکایت داشت، سؤال‌هایی را مرتب تکرار می‌کرد، یک‌بار رفتار حسادت می‌شد و بار دیگر می‌ترسید که نکند مرد دیگر به او احترام نگذارد و مرد بارها در پارک یا در میدان، وقتی کسی دیده نمی‌شد، دست‌های او را در دست می‌گرفت. بیکاری، گردش‌های دو نفره، دیدارهای هر روزه و این‌که مجبور بودند از ترس این‌که کسی آن‌ها را ببیند سر بگردانند و پیرامون خود را بنگرند. گرما، بوی دریا و آن مردم تنبل، خوش‌پوش و شکم‌باره که پیوسته جلو آن‌ها سبز می‌شدند، همه و همه آدم دیگری



از مرد پرداخته بود. پیوسته به آنا سِرگه‌یف می‌گفت که زیباست، خواستنی است، و قدمی از کنارش دور نمی‌شد، در حالی که زن اغلب در فکر بود و یکریز از او می‌خواست که اقرار کند به راستی به او احترام نمی‌گذارد، سر سوزنی به او علاقه ندارد و او را تنها زنی از خود راضی می‌داند. تقریباً هر شب با درشکه از شهر بیرون می‌رفتند و راهی اوراند یا آبشار می‌شدند. این گردش‌ها به خوشی سپری می‌شد و تأثیری عمیق و ماندنی بر جا می‌گذاشت.

آن‌ها چشم به راه آمدن فون دیدریس بودند. اما نامه‌ای از او رسید که در آن نوشته بود دچار ناراحتی چشم شده و از همسرش خواسته بود که هرچه زودتر به خانه برگردد. آنا سِرگه‌یف برای رفتن به خانه از خود عجله نشان داد.

به گوروف گفت: «چه خوب شد از این جا می‌رم. این دست سرنوشته.»

زن برای رفتن به ایستگاه قطار کالسکه‌ای گرفت. مرد به بدرقه‌اش رفت. حرکت با کالسکه یک روز تمام طول کشید. آنا که بر قطار سوار شده بود، پس از بلند شدن صدای زنگ دوم، گفت:

«بذار یه بار دیگه صورتِ تو ببینم... آخرین نگاه، نگاه آخر.»

اشک نمی‌ریخت اما آن قدر گرفته بود که بیمار به نظر می‌رسید و گونه‌هایش جمع شده بود.

گفت: «به یاد هستم، همیشه به یاد هستم. خدا ننگه دار. تو که این جا می‌مونی. فکرهای بدی درباره من نکن. ما برای همیشه از هم جدا می‌شیم. کار درست هم همین بود. آخه، نباید همدیگه رو می‌دیدیم. خوب، خدا حافظ...»

قطار به سرعت از ایستگاه بیرون رفت؛ چیزی نگذشت که

چراغ‌هایش ناپدید شد و لحظه‌ای بعد صدای آن هم شنیده نمی‌شد، گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا هر چه زودتر به این جذبۀ شیرین، به این دیوانگی پایان داده شود و مگوروف، در ایستگاه قطار، تنها و چشم دوخته به درون تیرگیِ دوردست، به آواز زنجره‌ها و صدای برخورد باد با سیم‌های تلگراف گوش می‌داد. احساس می‌کرد تازه از خواب برخاسته است. با خود گفت که این هم یک ماجرای دیگر در زندگی من بوده، یک حادثۀ دیگر، که سرآمده و جز خاطره‌ای از آن برجای نمی‌ماند. دلتنگ و گرفته بود و اندکی پشیمان؛ هر چه بود این زن جوان، که دیگر هیچ‌گاه او را نمی‌دید، در کنار او شادمان نبود. هر چند مگوروف با او دوستانه و محبت‌آمیز رفتار کرده بود اما این رفتار، لحن صدا و نوازش‌هایش با نوعی بدگمانی طعنه‌آمیز آمیخته بود، با اندکی تکبرِ خشونت‌آمیزِ مردِ موفقی که، گذشته از چیزهای دیگر، دو برابر او سن داشت. زن همیشه او را خوب، متین و بلندنظر خوانده بود؛ ظاهراً او را آدمی متفاوت با آنچه به‌راستی بود به حساب آورده و این بدان معنی بود که مرد ناخواسته او را فریب داده بود.

در ایستگاه قطار هوا به بوی پاییز آمیخته بود؛ غروب سردی بود. مگوروف همچنان که قدم‌زنان ایستگاه را پشت سر می‌گذاشت، اندیشید: «من هم باید راهی شمال بشم. دیگه وقتش رسیده.»

۳

در خانۀ مسکونی در مسکو، دیگر همه چیز رنگ زمستان به خود گرفته بود: بخاری‌ها روشن بود و صبح‌ها که بچه‌ها صبحانه می‌خوردند و

برای رفتن به مدرسه آماده می شدند هوا هنوز تاریک بود، به طوری که پرستار ناگزیر برای مدتی کوتاه چراغ را روشن می کرد. سرما شروع شده بود. وقتی نخستین برف می بارید و آدم روز اول برای سوار شدن بر سورتمه از خانه بیرون می رود، به دیدن زمین سفید و بام های سفید شاد می شود و با تنفس هوای لطیف به وجد می آید و به یاد روزهای جوانی می افتد. درختان غان و لیموی کهنسال، که شبنم آجین شده اند، آن قدر لطیف به نظر می رسند که از سروها و نخل ها به قلب آدم نزدیک ترند و در کنار آن ها آدم دیگر نمی خواهد به کوه و دریا بیندیشد.

رفته رفته در زندگی مسکو غرق می شد. روزی سه روزنامه را با ولع می خواند و با وجود این اعلام می کرد که اصولاً روزنامه های مسکو را نمی خواند. بار دیگر افسون رستوران ها، باشگاه ها، ضیافت ها و جشن های سالانه او را به خود جلب می کردند و بار دیگر از این که وکیل ها و هنرپیشه های مشهور به دیدارش می آمدند و نیز از این که حریف بازی ورق او، در باشگاه پزشکان، استاد دانشگاه بود به خود می بالید. بار دیگر می توانست یک وعده غذای کامل را، به خصوص ترشی کلم و گوشت، که به رسم مردم مسکو با ماهی تابه بر سر میز می آوردند، نوش جان کند.

فکر کرده بود هنوز یک ماهی نگذشته تصویر آنا سرگهف از خاطرش محو می شود و تنها گهگاه او را با آن لبخند ملیح، همچون زن های دیگر پیش از او، به یاد می آورد. اما با گذشت بیش از یک ماه و رسیدن زمستان به نیمه همه چیز دوباره در خاطره اش جان گرفت، گویی همین دیروز از آنا سرگهف جدا شده بود. این خاطره ها لحظه به لحظه زنده تر می شد. در آرامش شب ها که سر و صدای بچه هایش موقع

حاضر کردن درس به گوشش می‌رسید یا وقتی آوازی مشهور یا نوای موسیقی را در رستوران می‌شنید یا وقتی طوفان درون بخاری زوزه می‌کشید همه چیز برایش زنده می‌شد: گردش روی بارانداز در طلوع آفتاب با انبوه مه روی کوه‌ها، کشتی فنودوسیا و گردش‌ها. ساعت‌ها در اتاق قدم می‌زد و همه چیز را به یاد می‌آورد و لبخند می‌زد. سپس خاطره‌هایش به خیال‌های روزانه بدل می‌شد و در ذهنش با رویدادهایی که قرار بود در آینده رخ دهد درهم می‌آمیخت. آنایرگه‌یف را در رؤیا نمی‌دید بلکه چون سایه به دنبال او روان می‌شد و هر جا می‌رفت رهایش نمی‌کرد. چشم‌هایش را که می‌بست او را آن چنان روشن می‌دید که گویی پیش رویش ایستاده و دوست داشتنی‌تر، جوان‌تر و لطیف‌تر از هر وقت دیگر است؛ پیش خود می‌اندیشید که حال خودش نیز بهتر از وقتی است که در یالتا بود. آنا شب‌ها از جانب قفسه‌های کتاب، از بخاری، از گوشه اتاق دزدانه او را می‌نگریست؛ و او صدای نفس‌های آنا و خش خش نوازشگر لباسش را می‌شنید. در خیابان با چشم زن‌ها را دنبال می‌کرد تا ببیند کسی را شبیه او می‌یابد....

رفته‌رفته این آرزوی مقاومت‌ناپذیر در وجود او پا می‌گرفت که خاطره‌هایش را با کسی قسمت کند. اما سخن گفتن از عشق در خانه کاری ناممکن بود و بیرون از خانه کسی نبود که با او راز دل بگوید؛ نه ساکنان خانه و، به یقین، نه همکارانش در بانک. و اصولاً با آن‌ها چه چیزی را در میان بگذارد؟ آیا دل‌باخته بود؟ آیا چیزی زیبا، شاعرانه، آموزنده یا حتی گیرا در روابطش با او می‌دید؟ ناگزیر به طور مبهم دربارهٔ عشق و زن‌ها صحبت کرد و هیچ‌کس به منظورش پی نبرد. همسرش همین قدر ابروهای سیاهش را بالا برد و گفت:

«جدی می‌گی، دیمیتری؟ فکر نمی‌کنم نقش جوجه خروس برآزنده  
تو باشه.»

یک شب که همراه کارمندی از حریفان خود در بازی، باشگاه  
پزشکان را ترک می‌گفت، نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت:  
«نمی‌دونم در یالتا با چه زنی روبه‌رو شدم!»

کارمند بر درشکه سورت‌مه‌ای خود سوار شد و می‌خواست حرکت  
کند که ناگهان سر برگرداند و صدا زد:  
«دیمیتری دمیتریچ!»

«بله؟»

«راستش، حق کاملاً با توست؛ خاویارش کمی بو می‌داد.»

این کلمات که پیش پا افتاده بود به دلیل‌هایی گوروف را بر سر خشم  
آورد. به نظرش تحقیرآمیز و شرم‌آور بود. چه رفتار وحشیانه‌ای! چه  
آدم‌هایی! چه شب‌های بی‌حاصلی! چه روزهای ملال‌آور و  
خسته‌کننده‌ای! دیوانه‌وار قمار کردن، پر خوردن، مست کردن و  
صحبت‌های تمام نشدنی درباره مسائل تکراری، قسمت بیش‌تر وقت  
و نیروی آدم را می‌گیرد و آنچه دست آخر برای آدم می‌ماند نوعی  
زندگی ابلهانه و بی‌حاصل است، نوعی هستی بی‌معنی و مبتذل، که  
فرار از آن ناممکن است، درست مثل این است که آدم ساکن  
تیمارستان یا اقامتگاه محکومان باشد.

گوروف، سراپا خشمگین، شب تا صبح خواب به چشمانش نرسید  
و سراسر روز بعد سردردی شدید آزارش داد. شب‌های بعد نیز  
خوابش نمی‌برد، در تخت‌خوابش بیدار می‌نشست و فکر می‌کرد، یا در  
اتاق به قدم زدن می‌پرداخت. حوصله‌اش از دست بچه‌هایش، از  
دست بانک سر می‌رفت. دلش نمی‌خواست هیچ‌جایی برود یا درباره

چیزی حرفی بزند.

در ماه دسامبر، در مدت تعطیلات کریسمس، چمدانش را بست، به همسرش گفت به پترزبورگ می رود تا برای یکی از جوانان آشنا شغلی دست و پا کند و راهی شهر س. شد. چرا؟ خودش هم نمی دانست. دلش می خواست آنا سرگهف را ببیند، با او حرف بزند و اگر پیش بیاید با او قرار ملاقاتی بگذارد.

صبح پا به شهر س. گذاشت و در هتلی بهترین اتاق را گرفت. کف اتاق با فرش خاکستری تیره ای از ماهوت نظامی پوشیده شده بود. جوهردانی که از زیادی گرد و خاک به رنگ تیره درآمده بود بر آن قرار داشت و روی جوهردان، سواری بی سر، که از سر تعظیم کلاه از سر برداشته بود، دیده می شد. پیشخدمت هتل اطلاعاتی را که او می خواست در اختیارش گذاشت: فون دریدیرتس در خانه شخصی در خیابان استارو - گونچارنایا، که از هتل دور نبود، زندگی می کرد. ثروتمند بود و اشرافی زندگی می کرد و اسب و کالسکه داشت. مردم شهر همه او را می شناختند. پیشخدمت هتل نام او را دریدیرتس تلفظ می کرد.

گوروف قدم زنان به خیابان استارو - گونچارنایا رفت و خانه را پیدا کرد. دور تا دور خانه را نرده ای طولانی و خاکستری کشیده بودند که میخ هایی از آن بیرون زده بود.

گوروف، که پنجره ها و نرده را به دقت می نگریست، اندیشید: «چنین نرده ای هر کسی رو وادار به فرار می کنه».

با خود اندیشید چون روز تعطیل است فون احتمالاً در خانه است. در هر حال فرقی هم نمی کرد چون رفتن به درون خانه و نگران کردن زن کاری بی نتیجه بود. اگر یادداشتی می فرستاد احتمالاً به دست فون

می افتاد و همه چیز خراب می شد. بهترین کار آن بود که کار را به دست تصادف می سپرد. همچنان در خیابان و جلو نرده قدم می زد، می رفت و می آمد و به انتظار فرصت بود، گدایی را دید که از در بزرگ گذشت و سگ ها به او حمله کردند. سپس، ساعتی بعد، صدای ضعیف پیانویی را شنید. به یقین آنای سرگیف مشغول نواختن بود. ناگهان در جلو گشوده شد و پیشخدمت پیری بیرون آمد و به دنبال او سگ سفید و کوچک آشنا دیده شد. گوروف خواست سگ را صدا بزند اما قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد و از شدت هیجان نام سگ را به یاد نیاورد.

وقتی چشم گشود و به پنجره های تاریک نگریست، اندیشید: «چه کارهای ابلهانه ای!» دیگر شب شده بود: «خوب، بعد از این خواب جانانه چه باید کرد؟ امشب چه کنم؟»

روی تخت خوابی که شمد تیره ارزان قیمتی، شبیه ملافه بیمارستان ها، رویش کشیده بودند نشسته بود و خشمگین خود را سرزنش می کرد:

«این هم خانم با سگ کوچک تو! این هم ماجراجویی تو! حق تو همینه.»

آن روز صبح در ایستگاه راه آهن پوستری را دیده بود که با خط درشت نخستین اجرای نمایش دختر گیث را در تئاتر شهر خبر می داد. حالا به یادش آمد و تصمیم گرفت راهی تئاتر شود.

تئاتر پر بود. در این جا نیز مانند همه تئاترهای شهرستانها گرد و خاک تا بالای چلچراغ ها را گرفته بود. مردم در سالن مرتب سر و صدا می کردند و بلند بلند حرف می زدند؛ جوان ها در ردیف اولی از دست ها را پشت سر برده و ایستاده بودند. در لژ مخصوص فرماندار، روی

صندلی جلو، دختر فرماندار نشسته بود و شال گردن خز روی شانه انداخته بود. فرماندار خود محجوبانه در پشت پرده مخمل تُو پنهان بود و تنها دست‌هایش دیده می‌شد؛ پرده تکان می‌خورد، ارکتر مدتی طولانی به کوک کردن سازها مشغول بود. گوروف تک‌تک مردم را، که به ستون یک وارد می‌شدند و روی صندلی‌های خود می‌نشستند، مشتاقانه می‌نگریست.

آنا سِرگه‌یف نیز وارد شد و، در ردیف سوم، روی صندلی خود نشست. وقتی گوروف نگاهش به او افتاد قلبش فشرده شد و به روشنی پی برد که در سراسر جهان هیچ‌کس نزدیک‌تر، عزیزتر و باارزش‌تر از آن زن کوچک، بی‌اهمیت، گم‌شده در انبوه جمعیت با آن عینک دسته‌بلند ناچیزش نیست، همان زن که اکنون زندگی‌اش را سرشار کرده و غم و شادی اوست و تنها سعادت است که حالا برای خود آرزو می‌کند. به صدای ناساز ارکتر و نوای نامطبوع ویولن‌ها گوش می‌داد و می‌اندیشید که چقدر زیباست، می‌اندیشید و او را در خیال مجسم می‌کرد.

مردی بسیار بلندقد با شانه‌های فروافتاده و ریشی کوتاه همراه آنا سِرگه‌یف پا به درون گذاشت و کنار او نشست؛ مرد در هر قدمی که برمی‌داشت سر تکان می‌داد؛ گویی پیوسته جلو کسی تعظیم می‌کرد. این مرد احتمالاً شوهر او بود چون در یالتا، در یک لحظه، از سر خشم او را نوکرصفت خوانده بود. و در حقیقت در اندام لندوک و در ریش کوتاهش حالت چاپلوسانه نوکرها دیده می‌شد. لبخندی ناخوشایند بر لب داشت و نشان انجمنی علمی مانند شماره پیشخدمتی بریقه او می‌درخشید.

در وقت استراحت اول، شوهر برای کشیدن سیگار بیرون رفت و



آنا روی صندلی خود تنها ماند. گوروف، که او نیز در یکی از ردیف‌های لو‌نشسته بود، به سوی زن رفت و با صدای لرزان و لبخندی ساختگی گفت:

«سلام.»

زن سر بلند کرد و رنگ از رویش پرید. سپس بار دیگر با ناباوری و وحشت به او نگریست. بادبز و عینک خود را محکم در دست می‌فشرد و آشکارا سعی می‌کرد از حال نرود. هر دو ساکت بودند. زن نشسته و مرد ایستاده بود و از دیدن زن که دست و پای خود را گم کرده بود دچار ترس شده بود و جرأت نداشت کنار او بنشیند. نوازندگان ویولن و فلوت شروع به کوک کردن ساز کردند و آن دو چنان وحشت کرده بودند که گویی همه از غرفه‌ها چشم به آن‌ها دوخته بودند. پس از لحظه‌ای، آنا از جا برخاست و شتابان از یکی از درهای خروجی بیرون رفت و مرد او را دنبال کرد. هر دوی هدف راهروها را می‌پیمودند و از پلکان‌ها بالا و پایین می‌رفتند.

مردها با لباس‌های گوناگون - حقوق‌دان، معلم، کارمند همه با نشان‌های خود - جلوروی آن‌ها سبز می‌شدند و نیز خانم‌ها و پالتوهای خز که از چوب‌رخت‌ها آویخته بودند و کوران هوا که از هر سو به آن‌ها می‌خورد و بوی توتون سیگار می‌داد. گوروف که قلبش به شدت می‌تپید، اندیشید: «از دست این آدم‌ها، این نوازنده‌ها به کجا می‌شه رفت؟»

در این لحظه ناگهان به یاد آورد که چگونه غروب آن شب، موقع بدرقه آنا سرگه‌یف، در ایستگاه قطار با خود گفته بود که میان آن‌ها همه چیز تمام شده و آن دو هیچ‌گاه یکدیگر را نخواهند دید؛ حال آن‌که آن‌ها با پایان راه چه اندازه فاصله داشتند!

زن روی پلکانی باریک و تاریک، که در بالای آن عبارت «به سوی بالکن» دیده می شد، ایستاد و در آن حال که نفس نفس می زد و همچنان رنگ پریده و سراسیمه بود، گفت:

«منو خیلی ترسوندی! عزیزم، منو خیلی ترسوندی! چیزی نمونده بود نقش زمین بشم: چرا اومده ی؟ چرا؟»

آنا با ترس، با التماس، با عشق به او نگریست، به دقت چهره او را برانداز کرد تا همه خطوط آن را به خاطر بسپارد. سپس، بی آن که به حرف مرد گوش دهد ادامه داد: «خیلی رنج برده ام. در این مدت همه ش به فکر تو بوده ام. فکر تو منو زنده نگه داشته. با این همه سعی کرده ام فراموش کنم. آخه، چرا، چرا اومدی؟»

در پاگرد بالای سر آن ها دو دانش آموز دبیرستان سیگار می کشیدند و آن ها را می پاییدند. اما گوروف اعتنایی نکرد. دست های آنا سیرگه یف را در دست گرفت.

زن که او را از خود دور می کرد وحشتزده گفت: «چه کار داری می کنی؟ چه کار داری می کنی؟ ما هر دو به سرمان زده. باید امشب برگردی بری، همین الآن. خواهش می کنم. تو رو به هر چه مقدسه ... یه نفر داره می آد.»

کسی از پلکان بالا می آمد.

آنا به نجوا ادامه داد: «باید برگردی. می شنوی؟ در مسکو به دیدنت می آم. هیچ وقت خوشبخت نبوده ام. من آدم بدبختی ام، هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ندیده ام. هیچ وقت! بنابراین خواهش می کنم نذار بیش از این رنج ببرم. قسم می خورم در مسکو به دیدنت پیام. اما حالا باید از هم جدا بشیم. ای، عزیزم، جان دلم، باید از هم جدا بشیم!»

آنا دست مرد را فشرده و همچنان که او را می نگریست به سرعت از

پلکان پایین رفت. و مرد از چشم‌هایش پی برد که او به‌راستی رنگ نیکی‌بختی را ندیده. گوروف مدتی کوتاه ایستاد و گوش داد، وقتی همه جا ساکت شد، پالتو خود را برداشت و از تئاتر بیرون رفت.

۴

آنا سیرگه‌یف برای دیدن گوروف به مسکو می‌رفت و برمی‌گشت. ماهی دو سه بار شهر س. را پشت سر می‌گذاشت، به شوهرش می‌گفت که در مسکو پیش پزشک متخصص زنان می‌رود. شوهرش حرف او را باور می‌کرد و باور نمی‌کرد. در مسکو همیشه در هتل استاویانسکی اقامت می‌کرد و همین که می‌رسید دربان کلاه قرمز را پیش گوروف می‌فرستاد. گوروف راهی محل اقامت او می‌شد و کسی به صرافت نمی‌افتاد.

گوروف، صبح یک روز زمستان، به هتل آنا رفت (دربان شب پیش پیغام برایش آورده بود اما در خانه نبود). دخترش همراه او بود و خوشحال بود که فرصت یافته دخترش را تا مدرسه، که در سر راه هتل بود، همراهی کند. برف سنگین نمناکی می‌بارید.

گوروف به دخترش می‌گفت: «سه درجه بالای صفره و با وجود این برف می‌باره. آخه، این جا روی سطح زمینه که هوا گرمه، در لایه‌های بالای جو دما کاملاً متفاوت.»

«پدر، چرا تو زمستون از رعد خبری نیست؟»

گوروف این را نیز توضیح داد. صحبت که می‌کرد می‌اندیشید که او به دیدن دل‌داده‌اش می‌رود نه به دیدن موجودی آشنا و زنده. زندگی دوگانه‌ای داشت: یک زندگی آشکار، و دیده و شناخته، انباشته از حقایق قراردادی و فریبکاری‌های قراردادی، درست شبیه زندگی

دوستان و آشنایانش؛ و زندگی دیگر که پنهانی ادامه داشت. در یک سو، آن زندگی که با رویدادهایی عجیب و تصادفی فراهم آمده بود، و چیزهای آن، همه برایش گیرا و با اهمیت بود، ارزشمند بود، با صمیمیت با آن‌ها برخورد می‌کرد و در آن‌ها از فریبکاری خبری نبود، چیزهایی که هسته زندگی‌اش را تشکیل می‌دادند اما از چشم دیگران پنهان بودند. در سوی دیگر، همه آنچه دروغین بود، همه آنچه چون نقابی برای پنهان کردن حقیقت بر چهره می‌زد؛ همچون کارش در بانک، بحث‌هایش در باشگاه، عقایدش پیرامون نژاد پست‌تر، حضورش در جشن‌های سالانه به اتفاق همسر، همه و همه در انتظار مردم جریان داشت. زندگی دیگران را نیز از روی زندگی خود می‌سنجید، آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد، همیشه بر این گمان بود که زندگی حقیقی و جالب هر آدم به‌طور پنهانی، چون پوشش شب، جریان دارد و هر فرد زندگی شخصی و خصوصی خود را، چون رازی سر به مهر، دور از چشم دیگران نگاه می‌دارد. شاید بخشی به همین دلیل باشد که انسان متمدن پیوسته نگران آن است که رازهای شخصی‌اش محترم نماند.

گوروف پس از رساندن دخترش به مدرسه راهی هتل استاویانسکی شد. پالتو پوست خز خود را در رختکن از تن درآورد، از پلکان بالا رفت و آرام در زد. آتایرگه‌یف همان لباس خاکستری را که گوروف بسیار دوست می‌داشت پوشیده بود، سفر و دلهره انتظار که از شب پیش به درازا کشیده بود او را خسته کرده بود؛ رنگ پریده بود و لبخندی بر لبش دیده نمی‌شد اما از لحظه‌ای که گوروف پا به اتاق گذاشته بود دست‌های او را در دست گرفته بود، نگاه‌شان به هم با تانی بود، گویی دو سالی می‌شد همدیگر را ندیده بودند.

گوروف پرسید: «خوب، اوضاع اون جا چگونه؟ چه خبر؟»  
 «صبر کن، الآن می‌گم... حرف نمی‌تونم بزنم...» نتوانست چیزی  
 بگوید و زیر گریه زد. رویش را برگرداند و دستمالش را روی چشم‌ها  
 فشرد.

گوروف اندیشید: «بد نیست گریه کنه تا دلش سبک بشه.»  
 سپس زنگ زد و چای سفارش داد. چای که می‌خورد زن همچنان  
 جلو پنجره و پشت به او ایستاده بود. از شدت اضطراب اشک  
 می‌ریخت، از این‌که هر دو چنان زندگی غمباری داشتند اشک  
 می‌ریخت: تنها پنهانی می‌توانستند همدیگر را ببینند؛ ناگزیر بودند  
 مثل دزدها از مردم پنهان شوند! آیا زندگی آن‌ها تباہ نشده بود؟  
 گوروف گفت: «بسه، دیگه اشک نریز.»

برای گوروف روشن بود که مهری که به یکدیگر داشتند به آن  
 زودی‌ها پایان نمی‌یافت و حتی انتهایی نداشت. آنا سرگه‌یف هر روز  
 بیش‌تر به او دل می‌بست، بیش‌تر او را تحسین می‌کرد و کاری بیهوده  
 بود که روبه او کند و بگوید که همه چیز روزی به آخر می‌رسد؛ چون  
 آنا این را باور نداشت.

کنار زن رفت و دست روی شانه‌هایش گذاشت تا او را نوازش کند  
 و موضوع دیگری را پیش بکشد و در آن لحظه خود را در آینه دید.  
 موهایش دیگر روبه سفید شدن گذاشته بود، با تعجب می‌دید که  
 در آن یکی دو سال چقدر پیر و تکیده شده است. شانه‌هایی که بر  
 آن‌ها دست گذاشته بود گرم و لرزان بود. برای این زندگی، که هنوز  
 آن‌چنان گرم و دلپذیر بود اما چیزی نمی‌گذشت که همچون زندگی  
 خودش رو به پژمردگی می‌گذاشت و طراوتش را از دست می‌داد،  
 احساس تأثر می‌کرد. چرا آنا تا این اندازه به او مهر می‌ورزید؟ زن‌ها

همیشه در او مردی را می دیدند متفاوت با شخصیت واقعی او. اگر دل به او می بستند نه برای خودش بود بلکه برای مردی بود که در خیال خود ساخته بودند و سراسر زندگی مشتاقانه در جست و جوی او بودند و حتی وقتی به اشتباه خود پی می بردند همچنان دوستش می داشتند. اما حتی یک نفر از آن‌ها در کنار او احساس خوشبختی نکرده بود. زمان سپری شده بود، با زن‌ها رویه‌رو شده بود، به آن‌ها مهر ورزیده بود، از آن‌ها جدا شده بود اما حتی یک‌بار دل به کسی نبسته بود؛ میان او و آن‌ها همه چیز بود بجز عشق.

تنها حالا بود، حالا که موهایش رو به سفیدی گذاشته بود، که به راستی و با همه وجود، برای نخستین بار در زندگی اش، دل باخته بود. آنا سرگه‌یف و او مثل آدم‌هایی که بسیار نزدیک و صمیمی باشند، مثل زن و شوهر، مثل دو دوست یک‌رنگ، به یکدیگر مهر می‌ورزیدند؛ به گمان آن‌ها سرنوشت آن‌ها را برای یکدیگر در نظر داشته و در نمی‌یافتند که چرا دل‌بستگی‌های شخصی آن‌ها را از هم دور کرده؛ گویی آن دو یک زوج پرنده مهاجر بودند، که ناگزیر بودند در دو قفس جداگانه زندگی کنند. همدیگر را به خاطر زندگی گذشته‌ای که از آن شرم داشتند بخشیده بودند و نیز به خاطر آنچه در حال می‌گذشت و احساس می‌کردند که هر دو نفر آن‌ها تغییر کرده‌اند. در گذشته، وقتی گوروف احساس افسردگی می‌کرد برای تسلی خاطر خود به انواع دلیل‌هایی که در آن لحظه به گمانش می‌رسید چنگ می‌زد اما حالا وقت خود را به مسائل جدی‌تر می‌داد، تأثر عمیقی احساس می‌کرد، دلش می‌خواست صمیمی باشد، غمگسار باشد....

گفت: «گریه نکن، عزیزم، دیگه بسه، اشک‌ها تو ریخته‌ی... بیا

حرف بزنیم، فکر کنیم ببینیم چه کاری از دست مون برمی آد.»  
 سپس مدتی طولانی با هم مشورت کردند، کوشیدند راهی بیابند  
 تا لزوم پنهانکاری، دروغگویی، زندگانی در دو شهر و دور از هم و  
 جدایی های طولانی را از میان ببرند. فکر کردند چطور می توانند خود  
 را از زنجیرهای تحمل ناپذیر برهانند.

گوروف سرش را با دست گرفته بود و می گفت: «چطور؟ چطور؟  
 چطور؟»

به نظر می رسید که چیزی نخواهد گذشت که راه حلی پیدا می شد  
 و سپس زندگی زیبا و باشکوهی شروع می گشت، اما هر دو به خوبی  
 می دانستند که راهی دور و دراز در پیش دارند و پیچیده ترین و  
 دشوارترین بخش زندگی آن ها تازه شروع شده است.

## دلزده

۱

شب یکشنبه پیروزی بود و مراسم شبانه در صومعه قدیمی سن پتر شروع شده بود. نزدیکی های ساعت ده، که، فتیله ها سوخته بود، چراغ ها کم سو شده بود، و پرده ای از غبار صحن صومعه را آکنده بود رفته رفته برگ های نخل را قسمت کردند. اسقف پیتر در دوسه روز گذشته حال خوشی نداشت و جماعت حاضر در آن کلیسای تیره و تار که به سویش می آمدند تا برگ نخل بگیرند چون دریا در نوسان بودند و در نظر او همه آن چهره ها، پیر و جوان و زن و مرد، شبیه یکدیگر بودند. عالی جناب، از پس غبار، درها را نمی دید و گروه بی پایان آدم ها که به سوی او در حرکت بودند گویی تا ابد ادامه داشتند. صدای همسرایان زن شنیده می شد و راهبه ای دروس دوازده گانه را می خواند.

هوا چقدر داغ و دم کرده بود! مراسم چقدر طولانی بود!



عالی جناب احساس می‌کرد خسته است. به سختی و بریده‌بریده نفس می‌کشید؛ گلویش خشک بود؛ شانه‌هایش درد می‌کرد و پاهایش می‌لرزید. حق‌های گهگاهی آدمی ابله در سالن او را عصبانی می‌کرد. آن وقت ناگهان عالی جناب گویی در حالت رؤیا یا هذیان‌گویی مادر خود، ماریا تیموفینا، را که نه سالی بود ندیده بود، در دل جمعیت دید که به سویش می‌آید. او یا پیرزنی کاملاً شبیه او برگ نخلی از دستش گرفت و همان‌طور که لبخند به لب، دوستانه و شفاف‌آمیز چشم از او بر نمی‌داشت دور شد تا آن‌که در انبوه جمعیت فرو رفت. به دلیلی اشک از گونه‌های عالی جناب سرازیر شد. آن‌جا ایستاده بود و به گروه همسرایان، در طرف چپ، آن‌جا که دروس دوازده‌گانه قرائت می‌شد خیره شده بود. در آن تاریکی حتی یک چهره را بجا نیاورد و... گریست. اشک‌ها روی ریش و گونه‌اش برق زد. سپس یک نفر در نزدیکی او شروع به گریه کرد و سپس آدمی دیگر و باز آدمی دیگر تا آن‌که فضا رفته‌رفته از صدای گریه‌ای آرام آکنده شد. آن‌گاه چند دقیقه‌ای نگذشت که آواز همسرایان صومعه به گوش رسید و صدای حق‌های گریه محو شد و همه چیز مثل گذشته ادامه پیدا کرد. چیزی نگذشت که مراسم تمام شد. همین که کشیش از کالسکه پا بالا گذاشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت، طنین زیبا و شاد ناقوس در دل باغ، که غرق در مهتاب بود، پیچید. دیوارهای سفید، صلیب‌ها، گورها، غان‌های نقره‌گون، سایه‌های تیره و ماه دوردست، که درست در بالای صومعه آویخته بود، همه گویی با آن زندگی خاص خود درک‌ناپذیر و درعین‌حال بسیار به انسان نزدیک بودند. اوایل ماه آوریل بود و به دنبال یک روز گرم بهاری شبی سرد دامن کشیده بود. شبنمی سبک بر همه چیز می‌نشست، اما نسیم بهاری در

آن هوای لطیف و خنک احساس می شد. راهی که از صومعه کشیده می شد پوشیده از شن بود، اسب ها ناگزیر بودند به آهستگی قدم زدن پیش بروند. زیر مهتاب درخشان و آرام، آدم هایی که از صومعه برمی گشتند در دو سوی کالسکه آهسته از روی شن ها قدم برمی داشتند. همه در فکر بودند، کسی حرفی نمی زد، چیزهای پیرامون آن ها، همه، درخت ها، آسمان و حتی ماه آن قدر خوش برخورد، یکرنگ و صمیمی بودند که همه از جان و دل می خواستند که آن لحظه ها برای همیشه تداوم داشته باشد.

کالسکه دست آخر به شهر رسید و خیابان اصلی را پیمود. مغازه ها همه، بجز مغازه یراکین، تاجر میلیونر، بسته بود. یراکین چراغ برق های مغازه اش را امتحان می کرد؛ درخشش چراغ ها آدم های زیادی را جلو مغازه جمع کرده بود. کالسکه سپس به خیابان های تاریک و عریض تمام نشدنی وارد شد و بعد در دوردست شهر به بزرگراه رسید و مزارع وسیع را در پیش گرفت که عطر کاج هایش هوا را آکنده بود. ناگهان دیواری سفید با برج و بارو پیش رویش قد برافراشت و بر فراز آن گلدسته ناقوسی، که اطرافش را پنج گنبد طلایی احاطه کرده بود، دیده شد که غرق در مهتاب بودند. این جا صومعه پانکراتیف بود که عالی جناب پیوتر در آن زندگی می کرد. در این جا هم ماه، آرام و متفکر، درست بر بالای صومعه آویخته بود. کالسکه از در بزرگ گذشت و صدای قرچ قرچ چرخ ها در برخورد با شن ها بلند شد. عالی جناب راهب ها را با آن طرح تیره اندام ها از گوشه و کناره ها می دید که پا به مهتاب می گذارند و صدای گام های شان بر سنگفرش گذرگاه ها می پیچید.

همین که اسقف پا به اتاقش گذاشت، خدمتکاری به او گفت:

«مادرتون در غیاب شما این جا بود، عالی جناب.»

«مادر من؟ کی اومده بود؟»

«پیش از شام این جا پرس و جو کردن کجا رفته یین، و بعد با کالسکه به طرف سن پتر حرکت کردن.»

«پس کسی رو که تو کلیسا دیدم اون بوده! ای وای، پدر آسمانی!»  
و عالی جناب شادمانه خندید.

خدمتکار گفت: «عالی جناب، گفتن به اطلاع تون برسونم که فردا برمی گردن. دختر کوچکی همراه شون بود که فکر می کنم نوه شون باشه. رفتن مسافرخونه افسایانیکف.»

«الآن ساعت چنده؟»

«از یازده گذشته.»

«چه درد سری!»

عالی جناب مدتی با سردرگمی در اتاق نشیمن خود نشست. نمی خواست باور کند که دیگر خیلی دیر شده. درد دست ها و پاهایش تحمل ناپذیر بود. پشت گردنش نیز درد می کرد. گرمش بود و احساس بی قراری می کرد. چند دقیقه ای که استراحت کرد به اتاق خواب رفت و آن جا هم نشست و در فکر مادرش فرو رفت. صدای خدمتکار را که از اتاق بیرون می رفت و سرفه پدر سیوی را از اتاق مجاور شنید. ساعت صومعه یازده و ربع را اعلام کرد.

عالی جناب لباسش را بیرون آورد و لباس خواب پوشید و دعایش را شروع کرد. با دقتی در حد وسواس، کلمات کهن و طویل و آشنا را بر زبان می آورد، و در عین حال در فکر مادرش بود. مادرش نه بچه و نزدیک به چهل نوه داشت. از سن هفده تا شصت سالگی با شوهرش، که خادم کلیسای روستای محقری بود، زندگی کرده بود و عالی جناب

اورا از دوران اولیه کودکی — کمابیش از سه سالگی — به یاد آورد و چقدر دوستش می داشت! وه، آن سال های عزیز، گرانبها و فراموش نشدنی چه سال هایی بود! دعاها با خاطراتش در آمیخت، خاطراتی که قلب او را از احساس وجد می آکنند و مادرش پیشاپیش همه آن ها بود.

پس از دعا دراز کشید و همین که خود را در تاریکی یافت به یاد پدرش افتاد که مرده بود و به یاد مادرش و روستای زادگاهش، *یسوپولیه*... غرغر چرخ های گاری، *بعبع* گوسفندها، *طنین* ناقوس کلیسا در صبح های روشن تابستان، کولی ها در آن سوی پنجره؛ وه، فکر این چیزها چقدر لذتبخش بود! به یاد *سیمون*، کشیش *پیر یسوپولیه* افتاد، آن پیر مرد مهربان، نجیب و خوش اخلاق، که ریزنقش بود اما پسر غول پیکری داشت که صدایش بم و گوشخراش بود و مقدمات کشیشی می خواند. به یاد آورد که پسر کشیش چطور یک بار از دست *آشپز* خانه عصبانی شده بود و داد زده بود: «*الاغ بیهوا!*» و پدر *سیمون* چیزی نگفته بود و تنها احساس سرافکندگی کرده بود؛ چون یادش نمی آمد که این *الاغ* در کجای *انجیل* آمده. پدر *سیمون* جایش را به پدر *دیمان* داده بود که وقتی پاتیل می شد ادعا می کرد که مار سبز می بیند و حتی به او لقب *دیمان مارین* داده بودند. *نیکلایه ویچ*، معلم مدرسه روستا، که روزی درس طلبگی می خواند، آدم مهربان و باهوشی بود، اما شبانه روز روی پایش بند نبود. هیچگاه بچه ها را کتک نمی زد، اما معلوم نبود به چه دلیل یک دسته شاخه غان از دیوار اتاقش آویخته بود و این شعار را به لاتین زیرش نوشته بود: *کیندر بالسامیکا سکوتا\**. سگ پشمالویی هم داشت که اسمش را *نحو* گذاشته بود.

اسقف خندید. در هفت هشت کیلومتری لسوپولیه روستای اوپنینو قرار داشت که شمایل مقدس در آنجا نگهداری می‌شد. هر سال تابستان از اوپنینو دسته‌ای راه می‌افتاد، شمایل معجزه‌گر را دست می‌گرفت و در همه روستاهای اطراف می‌گرداند. ناقوس‌های کلیسا ابتدا از صبح تا شب در یک روستا، سپس در روستای دیگر به صدا درمی‌آمد و در نظر پالی کوچولو (آن وقت‌ها به عالی جناب پالی کوچولو می‌گفتند) هوا از شادی آکنده بود. او پای پیاده و بدون کلاه و سراپا شادمان با لبخندی بی‌ریا بر لب و ایمانی بی‌ریا در دل به دنبال شمایل راه می‌افتاد. یادش آمد که تعداد آدم‌های دسته‌هایی که از روستای اوپنینو راه می‌افتاد همیشه زیاد بود و کشیش آنجا، یعنی پدر آلکسیف، سعی می‌کرد سر و ته مراسم را هم بیاورد و برای این کار برادرزاده‌اش، ایلاریون، را وامی‌داشت اعلان‌ها و نوشته‌هایی را که به نان متبرک سنجاق کرده بود - مثل «دعا برای سلامتی» یا «دعا برای آمرزش روح» - به صدای بلند بخواند. ایلاریون این‌ها را به صدای بلند می‌خواند و گهگاه پنج یا ده کوپکی انعام می‌گرفت و تنها وقتی که موهای سرش سفید شده بود و عمری از او گذشته بود ناگهان به قطعه کاغذی برخورد که رویش نوشته شده بود: «ایلاریون احمق است». پالی کوچولو تا سن پانزده سالگی آن قدر در درس‌هایش سستی نشان داد که پدر و مادرش حتی به این فکر افتادند که او را از مدرسه کشیشی بیرون بیاورند و بگذارند در یک دکان روستا کار کند.

اسقف بر خود صلیب کشید و غلت زد تا رشته افکارش گسسته شود و سعی کرد بخوابد.

به یاد آورد: «مادرم او شده.» و لبخند زد.

ماه از پنجره می‌تابید، کف اتاق روشن بود و جابه‌جا سایه‌هایی بر

آن دیده می‌شد. جیرجیر زنجیره‌ای به گوش می‌رسید. پدرِ سیسوی در اتاق دیگر خرناس می‌کشید و در متن خرناس‌هایش آهنگی حزن‌آور، حاکی از بیکسی و حتی آوارگی احساس می‌شد.

سیسوی یک وقت مباشر یکی از اسقف‌ها بود و همه او را «پدرِ مباشر سابق» می‌شناختند. هفتاد سالی داشت و حالا در فاصله ده پانزده کیلومتری شهر، در صومعه‌ای، زندگی می‌کرد. اما هرگاه که پیش می‌آمد سری به شهر می‌زد. سه روز بود گذارش به صومعه پانکراتیف افتاده بود و اسقف او را نگه داشته بود تا سرفرصت با او درباره مسائل کلیسا و کارهای محلی مشورت کند.

ناقوس نیایش صبح در ساعت یک و نیم نواخته شد. اسقف صدای سرفه و غُر و لندهای پدرِ سیسوی را شنید، صدا زد:

«پدرِ سیسوی!»

سیسوی لباده به تن و عرقچین به سر، در حالی که شمعی در دست داشت، پیش آمد.

عالی جناب گفت: «خوابم نمی‌بره. حتماً مریض شده‌م. نمی‌دونم چه‌م شده؛ گرمه.»

«حتماً سرما خورده‌ین، عالی جناب. باید بدن‌تونو با پیه شمع چرب کنم.»

پدرِ سیسوی همان‌طور که ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، دهن‌دره کرد و با خود گفت: «خداوند به ما رحم کنه!» سپس بلند گفت:

«حالا دیگه پراکین و اون آدم‌های مثل اون تو مغازه‌هاشون برق دارن. من که ازین کار خوشم نمی‌آد!»

پدرِ سیسوی فرتوت، لاغر و تکیده بود. همیشه از یک چیزی می‌نالید و در چشم‌هایش، که مثل چشم‌های خرچنگ بیرون زده بود، حالت خشم خوانده می‌شد.

گفته‌اش را تکرار کرد: «اصلاً خوشم نمی‌آد. کاریش هم نمی‌شه کرد.» و بیرون رفت.



روز بعد، روز یکشنبه پیروزی، عالی جناب در کلیسای بزرگ شهر به انجام وظایف پرداخت، سپس به خانه سر اسقف رفت، آن‌گاه به عیادت همسر پیر ژنرالی رفت که یک سر و یک کله افتاده بود و دست آخر هم سواره راهی خانه شد. دو ساعت بعد، دو مهمان عزیز با او ناهار می‌خوردند. یکی از آن‌ها مادر پیرش بود و دیگری خواهرزاده کوچکش، کاتیای هشت‌ساله. در تمام مدتی که نشسته بودند و ناهار می‌خوردند، آفتاب بهاری شادمانه از پنجره‌های حیاط می‌تابید و بر رومیزی سفید و نیزگیسوانِ کاتیا می‌درخشید. چهچه‌چکاوک‌ها، که باغچه را پر کرده بود، از پنجره‌ها به گوش می‌رسید.

مادر پیرش گفت: «از آخرین باری که شما رو دیده‌م نه سالی می‌گذره. اما، دیروز همین که تو صحن چشمم به‌تون افتاد، با خودم گفتم، خدا رو شکر که پسرم ذره‌ای تغییر نکرده! فقط شاید کمی لاغر شده‌ین و ریش گذاشته‌ین. شکر، مادر مقدس، ملکه آسمون‌ها! دیروز همه گریه می‌کردن. همین که شما رو دیدم خودم هم به گریه افتادم. علتِ شو نمی‌دونم. مشیت اون هرچی باشه همون می‌شه!»

با همه مهربانی که در لحنش خوانده می‌شد، روشن بود که بی‌قرار است. گویی نمی‌دانست که اسقف را با واژه خودمانی «تو» خطاب کند یا با واژه رسمی «شما»؛ و در حضور او باید بخندد یا نه. گویی خود را بیش‌تر همسر یک خادمِ کلیسای دست‌به‌دهان می‌دانست تا

مادر اسقف. در تمام این مدت کاتیا نشسته بود و چشم‌هایش را به چهرهٔ دایی اسقفش دوخته بود و سعی می‌کرد دریابد که او چه جور آدمی است. گیسوانش خود را از زیر شانه و گرهٔ رویان مخمل رها کرده بود و گرداگرد سر و صورتش، مثل هاله‌ای، قرار گرفته بود. بینی کوچک و چشمان خوش حالت داشت. پیش از نشستن لیوانی را شکسته بود و حالا مادر بزرگش همان‌طور که حرف می‌زد استکان‌ها و لیوان‌ها را از دسترس او دور می‌کرد. اسقف نشسته بود و به مادرش گوش می‌داد و در آن حال از نظر می‌گذراند که، سالیان سال پیش، مادرش او و برادرها و خواهرهایش را به دیدن یکی از اقوامشان برده بود که خیال می‌کردند وضع رو به راهی دارد. آن روزها سرگرم نگهداری بچه‌های خودش بود و حالا به نوه‌هایش می‌رسید و همراه کاتیا برای دیدن او به این‌جا آمده بود.

به اسقف گفت: «خواهرتون، واریکا، چهار تا بچه داره. کاتیا از همه بزرگتره. پدر ایوان، شوهر خواهرتون، سه روز پیش از جشن عروج، ناگهان بیمار شد و عمرشو به شما داد. اینه که واریکای من حالا بی سرپرست مونده.»

اسقف پرسید: «برادر بزرگم، نیکاتور، حالش چگونه؟»  
 «خدا رو شکر، خدا رو شکر حالش خوبه. وضع رو به راهی نداره؛ اما خدا رو شکر، خرجش به دخلش می‌رسه. تنها ناراحتیش اینه که پسرش، نیکولاشا، نوهٔ کوچک من، حاضر نشده راه کلیسا رو در پیش بگیره و حالا، به جای اون کار، داره درس طب می‌خونه. فکر می‌کنه راه بهتری رو در پیش گرفته. البته خدا بهتر می‌دونه، به هر حال، هرچی خدا بخواد همان می‌شه.»

کاتیا، که حالا لیوانی به چنگ آورده بود، گفت: «نیکولاشا مرده‌ها را



تکه تکه می کنه.»

مادرش به آرامی لیوان را از دست او گرفت و گفت: «ساکت باش، بچه!»

عالی جناب گفت: «راستی راستی خیلی ساله ما همدیگه رو ندیده ایم!» و آرام شانه و بازوی مادرش را نوازش کرد. «وقتی خارج بودم دلم هوای شما رو کرده بود، خیلی دلم هوای شما رو کرده بود.» «خیلی لطف دارین.»

«شب ها پشت پنجره باز اتاق می نشستم، به ارکستر گوش می دادم و احساس تنهایی و بیکسی می کردم. گاهی این قدر احساس دلتنگی می کردم که حاضر بودم هرچی تو دنیا دارم بدم و به نظر شما و افراد خانواده رو ببینم.»

مادرش لبخند زد و چهره اش شکفته شد؛ اما بی درنگ حالت جدی به خود گرفت و گفت:

«خیلی لطف دارین.»

چهره عالی جناب ناگهان درهم رفت. به مادرش نگاه کرد. از حالت چهره و لحن متملق و بزدلانه مادرش متعجب شد. با خود گفت که دلیل این رفتار او چیست، چه قدر تغییر کرده و دچار اندوه و خشم شد. مثل روز پیش باز سردرد به سراغش آمد و درد کشنده پاهایش شروع شد. خوراک ماهی اشتهايش را کور می کرد؛ چون طعمی نداشت و سبب می شد احساس تشنگی کند.

پس از ناهار دو زن زمیندار ثروتمند به دیدارش آمدند و بی آن که کلمه ای بر زبان بیاورند، مدت یک ساعت و نیم با چهره هایی گرفته همان طور نشستند؛ سپس پدر ارشد، مردی کم حرف که کمابیش گوشش سنگین بود، برای انجام کاری به حضورش رسید. آن وقت

ناقوس نیایشِ شام به گوش رسید، خورشید پشت درختزار غروب کرد و روز به آخر رسید. اسقف همین‌که از کلیسا برگشت بی‌درنگ دعایش را خواند، در رختخواب دراز کشید و شمد را تا روی گوش‌هایش بالا کشید.

ابتدا مهتاب آزارش می‌داد، سپس صدای آدم‌ها برایش ناراحت‌کننده شد. در اتاق مجاور، پدرِ سیسوی دربارهٔ سیاست با مادرش حرف می‌زد.

می‌گفت: «حالا توی ژاپن جنگه. ژاپنی‌ها با قره‌طاغی‌ها هم‌نژادن. عثمانی‌ها اون‌ها رو در یه تاریخ اسیر کرده‌ن.»  
اسقف سپس صدای مادرش را شنید.

«بله، وقتی دعامونو خوندیم و چای مونو سرکشیدیم رفتیم سراغ پدرِ یَگر.»

و آن قدر از این‌که این‌جا و آن‌جا چای خورده بود گفت که گویی در زندگی کاری جز چای خوردن نداشته. رفته‌رفته و به آرامی زندگی در صومعه و مدرسهٔ الهیات در ذهن اسقف زنده شد. به یاد سه سال دوران تدریس زبان یونانی افتاد و به زمانی رسید که دیگر نمی‌توانست بدون عینک چیز بخواند. سپس به دورانی رسید که سوگند یاد کرده بود و بازرس شده بود. در سی و دو سالگی ابتدا معاون و سپس پدرِ ارشدِ یک صومعه شده بود. در آن وقت زندگی برایش بسیار آسان و مطبوع بود و آن قدر وسعت داشت که یک سرش به آیندهٔ دور و دراز می‌رسید و مرزی برایش نمی‌شناخت. اما مدتی بعد بیمار شده بود و وزن بدنش کاهش پیدا کرده بود و چیزی نمانده بود بینایی‌اش را از دست بدهد. دکترها به او گفته بودند که باید کارش را رها کند و به خارج برود.

پدرِ سیوی در اتاق مجاور گفت: «بعد چه کار کردین؟»

مادرش گفت: «بعد چای خوردیم.»

کاتیا ناگهان با تعجب گفت: «پدر، ریش شما که سبزه!» وزیر خنده

زد.

اسقف به یاد آورد که ریش پدرِ سیوی راستی راستی مایل به سبز است و خنده اش گرفت.

پدرِ سیوی، که عصبانی شده بود، به صدای بلند گفت: «خداوند!»

این بچه عجب بلایی به. بچه لوسی هستی، دختر، آروم بنشین!

اسقف به یاد کلیسای تازه ساز سفیدی افتاد که، در دوران اقامت خود در خارج، در آن انجام وظیفه کرده بود و به یاد غُرش امواج آب های گرم دریای آن جا افتاد. هشت سالی را در آن جا سپری کرده بود؛ سپس به روسیه فرا خوانده شده بود و حالا دیگر اسقف بود و گذشته برای او درون می، همچون رؤیا، محو شده بود.

پدرِ سیوی شمع به دست وارد اتاقش شد.

با تعجب گفت: «باشه، باشه، عالی جناب خوابیده!»

«چه عیبی داره؟»

«آخه، خیلی زوده، هنوز ساعت ده نشده! امشب یه شمع آورده‌م

و خیال دارم بدن تونو چرب کنم.»

اسقف از جا بلند شد و گفت: «تب دارم. فکر می‌کنم باید کاری

کرد. سرم خیلی درد می‌کنه.»

سیوی پیراهن اسقف را درآورد و شروع کرد سینه و پشت او را با

چربی شمع چرب کند.

گفت: «بفرمایین... این هم چیزی که خواسته بودین... خدای

بزرگ، بفرمایین! امروز رفتم شهر و این بابا رو... اسمش چیه؟...

کشیش سیدونسکی رو می‌گم، با هم چای خوردیم. از ریختش خوشم نمی‌آد. خداوند ما رو ببخشه، اصلاً از ریختش خوشم نمی‌آد....»



سرأسقف آن قدر فرتوت و آن قدر چاق بود که نمی‌توانست به خود تکانی بدهد و یک ماهی بود بیماری نقرس او را یک سر و یک کله انداخته بود. ازین رو عالی‌جناب پیوتر تقریباً هر روز به عیادتش رفته بود و به جای او مراجعاتش را به حضور پذیرفته بود و حالا که خود بیمار شده بود یاد خواسته‌های مبتذل و عجز و لابه‌های آن‌ها او را دچار چندی می‌کرد. حماقت و بزدلی آن‌ها او را به خشم می‌آورد و آن همه مسائل حقیر و پیش پا افتاده‌ای که آدم‌ها برای حل آن‌ها به او روی می‌آوردند او را اندوهگین می‌کرد. به یاد دوران جوانی سرأسقف می‌افتاد که در متون درسی مباحثی را به آزادی اراده اختصاص داده بود اما حالا همین اسقف خود را طوری با خواسته‌های مبتذل مردم مشغول داشته بود که همه چیز، حتی یاد خدا را، از یاد برده بود. احتمالاً عالی‌جناب در دورانی که در خارج زندگی می‌کرده ارتباطش به کلی با زندگی مردم روسیه گسسته شده؛ چون به دشواری می‌توانست با آن‌ها خوب بگیرد. در نظر او مردها همه زمخت و بی‌نزاکت؛ زن‌ها ابله و خسته‌کننده؛ و طلبه‌های کشیش و مربیان آن‌ها همه نادان و بی‌بهره از تمدن بودند. آن‌همه نوشته‌هایی که از زیر دست او می‌گذشت و سر به صدها هزار می‌زد چه حاصلی داشته! کشیش ارشد در سراسر اسقف‌نشین به کشیش‌های جزء، پیر و جوان و حتی به زن‌ها و بچه‌های‌شان، نمره اخلاق می‌داد و او وظیفه

داشت بر سر نمره‌ها به بحث پردازد، تک‌تک آن‌ها را بررسی کند و نتیجه را در گزارش‌های رسمی بیاورد. عالی‌جناب حتی لحظه‌ای فرصت نداشت به کارهای خودش برسد؛ و از صبح تا شب اعصابش داغان بود و تنها وقتی به کلیسا پا می‌گذاشت آرامش خاطر پیدا می‌کرد.

نمی‌توانست با وحشتی خو بگیرد که، ناخواسته و با همه سرشت افتاده و ملایمش، در دل‌ها ایجاد می‌کرد. آدم‌ها در ناحیه او وقتی چشم در چشمش می‌انداختند احساس حقارت، ترس و گناه می‌کردند. همه، حتی کشیش ارشد، در حضورش خود را می‌باختند و همه خودشان را در پایش می‌انداختند. همین چند وقت پیش همسر یکی از کشیش‌های روستا، که برای درخواست چیزی نزدش آمده بود، از ترس زبانش بند آمد و بی‌آن‌که کلمه‌ای حرف بزند، کارش را ناتمام گذاشت و به روستایش برگشت. او که در وعظ‌هایش حتی کلمه‌ای حرف زشت نثار کسی نمی‌کرد و آن‌قدر دلسوز بود که هیچ‌گاه از کسی خرده نمی‌گرفت، می‌دید که گهگاه از کوره در می‌رود و از دست مراجعانش عصبانی می‌شود و برگ درخواست‌شان را روی زمین پرت می‌کند. در تمام مدتی که آن‌جا زندگی کرده بود هیچ‌کس برایش درد دل نکرده بود و خودمانی با او حرف نکرده بود. به نظرش رسید که حتی مادرش هم تغییر کرده و به کلی آدم دیگری شده. از خودش پرسید که او چگونه با سیوی خودمانی حرف می‌زند و غش غش می‌خندد، آن وقت در حضور پسر خودش تا این اندازه خوددارست و دست و پایش را گم می‌کند. این همان مادر است! تنها کسی که در حضورش رفتار طبیعی و خودمانی داشت و آنچه در دلش بود به او می‌گفت، سیوی بود، آدمی که سراسر زندگی‌اش را وقف

اسقف‌ها کرده بود و تا آن وقت سِرِ یازده نفر از آن‌ها را خورده بود. از همین رو اسقف خود را به او نزدیک می‌دید، هرچند او، بدون تردید، پیرمردی سختگیر و تندخو بود.

روز سه‌شنبه، پس از مراسم عشای ربانی، عالی‌جناب به خانهٔ سِرِ اسقف رفت، مراجعان او را به حضور پذیرفت و اعتراف آن‌ها را شنید؛ با این کار حالش منقلب شد و از کوره به در رفت. سپس راهی خانه شد. بار دیگر احساس کرد که حال درستی ندارد و خواست در رختخواب دراز بکشد. هنوز به اتاقش نرسیده بود که به او خبر دادند تاجر جوانی به نام پراکین، که آدمی بسیار بخشنده بود، برای انجام کاری فوری به دیدارش آمده. نتوانست او را دست به سرکند؛ بایست او را می‌دید. پراکین یک ساعتی ماند و آن‌قدر بلندبلند حرف زد که اسقف منظورش را دریافت.

پراکین موقع رفتن گفت: «خدا خودش کمک کنه... خوب، راستش، یقیناً این‌طوره! بسته به چیزهایی‌یه که پیش می‌آد، عالی‌جناب. امیدوارم که شما... خوب، خودتون می‌دونین!»

سپس مادر ارشدِ یکی از صومعه‌های دوردست وارد شد. اما وقتی او عازم رفتن بود ناقوسِ نیایش شام اعلام می‌شد و اسقف بایست به کلیسا می‌رفت.

آن شب در صحن کلیسا آواز راهب‌ها دلچسب و وجدآور بود. کشیش جوان وریش‌سیاهی مراسم را به انجام می‌رساند. سرود داماد نیمه‌شب و عمارت آراسته را که شنید نه احساس پشیمانی کرد و نه اندوه، بلکه دستخوش آرامشی روحانی شد. گذشته زنده‌تر، زیباتر و شادتر در نظرش مجسم شد. شاید روزی در دنیای دیگر، در زندگی آینده، آن گذشتهٔ دور، یعنی زندگی در این جهان را، با همین احساس به یاد

بیاورد. کسی چه می‌داند؟ نزدیک محراب در جایی تاریک نشست و به یاد روزهای کودکی و نوجوانی فرو رفت، به یاد روزهایی که برای اولین بار این سرودها را شنیده بود. اشک از گونه‌هایش فرو ریخت. اندیشید که همه چیزهایی را که مردی در موقعیت او خواسته به چنگ آورده و با این همه ایمانش همچنان برجاست. اما چیزهایی بود که از آن‌ها سر در نمی‌آورد، جای چیزی خالی بود و نمی‌خواست بمیرد. با وجود این به نظر می‌رسید که به مهم‌ترین چیز زندگی نرسیده، به چیزی که روزی در گذشته به‌طور مبهم خوابش را دیده؛ امیدهایی که در کودکی، در دوران تحصیل و در دوران گشت و گذار در سرزمین‌های بیگانه قلبش را از هیجان می‌آکنده.

اندیشید: «به آواز شون گوش بده، چقدر زیبا می‌خونن!»



اسقف روز پنج‌شنبه مراسم قدّاس و پاشویی را در کلیسای بزرگ بجا آورد. پس از مراسم، جماعت نیایش‌کننده راهی خانه‌های‌شان شدند، هوا آفتابی و گرم و مطبوع شد؛ زمزمه آب در جوی‌ها به گوش می‌رسید و در آن حال آواز تمامی ناپذیر، گوشنواز و دلنشین چکاوک‌ها در آن سوی شهر شنیده می‌شد. درختان پرشکوفه حضور چکاوک‌ها را خوشامد می‌گفتند و آسمان آبی و بی‌انتها، بر فراز درختان، در اندیشه فرو رفته بود. اسقف به خانه که رسید جای نوشید، لباس عوض کرد و در رختخواب دراز کشید. به خدمتکار دستور داد کرکره‌ها را بکشد. اتاق خواب تاریک شد. خسته بود، پاها و پشتش با آن درد فلج‌کننده چقدر دردناک بود و گوش‌هایش چه وزوزی داشتند! احساس می‌کرد از

آخرین باری که اندکی چشم بر هم گذاشته سال‌ها می‌گذرد، آری سال‌ها، و هر بار چشمش را می‌بست فکری ناچیز در مغزش شاخ و برگ پیدا می‌کرد و او را بیدار نگه می‌داشت. درست مثل روز گذشته، از پشت دیوار مجاور صدای حرف و صدای به هم خوردن لیوان و قاشق شنید. مادرش، ماریا، شاد و سرحال داستانی را با آب و تاب برای پدر سیوی تعریف می‌کرد و پدر سیوی در جواب با لحنی پر خاشگر گفت:

«خدا لعنت شون کنه! خدا برای کسی نخواه! عجب آدم‌هایی!»

اسقف بار دیگر عصبانی شد، سپس رنجید. می‌دید که پیرزن در کنار بیگانه‌ها آن همه طبیعی و عادی رفتار می‌کند، آن وقت در حضور او، در حضور فرزند خودش، آن همه خود را می‌بازد و زبانش می‌گیرد، حرف‌هایش را گم می‌کند و حتی سعی می‌کند بهانه‌ای بیابد و سرپا بایستد؛ چون خجالت می‌کشد بنشیند. به یاد پدرش افتاد. اگر او هم زنده بود در حضورش نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد.

در اتاق مجاور چیزی روی زمین افتاد و شکست. کاتیا حتماً فنجان یا یک نعلبکی را انداخته؛ چون پدر سیوی ناگهان تف انداخت و با عصبانیت گفت:

«ویا بگیری، دختر. خدا از سر تقصیرهای من بگذره! تا همه چیزو نشکنه آروم نمی‌گیره!»

سپس همه چیز، بجز صداهایی که از بیرون می‌آمد، خاموش شد. وقتی اسقف چشم‌هایش را گشود کاتیا در اتاق او بود، کاملاً آرام ایستاده بود و به اوزل زده بود. گیسوان حنایی‌اش، مثل همیشه، از زیر شانه مثل هاله‌ای گرداگرد سرش پخش شده بود.

پرسید: «کاتیا، تو هستی؟ اون پایین کی داره درو باز و بسته



می‌کنه؟»

کاتیا گوش داد و گفت: «من چیزی نمی‌شنوم.»

«گوش بده، یه نفر همین الان وارد شد.»

«شکم شماست که قارقور می‌کنه، دایی!»

اسقف خندید و سر کاتیا را نوازش کرد.

پس از مکثی کوتاه پرسید: «که پسر دایی نیکولاشا مرده‌ها رو تکه‌تکه

می‌کنه، هان؟»

«بله، داره درس می‌خونه دکتر بشه.»

«جوون خوبی به؟»

«بله، خیلی خوبه، اما وقتی به ودکا می‌رسه حال شو نمی‌فهمه؟»

«پدرت چطور شد مرد؟»

«بابا لاغر و ضعیف بود، اون وقت یه هو گلودرد گرفت. من و

برادرم، فدیای، هم ناخوش شدیم. همه مون گلودرد گرفتیم. ما خوب

شدیم، اما بابا مرد، دایی جون.»

آن وقت چانه‌اش لرزید، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و از

گونه‌هایش فروچکید. با حق‌هق گریه گفت: «عالی جناب، من و مامان

چیزی برای خوردن نداریم... شما رو به خدا به ما پول بدین،

دایی جون، شما رو به خدا!»

اسقف هم زیر گریه زد و چند دقیقه‌ای نتوانست حرفی بزند.

آن وقت گیسوان دختر را نوازش کرد، به شانه‌اش دست کشید و گفت:

«نگران نباش، کوچولو، کارها رو به راه می‌شه. چیزی به یه شنبه عید

پاک نمونده، اون وقت می‌شینیم حرف می‌زنیم... البته، من کمک‌تون

می‌کنم...»

سپس مادرش آرام و محتاط وارد شد، برگشت و جلو تمثال دعا

خواند. وقتی به صرافت افتاد که پسرش بیدار است، گفت: «سوپ می خورین؟»

«نه، ممنونم. گرسنه‌م نیست.»

«حالا که نگاه‌تون می‌کنم می‌بینم حال‌تون خوب نیست. تعجبی هم نداره. از صبح تا شب سرپا هستین. خدا خودش می‌دونه این طور که شما رو می‌بینم ناراحت می‌شم. خوب، عید پاک نزدیکه؛ وقتی بیاد به امید خدا می‌تونین استراحتی بکنین. نمی‌خوام با مزخرفاتم سرتونو درد بیارم. بیا، کاتیا، بذار اسقف بخوابن.» به یادش آمد که سالیان سال پیش مادرش با این لحن ریشخندآمیز و درعین حال محترمانه با سرکشیش روستا صحبت می‌کرد. تنها از چشمان مشتاق و نگاه عصبی و نگرانش، موقع بیرون رفتن از اتاق، آدم می‌توانست بگوید که او مادر اسقف است. اسقف چشم‌هایش را بست و به نظر رسید که به خواب رفته؛ اما دوبار صدای زنگ ساعت را شنید، سپس پدرِ سیسوی در اتاق مجاور سرفه کرد.

مادرش باز به اتاق آمد و یک دقیقه‌ای او را برانداز کرد. اسقف صدای حرکت درشکه یا کالسکه‌ای را شنید که جلو پلکان ایستاد. ناگهان شنید در می‌زنند و صدای به هم خوردن در بلند شد. خدمتکار وارد شد و صدا زد: «عالی جناب!»

«چی شده؟»

«کالسکه آماده‌ست. وقت نیایش شام رسیده.»

«ساعت چنده؟»

«هفت و ربع.»

اسقف لباس پوشید و راهی کلیسای اسقفی شد. در تمام مدت قرائتِ دروسِ دوازده‌گانه انجیل بی حرکت در وسط کلیسا ایستاده بود؛

خودش درس اول را، که از همه طولانی تر و زیباتر بود، خواند. حالت وجد آمیزی به او دست داده بود. درس را از بر بود. همان طور که می خواند گهگاه سرش را بلند می کرد و به دریای شمع دوسوی خود می نگریست و صدای جز جز شمع ها را می شنید. اما در پیرامون خود چهره های همیشگی را نمی دید بلکه احساس می کرد جماعت نیایشگری را می بیند که در دوران کودکی و نوجوانی می دید و احساس می کرد که همین ها را خدا می داند تا چه سال هایی پیرامون خود خواهد دید. پدرش خادم کلیسا بود، پدر بزرگش کشیش بود و جدش نیز خادم کلیسا بود. به احتمال زیاد خانواده اش از هنگام آمدن مسیحیت به روسیه روحانی بودند و عشق او به مراسم کلیسا، به حرفه کشیشی و به نواختن ناقوس عمیق، ذاتی و ماندگار بود. در کلیسا که بود احساس می کرد فعال، بشاش و خوشبخت است، به خصوص وقتی که به انجام وظایف مشغول بود و حالا نیز همین احساس را داشت. تنها وقتی درس هشتم خوانده شد احساس کرد که صدایش رفته رفته ضعیف می شود، به طوری که حتی صدای سرفه اش شنیده نشد. سردردی طاقت فرسا به جانش افتاد؛ دچار این وحشت شد که نکند هر لحظه از حال برود. به راستی هم پاهایش کاملاً کرخت شده بودند. دیگر هیچ احساسی در آن ها نمی دید. حتی به این فکر افتاد که چطور سرپا ایستاده و زمین نمی خورد.

یک ربع به دوازده مراسم تمام شد. اسقف همین که به خانه رسید لباسش را بیرون آورد و بی آن که دعا بخواند به رختخواب رفت. لحاف را که روی خود کشید اشتیاقی ناگهانی، شوقی وصف ناپذیر برای رفتن به خارج در خود احساس کرد. اندیشید که حتی حاضر است جانش را بدهد و چشمش به این کرکره های زهوار در رفته و

ارزان قیمت و سقف‌های کوتاه نیفتد و آرزو کرد که از هوای بویناکِ این صومعه کثیف بگریزد. کاش یک نفر پیدا می‌شد که می‌توانست با او هم صحبت شود و دلش را پیش او بگشاید!

مدتی طولانی صدای قدم‌های کسی را در اتاق مجاور شنید اما پی نمی‌برد که قدم‌های کیست. سرانجام در باز شد و سیوی، شمع و فنجان چای به دست، وارد شد.

گفت: «به این زودی خوابیده‌ین، عالی جناب؟ اومده‌م با ودکا و سرکه یه مشت و مال حسابی به‌تون بدم. اگه مشت و مال جانانه باشه حال‌تون جا می‌آد. قدرت پروردگار حد و مرز نداره، حالا تأثیرشو می‌بینین... همین حالا از صومعه می‌آم. حوصله اون‌جا رو ندارم. همین فردا از این‌جا می‌رم، قربان. دیگه طاقتم طاق شده. ای، پروردگار بزرگ!»

سیوی نمی‌توانست مدت زیادی در یک جا بماند و احساس می‌کرد که بیش از یک سال است در صومعه پانکراتیف به سر می‌برد. از حرف‌هایش نمی‌شد دریافت که خانه‌اش کجاست یا توی دنیا کسی پیدا می‌شود که او دوستش داشته باشد یا نه؛ به پروردگار اعتقاد دارد یا نه. خودش هم نمی‌دانست که چرا راهب شده. در این باره زحمت فکر کردن هم به خود نمی‌داد. زمانی را که سوگند راهبگی خورده بود به کلی از یاد برده بود؛ گویی از روز نخست راهب به دنیا آمده بود.

«بله، فردا از این‌جا می‌رم، تحمل شو ندارم.»

اسقف با صدای ضعیف و در حالی که کلمات به‌دشواری از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «دلم می‌خواسته با شما حرف بزنم، اما فرصتش پیش نیومده... راستش،... کسی یا جایی رو این‌جا نمی‌شناسم که...»

«اگه بخواین تا یه شنبه این جا می مونم، اما بعد راه می افتم می رم، تحمل این جا رو ندارم.»

اسقف با همان صدای ضعیف دنبال حرفش را گرفت: «چرا من اسقف شدم؟ باید کشیش روستا می شدم یا خدام کلیسا یا راهب معمولی. این فکرها منو از پا درمی آره...»

«چی می گین؟ ای، خدای بزرگ! بذارین روتونو بندازم، سعی کنین بخوابین، عالی جناب. این حرف ها چیه می زنین؟ شب خوش!»

اسقف شب تا صبح را بیدار بود. نزدیکی های ساعت هشت صبح دچار خونریزی داخلی شد. خدمتکار وحشت کرد و خود را با عجله، ابتدا به پدرِ سبوی و سپس به ایوان آندره پیهویچ، پزشک صومعه، که در شهر زندگی می کرد رساند. دکتر آندره پیهویچ، که پیرمردی فربه بود و ریش جوگندمی داشت، دستور آزمایش کامل خون داد. سرانجام چندین بار سر تکان داد، گره بر ابرو انداخت و گفت: «خدمتتون عرض کنم، عالی جناب، شما حصبه دارین.»

اسقف به دنبال یک ساعت خونریزی لاغر، رنگپریده و تکیده شد. چهره اش چین و چروک پیدا کرد، چشم هایش درشت شد و ناگهان به صورت آدمی مسن و پژمرده درآمد. احساس می کرد از همه آدم ها لاغرتر، ضعیف تر و نحیف تر شده و به نظرش می رسید که گذشته جایی در دوردست ها محو شده و دیگر هیچ گاه تکرار نمی شود و ادامه پیدا نمی کند.

پیش خود گفت: «چه عالی! چه عالی!»

مادر پیرش وارد شد. چهره چروکیده و چشمان فراخ شده پسرش را که دید ترسید. جلو تخت او زانو زد و شروع کرد چهره، شانه ها و دست های او را ببوسد. به نظرش رسید که پسرش از همه آدم ها

لاغرتر، ضعیف‌تر و نحیف‌تر شده؛ از یاد برد که پسرش اسقف است و او را مثل بچه‌ای نازپرورده بوسید.

گفت: «پال عزیزم، جان دلم... پسر کوچولوم... چه بلایی سرت اومده؟ پال، جواب منو بده!»

کاتیا، رنگپریده و موقر، ایستاده بود و نمی‌دانست چه بلایی سر دایی‌اش آمده و چرا مادر بزرگش چنین قیافهٔ رنج‌دیده‌ای پیدا کرده و چرا با این لحن غمگین و جگرخراش صحبت می‌کند. اما اسقف نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند و درک نمی‌کرد در اطرافش چه می‌گذرد؛ احساس می‌کرد آدمی معمولی است که چوبی در دست دارد و، در زیر آسمان پهناور و روشن، شلنگ‌انداز و شاد و سرحال مزارع را زیر پا می‌کند و مثل پرنده هر جا بخواهد پر می‌کشد.

پیرزن می‌گفت: «پسر کوچولویم، پال عزیزم، چه بر سرت اومده، عزیزم، جواب بده!»

سیسوی به طرف دیگر اتاق آمد و با عصبانیت گفت: «کاری به کارش نداشته باش، بگذار بخوابه. هیچ کاری از دستت ساخته نیست... هیچ کاری...»

سه دکتر وارد شدند، با هم مشورت کردند و بیرون رفتند. به نظر می‌رسید که آن روز تمامی ندارد، به هیچ وجه تمامی ندارد و سپس شبی تمام‌نشدنی رسید. درست پیش از سپیده‌دم روزِ شنبه، خدمتکار نزد پیرزن آمد که در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بود و از او خواست که به اتاق خواب برود؛ چون اسقف از دنیا رفته بود.

روز بعد یکشنبهٔ عید پاک بود. شهر چهل و دو کلیسا و شش صومعه داشت؛ بر فراز آن چرنگ‌چرنگ دل‌آویز و شاد و پیاپی ناقوس‌ها از صبح تا شب هوای بهاری را تَرْتُم می‌بخشید. پرندگان آواز

می خواندند و آفتاب همه جا را روشن می کرد. سر و صدای میدان بزرگ به گوش می رسید. تاب های بازی در نوسان بود؛ صدای دلنواز ارگ ها شنیده می شد؛ آهنگ آکاردئون گوش ها را نوازش می داد و فریادهای مستانه بلند بود.

بعد از ظهر مسابقه یورتمه رانی در خیابان اصلی برگزار شد. خلاصه، همه جا، همچون سال پیش و احتمالاً همچون سال های آینده از شادی و شادمانی آکنده بود.

یک ماه بعد اسقف یار تازه ای منصوب شد. دیگر کسی عالی جناب پیوتر را به یاد نمی آورد و چیزی نگذشت که همه او را از یاد بردند. تنها پیرزن، مادر اسقف، که حالا با شوهر خواهرش، خادم کلیسای شهرستانی متروک، زندگی می کرد، غروب ها موقع برگرداندن گاوش از چراگاه، با زن هایی که سر راهش می دید درباره ی بچه ها، نوه ها و پسرش، که اسقف بوده، صحبت می کرد و از ترس این که مبدا حرف هایش را باور نکنند تردید نشان می داد؛ و اتفاقاً هم حرف هایش را باور نمی کردند.

## نامزد

۱

ساعت ده شب بود، قرص کامل ماه بر فراز باغ می درخشید. در خانه خانواده شومین مراسم شبانه‌ای که به دستور مادر بزرگ، مارفا میخائلف، تدارک دیده شده بود، روبه پایان بود. در این وقت نادیا، که برای لحظه‌ای خودش را به باغ رسانده بود، میز اتاق پذیرایی را می دید که رویش ظرف‌ها را می چیدند تا شام سبکی آماده کنند. مادر بزرگ با پیراهن ابریشمی باشکوهش دور و اطراف میز به سرکشی مشغول بود. پدر آندره‌ی، کشیش اسقفی، با مادر نادیا، نینا ابوائف، که از پس پنجره و در پرتو چراغ بسیار جوان می‌زد، گرم اختلاط بود. کنارش آندره آندره‌نیچ، پسر پدر آندره‌ی ایستاده بود و به دقت به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

توی باغ هوا خنک و آرام بود و سایه‌های تاریک و بی حرکت روی زمین افتاده بود. از دوردست‌ها، احتمالاً از بیرون شهر، صدای



قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. هوای ماه مه، هوای بهاری و فرحبخش ماه مه، احساس می‌شد. انسان می‌توانست نفس‌های عمیق بکشد و در خیال مجسم کند که جایی، در آن سوی شهر، زیر آسمان، بر فراز درختان و در دل دشت‌ها و جنگل‌ها، بهار زندگی اسرارآمیز، غریب، غنی و باشکوهش را، که برای افراد ضعیف و گناهکار درک‌ناپذیر است، می‌گشاید. نادیا به دلیلی دلش می‌خواست اشک بریزد.

نادیا در این وقت بیست‌وسه سال داشت؛ از شانزده سالگی مشتاقانه به ازدواج فکر می‌کرد و سرانجام حالا با آندره‌ی آندره‌نیچ، مرد جوانی که توی اتاق پذیرایی ایستاده بود، نامزد شده بود. نادیا او را دوست داشت اما با آن‌که مراسم عروسی را روز هفتم ژوئیه تعیین کرده بودند، ته دلش شاد نبود؛ خوب نمی‌خوابید و شور و نشاط از دلش گریخته بود. از پنجره‌های باز آشپزخانه زیرزمین سر و صدای به‌هم خوردن کارد و چنگال و در بادبزی، که یک‌ریز باز و بسته می‌شد، می‌آمد. بوی بو‌قلمون بریان و ترشی گیلّاس همه جا را آکنده بود. و نادیا به دلیلی به این فکر افتاده بود که سراسر زندگی‌اش کسالت‌بار و بدون تغییر خواهد گذشت.

کسی از توی خانه بیرون آمد و روی ایوان ایستاد. الکساندر تیموفه‌یچ یا، آن‌طور که همه صدایش می‌کردند، ساشا بود که ده روزی می‌شد از مکو آمده بود تا سری به آن‌ها بزند. سال‌ها پیش یکی از بستگان دور خانواده، یعنی مارتا پتروف، بیوه‌زن به افلاس کشیده شده، ریزنقش، لاغراندام و بیمارگون، برای گرفتن صدقه پیش مادر بزرگ می‌آمد. همین ساشا پسر او بود. مردم به دلیلی به او لقب نقاش ماهر داده بودند. وقتی مادرش مرد، مادر بزرگ برای آموزش روح خود ساشا را به مدرسهٔ گُمبازف مکو فرستاد. ساشا یکی دو سال بعد خودش را به یک

مدرسه هنری منتقل کرد و پانزده سالی در آن جا ماند تا این که سرانجام با هزار جان کندن در رشته معماری فارغ التحصیل شد؛ اما دنبال معماری را نگرفت بلکه در یکی از چاپخانه های چاپ سنگی مسکوبه کار مشغول شد. تقریباً هر تابستان برای دیدن مادر بزرگ می آمد. چون معمولاً بسیار بیمار بود می خواست استراحتی بکند و قوای از دست رفته را برگرداند.

کت فراک پوشیده بود، دکمه هایش را تمام بسته بود و شلوار کتان مندرسی به پا داشت که پاکتی هایش نخ نما شده بود. پیراهنش پر از چین و چروک بود و ظاهر ژنده ای داشت. تکیده بود. چشمان درشت، انگشتان کشیده و استخوانی داشت، ریش گذاشته بود و پوستش گندمگون بود و با وجود این ها خوش قیافه بود. در بین افراد خانواده شومین خودش را جزئی از آن ها می دانست و در حضورشان کاملاً خودمانی بود؛ حتی اتاقی را که در آن می خوابید اتاق سانا می گفتند.

از توی ایوان چشمش به نادیا افتاد و به طرفش رفت.

گفت: «این جا هوا خیلی خوبه.»

«همیشه هوای این جا خوبه. تا پاییز این جا بمون.»

«آره، بد نمی گی. گمونم باید همین کارو بکنم. احتمالاً تا اوائل

پاییز می مونم.»

بی دلیل خنده ای کرد و کنارش نشست.

نادیا گفت: «این جا ایستاده بودم مادرمو تماشا می کردم. از این جا

خیلی قشنگه.» و پس از مکثی گفت: «البته می دونم که مامانم

عیب هایی داره اما با وجود این زن محشری یه.»

سانا حرفش را تصدیق کرد: «بله، زن خوبی یه، مامانت برای

خودش زن خوب و مهربونی به اما... چطور بگم؟ امروز صبح زود که رفتم تو آشپزخونه دیدم چهار تا خدمتکارِ تون گرفته‌ن رو زمین خوابیده‌ن، نه رختخوابی نه چیزی، فقط رو چند تا کهنه پاره دراز کشیده بودن، بوی گندی می اومد که نگو. ساس، سوسک همه جا رو پر کرده... آشپزخونه حال همون بیست سال پیشو داره، کوچک‌ترین تغییری نکرده. البته ماما بزرگو نمی شه سرزنش کرد. اون حالا دیگه پیره اما ماما تو با اون زیون فرانسه‌ش، با نقش‌هایی که تو نمایش‌ها بازی می‌کنه... آدم خیال می‌کنه زن چیزفهمی به.»

ساشا عادت داشت حرف که می‌زد دو انگشت بلند و استخوانی‌اش را به طرف شنونده بگیرد.

دنباله حرفش را گرفت: «این‌جا همه چیز به نظر من عجیب و غریب می‌رسه، چون عادت بهش ندارم. هیچ کس توی این خونه هیچ کاری نمی‌کنه. مادرت از صبح تا شب مثل دوش‌ها ول می‌گرده؛ مادر بزرگت دست به سیاه و سفید نمی‌زنه و تو هم همین‌طور؛ نامزدت، آندره‌ی آندره‌یچ هم ندیده‌م کاری بکنه.»

نادیا این حرف‌ها را سال پیش هم از او شنیده بود و، تا آن‌جا که به یادش می‌آمد، سال پیش از آن هم همین حرف‌ها را به زبان آورده بود و می‌دانست که ساشا به این چیزها می‌اندیشد؛ روزی بود که صحبت‌هایش برای او خوشایند بود اما حالا برایش تازگی نداشت. گفت: «این حرف‌ها رو که قبلاً هم زده‌ی، تحمل شنیدن شونو ندارم.» و از جا بلند شد، «چیز تازه‌ای برای گفتن نداری؟»

ساشا خندید و او هم از جا بلند شد و پا به داخل خانه گذاشتند. نادیا خوش‌چهره، بلندقد و لاغر اندام، همان‌طور که در کنار ساشا راه می‌رفت کمابیش خوش‌پوش و تندرست می‌نمود. خودش هم از این

موضوع آگاه بود و به حال ساشا تأسف می‌خورد و کمابیش شرمسار بود.

گفت: «خود تو هم پرت و پلا زیاد می‌گی. همین الآن ببین چی پشت سر آندره‌ی من گفتی... معلوم می‌شه اصلاً نمی‌شناسیش!»  
 «آندره‌ی من... برو بابا تو هم با اون آندره‌ت! من به حال جوانیت که داره کنار این بابا تلف می‌شه تأسف می‌خورم.»

وارد اتاق پذیرایی که شدند، همه نشسته بودند و آماده‌ی شام خوردن بودند. مامان بزرگ نادیا، بود، یا، آن‌طور که همه صدایش می‌کردند، مامان بزرگ، پیرزن تنومند، زشت، با ابروان پرپشت و سیل پشت لب، که داشت بلندبلند صحبت می‌کرد و صدا و لحن صحبت کردنش نشان می‌داد که این اوست که سرکرده‌ی خانه است. توی بازار یک ردیف دکه از آن خود داشت و این خانه قدیمی با ستون‌ها و باغش مال او بود؛ اما هر روز صبح دعا می‌کرد که پروردگار ورشکسته‌اش نکند، و در آن حال اشک در چشمانش حلقه می‌زد. عروسیش بود، مادر نادیا، یعنی نینا ابوائف، باگیسوان بلند و سینه‌هایی که تنگ بسته بود، عینک پنسی زده بود و توی هر انگشتش حلقه‌ی الماسی می‌درخشید؛ پدر آندره‌ی بود، پیرمردی لاغر و بی‌دندان، که همیشه به نظر می‌رسید می‌خواهد داستان بامزه‌ای تعریف کند؛ و آندره آندره‌نیچ، فرزندش و نامزد نادیا، جوانی چهارشانه و خوش‌قیافه با موهای فردار، که بیش‌تر به هنرپیشه‌ها و نقاش‌ها شبیه بود. همه داشتند درباره‌ی هیپنوتیسم صحبت می‌کردند.

مادر بزرگ خطاب به ساشا گفت: «کاری می‌کنم که ظرف یه هفته چاق و چله بشی؛ اما شرطش اینه که خوب بخوری. یه نگاهی به خودت بنداز!» آن وقت آه کشید و به طعنه گفت: «معلوم می‌شه

پسر و لخرجی هستی!»

پدر آندره‌ی، همان‌طور که چشمانش می‌خندید، حرف زن را قطع کرد و شمرده گفت: «با نادانی ثروت پدر به باد داد، آن‌گاه او را به صحرا فرستادند تا خوک بچراند.»

آندره‌ی آندره‌یچ با دست آرام به پشت پدرش زد و گفت: «بابای پیرمو دوست دارم. پیرمرد دوست داشتنی‌یه، پیرمرد خوبی‌یه.»

کسی چیزی نگفت. ساشا ناگهان قه‌قه‌زیر خنده زد و دستمال سفره را روی لب‌ها فشرد.

پدر آندره‌ی از نینا ایوانف پرسید: «پس شما به هیپنوتیسم اعتقاد دارید!»

نینا ایوانف با چهره‌ای موقر و کمابیش جدی گفت: «دقیقاً نمی‌گم اعتقاد دارم، اما باید تصدیق کنم که توی طبیعت خیلی چیزهای نامفهوم و اسرارآمیز وجود داره.»

«من کاملاً با شما موافقم، هرچند باید اضافه کنم که ایمان محدوده چیزهای اسرارآمیز و برای ما خیلی خیلی محدود می‌کنه.»

در این وقت بوقلمون درشتی را که روغن از آن می‌چکید سر میز آوردند. پدر آندره‌ی و نینا ایوانف به گفت‌وگوی‌شان ادامه دادند. الماس انگشت‌های نینا ایوانف برق می‌زد و در چشمانش تالاکو اشک می‌درخشید. دچار هیجان شده بود.

گفت: «البته من جرئت نمی‌کنم با شما بحث کنم. اما خودتان هم می‌پذیرین که تو زندگی معماهای حل‌نشده‌ی هم وجود داره.»

«به تون اطمینان می‌دم که حتی یه مسئله حل‌نشده‌ی وجود نداره.» پس از شام آندره‌ی آندره‌یچ و یولن نواخت، نینا ایوانف او را با پاپانو همراهی کرد. آندره‌ی ده سال پیش در رشته لغت‌شناسی از دانشگاه

فارغ التحصیل شده بود، اما جایی استخدام نشده بود و شغل به خصوصی نداشت و صرفاً در کنسرت‌هایی که انجمن‌های خیریه برگزار می‌کردند شرکت می‌کرد. در شهر او را به عنوان موسیقیدان می‌شناختند.

آندره‌ی آندره‌نیچ می‌نواخت و همه گوش می‌دادند. سماور آرام روی میز قل‌قل می‌کرد و ساشا تنها کسی بود که چای می‌نوشت. همین که زنگ ساعت دوازده نواخته شد یکی از سیم‌های ویولن پاره شد؛ همه خندیدند و سر و صدای خدا حافظی به گوش رسید.

نادیا به نامزدش شب‌خوش گفت و به اتاقش در طبقه بالا رفت که در آن‌جا با مادرش زندگی می‌کرد. در طبقه پایین مادر بزرگ می‌نشست. پایین، در اتاق پذیرایی، چراغ‌ها را داشتند خاموش می‌کردند، اما ساشا هنوز نشسته بود و چای می‌نوشت. او همیشه به سبک آدم‌های مکتو مدتی طولانی شش هفت لیوان چای، یکی پس از دیگری، می‌خورد. نادیا تا مدت‌ها پس از کندن لباس و دراز کشیدن، سر و صدای خدمتکارها را می‌شنید که مشغول تمیز کردن بودند، و مادر بزرگ اوقات تلخی نشان می‌داد. سرانجام همه‌جا ساکت شد و تنها چیزی که شنیده می‌شد صدای بم سرفه‌های ساشا بود که به اتاقش در طبقه پایین رفته بود.



نزدیکی‌های ساعت دو بود که نادیا از خواب بیدار شد، چون سپیده در حال دمیدن بود. صدای چوبدستی نگهبان شب از دوردست‌ها می‌آمد. نادیا نمی‌خواست بخوابد؛ رختخوابش آن قدر نرم بود که

نمی توانست راحت رویش دراز بکشد. مثل شب های دیگر در این ماه به درختخواب بلند شد نشست و خود را به دست افکارش سپرد. افکارش حال همان شب های دیگر را داشت، یعنی یکنواخت، پوچ و پیاپی بود. به یاد آورد که چگونه آندره ی آندره نیچ به او نزدیک شده بود و درخواست ازدواج کرده بود؛ چگونه درخواست او را پذیرفته بود و به تدریج یاد گرفته بود که چگونه این مرد خوب و باهوش را تحسین کند. اما حالا که یک ماهی به مراسم ازدواج مانده بود نمی دانست چرا ترس و بی قراری، مثل غم مبهمی، رفته رفته به سراغش آمده است.

صدای چوبدستی نگهبان شب با کاهلی شنیده می شد: «تاق، تاق... تاق، تاق... تاق... تاق...»

از پنجره بزرگ و قدیمی باغ را می دید و، در انتهای باغ، بوته های یاس را با شکوفه هایش که، در آن هوای سرد، بی حال و رخوتناک می نمود. مهی سفید و غلیظ آهسته آهسته به بوته های یاس نزدیک می شد و قصد داشت آن ها را بپوشاند. صدای قارقار کلاغ های خواب آلود از روی درختان دوردست به گوش می رسید.

«خداوندا، این غمی که روی دلم سنگینی می کنه از کجاست؟»

کی می داند، شاید تمام دخترها پیش از ازدواج چنین احساسی دارند. نکند حرف های ساشا چنین وضعی پیش آورده؟ اما ساشا که سال هاست این چیزها را می گوید، آن هم طوطی وار، و وقتی هم بر زبان می آورد ساده لوحانه و عجیب و غریب به نظر می آید. آخر، چرا فکر ساشا از سرش بیرون نمی رود؟ چرا؟

مدت ها بود که صدای چوبدستی نگهبان شب شنیده نمی شد. پرنده ها زیر پنجره و روی درختان چهچه می زدند؛ مه باغ از میان رفته

بود؛ و همه چیز از نور آفتاب رنگ طلایی به خود گرفته بود، گویی همه چیز لبخند می‌زد. چیزی نمی‌گذشت که سرتاسر باغ از نوازش‌های آفتاب گرم می‌شد و جان می‌گرفت. قطره‌های شبنم چون الماس روی برگ‌های درختان می‌درخشید و باغ، پیر و از یاد رفته، در چنین صبحی جوان و شاداب می‌شد.

مادربزرگ دیگر بیدار شده بود. صدای سرفه‌های خشک و بلند ساشا شنیده می‌شد. صدای خدمتکارها از طبقه پایین می‌آمد که داشتند سماور را آماده می‌کردند و مبل‌ها را سر جای‌شان قرار می‌دادند.

ساعت‌ها آهسته‌آهسته یکی پس از دیگری سپری می‌شد. نادیا مدت‌ها بود بیدار شده بود و در باغ قدم می‌زد؛ اما صبح سلانه سلانه پیش می‌رفت.

سپس نیتا ایوانف با چشمانی گریان و، لیوان آب معدنی در دست، پایین آمد. او به احضار روح و مومیوای علقه داشت؛ زیاد مطالعه می‌کرد و هر وقت فرصتی پیش می‌آمد دربارهٔ تردیدهای مذهبی‌اش صحبت می‌کرد و نادیا می‌اندیشید که در همهٔ این‌ها حکمتی عمیق و رازآمیز نهفته است. مادرش را بوسید و شانه به شانه‌اش حرکت کرد.

پرسید: «چرا گریه کرده‌ی، مامان؟»

«دیشب کتابی می‌خوندم دربارهٔ یه پیرمرد و دخترش. پیرمرد توی اداره کار می‌کنه. رئیس اداره عاشق دختر پیرمرد می‌شه. تمومش نکردم اما به یه جاییش رسیدم و بی اختیار اشکم جاری شد.» در این جا جرعه‌ای از آب معدنی نوشید و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «امروز صبح به یادش افتادم و دوباره گریه کردم.»

نادیا پس از مکثی گفت: «من هم این روزها دلم گرفته. می‌خوام



بدونم چرا خوابم نمی‌بره.»

«من از کجا بدونم، عزیزم. وقتی من خوابم نمی‌بره محکم چشم‌هامو می‌بندم، این جور... و پیش خودم مجسم می‌کنم که آنا کاره‌نین چطور راه می‌ره و حرف می‌زنه، یا این‌که سعی می‌کنم. یه موضوع تاریخی رو مجسم کنم، به یه چیزی از گذشته...»

نادیا فکر کرد که مادرش او را درک نمی‌کند یا آن قدرها به او اهمیت نمی‌دهد. این موضوع را برای اولین بار احساس کرد و ترسید. تمایل پیدا کرد که خود را پنهان کند. بنابراین به اتاقش پناه برد.

ساعت دو دور میز نشستند تا ناهار بخورند. روز چهارشنبه بود، روز پرهیز و بنابراین مادر بزرگ سوپ بدون گوشت و خوراک ماهی و حبوبات پخته بود.

سانا که می‌خواست سربه‌سر مادر بزرگ بگذارد، هم سوپ بدون گوشت خورد و هم خوراک ماهی. و در تمام مدت ناهار لطیفه گفت، لطیفه‌هایی که سعی می‌کرد جذاب باشد و نکته‌ای اخلاقی در آن‌ها به کار رفته باشد اما سرانجام بی‌مزه از آب درمی‌آمد و هر بار که می‌خواست نکته خنده‌آور لطیفه را به زبان بیاورد انگشت بلند، استخوانی و تکیده‌اش را بالا می‌آورد اما کسی نمی‌خندید و اطرافیان فقط در این فکر فرو می‌رفتند که او بیمار است و مدت زیادی زنده نمی‌ماند و بنابراین بر حالش تأسف می‌خوردند به طوری که دل‌شان می‌خواست برایش گریه کنند.

پس از شام مادر بزرگ به اتاقش رفت تا استراحت کند. نینا ابوائف مدت کوتاهی پیانو زد سپس از جا بلند شد و بیرون رفت.

سانا مطابق معمول حرف‌هایی را که پس از ناهار مطرح می‌کرد به زبان آورد: «ببین، نادای عزیز، کاش به حرف‌های من دقت می‌کردی،

کاش توجه می کردی. کاش پا می شدی می رفتی دنبال درسو می گرفتی. باور کن فقط آدم های روشنفکر، آدم های چیزفهم، هستن که جالب آن و دیگران به شون نیاز دارن. و هرچه به تعداد این آدم ها اضافه بشه زمین ما زودتر بهشت برین می شه. و اون وقت به جایی می رسیم که دیگه هیچ چیز شکل اول شو نداره، همه چیز از این رو به اون رو می شه، همه چیز انگار به یاری جادو تغییر پیدا می کنه. اون وقت خونه های عظیم و باشکوه داریم؛ پارک های زیبا؛ فواره های شگفت انگیز؛ آدم های محشر... و تازه موضوع به همین جا ختم نمی شه، می خوام بگم وقتی می رسه که دیگه اثری از آثار عوام، عوامی که من و تو می شناسیم، نخواهد بود؛ چون از اون به بعد، دیگه هر فرد شایستگی های خودشو داره و می دونه برای چی زندگی می کنه، و دیگه هیچ کس روی این عوام تکیه نمی کنه. عزیز من، جان دلم، پاشو برو. به اون نشون بده که دیگه حالت از این زندگی متعفن، کسالت بار و فاسد به هم می خوره. دست کم به خودت نشون بده.»

«نمی تونم، ساشا، من دارم ازدواج می کنم.»

«بابا، بس کن! ازدواج چه دردی رو درمان می کنه؟»

از جا بلند شدند توی باغ رفتند و شروع به قدم زدن کردند.

ساشا دنباله حرف هایش را گرفت:

«ببین، عزیز من، باید بشینی فکر کنی، باید بفهمی که زندگی تو تا چه اندازه نفرت انگیز و غیر اخلاقی یه. نمی بینی که برای این که تو و مادرت و مادر بزرگت بخورین و بخوابین دیگران باید براتون جون بکنن؟ شما دارین زندگی دیگرانو می بلعین. آیا این کار اخلاقی یه و آیا فکر نمی کنی که این کار جز پستی چیز دیگه ای نیست؟»

نادیا می خواست بگوید: «آره، حق با توست.» می خواست بگوید

که درک می‌کند اما اشک در چشم‌هایش حلقه زد و خاموش ماند و به‌نظر رسید که در خود فرو رفت؛ آن وقت راهی اتاق خوابش شد. شب هنگام آندره‌ی آندره‌نیچ آمد و، مثل همیشه، مدت زیادی ویولن نواخت. او کم حرف بار آمده بود. شاید هم از آن نظر به ویولن علاقه نشان می‌داد که وقتی در حال نواختن بود ناچار نبود چیزی بگوید. مدت کوتاهی بعد که کتش را پوشید به خانه برود، دست‌های نادیا را در دست گرفت و بر آن‌ها بوسه زد.

زمزمه کنان گفت: «عزیزم، عزیز من، زیبای من، من چقدر خوشبختم! به حدی که فکر می‌کنم از شادی دیوونه می‌شم.» دختر به‌نظرش رسید که این‌ها را مدت‌ها پیش شنیده، جایی در رمانی خوانده، در یک جلد رمان پاره‌پوره‌ای که هیچ‌کس رغبت نمی‌کند بخواند.

ساشا سر میز اتاق پذیرایی نشسته بود. نعلبکی را روی نوک پنج انگشت بلندش قرار داده بود و چای می‌خورد. مادر بزرگ برای خودش فال ورق می‌گرفت و نینا مطالعه می‌کرد. نور چراغ کوچک سوسو می‌زد و همه چیز آرام و مطمئن به‌نظر می‌رسید. نادیا شب خوش گفت و به طبقه بالا رفت تا بخوابد و همین که سر بر بالش گذاشت به خواب فرو رفت. اما، مثل شب پیش، همان دقیقه‌های اول پس از نیمه‌شب از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد، چیزی سنگین و بی‌قرار بر قلبش فشار می‌آورد. بلند شد نشست و سر بر زانو نهاد و درباره‌ی نامزدش فکر کرد، درباره‌ی مراسم عروسی‌اش... به دلیلی یادش آمد که مادرش شوهر خود را دوست نمی‌داشت و حالا از خودش چیزی نداشت و از هر نظر به مادر بزرگ، مادر شوهرش متکی بود. و تا آن‌جا که می‌توانست به ذهنش فشار آورد تا دریابد که چرا

تاکنون مادر خود را زنی برجسته و فوق‌العاده به حساب می‌آورده و نه زنی معمولی و بدبخت.

در طبقه پایین نیز ساشا بیدار بود. نادیا صدای سرفه‌هایش را می‌شنید. فکر کرد که ساشا موجود ساده‌لوح و عجیبی است و در تخیلاتش، در تمامی آن پارک‌های زیبا و فواره‌های شگفت‌انگیزش چیزی پوچ وجود دارد. با این همه، در آن سادگی، در آن پوچی آن قدر زیبایی نهفته بود که همین‌که در اندیشه رفتن و ادامه تحصیل فرورفت تمامی قلبش، تمامی وجودش، لرزید و از شعف مالا مال شد.

به‌نحوا گفت: «بهتره فکر شو نکنم... بهتره اصلاً فکر شو نکنم.»  
نگهبان شب در دوردست‌ها به تخته‌اش می‌کوبید: «تاق، تاق...  
تاق، تاق... تاق... تاق...»



در اواسط ماه ژوئن ساشا ناگهان دچار دل‌تنگی شد و به فکر بازگشت به مسکو افتاد.

با کج خلقی گفت: «دیگه تحمل زندگی تو این شهروندارم، نه آب جاری داره، نه فاضلاب داره. آشپزخونه هم این قدر ادباره که آدم ترجیح می‌ده لب به غذا نزنه...»

مادر بزرگ زیر لب گفت: «یه کم دیگه صبر کن، پسر و لخرج، عروسی روز هفتم ژوئیه‌س.»

«نمی‌تونم.»

«خودت گفتی تا سپتامبر پیش ما می‌مونی.»

«ولی الآن دیگه نمی‌خوام بمونم. باید برم دنبال کار.»

تابستان به فصل سرد و بارانی تبدیل شد؛ درخت‌ها پیوسته خیس بودند؛ باغ به نظر غمزده و کسالت‌بار می‌آمد. طبیعی بود که در چنین شرایطی تمایل به رفتن و کار کردن در انسان به وجود بیاید. در تمام اتاق‌ها، چه طبقه پایین و چه طبقه بالا، صدای آدم‌های غریبه شنیده می‌شد و صدای چرخ خیاطیِ مامان‌بزرگ یک‌ریز به گوش می‌رسید. همه برای تهیهٔ جهیزِ عروس دست به کار بودند. تنها تعداد پالتوهای که برای نادیا خریده بودند شش تا بود که ارزان‌ترین آن‌ها، آن‌طور که مامان‌بزرگ با آب و تاب می‌گفت، سیصد روبل تمام شده بود. این سر و صداها همه ساشا را از کوره به در می‌برد. توی اتاقش می‌نشست و خودخوری می‌کرد. اما سرانجام موفق شدند او را همان‌جا نگه دارند و او قول داد که تا پیش از اول ژوئیه از آن‌جا تکان نخورد.

زمان به سرعت می‌گذشت. روز سن پتر قدیس، آندره‌ی آندره‌نیچ پس از صرف شام نادیا را به خیابان مسکو برد تا نگاه دیگری به خانه‌ای بیندازند که مدت‌ها بود برای زوج جوان رهن و مبله کرده بودند. خانه دو طبقه بود اما تا آن وقت تنها طبقهٔ دوم آن مبله شده بود. کف سالن رقص را رنگ کرده بودند تا ظاهر پارکت را پیدا کنند. صندلی‌ها از چوب داردوست بود؛ پیانوی مجلسی در یک طرف دیده می‌شد و جای مخصوص ویولن در طرف دیگر. همه جا بوی رنگ می‌آمد. تابلو رنگ روغن بزرگی در قاب مطلا از دیوار اتاق آویزان بود. تابلو زن عربانی را نشان می‌داد که در کنار گل‌دان ارغوانی رنگی ایستاده بود که یک دسته‌اش شکسته بود.

آندره‌ی آندره‌نیچ با آهی حاکی از تحسین گفت: «چه تصویر زیبایی!

کار شیشماچفسکی‌یه.»

سپس به اتاق پذیرایی رفتند که در آن میزگردی دیده می‌شد و یک

کاناپه و چند مبل که رویه آبی براق داشت. در بالای کاناپه تصویر بزرگ پدر آندره‌ی با مدال‌ها و کلاه بلند رسمی دیده می‌شد. از آن‌جا به اتاق غذاخوری وارد شدند که گنجۀ ظروف در آن دیده می‌شد و بعد به اتاق خواب پا گذاشتند. این‌جا، در پرتو نوری کم‌رنگ، دو تخت‌خواب کنار هم جدا داشت. به نظر می‌رسید کسانی که اتاق خواب را مبله کرده بودند مسلم می‌دانستند که زندگی در این‌جا به خوشی سپری می‌شود و همین است و جز این نیست. آندره‌ی آندره‌نیچ نادیا را توی اتاق‌ها گرداند بی‌آن‌که دستش را از دور کمر او بردارد. نادیا احساس ضعف و گناه می‌کرد و از تمام آن اتاق‌ها، تخت‌خواب‌ها و مبل‌ها بدش می‌آمد و در آن حال تصویر آن زن برهنه حالش را به هم می‌زد. برایش کاملاً روشن بود که دیگر علاقه‌ای به آندره‌ی آندره‌نیچ ندارد و شاید هیچگاه علاقه‌ای به او نداشته. اما نمی‌دانست چگونه این حرف را بر زبان بیاورد؛ به چه کسی بگوید؛ و اصلاً چرا بگوید و هرچند روز و شب به این موضوع فکر کرده بود به هیچ‌جا نرسیده بود... آندره‌ی همچنان دستش دور کمر نادیا بود، با مهربانی و فروتنی با او حرف می‌زد و از این‌که در کنار او توی خانه به این سو و آن سو می‌رفت بسیار خوشحال بود؛ در حالی که نادیا در همه‌ی این‌ها تنها حماقت، ساده‌لوحی و ابتذال می‌دید، ابتذالی که به هیچ‌وجه برایش قابل تحمل نبود و دست نامزدش، آندره‌ی، در کمر او، مانند قلاب آهنی، سرد و سخت بود. نادیا هر لحظه آماده بود تا بگریزد؛ تا زیر گریه بزند؛ تا خودش را از پنجره پرتاب کند. سپس آندره‌ی آندره‌نیچ او را به حمام برد، به شیر آبی که توی دیوار کار گذاشته بودند دست گذاشت و آب ناگهان جاری شد.

گفت: «نظرت چیه، هان؟» و خندید، «داده‌م یه مخزن آب درست

کرده‌ن که هزار لیتر آب توش جا می‌گیره تا توی حمام آب جاری داشته باشیم.»

مدتی هم توی حیاط قدم زدند و سپس از خانه بیرون رفتند و سوار کالسکه‌ای شدند. گرد و غبار مثل ابری همه جا را فرا گرفته بود و به نظر می‌رسید که هوا بارانی است.

آندره‌ی آندره‌نیچ چشم‌هایش را در برابر گرد و غبار تنگ کرد و گفت: «سردته؟»

نادیا جواب نداد.

مدت کوتاهی گذشت، آندره‌ی گفت: «یادت می‌آد ساشا دیروز منو سرزنش می‌کرد که کاری نمی‌کنم؟ آره، اون حق داره، کاملاً حق داره. من کاری انجام نمی‌دم، یعنی کاری نمی‌دونم که انجام بدم. می‌خوام بدونم چرا، عزیزم، وضع باید به این صورت باشه؟ چرا فکر این‌که یه روزی نشانِ کلاه‌مو بزنم و راهی اداره بشم حال‌مو به هم می‌زنه؟ چرا تحمل دیدن یه وکیل، یه معلم زبان یا یه عضو انجمن شهروندارم؟ آه، ای روسیه، ای روسیه، چه آدم‌های بی‌کار و عاطل در دامن خودت پرورش می‌دی؟ و چقدر عده‌ی افرادی نظیر من زیاده؟ ای روسیه رنج کشیده!»

کلاهش را برداشت و موهایش دستخوش باد شد. نادیا به او گوش می‌داد و در فکر بود: پروردگارا، دلم می‌خواد برم خونه‌مون! پروردگارا! نزدیکی‌های خانه به پدر آندره‌ی برخوردند.

آندره‌ی آندره‌نیچ با خوشحالی کلاهش را تکان داد: «این هم بابام که داره می‌ره، بابامو خیلی دوست دارم، واقعاً دوستش دارم.» کرایه کالسکه را پرداخت، «پیرمرد نازنینی‌یه، پیرمرد مهربونی‌یه.»

نادیا با اعصاب داغان و اوقات تلخ وارد خانه شد. با خود فکر کرد:

حالا هر شب مهمان داریم، باید به مهمان‌ها برسم، لبخند به لب داشته باشم، به صدای ویولن گوش بدهم، به انواع مزخرفات گوش بدهم و فقط دربارهٔ مراسم عروسی حرف بزنم.

مادربزرگ پیراهن ابریشمی پوشیده بود و با ابهت و شکوهمندانه پشت سماور نشسته بود و مثل همیشه که مهمان داشتند حالت تکبرآمیزی داشت. پدر آندره‌ی با لبخند کنایه‌آمیزش وارد شد.

به مادربزرگ گفت: «دیدن شما در سلامت کامل مایهٔ خشنودی و آرامش خاطر منه.» معلوم نبود شوخی می‌کرد یا جدی می‌گفت.



باد خود را به شیشهٔ پنجره‌ها و سقف می‌زد، صدایی سوت‌مانند به گوش می‌رسید و شیطانک دودکش آواز غمزده و سوزناکش را سر داده بود. شب از نیمه گذشته بود. همهٔ اهل خانه به رختخواب رفته بودند اما کسی نخواستیده بود. نادیا احساس کرد که کسی در طبقهٔ پایین ویولن می‌نوازد. صدایی شبیه شکستن چیزی به گوش رسید، گویی کرکرهٔ یکی از پنجره‌ها کنده شده و روی زمین افتاده بود. چند لحظه بعد نیا ابوائف، لباس خواب به تن و شمع در دست، وارد اتاق نادیا شد.

«صدای چی بود، نادیا؟»

مادر نادیا، که گیسوانش را به صورت تک‌بافه درآورده بود و لبخندی حاکی از ترس بر لبانش نشسته بود، در این شب طولانی، پیرتر، ریزنقش‌تر و زشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. نادیا به یاد آورد که چطور همین تازگی‌ها مادرش را زنی برجسته به حساب آورده بود



و از این که با او صحبت می کرد احساس غرور کرده بود. و حالا هر چه به ذهنش فشار می آورد کلمات آن گفت و گو به یادش نمی آمد و آنچه در پسزمینه ذهنش می دید محو و کم رنگ بود.

صداهای بمی در دودکش می پیچید و از لابه لای آن ها می شد کلمات، «وای، خدایا!» را تشخیص داد. نادیا در روی تخت بلند شد نشست و موهایش را چنگ زد و به هق هق افتاد.

«مامان، مامان، عزیزم، نمی دونی چی دارم می کشم! ازتون خواهش می کنم، درخواست می کنم، بذارین از این جا برم.»  
نینا ایوانف بهت زده گفت: «کجا بری؟» و روی تخت نشست، «کجا می خوای بری؟»

نادیا مدتی اشک ریخت بی آن که بتواند چیزی بگوید.

سرانجام گفت: «بذارین از این شهر برم. عروسی نه حالا برگزار می شه و نه هیچ وقت دیگه، می فهمین چی می گم! من این مردو دوست ندارم... حتی دلم نمی خواد درباره اش حرف بزنم.»

نینا ایوانف، که بی اندازه ترسیده بود، بی درنگ گفت: «این حرف ها رو زن، عزیزم. این حرف ها رو زن. آروم باش. حتماً به چیزی اوقات تو تلخ کرده، زودگذره. پیش می آد. احتمالاً بگومگو داشته یین. این اوقات تلخی ها با یه لبخند برطرف می شه.»

نادیا هق هقش را سر داد: «تنهام بذاریم، مامان، تنهام بذارین!»

نینا ایوانف پس از لحظه ای گفت: «ببین، همین دیروز بود که تو به دختر بچه کوچولو بودی اما حالا بزرگ شده یی. طبیعت مدام تغییر می کنه. چشم تو ببندی خودت مادر می شی، بعدش پا به سن می ذاری و مثل من یه دختر نافرمان پیدا می کنی.»

نادیا گفت: «مامان، شما مادر مهربون و ماهی هستین، اما خودتون

می‌دونین که بدبختین، همیشه زن بدبختی بوده‌ین، پس چرا این حرف‌های مسخره رو می‌زنین؟ به خاطر خدا بگین چرا این چیزها رو می‌گین؟»

نیا ابوائف سعی کرد حرفی بزند، اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. فقط اشک ریخت و به اتاقش برگشت. سر و صدای بم بار دیگر توی دودکش پیچید و نادیا ناگهان دچار وحشت شد. از تختخواب بالا پرید و خودش را به تاخت به اتاق مادرش رساند. نیا ابوائف با پلک‌هایی که از گریه متورم شده بود روی تخت دراز کشیده بود و پتوی آبی‌رنگی رویش کشیده بود و توی دست‌هایش کتابی دیده می‌شد.

نادیا گفت: «مامان، گوش بدین به من. فکر کنین، سعی کنین، منو درک کنین، التماس می‌کنم! فکر کنین ببینین زندگی ما چقدر حقارت‌آمیز و سطحی‌یه. چشم‌های من دیگه باز شده، الآن همه چی رو می‌بینم. این همه آندره‌ی آندره‌نیچ، آندره‌ی آندره‌نیچ می‌کنین که چی؟ یه ذره شعور نداره، مامان. به خدا قسم می‌خورم، مامان. به این‌که می‌گم رسیده‌م، خنگ به تموم معناست!»

ناگهان نیا ابوائف از جا بلند شد.

با حق‌حق گفت: «تو و مادر بزرگ مرتب منو عذاب می‌دین. من می‌خوام زندگی کنم، می‌خوام زندگی کنم.» آن وقت با مشت کوچکش چند بار به سینه‌اش زد، «آزادی منو ازم گرفته‌ین. من هنوز جوونم، می‌خوام زندگی کنم. شما دونفر منو پیر کرده‌ین.»

به تلخی گریست، دراز کشید و پتو را دور خود پیچید. موجودی ریزنقش، رقت‌انگیز و ابله به نظر می‌رسید. نادیا به اتاقش رفت و لباس پوشید، سپس پشت پنجره نشست و به انتظار رسیدن صبح ماند. همان‌جا نشسته بود و فکر می‌کرد و در آن حال گویی کسی در بیرون

یکریز به کرکره پنجره ضربه می‌زد و در سوتش می‌دمید.

صبح روز بعد مامان بزرگ گلایه کرد که باد تمام سیب‌ها را ریخته و تنه یک درخت آلو را دو نیم کرده. صبح روزی ابری، تیره و گرفته بود، یکی از آن روزهایی بود که آدم تمایل پیدا می‌کند از همان ابتدای صبح چراغ روشن کند. همه از سرما شکایت داشتند. قطره‌های باران روی شیشه پنجره‌ها ضرب گرفته بود. نادیا پس از صبحانه به اتاق ساša رفت و، بدون کلمه‌ای حرف، جلوی یک صندلی در گوشه اتاق زانو زد. ساša پرسید: «چی شده؟»

نادیا بلند گفت: «دیگه تحملم تموم شده! راستش، نمی‌دونم چطور این‌جا زندگی می‌کرده‌م، واقعاً نمی‌دونم. از نامزدم حالم به هم می‌خوره، از خودم حالم به هم می‌خوره، از این زندگی توخالی و مسخره حالم به هم می‌خوره...»

ساša، که هنوز منظورش را درک نکرده بود، میان حرفش رفت و گفت: «بابا، ول کن... سخت نگیر... کوتاه بیا...»

نادیا دنباله حرفش را گرفت: «از این زندگی بیزارم، تحمل یه روز زندگی رو در این‌جا ندارم. همین فردا از این‌جا می‌رم. منو با خودت ببر، به خاطر خدا!»

ساša یک لحظه‌ای بهت‌زده او را نگاه کرد. سرانجام حقیقت بر او آشکار شد. مثل بچه‌ها از خوشحالی می‌خواست بال در بیاورد. و مثل کسی که بخواهد برقص شروع کرد دست‌هایش را تکان بدهد و در عین حال پاهایش را توی دمپایی به چپ و راست حرکت می‌داد. همان‌طور که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت: «عالیه! خدایا، از این بهتر نمی‌شه.»

نادیا، بی آن‌که پلک بزند، و مثل آن‌که مسحور شده باشد،

چهارچشمی و مشتاقانه به او نگاه می‌کرد و منتظر بود تا او بی‌درنگ به کاری فوق‌العاده و بی‌نهایت با اهمیت دست بزند. ساشا هنوز حرفی نزده بود؛ اما نادیا احساس می‌کرد چیزی تازه و وسیع، چیزی که تا آن وقت نظیرش را ندیده بود، پیش رویش دامن گسترده. نادیا، با چشمانی آکنده از انتظارات، به او چشم دوخت و آماده همه چیز، حتی مرگ، بود.

ساشا پس از مکث کوتاهی گفت: «من فردا دارم می‌رم. تو می‌تونی بیایی بدرقه من. وسایل تو می‌ذارم تو چمدونم و یه بلیت هم برات می‌خرم. زنگ سوم قطار که به صدا دراومد، سوار می‌شی و ما راه می‌افتیم می‌ریم. تا مسکو با من می‌آیی و بعد خودت به تنهایی می‌ری پترزبورگ. گذرنامه داری؟»

«آره.»

ساشا مشتاقانه گفت: «بهت قول می‌دم هیچ وقت پشیمون نشی... هیچ وقت افسوس نخوری. از این جا می‌ری و دنبال درس تو می‌گیری. کارها رو ال خودشونو پیدا می‌کنن. بعد که زندگی تو از این روبه اون رو کردی، همه چی تغییر می‌کنه. مهم اینه که زندگی تو واژگون کنی، دیگه هیچی مهم نیست. پس فردا راه می‌افتیم؟»

«آره، این که رو شاخ شه.»

نادیا، که تصور می‌کرد عمیقاً تکان خورده و قلبش تا این اندازه به هیجان نیامده، کاملاً مطمئن بود که حالا، در شب جدایی، چه رنجی خواهد برد و افکار دردآلود راحتش نخواهد گذاشت. اما همین که به اتاقش در طبقه بالا رفت و دراز کشید، خوابش برد و با چهره‌ای اشک‌آلود و لبخند به لب تا شب به خوابی آرام فرو رفت.

کالسکه دم در آماده بود، نادیا با کلاه و پالتو به طبقه بالا رفت تا برای آخرین بار مادرش و نیز چیزهایی را که از آن او بود ببیند. توی اتاقش، کنار تخت، که هنوز گرما داشت ایستاد و سپس آرام به اتاق مادرش پا گذاشت. نینا ایوانف در خواب بود و اتاق او در آرامش فرو رفته بود. پس از بوسیدن چهره مادر و نوازش گیسوان او یکی دو دقیقه ایستاد... سپس با قدم‌هایی آرام به طبقه پایین رفت.

باران سیل آسا می‌بارید. کالسکه، آبچکان، جلو ایوان ایستاده بود، کروکی آن را بالا زده بودند.

وقتی پیشخدمت داشت چمدان‌ها را توی کالسکه جا می‌داد، مامان بزرگ گفت: «نادیا، دیگه جا برای تو نیست. من نمی‌فهمم تو توی این هوا چرا می‌خوای این بابا رو بدرقه کنی! بهتره بمونی توی خونه. از همین جا می‌تونی قطارو تماشا کنی.»

نادیا سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست. ساشا دستش را گرفت و کمک کرد تا توی کالسکه بنشیند، زانوانش را با پارچه‌ای پوشاند و بعد کنارش نشست.

مامان بزرگ از روی ایوان داد زد: «خدا حافظ، دست خدا به همراهت. ساشا، وقتی می‌رسی سکو، یادت باشه نامه بنویسی.»

«باشه، خدا حافظ، مامان بزرگ.»

«ملکه آسمون نگهدارت باشه.»

«ساشا گفت: «چه هوایی!»

تنها در این وقت بود که نادیا زیر گریه زد. حالا بود که به صرافت افتاد واقعاً دارد می‌رود و این چیزی بود که وقتی با مامان بزرگ، که در

کنار مادرش ایستاده بود، خداحافظی می کرد باورش نمی شد. خداحافظ شهر را همه چیز به سرعت برق از خاطرش گذشت، آندره‌ی، پدرش، خانه جدید و زن برهنه و گلدان. اما این‌ها همه دیگر او را نمی ترساندند، دیگر بار سنگینی بر دوشش نبودند؛ جزئی و بی اهمیت شده بودند و دیگر به گذشته عقب نشینی می کردند. وقتی سوار کوپه شدند و قطار به راه افتاد، سراسر این پهن‌دشت گذشته، که آن همه بزرگ و با اهمیت بود، به صورت کلوخ کوچکی درآمد و آینده پهن‌آور، که تاکنون به ندرت قابل دیدن بود، جلو رویش گشوده شد. قطره‌های باران به شیشه پنجره‌ها می خورد، جز مزارع سبز چیزی دیده نمی شد، تیرهای تلگراف و پرنده‌های نشسته روی سیم‌ها به سرعت باد می گذشتند و ناگهان شادی ناگهانی نفسش را بند آورد. به یادش آمد که دارد می رود آزاد باشد، درس بخواند و کاری را انجام دهد که در گذشته زبانزد همه بود و می گفتند، «طرف داره می ره پیش قزاق‌ها»، خندید و بعد اشکش جاری شد.

ساشا که لبخند صورتش را پوشانده بود گفت: «بسه، بسه، بسه»

دیگه..



پاییز گذشت و سپس زمستان. نادیا حالا دلش برای خانه تنگ شده بود و هر روز به یاد مادر و مادر بزرگش می افتاد؛ به یاد ساشا هم بود. نامه‌هایی که از خانه می رسید دوستانه و حاکی از تسلیم و رضا بود و همه چیز بخشوده شده و به دست فراموشی سپرده شده بود. امتحانات ماه مه را که گذراند، سر حال و خوشحال، راهی خانه شد.

سر راهش، در مسکو، ساشا را هم دید. ساشا با سال گذشته فرقی نکرده بود، ریش داشت، لباسش ژنده بود و هنوز همان پالتو بلند و کهنه و همان شلوار کتان را می پوشید و چشم هایش مثل همیشه درشت و زیبا بود. اما بیمارگون و نگران بود، لاغرتر و پیرتر شده بود و پشت سر هم سرفه می کرد. به دلیلی نادیا به صرافت افتاد که او آدم نامرتب و املی است.

ساشا گفت: «خداوندا، نادیا اومده، عزیز من، جان دل من.»

توی کارگاه چاپ سنگی، در دل دودِ سنگینِ توتون و بوی خفه کننده جوهر و رنگ، نشستند. سپس به اتاق ساشا رفتند، که آنجا هم بوی گند توتون را داشت و کثیف و پر از آشغال بود. روی میز، کنار سماورِ یخ کرده، یک بشقاب ترک دار دیده می شد که تویش تکه کاغذ سیاهی دیده می شد و روی میز و کف اتاق انباشته از مگس های مرده بود. همه چیز حاکی از آن بود که ساشا اهمیتی به زندگی خصوصی خود نمی دهد، در محیطی به هم ریخته زندگی می کند و از آسایش و راحتی بیزار است. اگر کسی پیدا می شد و درباره خوشبختی و زندگی خصوصی با او صحبت می کرد یا از او می پرسید که کسی هست که او را دوست داشته باشد، می گفت که هیچ کدام از این ها برایش معنی ندارد و فقط می خندید.

نادیا عجلولانه گفت: «همه چیز به خوبی و خوشی سپری شد. مامان پاییز برای دیدنم به پترزبورگ اومد، می گفت، مامان بزرگ از دست من عصبانی نیست اما کارش اینه که مرتب می ره تو اتاق من و روی دیوارها نقش صلیب می کشه.»

ساشا سر حال بود اما سرفه می کرد و صدایش می لرزید. نادیا چشم از او برنمی داشت و می خواست بداند که او واقعاً بیمار است یا به نظر

او این طور می‌رسد.

نادیا گفت: «ساشا، عزیزم، تو راستی راستی بیماری.»

«نه، چیزیم نیست. بیمارم اما نه اون قدرها...»

نادیا بانگرانی گفت: «خدایا، تو چرا پیش دکتر نمی‌ری؟ چرا به فکر سلامتی خودت نیستی؟ عزیزم، ساشای عزیزم.» آن وقت اشک از چشم‌هایش جاری شد و به دلیلی آندره‌ی آندره‌نیچ در خیالش جان گرفت و نیز زن برهنه و گلدان و تمامی زندگی گذشته‌اش، که حالا مثل خاطرات دوران کودکی او بسیار دور بود. و باز اشک ریخت چون می‌دید که ساشا دیگر آن ساشای همیشگی نیست، آن ساشای باهوش و جالب سال پیش نیست. «ساشای عزیز، تو خیلی خیلی بیماری. نمی‌دونم چه کار کنم تا خوب بشی و انقدر لاغر و رنگ‌پریده نباشی. من خیلی به تو مدیونم. خودت هم نمی‌تونی تصور کنی که چه کارها برای من کرده‌ی! در واقع تو الآن برای من از هر کس دیگه عزیزتری.» مدتی نشستند و برای هم درد دل کردند و حالا، پس از آن‌که نادیا یک زمستان را در پترزبورگ گذرانده بود، به نظرش رسید که در ساشا، در کلماتش، در لبخندش، در تمام وجودش چیزی منسوخ، قدیمی، از میان رفته و کمابیش مرده دیده می‌شود.

ساشا گفت: «من پس فردا دارم می‌رم سفر، می‌رم پایین دست ونگا، می‌خوام برم، اون دور و اطراف، شیراسب بخورم. یکی از دوستان و زنش با من می‌آن. زنش آدم محشریه. دارم تشویقش می‌کنم دنبال درس شو بگیره. می‌خوام زندگی شو از این روبه اون رو کنم.»

صحبت‌شان که تمام شد راهی ایستگاه قطار شدند. ساشا او را به صرف جای دعوت کرد و برایش سیب خرید و وقتی قطار به راه افتاد، ایستاد و لبخند زنان دستمال به طرفش تکان داد. راه رفتن ساشا گواهی



می داد که چقدر بیمار است و مدت زیادی زنده نمی ماند.

نادیا سر ظهر به خانه اش رسید. همان طور که سوار بر کالسکه به طرف خانه در حرکت بود، به نظرش رسید که خیابان ها بی آن که تناسبی در کار باشد عریض اند. خانه ها کوچک و تو سری خورده بود. همه جا خلوت بود و تنها آدمی که به او برخورد آلمانی متخصص کوک پیانو بود که همان پالتو نخ نما ی همیشگی را به تن داشت. گویی لایه ای از گرد و خاک همه جای خانه را در بر گرفته بود. مامان بزرگ راستی راستی پیر شده بود و به همان زشتی و تنومندی گذشته بود. نادیا را بغل کرد، سرش را به سینه گذاشت و مدت زیادی اشک ریخت. نینا ابوائف نیز که پیر و شکسته شده بود به نظر رسید که کوچک شده اما مثل گذشته سینه هایش را تنگ بسته بود و الماس های انگشت هایش برق می زد.

همان طور که سراپا می لرزید، گفت: «عزیز من، جان دل من!»

آن وقت هر سه نشستند و در سکوت اشک ریختند. به راحتی می شد دید که مامان بزرگ و مامان دریافته اند که گذشته ای که داشته اند نابود شده؛ موقعیت اجتماعی از دست رفته؛ و آن کیابیای گذشته، آن مهمانی ها دیگر به دست فراموشی سپرده شده. حال خانواده ای را داشتند که با خوشی و بی خیالی و ریخت و پاش زندگی می کنند آن وقت یک شب پلیس به خانه می ریزد و همه جای خانه را می گردد، چون کشف شده که ارباب خانه دست به اختلاس یا جعل زده و خانواده باید با بی خیالی و ریخت و پاش ها خدا حافظی کند.

نادیا به طبقه بالا رفت و همان تخت، همان پنجره و همان پرده های سفید و سر و ساده را دید. از پشت پنجره نیز همان منظره همیشگی باغ را دید، منظره ای آفتاب گرفته، شاد و سرشار از حیات. به میزش

دست گذاشت، پشتش نشست و خودش را به دست خیالات سپرد. سپس ناهار مفصلی نوش جان کرد، چای و خامه ضخیم و خوشمزه‌ای خورد، اما چیزی گم شده بود، خلئی در اتاق‌ها حس می‌شد و سقف به نظرش بسیار کوتاه آمد. شب که به بستر رفت و شمد را روی خود کشید، خوابیدن در رختخواب گرم و نرم برایش خنده‌آور بود.

نینا ایوانف برای لحظه‌ای به اتاقش پا گذاشت و مثل آدم‌های گناهکار با نگاه‌هایی دزدانه و حاکی از ترس او را می‌پایید.

نینا پرسید: «خب، نادیا، اوضاع چگونه؟ راضی هستی؟ از وضعی که داری راضی هستی؟»

«بله، مامان.»

نینا ایوانف از جا بلند شد و روبه نادیا و پنجره‌ها صلیب کشید.

گفت: «همین طور که می‌بینی من به مذهب اعتقاد پیدا کرده‌م. الآن دارم فلسفه هم می‌خونم و مرتب فکر می‌کنم... حالا خیلی چیزها مثل روز برام روشن شده. به نظر من مهم‌ترین چیز اینه که آدم زندگی رو از پشت یه منشور ببینه.»

«مامان، مامان بزرگ حالش چگونه؟»

«ظاهر آکه خوبه. وقتی راه افتادی با سافا رفتی و تلگرامت به دست مامان بزرگ رسید، جابه‌جا از حال رفت. بعدش سه شبانه‌روز تو رختخواب خوابید بدون این‌که از جاش تکون بخوره، بعد هم کارش شد دعا کردن و اشک ریختن. اما حالا حالش خوبه.»

آن وقت از جا بلند شد و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد.

صدای چوب نگهبان شب شنیده شد: «تاق، تاق... تاق، تاق.»

نینا ایوانف گفت: «داشتم می‌گفتم، چیز مهم اینه که آدم زندگی رو از پشت منشور نگاه کنه، به عبارت دیگه، زندگی توی آگاهی آدم باید به

عناصر ساده قسمت بشه، درست مثل نور که به هفت رنگ تجزیه می‌شه، و هر عنصر و باید جداگونه بررسی کرد.»

این‌که نینا ایوانف بعد چه گفت و چه وقت از اتاق بیرون رفت، نادیا به هیچ وجه درنیافت، چون به خواب رفته بود.

ماه مه گذشت و ماه ژوئن از راه رسید. نادیا باز یاد گرفته بود وقتش را در خانه بگذراند. مامان بزرگ پشت سماور می‌نشست، جای می‌ریخت و آه‌های عمیق می‌کشید. نینا ایوانف شب‌ها از فلسفه‌اش داد سخن می‌داد. همچنان مثل آدم وابسته‌ای زندگی می‌کرد و هر وقت به چند کوپک پول نیاز داشت دستش را به طرف مامان بزرگ دراز می‌کرد. خانه پر از مگس بود و به نظر می‌آمد که سقف‌ها مرتب کوتاه‌تر می‌شود. مامان بزرگ و مامان، از ترس این‌که با پدر آندره‌ی و آندره‌ی آندره‌نیچ روبه‌رو شوند، پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتند.

نادیا توی باغ قدم می‌زد یا توی خیابان راه می‌افتاد، به خانه‌ها و پرچین‌ها نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت که شهر چقدر کهنه شده، عمر خودش را کرده و الآن چشم به راه است، چشم به راه پایان خود یا چشم به راه چیزی تازه و جوان. کاش این زندگی نو و درخشان هرچه زودتر از راه می‌رسید؛ آدم یکر است به جلو می‌رفت؛ با شجاعت در چشم سرنوشت نگاه می‌کرد؛ و خشنود از این‌که در طریق درست گام برمی‌دارد، شاد و آزاد به زندگی ادامه می‌داد. و این زندگی دیر یا زود از راه می‌رسید. زمانی می‌رسید که از خانه مامان بزرگ چیزی باقی نمی‌ماند، همان خانه‌ای که تنها شیوه زیستن در آن برای چهار خدمتکار آن بود که تنگ هم در تک اتاقی انباشته از کثافت در زیرزمین زندگی کنند... آری، زمانی می‌رسید که نشانی از چنین خانه‌ای برجای نمی‌ماند، همه آن را به فراموشی می‌سپردند و حتی کسی بر جا

نمی ماند تا یاد آن در ذهنش بماند. تنها سرگرمی نادیا بچه های همسایه بودند که وقتی نادیا در باغ گردش می کرد به حصار باغ می زدند و می خندیدند و فریاد می زدند:

«عروس خانوم راه می ره، عروس خانوم راه می ره.»

نامه ای از سارائف از طرف ساشا رسید. با خط شاد و رقصانش نوشته بود که سفر در پایین دستِ ولگا موفقیت آمیز بوده، در سارائف بیمار شده، صدایش گرفته و حالا دو هفته ای است در بیمارستان بستری است. نادیا به صرافت افتاد که چه چیزی پیش آمده، شگون بدی به دلش افتاد که تقریباً به یقین مبدل شد. این شگون بد و فکر ساشا که، برخلاف گذشته، ناراحتش نکرد برایش آزاردهنده بود. با همه وجود می خواست زندگی کند، می خواست در پترزبورگ باشد و آشنایی اش با ساشا به نظرش باارزش جلوه می کرد اما به گذشته های دور تعلق داشت. شب خوب نخوابید، نیمه های شب بیدار شد و پشت پنجره نشست و گوش به چیزی سپرد. و به راستی از پایین صدایی می آمد... مامان بزرگ با لحنی گلایه آمیز و تندتند چیزی می گفت. سپس صدای گریه کسی بلند شد. نادیا پایین رفت، مامان بزرگ را دید که در گوشه اتاق ایستاده و دعا می خواند و چهره اش اشک آلود است. روی میز تلگرامی دیده می شد.

نادیا پیش از آن که تلگرام را بردارد و بخواند مدتی طولانی توی اتاق قدم زد و به صدای گریه مامان بزرگ گوش داد. توی تلگرام آمده بود که روز گذشته الکساندر تیموفهییچ، یا به اختصار ساشا، از بیماری سل درگذشته است.

مامان بزرگ و نینا ابوائف برای انجام مراسم یادبود به کلیسا رفتند و نادیا باز مدتی طولانی توی اتاق قدم زد و فکر کرد. به این نتیجه رسید

که زندگی اش آن طور که ساشا خواسته بود زیر و رو شده و حالا تک و تنها و بیگانه است و در این جا کسی او را نمی خواهد، در این جا چیزی که او طالب آن باشد پیدا نمی شود، گذشته از او جدا شده و ناپدید شده است، گویی سوخته و خاکسترهایش را باد با خود برده. به اتفاق ساشا رفت و آن جا ایستاد.

پیش خود گفت: «خدا حافظ، ساشای عزیز.» زندگی پیش رویش گسترده بود، زندگی نو و پهن‌آور و این زندگی با همه مبهم و اسرارآمیز بودنش به او اشاره می کرد و او را به جلو رفتن تشویق می کرد. به طبقه بالا رفت تا اثاث خود را جمع کند و صبح روز بعد با خانواده اش خدا حافظی کند و شاد و خوشحال، همان طور که با خود قرار گذاشته بود، برای همیشه شهر را ترک گوید.

## نمایه

Andrey Ptakha	آندری پتخا	Aboguin	آبوگین
Anissia	آنیسیا	Azabekov	آزابک
Anyuta	آنووتا	Afanasy	آفاناسی
Anyutochka	آنوتوچکا	Offenbach	آفنباخ
Ochumelov	اُچومِلف	Akulina	اکولینا
Staro-Goncharnaya	ستارو-گنجارنایا	Agafia	آگافیا
Stavyanski	ستویانسکی	A.Tolstoy	آلکسی تولستوی
Stepan Frantsych	ستپان فرانسیچ	Alexiev	آلکسیف
Stepan Klochkov	ستپان کلوجکف	Alekhin	آلمخین
Smirnin	سمیرنین	Alyakhin	آلیخین
	نسب استپانوویچ دیومف	Alyona	آلونا
Osip Stepanovich Dymov		amur	آمور
Ovsyannaikov	اُسیایانیکف	Anna Alekseevna	آنا آلکسیف
	الکساندر تیوفه یچ	Anna Pavlovna	آنا پلوف
Aleksander Timofeyich		Anastasyevka	آناستاسیفکا
	الکساندر سرگه یوچ پوشکین	Anna Sergeyevna	آنا سرگیف
Aleksander Sergéevich Pushkin		anthropos	آنتروپوس
Olga Ignatyevna	اُگا ایگناتیف	Antosha Chekhonte	آنتوشا چخنوته
Olga Ivanovna	اُگا اِوِلف		آنتون پلوفوچ چخوف
Olga Knipper	اُگاکنپیر	Anton Pavlovich Chekov	
Emile Zola	امیل زولا	Andrey Andreyich	آندری آندره یچ

Papchinsky	پاپچینسکی	Evald	یوالد
Pasha	پاشا	Obnino	لوبینو
Pallie	پالی	Oreanda	اوراندا
Pankratiev	پانکراتیف	Olenka	ولنکا
	پاول کنستانتیوویچ	Ippolit Ippolitich	ایپولیت ایپولیتچ
Pavel Constantinovich		Irkutsk	ایرکوتسک
Petersburg	پترزبورگ	Igatius	ایگنائیوس
Peter Nikolaich	پتر نیکلائچ	Ilarion	ایلاریون
Petrov	پتروف	Ivan Andereyevich	ایوان آندره‌ویچ
Petrokofy	پتروکوفی	Ivan Stepanovich	ایوان استپانوویچ
Praskovya	پراسکویا	Ivan Ivanov	ایوان ایولف
Provalye	پرووالیه	Ivan Ivanovich	ایوان ایوانوویچ
Prokhor	پروخود	Ivan Ivanich	ایوان ایوانیچ
Prishibeyev	پرشیبیف	Ivan Dementich	ایوان دیمیتچ
Prilipchin	پریلیچین	Ivan Zhmukhin	ایوان ژموخین
Platonych	پلاتونیچ	Ivan Zhukov	ایوان ژوگ
Pelagea	پلگیا		ایوان سرگه‌ویچ تورگنیف
Plemanniakov	پلمیانیاک	Ivan Sergéevich Turgenev	
Penzh	پنزا	Ivan Gurich	ایوان گوریچ
Pushkin	پوشکین	Ivan Potapov	ایوان پوتاپف
Polenov	پولف	Babakayev	باباکایف
Polyansky	پولیانسکی	Baden Weiler	بادن وایلر
Polianka	پولیانکا	baron	بارزن
Pichugin	پیچوگین	Barnai	بارنای
Pyotr Petrovich	پوتر پتروویچ	Barin	بارین
Pyotr Nikolaich	پوتر نیکلائچ	Bakvist	باکووست
Pyotr Nikanorich	پوتر نیکلانوویچ	Balagin	بالاگین
Taganrog	تاگانروگ	baikal	بایکال
Tamara	تامارا	Bronze	برنز
Tamberlick	تامبرلیک	bryska	بریسکا
Tayga	تایگا	Belokurov	بلوکوروف
Turgenev	تورگنیف	Belikov	بلیکف
Tomsk	تومسک	Belyov	بلیوف
Tyrol	تیرویل	Burkin	بورکین
Timofeevna	تیموفی ف	Buriat	بوریت
Tivoli	تیولی	Boris Godunov	بوریس گودوف
Joseph Braz	جوئف براتس	Boltovo	بولتوو
Chumbaroklov	چومباروکلف	Biarritz	بیاریتز
Chikeldeyev	چیکلدیف	Bilibin	بیلیبین

Sergey Pavlovich	سرگئی پاولوویچ	چیمشا هیمالایسکی
Sergey Vassilich	سرگئی واسیلچ	Chimsha Himalaisky
Seriozha	سروژا	Kharkov
Semyon	سیمون	Khanov
Semyonovna	سیموئف	Khryukin
Saint Peter	سن پتر	Darya
Saint Petersburg	سن پترزبورگ	Dostoevsky
Sodom	سودم	Dasha
Sofyino	سوفینو	Dubovka
Kreutzer Sonata	سونت کروتز	Drideritz
Siyanovo	سیانوو	Demyan
Siberia	سیبری	Dmitry Ivanich
Sidonsky	سیلونسکی	دمتری اوانچ
Sisoi	سیسوی	دمتری دمیتريچ گوروف
Simbirsk	سیمبیرسک	Dmitri Dmitrich Gurov
Sieminovich	سیمینوویچ	دمتری ولسلی یوچ گریگورویچ
Sharamykin	شارامیکین	Dmitri Vasilievich Grigorovich
Shapovalov	شاپوولف	Duevka
Shebaldin	شبالدین	Dukmasov
Shecheglov	شچگلف	Dulcinea
Shchedrin	شدرین	Donets
Shelestov	شلسف	Donkmasov
Shelkovka	شلیکوفکا	Dimitry
Shurnin	شومین	ruble
Shishmachevsky	شیشماچفسکی	Rothschild
Esau	عیسو	Ryabusha
Granad	گراناده	Ryabovsky
Feodosia	فئودوسیا	Ryzhitsky
Fetisov	فتیتف	Rees
Von Diederitz	فون دیدریتس	Zemstov
Von Drideritz	فون دریدریتس	Zhenya
Finkel	فینکل	Zhizdra
Fiodor Mikhailovich Dostoevsky	فیودور میخائیلوویچ داستایفسکی	Zhigalov
karbas	کاربلس	Zhilin
Kazan	کازان	Zhivarov
Kashtanka	کاشتانکا	Sakhalin
Kalka	کالکا	Saratov
Kalibromati	کالی بروماتی	Sasha
		Sashenka
		Savka Stukach
		سلوگا استوکچ



Lermontov	لرمانف	croquet	کروکټ
Lesopolye	لسوپوله	Korolyov	کُرولیف
Lessing	لینگ	Cristina Dmitryev	کریستینا دمیتریف
Lopnev	لوپنف	Kirilov	کریف
	لوئیجی ارنستو رُجیرو	Crimea	کریمه
Luigi Ernesto de Ruggiero		Ksenya	کسینا
Lopukhov	لوپوخنف	Komissarov	کمیساروف
Luganovich	لوگانوچ	Count P.	کُنْت پ.
Lyalikov	لیالیکف	Count Nulin	کُنْت نولین
Lidia Volchaninova	لیدیا ولچانینف		کنستانتین سرگه یوچ استانیسلاوسکی
Lizanka	لیزانکا	Konstantin Sergeevich Stanislavsky	
Lyubov	لیوف	Konstantin Makarich	کنستانتین ماکاریچ
Lyubov Ivanovna	لیوف ایوئف	convallaria	کُوالاریا
Luke	لیوک	Cuba	کوبا
Maderia	مادریرا	kopek	کوپک
Marfa Mikhailovna	مارفا میخائیف	Kutka	کوتکا
Maria Ivanov	ماریا ایوئف	Kursk	کورسک
Maria Petrovna	ماریا پتروف	Korostelev	کوروستیف
Maria Chekhov	ماریا چخوف	Kuzma	کوزما
Maria Gadevroy	ماریا گادفروی	Kuzma Ionich	کوزما ایونچ
Marya Vasilyevna	ماریا واسیلیف	Kukin	کوکین
Mazzini	مازینی	Kolechka	کولچکا
Mushka	مشکا	Kolya	کولیا
Mashutka	ماشوتکا	Kononovich	کونونوچ
Makaryev	ماکاریف	Kineshma	کیشما
Maksim Gorky	ماکسیم گورکی	Gadyach	گادیاج
Malazemovo	مالوزموف	Gernet	گرنټ
Mavra	ملورا	Gnouchév	گنوچف
Manya	مانیا	Gogol	گوگول
Manyusa	مانیوسا	Grisha	گریشا
Maika	مایکا	Grigory	گریگوری
	متروپولیت متروپولیتچ	Grigory Savvich	گریگوری ساوچ
Metropolit Metropolitich		Grigoriev	گریگوریف
Mota	موتا	grivenik	گروینک
Mukhortinskoe	موخورتینسکو	Gyrino	گیرینو
Moses Shakess	موسی ساکش		لایکا میزینک استخیف
Mogilov	موگیف	Lika Mizinova Stakhieva	
Monte Carlo	مونت کارلو		لونی کلا یوچ تولسوی
Mitrofan	میتروفان	Lev Nikolayevich Tolstoy	

Vassily Sergeyevich **ولسلی سرگه یوچ**  
 Vasil Vasilievich **ولسلی واسیلیوچ**  
 Vagankov **واگانکف**  
 Waltz **والتز**  
 Vanda **واندا**  
 Vanka Zhukov **وانکا ژوگف**  
 Vanya **وانیا**  
 Vanichka **وانیچکا**  
 Vyasovya **وایسوفیا**  
 Verkhny Zaprudy **ورخنی زاپرودی**  
 Vernet **ورنت**  
 Vladimir Ivanich **ولادیمیر ایوانیچ**  
 Vladimir Korolenko **ولادیمیر کورولنکو**  
 Vladimir Galaktionovich Korolenko **ولادیمیر گالاتیوویچ کورولنکو**  
 Vladimir Nemirovich-Danchenko **ولادیمیر نیمروویچ دانچنکو**  
 Wolf **ولف**  
 Volodichka **ولودچکا**  
 Venus **ونوس**  
 Vyborgskuya **ویبورگ**  
 Vichy **ویشی**  
 Himalaiskoye **هیمالایسکوی**  
 Yaroslavl **یاروسلاو**  
 Yakov Ivanov **یاگف ایولف**  
 Yalta **یالتا**  
 Yerakin **یراکین**  
 Yefim Stepanov **یفیم استپانف**  
 Yekaterina Pavlovna **یکاترینا پاولف**  
 Yegor **یگر**  
 Yegor Vlassich **یگر ولاسچ**  
 Yegorov **یگورف**  
 Eldirin **یلدیرین**  
 Evgenia **یوگنیا**  
 Evgeny Onegin **یوگنی لونه گین**  
 Evgeni Bykovski **یوگنی بایکوفسکی**

Mitri Mitrich **میتری میتریچ**  
 Mitka **میتکا**  
 Michael **میخائیل**  
 Mikhail Savvich Kovalenko **میخائیل ساوویچ کووالنکو**  
 Mikhailik **میخائیلیک**  
 Mironitsky **میرونیسکی**  
 Milkin **میلکین**  
 Natalie **ناتالی**  
 Nadeja Petrovna **نادزدا پتروف**  
 Nadechka **نادیچکا**  
 Nadenka **نادینکا**  
 Nadya **نادیا**  
 Nadia Petrovna **نادیا پتروف**  
 Nastasya Kanavkin **ناستسیا کانافکین**  
 Nastasya Kanavkin **نمیروویچ دانچنکو، ولادیمیر**  
 Nemirovich-Danchenko, Vladimir **نمیروویچ دانچنکو**  
 Novocherkask **نووچرکاسک**  
 Nizhni Gorodishe **نیزنیه گورودیشه**  
 Nice **نیس**  
 Nikander Sapozhnikov **نیکاندر ساپوزنیگف**  
 Nikanor **نیکانور**  
 Nicholas **نیکلاس**  
 Nikolai **نیکلای**  
 Nikolai Aleksnderovich Leikin **نیکلای الکساندروویچ لیکن**  
 Nikolai Ivanich **نیکلای ایوانیچ**  
 Nikolai Kolpakov **نیکلای کلپاکف**  
 Nikolasha **نیکولاشا**  
 Nikitin **نیکیتین**  
 Nina Ivanovna **نینا ایولف**  
 Varka **وارکا**  
 Varenka **وارینکا**  
 Varya **واریا**  
 Vaska **واسکا**  
 Vasichka **واسیچکا**

**ولسلی آندره یچ پوستولوف**

Vasily Andreich Pustovalov

# **ANTON PAVLOVICH CHEKHOV**

## **THE BEST SHORT STORIES**

SELECTED, TRANSLATED, WITH AN INTRODUCTION BY

**AHMAD GOLSHIRI**

NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

*2002*



بهترین داستان‌های کوتاه



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN 978964351100-5



9 789643 511005

۳۳۰۰۰ تومان